که در نظم و نثر یگانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کهتر نوازی سری بآموزگاری من داشت
و چون درمیان این نحیف و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار ست و محبت و مودت که غازهٔ
رخسارهٔ قرابت همان تواند بود بسیار ست لاجرم مرا بانواع لطف و کرمت نواختنی و همواره بدانش
و بینش رهنمائی کردی تا اینکه حسب الالتماس من ورقی چند از آداب و القاب و شکر رسید خطوط
و شکوه عدم رسید مکاتبات رقم فرمود و بمن عطا نمود آن اوراق را چون تعویذ ببازو بستم و آن
نگاشته‌ها را در فن تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد و سنگ
تفرقه در بزم مرا و افگند نخست حضرت اخوان پناهی مدظله العالی بجانب **کلکته** رهگرای شدند
و مقارن آنحال عم نامدار که شفقت پدری بلکه رحمت ایزدی از ذات بابرکاتش لمعهٔ ظهور
داشت ازین عالم ناپایدار طبل رحیل فرو کوفت شمس الدین خان خلف اکبر آن امیر نامور بر وسادهٔ
سروری بجای پدر نشست چندی از اوباش ناپاک طینت فراهم آمدند آن گرم و سرد
روزگار نادیده صحبتی تلاش بدولت رسیده را برنگ خود برآوردند کارها دگرگون شد و حالها برگشت
و کار ملک و دولت ابتر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن کردم
چندی به **لکهنؤ** و مدتی به **جیپور** بناکامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکهزار و دو صد و پنجاه [۱۲۵۱]
و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده مبیناد و آن
خود از غایت شهرت بشرح احتیاج ندارد و بعد آن هنگامه هم در ان هنگام از جیپور به دهلی
رسیدم و بکاشانهٔ برادر والاشان و آموزگار مهربان مولانا **غالب** زاد افضاله فرود
آمدم چون در ان ایام دیوان فیض عنوان که مسمی به **میخانهٔ آرزو سرانجام** ست تازه
فراهم آمده و بپیرایهٔ اتمام پوشیده بود و آنچه از نثر در ان همایون صحیفه صورت ارتقام داشت همه را
بخدمت والای آن خسرو اقلیم سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که همگی نثر از دیوان برچیده
یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر با آن ربط دهم و سواد اوراقی که نزد من ست ضمیمهٔ آن سازم اما از
هجوم افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آمد تا آنکه بارشاد جناب معلی القاب مسند نشین عز و تمکین

سالک مسالک دانش و یقین فلاطون علم مسیحا نفس سخن شناس دقیقه رس عالی شان
والا دودمان حکیم رضی الدین حسن خان بہادر محرک این داعیه شد و ابرام ذوق افزای
خانه عارض پسندیده خوبی پیرایه شاهد نکوئی براستی پیوند دهد دل باز بان میر محمد حسین خان که
بدرس این نثرها با من هم سبق و شریک گردانیدن ورق بوده اند باعث تصمیم عزیمت گردید و نیز بطمع
استفاده برخوردار خجسته آثار کامگار توانائی دل و آسایش جان غلام فخر الدین خان که خدایش
از عمر و دولت برخورداری دهاد و در علم و عمل بمدارج اعلی رساناد جمعیت خاطر از یکی هزار گشید لاجرم
این اراده صورت ظهور گرفت و ساز سخن مشتمل بر **پنج آہنگ** آراسته شد **آہنگ اول**
القاب و آداب و مراتب متعلقه آن **آہنگ دوم** مصادر و مصطلحات و لغات
فارسی **آہنگ سوم** اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات
بکار آید **آہنگ چہارم** خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه **آہنگ پنجم**
مکاتبات یا رب این ساز سخن تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل هم نفسان
جاودان تازه باد

آہنگ اول در القاب و آداب و ما یتعلق بها حمد ایزدی از آنکه
برتر از اندازه توانائی بیانست زبان نامحرم و نعت نبوی ازانکه شرف نفس الحقه در گرو آنست
گفتار نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایه چند فرود آمده سخن بدیره با فراهم
می آورد تا بر دانا و نادان آشکار توان کرد در سال یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری که
گیتی ستانان انگلشیه بجهرت پور لشکر کشیده و آن رویین دژ را در میان گرفته اند من درین
یورش با جناب مستطاب عم عالی مقدار فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر
رستم جنگ دام اقباله و زاد افضاله رفیقم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر
هم سفر است روزانه بر شاره مقیم و شبانه بیک خیمه فرود می آئیم برادر والا قدر که سیمای
سعادتمندی و فروغ دانش جبین دارد از من آرزو کرد که القاب و آداب متعارفه حسیه
هر دو هم ریخته و الفاظ شکر و شکوه و شادی و غم باهم آمیخته برای نامه نگاران دستور العمل

سوجزی ساختہ آید، چہ بیگانگی این روش از شیوهٔ غالب مستمند نہ چندانست کہ گفتن
نیاز داشتہ باشد، دانا شناس داند کہ ہنجار من در نگارش اینست کہ چون کلک و ورق بکف
گیرم مکتوب الیہ را بلفظی کہ فراخور حالت اوست و بسر آغاز صفحہ آواز دہم و زمزمہ سنج مدعا
گردم، القاب و آداب و خیریت گوئی در حافیست جز حشو زائد است و بیگانگان حشو را وقع نہند
و نیز دانا شناسد کہ درین باب چہ ساحری توان کرد و درین شیوہ گنجایش سخن گستری کجاست
لیکن چون خاطر نازک پرور بندہ عزیز بود فرمایش از راہ گوش بدل دریافت بدل را از جا
برانگیخت آن مادهٔ سودا از سویدا بانامل دوید و جنبشی در بنان پدید آمد تا رقمہا زد و در قماش این
رنگ نگار بستہ شد، از انجا کہ خودنمائی و بیہودہ سرائی خوئی نیست، و با این ہمہ سیر جستجم نعمت گستاخم
و دستم ازین گرانمایہ کالا تہی نیست درین پردہ آرایش سخن نمیکنم و خواہش سائل سرانجام
میدہم در عرض سہ روز سواد این اوراق بپایان میرسد و پیش از شروع در مقصود گفتہ میشود
بدان ای ہوشمند سخن پیوند کہ نامہ نگارانرا باید کہ نگارش را از گزارش دورتر نبردہ نشستن
برنگ گفتن دہد و مطلب را بدان روش گزارد کہ دریافتن آن دشوار نبود و اگر مطلبی چند
داشتہ باشد در تقدیم و تاخیر حرف نگہ بکار برد و از ان پرہیزد کہ در سخن گرہ در گرہ گردد و اجزای
مدعا بہمدگر فرو خورند، زنہار استعارہای لغات مشکلہ نامانوس در عبارت درج نکند و در ہر فرد
رعایت رتبہ مکتوب الیہ در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندہد و از تکرار الفاظ محترز باشد
و بیشتر بمذاق اہل روزگار حرف زند و از احاطۂ قواعد دقیقہ اغنی کہ قرار دادهٔ این مردم ست بدر
نرود، اما اندازهٔ خوبی زبان نگاہدارد و این پارسی آمیختہ بتازی را در کشاکش تصرفات ہندی
زبانان پارسی نویس ضائع نگزارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف نماید و پیوستہ دامن از
کہ سادگی و لغزی بشعار اوگردد و در اقسام مکاتیب خاصہ در خطوطی کہ بحکام نویسند
و مشتمل معاملات باشد از اغلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعارہ و اشارہ نگزارد
و نرم گوید و سنجیدہ گوید و آسان گوید با جملہ مراتب اعیان روزگار منحصر بسہ پایہ است اعلی و اوسط

دودمانی اما عالی آنانکه فراتر و بلندتر از خود وانمود شد پدر و آقا و استاد و مرشد و اواسط برادران و دوستان
اندو اوانی پسران و نوکران و بالمدک تامل دانسته میشود که این هر سه پایه را پایهائی بیشمار است
لیکن شهر طرح چنانست که مختصر گوئیم و زود گوئیم ابتدا از القاب پدر قبلهٔ کونین و کعبهٔ دارین
حضرت ولی نعمی مدظله العالی آداب بندگی و تسلیم که حصول سعادتهای دو جهانی در گرو آنست
بتقدیم رسانیده معروض میدارد ایضاً قبلهٔ دو جهان و کعبهٔ جسم و جان حضرت ولی نعمی
دام اقباله بعد تقدیم مراسم تسلیم و کورنش که همین دست آویز حصول فخر و سعادت است
بعز عرض میرساند ایضاً قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات حضرت ابوی مخدومی مدظله العالی
بعد تمهید مراتب عجز و انکسار و تقدیم لوازم عبودیت و افتقار بعرض خدام ذوی الاحترام
میرساند ایضاً قبلهٔ جسم و جان و کعبهٔ روح و روان حضرت قبلهٔ گاهی مدظله العالی گلهای
تسلیم از راه تعظیم زیب سر و دستار بندگی ساخته بعز التماس بار یافتگان گوشهٔ بساط فیض مناط
میرساند ایضاً قبلهٔ مقاصد دین و دنیا و کعبهٔ مطالب هر دو سرا حضرت ابوی مخدومی
مدظله العالی بتقدیم قواعد کورنش و تسلیم طالع سر و دست را باوج قبول میرساند معروض
حاضران محفل فیض منزل میگرداند ایضاً قبلهٔ و کعبهٔ کونین ولی نعمت دارین حضرت ابوی
مخدومی دام اقباله ادای آداب خضوع و خشوع و ابراز مراسم عجز و نیاز را کفیل حصول سعادات
و مباهات ساخته بگزارش مدعا لب میگشاید همین القاب و آداب بتغییر دو سه لفظ
بمرشد و استاد و آقا نیز توان نگاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبهٔ خافقین حضرت
پیر و مرشد برحق مدظله العالی آداب کورنش و تسلیم که سعادت جاوید مرهون ادای آنست بجا آورده
و معروض فیض اندوزان انجمن ملائک موطن میدارد ایضاً قبلهٔ جان و دل و کعبهٔ آب
و گل حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش پیمای
سوده سعادت ابدی حاصل مینماید و بحضور خدام عالیمقام بگزارش مطلب میپردازد ایضاً
قبلهٔ جسم و جان کعبهٔ دین و ایمان حضرت پیر و مرشد برحق مدظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

در ہمہ عجز و افتقار ادا ساخته بعز عرض عالی متعالی میرساند **ایضاً** منبع فیوض نامتناہی واسطہ
حصول رحمت الٰہی حضرت پیر و مرشد برحق مدظلہ العالی ادای آداب تسلیم و تقدیم قواعد تعظیم
سر عزت بسپہر افراخته و خود را بحصول سعادتہای نشاتین امیدوار ساخته معروض میدارد
باید دانست که در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول ست و در
عرضداشتہائی که بخداوند نعمت و فرمانروایان عہد باید نگاشت قاعده چنین ست که ورقی
دراز بگیرند و پاره بدرازی بگذارند و در پہنا خطی کشند و فراز آن خط القاب حاکم و آقا نویسند و
زیر آن خط بیک گوشه بعز عرض عالی متعالی و بگوشه دیگر میرساند نگارند و اما اگر مکتوب الیہ
نواب گورنر جنرل بہادر است اینچنین باید نگاشت ؛ جناب مستطاب معلی القاب جہانبانان
جسم جاه انجم سپاه سپہر بارگاه نواب گورنر جنرل بہادر دام اقباله و زاد افضاله **ایضاً**
نواب صاحب قبله و کعبه دو جہان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب
قبله خداوند خدایگان دام اقباله **ایضاً** نواب صاحب قبله و کعبه خداوند نعمت دام اقباله
ایضاً نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیض رسان دام اقباله **باید دانست**
که در عرضداشتہا فقرات خیریت نوشتن رسم نیست اما فقرات خیریت که در مکاتبات پدر و
مرشد و استاد بکار برند اینست **فقرات خیریت** بعنایت الٰہی و توجہات نامتناہی
آن امیدگاه حال عقیدت سگال نکو است و سلامت و صحت ذات حمیده صفات ہموار
از جناب واہب العطیات خواہان میباشد **ایضاً** بفضل جہان آفرین حالات عقیدت آئین
نیکو میگذرد و سلامت ذات و صحت حالات گرامی را پیوسته از خدا میخواہد **ایضاً**
منت ایزد را که حالات فدوی در خور ادای سپاس افضال الٰہی است و صحت و عافیت
حضور پر نور مدام مستدعی **ایضاً** الحمد لله که غلام بخیر و عافیت معروف دعای دوام دولت
و اقبال جناب مستطاب است و از جہان آفرین ہمواره زیب افزای مسند کامرانی دارد
ایضاً شکر درگاه بخشنده بی منت که حال عبودیت تمثال طراز عافیت دارد و سلامت

ذات و فرزندی حالات جناب فیض مآب را به عافیت خواهان ست ایضاً احوال نیاز اشتمال
مقرون بخیر و صلاح است و دعای سلامت ذات و جمعیت اوقات بابرکات ورد زبان
دارد ایضاً بتفضلات آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبلهٔ دو جهان فدوی بخیر و عافیت
است امید که پیوسته نوید صحت و سلامت مزاج مبارک موجب مسرت و جمعیت
جان و دل باشد ایضاً الحمد لله والمنة که روزنامهٔ احوال عبودیت کیش عافیت
طراز است و نوید صحت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره سامعه نواز دیگر جواب
رسید بملاطفات این بزرگان نیز اشتراک است - آمد اینجا است. نوازش نامهٔ تفقد طراز
شرف وصول ارزانی داشته سر فراز گردانید ایضاً تفقد رقم نامهٔ عنبرین شمامه بپرتو
ورود خود جان و دل را نورآگین ساخت ایضاً والانامهٔ ربوبیت طراز به پرتو وصول
خود ظل عطوفت بفرق نیاز افگند ایضاً گرامی نامهٔ عطوفت رقم پرتو ورود ارزانی داشته
فرق عبودیت را فرقدان سای گردانید ایضاً عطوفت نامهٔ ربوبیت مضمون بشرف
وصول خود معزز و مباهی گردانید ایضاً عطوفت رقم نامهٔ عنبرین شمامه به پرتو ورود خود
سایهٔ دست عنایت بر سر گسترد ایضاً عنایت نامهٔ عالی ظل ورود بر فرق عبودیت
انداخته سر نیاز را از سپهر گذرانید ایضاً پرتو وصول گرامی نامهٔ عطوفت طراز
طالع فرق نیاز را باوج سعادت رسانید ایضاً رافت نامهٔ اشفاق نگار
پرتو وصول افگنده طالع فرق عبودیت را باوج گرامی گردانید. ایضاً شفقت نامهٔ
گرامی حرز ایراد ارزانی داشته معزز و مفتخر گردانید ایضاً نوازش نامهٔ والا
سایهٔ ورود بر سر تسلیم انداخته کامیاب مطالب کونین ساخت ایضاً گرامی نامهٔ
عاطفت تحریر بمیامن وصول مباهات حصول سر فراز فرمود و شکرگزار
بخت بلند گردانید ایضاً نوازش نامهٔ ربوبیت مضمون شرف ایراد ارزانی
داشته درج عبودیت کیش نزول آیهٔ رحمت گردید ایضاً والانامهٔ رافت نگار

عز ایراد یافته سرمایهٔ سعادت کونین ارزانی داشت ایضاً کرامت نامهٔ عبودیت آیین
بعز ورود خود معزز ساخته کلاه گوشهٔ تسلیم را باوج عیوق رسانید ایضاً عطوفت نامهٔ گرامی
رقم چهرهٔ حال نیاز را به پرتو وصول افروخته طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضاً
آنکه مرقوم خامهٔ تفقد نگار شده بود ایضاً آنکه نوک ریز خامهٔ مشکین رقم گردیده بود ایضاً
آنکه نگاشتهٔ کلک عنبرین رقم بود ایضاً آنکه بزبان خامهٔ فیض نگار حواله رفته بود ایضاً
آنکه زبان کلک الهام ترجمان بدین مضمون عنایت مشحون گویا بود ایضاً آنکه بزبان
خامهٔ اعجاز طراز در کسوت حرف و رقم جلوهٔ ارشاد یافته بود ایضاً آنکه قلم تفقد رقم بیان
اظهار داده بود ایضاً آنکه خامهٔ اعجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضاً آنکه بفیضان
خامهٔ تفقد نگار تجلی ارقام یافته بود ایضاً آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضاً
آنکه از زبان کلک عنایت رقم پرتو تحریر یافته بود ایضاً آنکه بفیض تحریر کلک اعجاز رقم
جلوهٔ اظهار داشت نرسیدن خط و شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان تحسین آیین
داد تحریر توان داد دیریست که فروغ ورود والانامهٔ جان و دل را تجلی زار سعادت
نساخته است تم کیست که آفتاب ورود گرامی نامهٔ تفقد رقم بر ساحت تمنای عقیدت کیشان
نتافته است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازشنامهٔ سرمایهٔ اندوز سعادت
نگردیده است عرصهٔ بعید منقضی گشته است که بشرف ورود پروانهٔ عنایت شمع اقبال مشتاقان
طالع نیفروخته است مدت مدید میگذرد که بورود عنایت نامهٔ والا سرمایهٔ عز و افتخار
نیندوخته است عرصهٔ دراز میگذرد که عطوفت نامهٔ ربوبیت رقم سایهٔ رحمت بر فرق بندگان
نینداخته است روزها است که بعز ورود کرامت نامهٔ نوازش مضمون کلاه گوشه بآفتاب بلند آوازه
زمانهٔ ممتد گذشته است که بیمن وصول والانامهٔ رافت عنوان سرفراز و ممتاز نگشته است
روزگاریست که تفقد نامهٔ فیض آگین حرز جان اندوهگین نشده است زمانیست دیر
که فیض ورود والانامهٔ عنبرین شمامه دماغ جان را بوی مراد معطر نساخته است دیده ...

ورود گرامی نامهٔ عطوفت رقم محرم است مدتی است که نشاط وصول نوازشنامهٔ عنایت شمامه
گلدستهٔ سعادت و مسرت نبسته است * فقره‌های دعائیه که در خاتمهٔ مکاتبات نویسند در هرجا
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد زیاده حد ادب * کنایت میکند برای آقا
البته ضرورست * آفتاب دولت و اقبال تابان و درخشان باد * آفتاب دولت و اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد * بقا و دولت و اقبال جاودان و بهار جاه و جلال
بیخزان باد * ظل رافت و عنایت بر مفارق فدویان علی الدوام مبسوط باد * بهمینگونه
با استاد و مرشد نیز اگر خواهند اینچنین برنگارند * آفتاب هدایت و افادت همواره پرتوافگن
باد * خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد * با آقا ما همچو رایت ظفر آیت
در جهان ستانی و نور افشانی با خورشید گیتی افروز توام باد * صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتوفشان باد * پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ جاه خدایگانی اشاعت پذیر
باد * سمند اقبال همواره زیر ران و فتح و نصرت پیوسته همعنان باد * تمثال شاهد جاه
و جلال در مرآت دولت و اقبال جلوه گر باد * دولت اقبال همواره پیشرو عساکر جاه
و جلال باد * جلوهٔ فتح و ظفر در آئینهٔ اوقات خدایگانی علی الدوام باد * دیگر آنکه
بعد ازین آداب و القاب متوسط که بالفعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میرود پوشیده مباد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجملاً القاب با نگاشته می آید هرکه درخور حفظ هر مرتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن اینست که در میان متعارفان شفیق من شفیق و مشفق بر مهربان میچربد که مشفق‌های
مخلصان بر که مشفق‌های دوستان تفوق دارد نقلی درین باب شنوده بودم تقریباً از زبان
خانه بیرون ریخت گویند در سرکار راجه بهرتپور در زمان قدیم منشی بود از عالم هوش
و تمیز بصد مرحله دور مراسلات راجه صاحب باطراف مینگاشت و دعویهای بلند
در فن انشا داشت قضا را راجه با او دل بد کرد و خدمت انشا بدیگری تفویض نمود منشی

معزول خونها میخورد و باخود را بها میزد تا مگر انگشتی بر حرفش نهد و بازار او را شکستی دهد ناگاه
روزی اتفاق چنان افتاد که منشی حال خطی از طرف راجه بیکی از دوستان راجه که راجه را با او نیازی
بود بنوشت چون عنوان درست کرد و سرنامه برنگاشت منشی معزول خیره خیره در عنوان مکتوب
نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد راجه ازین ادا بگمان شد اما توضیح بمیان نیاورد و بعد
برهم زدن هنگامهٔ بزم منشی معزول را در خلوت خواند و باعث آن ادا پرسید منشی بعد ادای
مراسم مدح وثنا گفت که بندگان پروردهٔ نعمت و هواخواه دولتیم تازه آیندگان را اینقدر پاس نمک
و حب رونق سرکار چرا خواهد بود خاصهٔ این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد اند حق نمک نگاه
ندارند و خیر آقای خود نجویند این منشی تازه بفلان سردار که حضور همواره بدلجوئی و تعظیم
او میکوشند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ها میدانند مهربان بهای کوچک
نوشته حال آنکه من همواره تعظیماً او را مهربان بهای کلان می نگاشتم اکنون که تفاوت در تعظیم
که عبارت از تبدیل های کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود خواهد آزرد
و رنجش او برای سرکار نیکو نخواهد بود راجه بر آشفت و منشی حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که باشی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بهای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
برنگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدو گردانی قصهٔ مختصر او را براندند و منشی قدیم رجعت
فاعتبروا یا اولی الابصار **ایضاً** میر صاحب مشفق مهربان شفیق عطوفت فرمای نیازمندان
زاد لطفه بعد اتحاف تحائف سلام و نیاز و شرح تمنای گرامی مواصلت وافر المسرت مرفوع رای
لطف اقتضای گردانیده می آید **ایضاً** میرزا صاحب مشفق مهربان کرم فرمای مخلصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام مسنون و گزارش اشتیاق از اندازه افزون مشهود ضمیر منیر میگرداند **ایضاً**
خانصاحب مشفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی بعد گزارش سلام وداد و انضمام نگارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که مافوق طاقت حرف و بیان ست منطبع ضمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب اشفاق نشان مجمع محامد بیکران سلامت اشتیاق ملاقات کثیر البرکات

نه بدان اندازه است که به دستیاری خامهٔ کارپردازی تحریر یکی از هزار و اندکی از بسیار تحریر کرده آید
ناچار آن احوال به وجدان ضمیر حق پذیر کرده بارقام مدعا میگراید ایضاً خانصاحب شفیق مهربان
سلمه الله تعالی بعد سلام و شوق ملاقات که حدی و نهایتی ندارد مکشوف ضمیر الفت تخمیر باد ایضاً
خانصاحب جلیل المناقب مظهر اشفاق فراوان زاد عنایته بعد ابراز لوازم دعا عرض مراتب
آرزومندی گرامی مواصلت کثیر الافادت معروض رای بیضا ضیای گردانیده می آید
ایضاً خانصاحب شفیق عطوفت فرمای نیازمندان سلامت پس از ادای سلام نیاز
التماس میرود ایضاً خانصاحب والامناقب عمیم الامتنان اشفاق فرمای نیازمندان
دام رافته بعد اظهار مراتب نیازمندی و هواخواهی که فاتحهٔ مکنونات خاطر مودت مظاهر است گزارش
مدعا ضروری الاظهار می پردازد ایضاً خانصاحب مشفق مکرم مظهر عنایت اتم سلامت
افسانهٔ شوق چون حکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان ست لاجرم هر دو را به وجدان ضمائر
طرفین حواله گذاشته کمیت قلم را در وادی مطلب نگاری جولان میدهد ایضاً خانصاحب
اشفاق فرما مجموعهٔ خوبیهای بی انتها سلمه الله تعالی پس از تمهید مراتب سلام مسنون الاسلام
و اظهار مراسم اشتیاق ملاقات سعادت فرجام تحریر مطالب می پردازد ایضاً خانصاحب
مشفق اشفق کرم فرمای دوستان سلمه الله تعالی بعد سلام مؤالفت پیام و نگارش تمنای
سامی مواصلت که برتر از وسعت حوصلهٔ تحریر و تقریر ست مکشوف رای سامی باد ایضاً خانصاحب
اشفاق نشان وافر الاحسان سلامت بعد در نوردیدن بساط تکلفات رسمی نی خامه را ساز
آهنگ مدعا میگرداند ایضاً بهار باغ وداد و آب و رنگ گلشن اتحاد خانصاحب الطاف
مناصب سلمه الواهب خیال تصور رنگینی های بهار اخلاق نشاط انگیز ست ولیکن بدرد
مهجوری آن گل رنگین گلشن وفاق ناله خیز سینه‌ها است که چه قدر بال بگریبان تحریر باید ریخت
و تا کجا شمه‌ای به پردهٔ دل توان بیخت لاجرم ازین خیابان گل اظهار چیده و غنچهٔ مدعا را به تحریک
نسیم تحریر شگفتگی میدهد ایضاً بهار گلستان مروت و رونق کارگاه فتوت خانصاحب عمیم الاخلاق

جلیل الاشفاق دام لطفہ بعد گل چینی خیابان تمنای مواصلت وگلگشت فضای چمنستان شرح اوصاف محامد آن بہار محبت گل اظہار بہ عارا طرۂ دستار تحریر میسازد فقرات تہنیت
بہ تغییر بعض الفاظ ہمانست کہ در صدر نوشتہ شد اینجا علی الخصوص دو سہ فقرہ رقمزدہ خامہ میگردد
ایضاً منت ایزد را کہ خیر تبیای طرفین حاصلست شکر بدرگاہ جہان آفرین کہ نگارنامہ
حالات ہمہ گر بنقوش عافیت وبہجت مزین ست ایضاً مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت اسلوب ست واخبار اخیار آن کرم فرما ہموارہ مسئول ومطلوب ایضاً الحمد للہ
کہ عنوان اوقات احقر العباد رقم عافیت دارد دو نوید صحت مزاج وہاج پیوستہ از جناب باری
بدعا خواستہ می آید ایضاً للہ الحمد کہ اوقات حیات مستعار چنانکہ آفرینندۂ زمان ومکان
خواستہ است نیکو میگذرد وعرضۂ سلامت ذات وخرسندی حالات دوستان ہموارہ مسموع گردیدہ
جان ودل می پرورد ایضاً شکر خدا کہ از نکوئی حالات خود پیوستہ شکر خدا تر زبان ست و
جمعیت اوقات احباب را ہموارہ از جناب او تعالی شانہ خواہان ایضاً شکر وسپاس صانع
حقیقی کہ زبان بشکر وسپاس او گویا ودل محبت منزل خیریت دوستان را جویاست ایضاً
ہزاران ہزار ستایش نخلبند گلستان آفرینش را کہ گلزار حیات در کمال رنگینی ودست خیال
در بہارستان نوید شگفتگیہای گل اخبار احباب وقف گلچینی ست ایضاً گلہای شکر وسپاس
نذر حدیقہ پیرای ایجاد کہ گل عافیت رنگین ودل از اخبار اخیار سلامت احباب بہار آفرین
است **ودیگر فقرات** وصول مکاتیب احباب وانچہ متعلق بہا بذاتلطف رقم ملاطفہ سامی
سنگ ورود ریختہ بہیانۂ دل محبت منزل را البریز می نشاط گردانید ایضاً محبت نامۂ موالات طراز
چہرۂ وصول افروختہ دیدہ ودل را انور وسرور بی اندازہ عطا فرمود ایضاً رقیمۂ
الطاف ضمیمہ وصول مسرت شمول آوردہ خورسندیہای از اندازہ افزون ارزانی داشت ایضاً
نسیم ورود نگارین رقم نامۂ موانست بہار غنچہ خاطر را سامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود وباغ
جان را نکہت گلہای نشاط بخشید ایضاً ورود رنگین نامہ شگفتگی مضمون یک چمن گل نشاط

بگریبان تمنا ریخت و بهار اهتزاز را بر رفع خزان افسردگی برانگیخت ایضاً نگارین نامهٔ مسودت
نگار بمسرت ورود خود سراپای خیال را در جوش بهار پیچید و نظاره را بمشاهدهٔ بیاض آن تمیز آن
صبح اقبال از شش جهت دمید ایضاً مودت نامهٔ الطاف مضمون در ورود آورد و دل را
بیش از بیش مرهون عنایت یادآوری کرد ایضاً نامهٔ نامی و ملاطفهٔ گرامی وصول نمود و دل
از مشاهدهٔ آن بطاق ابروی هر سطر ساغر انبساط پیمود ایضاً مفاوضهٔ میمنت رقم به نشاط
ورود خود دل را ممنون چشم گردانید و سواد حروف و سطورش چشم جان را بسرمهٔ مراد
رسانید ایضاً ابتهاج وصول نمیقهٔ سامی و انشراح ورود مکاتبهٔ گرامی همان اندازه بیست
که از نامه نگار و مشکل که هزار نامه نیز بپایان رسد و جهان آفرین باین یادآوریها سلامت دارد
ایضاً مهربانی نامهٔ محبت رقم بورود مسرت سود خود زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زدود و صبوحی
طرب را در نظر مخلصان جلوه گر نمود ایضاً صحیفهٔ گرامی که در هر سطرش از دلنوازیها معنی
بلکه هر حرفش برای شگفتگی خاطر افسونی بود بهار وصول گل کرده بشاشت بی اندازه و مسرت
تازه واقف دل اتحاد منزل ساخت ایضاً تعویذ بازوی اخلاص یعنی صحیفهٔ شریف
در زمانیکه دل از دستبرد شدائد انتظار ستوه آمده بود بداد مشتاقان رسید و خاطر را از بند
حزن و ملال نجات بخشید ایضاً ورود خجسته نامه بفروغ عنوان دیده را نور و دل را سرور
بخشید و سوادش کحل الجواهر چشم جان گردید ایضاً وصول مهربانی نامهٔ مسرتی که در
قیاس نگنجد ره آورد و خاطر مشتاق داشت و دل را بیش از بیش خرسندی بهم رسید ایضاً
لطف ورود دلنوازنامه نقش طرب بر صفحهٔ خاطر کشید و دل بدریافت خوشی حالات سامی
خوشنود گردید دیگر آنکه بنوک خامهٔ موانست رقم ورآورده بودند آنکه از نوک کلک محبت رقم
برون تراویده بود آنکه از کلک مشکین رقم ریخته بود آنکه بر ریختهٔ نوک خامهٔ لطف طراز بود
آنکه برون تراویدهٔ خامهٔ سحر طراز بود آنکه در کسوت حرف در رقم جلوهٔ اظهار یافته بود آنکه
وسعت آباد تحریر چون بیان داشت آنکه بزبان خامهٔ جادو نگار پرواز تحریر داشت

آنکه نقش محبت رقم رنگ اعلام ریخته بود آنکه مرقوم کلک گوهر سلک بود آنکه صریر خامهٔ مهربانی
نگار نوازش اظهار این مدعا داشت آنکه خامهٔ رفعت طراز علم تحریر این معنی برافراشته بود
آنکه بدستیاری صیقل تحریر جلوهٔ اظهار داشت آنکه از افق تحریر جلوهٔ طلوع اعلام بیرون داده بود
آنکه رقم کردهٔ قلم مشکین رقم بود آنکه نوک ریز خامهٔ یگانگی طراز بود دیگر آنکه در شکایت نارسیدن
خطوط همین فقرات رسید خطوط را بتغیر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفی عن الطبع السلیم
عمریست که ورود خجسته نامهٔ فروغ عنوان دیده و دل را نور و سرور نه بخشیده است سواد رقم
کحل الجواهر چشم جان نگردیده، روزهاست که رنگ ورود مهربانی نامه‌ها فروغ طالع نشاط انداده است
دیریست که دوستان صمیمی را بتحریر رقائم خلت ضمائم یاد نیاورده اند، مدتیست که نسیم ورود
رنگین نامه‌های بهار آئین رونمای گلشن دلهای محبان نوزیده است، روزها میگذرد که
چشم از نظارهٔ جمال حروف سطور مهربانی نامه متمتع نیست، عرصه دراز میگذرد و زمان
ممتد میرود که صبح ورود صحیفهٔ الف خلت طراز از مشرق انتظار ندمیده است و شب دیجور ناکامی
و محرومی بپایان نرسیده، دیریست که دل به نشاط وصول مسرت نامه‌ها آشنا و شاهد تمنا
در جلوه‌گاه نگاه شوق پرده کشا نیست، دیریست که عنوان صحیفه‌های مودت رقم بسر انگشت
شوق وا نگشته است، مدتیست که نگاه شوق گل از خیابان عنوان رنگین نامه‌های
وداد نگار نچیده است، مدت مدید میرود که مخلص خود را بارسال رقیمهٔ الوداد ممنون الطاف
نساخته اند، عرصهٔ بعید منقضی میشود که خامهٔ مودت نگار به دلنوازی مخلصان نپرداخته است
و صفحهٔ کاغذ را به پیرایهٔ تسطیر نوید شگفتگی گلهای احوال خود نگاه بهار نساخته، دیریست که
دست و قلم را بخاطر خوبی احباب نگماشته اند و نقش مناسبتی به تسخیر دلهای دوستان
نگماشته، روزگاریست که چشم انتظار نامه چون صحیفهٔ نانوشته سفید و دل بی نسیم
ورود رقائم از شگفتگی ناامید است، عرصه ایست که چشم مشتاق بسواد عنبرین نامه‌های
تو دو رقم آشنا نیست، روزها گذشته و میگذرد که خاطر از نارسیدن خیریت نامهٔ سامی

مشوش و شغل دل از جوش اضطرار در آتش ست ٭ مدتها گذشت که غنچهٔ دل به نسیم ورود نگارین نامه شگفته نگشت ٭ روزگاریست که دل از نارسیدن رقائم خلعت طراز در کشاکش بیتابی اسیر و گوش خیال از خامهٔ مودت آرزو منتظر صریریست ٭ دیریست که بار رسائل عطوفت شمائل در انبساط بر روی مشتاقان نگشاده اند ٭ عمریست که آتش شوق را به نم ارسال مکاتبات صفوت آیات فرو ننشانده اند ٭ دیریست که دل جویای اخبار اخیار آن مجموعهٔ مهربانی و چشم در یوزش سواد نامی نامه ها در عین نگرانیست

فقرات دیگر که در خاتمهٔ نامه های احباب رسم

تحریر آنست هذا چشمداشت از عین عنایت آنکه تا حصول زمان مواصلت تحریر مهرافزا نامه های خیریت رقم چشم مشتاق رانقد مدعا در کنار میریخته باشند ٭ مرجو که از مهربانی همواره به تسطیر رقائم خلعت طراز یاد آور دوستان باشند ٭ مامول که پیوسته تا رفع حجاب مفارقت مخلص را به تسطیر نمائق محبت وثائق فرایاد خاطر دارند ٭ توقع از مهربانی ها آنکه تا چشم مشتاق لقای بهجت انتما کامیاب نگردد محرومی نگاه از سواد لطف نامه ها روا ندارند ٭ از شناسائیهای دوستانه چشم آن دارد که تا زبان برافتادن پردهٔ مهاجرت سررشتهٔ ارسال خیریت نامها از هم نگسلد و دست قلم بدلنوازی احبا مامور باشد ٭ مترصد که همواره بارتقام صحائف صفوت طراز و ایمای بجا آوری فرمائش های راقم این دیار شاد ان و ممنون احسان انه ٭ رجا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چارهٔ نگرانیهای دل منتظر میفرموده باشند ٭ ترصد که بمقتضای مهربانی از نم روانی سامعه مراسلات آبی بر آتش انتظار میریخته باشند ٭ تصور مهربانی های رنگ این آرزو میریزد که تا زمان حصول مسرت لقای روح افزا بورود رنگین نامهای تودهٔ قم گلهای نشاط در جیب و آستین تمنا باشد ٭ از الطاف مشفقانه تمنای آن دارد که اگر پیوسته نباشد گاه گاه به تسطیر و ترسیل خلعت نامهای خیریت رقم سرمایه اندوز فرحت و انبساط میفرموده باشند

در تعیین القاب

تا القاب فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیا رفقای همنشین که در تعین رتبه هریک برای راقم خطوط است ثالثاً مدرسان و متوسطان علی العموم اما برادران و فرزندان

تا بدین طرز نوتوان نگاشت ٭ برادر مهربان برابر از جان بهتر و خوشتر سلمه الله تعالی بعد تمنای
مزید حیات و ترقی درجات مرفوع ضمیر سعادت تخمیر باد ٭ برادر گرامی منش فرخنده سیر اعلی مکان
ترزاد قدر، و طول‌العمر بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت مشهود رای سعادت انتما آنکه
برادر عزیز تر از جان سعادت و اقبال نشان مستمر بعد اظهار شوق دیدار بهجت آثار واضح
خاطر عاطر باد ٭ برادر عالیقدر سعادت نشان اقبال توامان حفظه الله تعالی بعد شرح تمنای
لقای فرحت افزا واضح ملائم باد ٭ برادر گرامی لقای خجسته دیدار سعادت شعار اقبال آثار بعمر
و عمر و دولت برخوردار باشند بعد ادای شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون
فقرات خیریت و سیر خطوط و کلمات ناسپس خطوط متعلق باد مکاتبات عمر و ان چه فرزند
و چه برادر و برادرزاده و امثال آن به یک وتیره است لهذا مقرر کرده که بعد القاب فرزندان
آن مجموعه نوشته شد ما اینجا بنگارند ٭ فرزند دلبند سعادتمند طول‌العمر بعد دعای طول عمر و دوام
صحت و راحت معلوم نمایند ٭ نور چشم راحت جان سعادتمند اقبال نشان عمره بعد دعا
دیدار که بیش از بیش است مکشوف باد ٭ برخوردار خجسته دیدار سعادت اقبال آثار عمره بعد
ادعیه وافیه معلوم باد ٭ نور چشم و سرور دل طول‌العمر پس از شرح تمنای دید بهار آنکه راحت افزای
جان و تن طول‌العمر بعد دعای عمر و دولت و اقبال و شوق نظاره جمال و آنکه ٭ دیده خیریت
و صحت و عافیت ایشان مطلوب الله اگر حالات ادم تحریر یابد سبب و خیر و عافیت آن نور
٭ دستمار جناب الهی مسئول و همه شکرگذار بودنا حالات خیریت عنوان است دعای سلامت و صحت
آن گرامی نوشتن ٭ دابه بیدار از بیگاه است که از صحیفه احوال خیر قم عافیت نوشتم و خیر و عافیت آن
قرة العین ایشان اخوان شفا است که اکثر خیر و عافیت آن نور چشم شنیده میشود و باعث
خوشنودی خاطر میگردد ٭ بفضل الهی اینجا با خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه
مطلوب ٭ کتاب مرغوب بارسیده خاطر را خرم گردانید ٭ خط بهجت نمط وصول آمده دل را بنا
نکوئی حال ایشان مسرور کرد ٭ مکتوب فرحت اسلوب مرسلین گرامی دل رسید و دیده را روشن و سینه

گلشن گردانید؛ خیریت نامهٔ فرحت رقم ورود نموده جان را آرامش داد و طرب بر روی دل
گشاد؛ نامهٔ سعادت عنوان رسید و مژدهٔ خوشی و خرمی آن برخوردار رسانید؛ خیریت نامهٔ رنگ
ورود ریخت و دل دریافت خیریت ایشان گل گل شگفت؛ خط فرحت نمط آمد و رنگ نشاطها از
بیرون بر دل آورد؛ مکتوب مسرت اسلوب در عین نگرانیها رسید و خاطر را بهجتی آنقدر که
نتوان گفت خرسند ساخت؛ سعادت نامهٔ خجسته رقم به ورود خویش خاطر پریشان را جمعیت و دل حزین
را سرور و فرحت داد؛ مراسلهٔ مسرت رسید چون مخبر عافیتها بود بمطالعه‌اش مسرت بسیار فراهم
و دل از تفرقهٔ انتظار رهائی یافت؛ دیگر آنکه در حیز تحریر درآورده بودند؛ آنکه برنگاشته بودند؛ آنکه
رقم کرده بودند؛ آنکه تحریر نموده اند؛ آنکه مرقوم بود؛ آنکه در قلم سعادت درآورده اند؛ آنکه ریختهٔ خامهٔ
سعادت نگار بود؛ آنکه تحریر آمده بود؛ آنکه نگاشتهٔ کلک فرحت رقم بود؛ آنکه قلمی بود؛ دیگر گله نارسیدن
خطوط نیز اگرچه از رسیدن خطوط استنباط میتوان کرد اما تسلیاً بطریق اجمال نوشته میشود؛ دیریست که از فرستادن خیریت
نامه‌های تغافل ورزیده اند؛ روزهاست که خط فرحت نمط نرسیده و خیر و عافیت ایشان معلوم
نگردیده؛ مدتیست که ورود سعادت نامه‌ها باعث انبساط خاطر نگشته؛ از دیریاز بسبب کاهلی
قلمهای ایشان حال ایشان معلوم نشده است؛ ندانم رسم نامه‌نگاری چرا مرفوع القلم
ساخته اند؛ دیریاز است که سهو نیز از کلک ایشان حرفی سر نزده؛ ندانم در چه شغل
اوقات تلف میکنند؛ مدتیست که رسم دیرین نامه و پیام برانداخته اند و خود را غافل و ما را
فراموش ساخته؛ روزگاریست که دل نگران اخبار ایشانست؛ ندانم که در نارسیدن
خطوط که جرم نامه‌بر است یا فی الحقیقت تغافل آن عزیزتر از جان است؛ روزها گذشته
که مکتوب خیریت اسلوب نرسیده و احوال خیر مآل ایشان معلوم نمیگردد و دل رهین اضطراب و خاطر
اسیر پیچ و تاب است؛ از روزهای دراز نارسیدن خطوط ایشان صبر و شکیب از دل برده و آتش
و جان را در کشاکش دام قلق فرو آورده؛ عرصهٔ دور و دراز گذشت که چشم از مشاهدهٔ مکتوب
ایشان روشن نگشته و دو سه سطر بر پارهٔ کاغذ رقم نزدن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن

فرمانند و بجا آوردن این کار نتوانند ٭ مدتہاست که پارهٔ کاغذی نفرستاده اند و از خیریت خود آگهی نداده اند ٭ روزهاست که خاطر از نارسیدن خطوط آن طرف پریشان و دل حیران ٭ طرز کارش قلمیهای ایشان ست ٭ فقرات دیگر در خاتمه مکاتیب این مرقوم ٭ زیاده دعا والدعا ٭ والسلام اما فقرهٔ دعائیه سبب الفاظ مغلق ننویسند ٭ زیاده زیاده است ٭ زیاده ازین چه نویسم ٭ بیش ازین چه نویسم ٭ زیاده عمر باد ٭ عمر و دولت زیاده باد ٭ زیاده عمر باد و مزه عمر ٭ شبهای بفرخی روز باد ٭ سعادت روز افزون روزی باد ٭ دوام آگهی نصیب باد ٭ ایام بهجت مدام باد ٭ خوشدلی روز افزون باد ٭ در استدعای ارسال خطوط بدین روش رقم میتوان کرد ٭ لازمه سعادتمندی آنکه همواره بارسال خطوط خاطر مشتاق را مسرور دارند ٭ باید که پیوسته اینجانب را در یاد خود دانسته بنامه یاد میکرده باشند ٭ خرسندی خاطر در آنست که همواره نویسان خیریتها باشند ٭ باید که در ارقام رقائم تغافل نکرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند ٭ لازم که تا زمان حصول مسرت دیدار خود تغافل در تحریر نامه روا ندارند ٭ مستلزم رضاجوئی آنکه علی الدوام بارسال مکتوب شاد مان دارند و دیگر در القاب نوکران و ملازمان تفاوتها بسیار ست ٭ اندازه ارزش هرکس نگاه توان داشت ٭ مهران خطوط راه و رسم فقرات خیریت نباشند و تکلف درچنین جا تنها نگنجد ٭ بیا اعتضاد دوستان سلمه بعد شوق واضح باد ٭ مهربان دوستان سلمه پس از شوق ملاقات مشهود باد ٭ گرامی قدر فلانی بعافیت باشند ٭ عزیز القدر فلانی محفوظ باشند ٭ شجاعت نشان فلانی بعافیت بوده بدانند ٭ تهور دستگاه شجاعت پناه حفظه الله تعالی ٭ شرافت پناه نجابت دستگاه فلانے محفوظ باشند ٭ معتمد الخدمت فلانی امیدوار عنایت بوده بدانند ٭ خیرخواه نیک اندیش فلانی امیدوار بوده بدانند ٭ مرسله مرسله رسید احوال معلوم گردید ٭ مکاتبه مرسله رسید مخبر حالات گردید ٭ عرضی مرسله از نظر گذشت کوائف معروضه معلوم گشت ٭ بهرحال بهمین طرز مدعا رقم توان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و مراسله برای کسانی است که مهربان دوستان و اعتضاد دوستان و شرافت پناه و شجاعت دستگاه القاب شان باشند

و عرضی مرسله برای معتمد الخدمتان و خیرخواهان و نیک اندیشان است دیگر در باب تعزیت
و تهنیت بدان که تعزیت منحصر بر سه قسم است یعنی ماتم پرسی اما مراتب آن تفاوت دارد
یعنی در تعزیت کودکان و طفلان شیرخوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ
دیگر مروج ست بدان که نخست اظهار اندوه و ملال ست از شنیدن خبر آن واقعه دوم
تعلیم صبر و شکیبائی ست سوم مغفرت خواستن برای متوفی **مثلاً** فقرات مرقوم میگردد **مثال**
درین ایام ملالت انجام که در چارسوی خیال جز بازار حسرت تهاد و متاع انبساط ناروا است واقعه
جگرگداز فلانی برق اندوهی بر خرمن صبر و تاب ریخت که دود از جان و گرد از دل برانگیخت ایضاً
که درین نگارخانه دهر فرصت اقامت نیست و از چنگ هادم اللذات هیچ آفریده را مجال سلامت نی
هرچند بشریت مقتضی حزن و ملال است اما ستیز و بقضای آسمانی محال است چاره و ناچار بصبر و
تسلیم باید پرداخت و خود را دستخوش اندوه و غم نتوان ساخت جناب باری عز اسمه آن غریق
بحر رحمت را در سایه مغفرت جاوید و خستگان غم و درد را مرهم شکیبی بر جراحت نهد ایضاً
سانحه هوش ربا و حادثه اندوه افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرده نشتر مرگ جان
ناتوان فرو برد گرفتاران سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست و حی لایموت جز ذات واجب الوجود
در عالم امکان کیست زنهار سر رشته حبل المتین صبر از کف ندهند و فرمان خداوندی را بنده وار
گردن نهند روح آن سالک مسالک عدم را بالفاتحه و دعای آمرزش شاد نمایند و خود را از بیطاقتی
باز داشته تکمیل مراتب تسلیم فرمایند **ایضاً** خبر کدورت اثر رحلت فلانی سامعه گزا گردیده
دل را مالامال اندوه گردانیده و هجوم اضطراب از ناله ماتم را به سپهر رسانیده دل تاب این داغ
دوزخ اثر ندارد و جهان طاقت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نیست و این حیات چند روزه پایدار نی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتاران تقدیر را
از دست چه آید و اگر دل بنامردی نه بندند از مویه و ماتم چه کشاید جزع و فزع را باعث آزار
مردود و نارضامندی خالق دانسته مصابرت ورزند کل نفس ذائقة الموت را حق فهمیده

بمضامین آنچه مناسب باشد **ایضاً** غمنامه که حادثی تیره آغاز جان پیوستن فلانی بوقوع رو داده صاعقه بر
دل ریخت چشم ازین غصه اگر خون گرید روا بست و دل از تابش این داغ اگر بگدازد بجاست
مینمایند که هیچکس باقتضای آن آویخت و کس را نداده اند برات مسلمی لاجرم بصبر گرایید
و دامن رضا از کف نگذارند گریه و زاری سود ندارد بجز آنکه بی تابی وحشت می آرد قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت **ایضاً** تهنیت باید که از الفاظ پر جوش و نکو سینه پرهیزند و تهنیت تولد
فرزند و تهنیت کتخدائی و تهنیت صحت و تهنیت فتح هر یک جداگانه عالمی دارد و مثلاً در تهنیت
تولد فرزند بدینگونه سخن سرای توان شد **بدا** درین زمان خجستگی عنوان که خنده بالبها همچو گل فطری
و طبیعی و صدیقه مراد را از آن رسیدن فصل ربیعی ست نسیم نوید ظهور نونهال اقبال مشام جان
را عبیرسای جان آگین ساخت آفریدگار عالم ورود این عطیه غیبی را ابر آن معدن لطف و کرم
مبارک و همایون گرداناد و آن ثمرة الفؤاد را بالعمر طبیعی رساناد **مبارکباد وطوبی فرزند**
درین ایام میمنت فرجام که کوکب مراد را عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید سپید یافتن نونهال
گلشن اقبال ریشه شاداب گلی دل و دیده گردید جهان آفرین قران این مرد و تیره بختیاری سایه ابر اهل
کرم فرمای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این گل فرح خیر
نور و سرور ارزانی دارد **و در چشم روشنی** حصول صحت بخشنده بی مست را جهان
جهان سپاس که مزاج لطف امتزاج ما انده و اعاده رحمت عام عطیه ارزانی داشت بعطای
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیر احباب نگاشت **تهنیت** اضافه منصب خبر
بهجت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب آن جلیل المناقب با جان مشتاق آن کرد که بهار
بگلستان کند ایزد کارساز این ترقی را سر آغاز ترقیات بی اندازه گرداند و ذات ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند **آهنگ دوم** و ازین آهنگ چار زمزمه سنجیده نخستین زمزمه
بنگامی که حقیقت مصادر ازان بی پرده گردد مشتمل **دومین** زمزمه بشمار مصادر فارسی
مرغوب ایزد **سومین** زمزمه در مصطلحات **چهارمین** زمزمه در لغات **زمزمه اول**

رباعی انرا که بود درستی بهر فرجام ❊ هم محرم خاص آید هم مرجع عام ❊ آسان نبود گشایش
باس قبول ❊ زنهار نگردی بنکوئی بدنام ❊ نظارگیان را بدی تماشا فرود که در رهروی نوشته
وادی گفتار **غالب** نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراخنای سخن که صدره بپیوده او ست ناگاه
بکنار بیغوله پای بسنگ آمد آزرده پای و ناتوانا نیرو نبود که در بادیه نوردی خشم بسایه هر خار بن بسر
کردی واز تشنه دلی سینه بر هر نسیم گشادی اکنون که بدین خستگی پا پیش از خویش رفت تا سخن در گره
فرومانده و گسسته دم سست می سخن بد گشاده روی نشستن و بطرف آن گریوه طلسمی چار نگه بر رستن
زمینی شور که چون ذوق می دطینت نه اندیشه گلبن را در آنجا ریشه در خاک نه و دود خاکی نا استوار
که هر دیوار که دمان ریگستان بر گشند پیش از سایه خود بخاک افتد به طلسمی که درین چنین اهرمن جا
بند بند سنبل ریحان را چه روز بازده منظر ایوان را کدام بار نامه بیگانه و آشنا گرد آمده و دانا و نادان
دست بند زده مشکین آهوان دشت از من بجمیاده ذوق گشایش کن و من سوان گوشه
ببالا برون کار این پست لاوهای بند از کوی عالم الاهوت ایوا گویه سوائی ناسوتیان چه پیوند
وحله بافت حوران معنی را بفرسوده لمعهای صورتیان چه پیوند دانش آموزی خجسته برادر مرزا
علی بخش خان بهادر بدین روزم نشاند که از آمیزه پارسی زبان و هنجار این گفتار سخن یادم
راند و دانش جوی خون گرم پژوهش راندر آنه از فرسودگی در انجمن سوا اندرز گوئی پالوده مغز
و مغز از پالودگی چون خوی بروی و دان اندازه این کار رجا بر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ
آبی این رودهای فکر بلای فرو پیچ مرا رسد میکشیدن و غزل سرودن و آنه او زیستن و حلقه
بر در دل زدن نه خون خوردن و دبستان کشودن و دل تنگ بودن : به بند زبان افتادن
انداز رضاجوئی فریبنده برادر در گیرنده افسونی بود که تا دهکا رین کرد نه پا ستاد نوائین رقمی از
سمن برو نده و زبانم را بنا خوش گفتار گشوده و وامانده گی بناز و دو بنا لگردی ببالد که از چشیدن
به پایه پیشی بر دو به نخستین قدمگاه پس روان روی آورد هر چند به غمخواری الپسان تا قلم
گام پس رفتن آنه و بپایان را به سیلن که هش ناموس رهروی بار نیار ولیکن چون سر رشته

روشن مهر جهانتاب که چون منش را گوش بنالید می خود را بوی همسر گرفتمی و از دون پویی پست غم آن
دارم که ناچار درین رفتار به تنگنا هم دوشی عطارد گردن بایدم نهاد و هی هی این نه جای دلتنگی
ست بجوانمردی یاد نکردم اگر شاد نگردم چه اندرین نا سزا کرشمه که محبت بر من گماشت هم بهین خواهش
برادرر دای گرفت و هم درین آرزو می عطارد برآمد خود ستائی پیشکش پارسی امروزی نیست که آن
را پاره پاره توان کرد و هر پاره را بالقاعده از قواعد عربی دوخت زبانیست باستانی و گفتاریست جهرا
تا دران هنگام این را از آموزگار بکدام کرشمه فرا میگرفتند و گوهر پیدائی این را از ایکدام ترازوی
سنجیدند مگر فرمان روایان پارس را دبیرستان نبود و آن قلمرو دبستانها نداشت و دران فرخنده کشور
پژشگان نبودند دانش ورد او را ازین فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و بزم و رزم ازین جهان
پهلوانان آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود انچنین کارهای نمایان چگونه ساخته
می شد و این سترگ بسیجها بکدام گفتار روائی می یافت فقط گهر از رایت شاهان عجم بر چیدند بعوض حسن
خامهٔ گنجینه فشانم دادند ۞ هر چه از دستگه پارس بیغما بردند ۞ تا بنالم هم از ان جمله زبانم دادند ۞
اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیمای گفتگو هم بدین نمود را افروختن دارد
گویم فرهنگ نگاران سودمند نامه ها نوشته و دلنشین آئینهای باز نموده اند مرا چه بران
دارد که بیهوده سخن دراز کنم و خوش و ناخوش پرده ها ساز کنم اگر سر به آئین نگاری فرود آرم و آموزگاری
از انچه هدف دل ست برون ریزم جیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود و فرهنگ نامهای کهن
بشویند و نوشتهٔ مرا بر دیده و دل نویسند و عده با نیز و بنده را از جزا ینقدر نیست که درین
آهنگ که دومین صریریست از کلک غالبی مقصد کے چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی هم
نهم تا گنجیر این گنجینه یعنی نگهدارندهٔ این سفینه بمشاهدهٔ ادای نگارش پالوده گویان بشگفت
زار نیفتد و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کج رود فریب نخورد ولیکن چون در سر آغاز
هر سخن از گشودن فهرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصادر خلاف قاعده خویشتن سخنی
می آرم و تا گره و گره نشود سخن لخت لخت میگذارم و انمودن همگی قواعد را ضامن نیم و نیز الزام

آن نکرده ام که هیچ مصدری مصطلح و لغتی ناگفته نماند بس خود آنچه مرا بر سر زبانست بقلم سپردم
نیز آیینی که درین جریده مذکور نگردد از کس جریده ای نجویند و هر مصدری که درین صحیفه پیدائی نماند
چون بشنوند هم بدین نمودار پاره پاره بسنجند یارب نگارنده از زبان خرده گیران رستگار و
آموزنده از نهال آگهی برخوردار باد بدان ای هوشمند دانش خداوند که ما اندرین زمزمه صرف
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن همه افعال و اسما را وابسته بدان میداریم و آن
شش دستور که اندیشه ما بدان توان آویخت مصدرست و ماضی و مفعول و مضارع
و فاعل و امر و این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدگر بدین
روش پدید می آید و ما این را جدا جدا باز گوییم و هر نمودار را به نکته تعبیر کنیم تا اصل در میان و ضبط
آن در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی ست ساری در جمیع افعال و اسما افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز به پیشکاری وی پیوند جزوی از اجزای رکنی استوار نتوانی کرد و آخر جمیع مصادر
فارسی نون ست و پیش از نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کردن و گفتن نکته
چون نون را از مصدر فارسی حذف است از مصدر برافگنند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه
ماضی مانند ما قبل نونهای مصدری یا دال ست یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن
نکته ماضی را شایستگی آن داده اند که چون حرف آخر او که یا دال ست یا تا حرکت دهند و
بهای هوز پیوندند اسم مفعول پدید آید چنانکه کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع دیگران
یا کلی یا همی گیرند ز مصدر زنهار زین پیوند مصدر ذوقی و اریع و خود منشا جمیع افعال
افعال است و آخر همه مضارع جز دال نیست چون کند و گوید نکته اسم فاعل از نفس مضارع
میخیزد و آن انست که هر حرفی که بدال پیوسته است از دال آن را بسان و بحرکت کسری
زنند چون آن نون ساکن نبود و دال را که در حالت مضارعیت آرمیده بود و
بحرکت فتحی جنبش دهند و بهای هوز پیوندند چون کننده از کند و گوینده از گوید نکته امر از
مضارع میزاید قاعده آن برافگندن دال است و بس چون کن از کند و گوی از گوید

همدرین نکته بخاطر باید داشت که هر امری که آخر آن مبنی بر یای تحتانی باشد تلفظ آن بی یای تحتانی
نیز مسموع است چنانکه گوئی که گو نیز میتواند بود و نکته مصدر تا به حالت خود است هیچ معنی دیگر ندهد لیکن
چون یای معروف آخر آن در آرند معنی لیاقت پیدا میکند چون گفتنی بمعنی درخور گفتن و کردنی بمعنی
سزاوار کردن نکته ماضی را استعداد آنست که بی آمیزش حرفی دیگر دم از معنی مصدری
زند چون کرد بمعنی کردار و گفت بمعنی گفتار نکته اسم مفعول بمعنی ماضی صرف نیز بکار رود چون
کرده بمعنی کرد و گفته بمعنی گفت و بمعنی تجاوز از فعلی بفعلی نیز آید نکته مضارع نیز چون بقصد تا بصورت
اصلی خود است بمعنی خاص خود آید لیکن چون الفی درمیان آن در آرند جائیکه نام بر آرد چون کناد
ارکان لیکن این قاعده بر مجموع مضارع جاری نتوان کرد الا به آنچه مسموع باشد نکته اسم فاعل
یعنی کننده که پاینده همواره بر حال خویشتن باشد و بهیچ عارضه متغیر نگردد و معنی دیگر ندهد نکته
امر هم بصورت خویشتن افاده معنی مصدری کند چون سوز بمعنی سوختن و گداز بمعنی گداختن
لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آنرا بحرکت کسره پیوند
شین آمایش دهند معنی مصدریه و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین عبارت
بزبان قلم رفت لیکن نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخرین آنها بالف ربط
دهند دعوی فاعلیت کردن افزاید و این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون
اسمی را اول آن در آرند صفت معنی فاعلیت گیرد چون کار کن و سخن گوی نکته برخی از
مصادر است که آنرا امر و مضارع نیست و همچنین قلیلی از مصادر است که از تغییر مضارع آن
مصدری دیگر مستخرج شود درین نکته تامل باید گرفت که مصدر مضارعی را اجزای آن مضارع که
این مصدر را از وی پدید آورده اند نیست مضارعی دیگر نمی باشد نکته چندی از مصادر اقتضای
آن هست که هم معنی فعل لازمی بخشد و هم معنی فعل متعدی و همدرین نکته بدین ضابطه آشنا
توان شد که چون خواهند فعل لازمی را متعدی کنند باید که مصدری که از مضارع برآرند
الف و نونی درمیان آن بیفزایند تا لازمی متعدی گردد لیکن زنهار مصدر مشتملی را

تابع این حکم نشناسند چه شناختن فعل متعدی از مصادر مصنوعی ست نه از مصادر اصلی نکته
نون از برای نفی ست در اول هر مصدر و ماضی و مضارع لیکن از بهر صیغهٔ امر خواهی بانفراد
باشد خواهی بجمع میم مستعمل ست نه نون چنانکه مکن و مکنید و مگو و مگوئید نکته استعمال هر صیغه
از ماضی و مضارع و امر با آوردن بای زائده در اول آن روا است لیکن مصدر ازین حکم
مستثنی ست و آوردن بای زائده در اول مصدر جز بضرورت شعر روا نیست چنانکه در
بیت اول این رباعی **بیت** من عهد تو سخت سست میدانستم * بشکستن آن
درست میدانستم نکته این بای موحده را خصوصاً با صیغه‌های امر پیوندیست بسیار محکم بلکه
برخی از صیغه‌های امر که بسبب کثرت استعمال بمعنی مصدری صورت اسم جامد یافته اند آوردن
آنها بمعنی امری اضافهٔ بای زائده مخل معنی ست چنانکه ترس که صیغهٔ امرست از ترسیدن و
آرام که صیغهٔ امرست از آرامیدن بمعنی امر جز ببای زائده نیارند یعنی بترس و بیارام نکته
الف ممدوده در فارسی بجای دو الف ست پس هرگاه بای زائده در اول مضارع یا امر در آرند
که ابتدای آن الف ممدوده باشد لاجرم الف اول را به یا بدل کنند و مثال آن لفظ
بیارام ست که گفته شد نکته قاعده ایست که آنرا تفریس نامند و بنای آن بر آنست که مصدری
از مصادر عربی بگیرند و آنرا بهنجار صرف پارسی پاره پاره نمایند چنانکه از طلب طلبیدن و از
فهم فهمیدن و از طلوع طلوعیدن و از بلع بلعیدن و ما این چنین مصادر را بشمار مصادر
جا نخواهیم داد نکته اکنون آنچه از مصادر در حافظه موجود ست آنرا پاره پاره بترتیب دستور
چنانکه بعنوان نامه گفتیم می‌نویسیم و اگر آن بحث خصوصیتی دارد آن خصوصیت را در تحت
آن بحث بیان میکنیم ورنه همچنان میگذاریم و میگذریم الله بس باقی هوس زهرچه بود و هم
آمدن آمد * آمده * آید * آینده * آی **آوردن** آورد * آورده * آرد * آرنده *
آر * نهفته مباد که مضارع و بحثی که متعلق باوست باضافهٔ واو نیز آید * آورد * بحرکت
را * آورنده * آور * **آمودن** آمود * آموده * آماید * آماینده * آمای **ایستادن**

ایستاد ÷ ایستاده ÷ ایست ÷ ایستنده ÷ ایست ÷ آشکارا باد که سراسر این بحث بحذف
یای تحتانی نیز آید ÷ یعنی استادن ÷ و حذف الف نیز رواست یعنی ستادن ÷ **افراختن**
افراخت ÷ افراخته ÷ بجای خا شین نیز آید یعنی ÷ افراشتن ÷ افراشت ÷ افراشته ÷
بحث مضارع در هر صورت افرازد ÷ افرازنده ÷ افراز ÷ سراسر بحث بحذف الف
نیز مسموع است **آشفتن** آشفت ÷ آشفته ÷ آشوبد ÷ آشوبنده ÷ آشوب ÷ **آغشتن**
آغشت ÷ آغشته ÷ مضارع این مسموع نیست ÷ **آگندن** آگند ÷ آگنده ÷ این
را مضارع نباشد **آرامیدن** آرامید ÷ آرامیده ÷ آرامد ÷ آرامنده ÷ آرام ÷
بحث مصدر بحذف الف نیز آید و حذف الف در مضارع روا نیست **آفریدن** آفرید ÷
آفریده ÷ آفریند ÷ آفریننده ÷ آفرین **آرزیدن** آرزید ÷ آرزیده ÷ آرزد ÷ آرزنده ÷
آرز ÷ **آشامیدن** آشامید ÷ آشامیده ÷ آشامد ÷ آشامنده ÷ آشام ÷ **آراستن**
آراست ÷ آراسته ÷ آراید ÷ آراینده ÷ آرای ÷ **آلودن** آلود ÷ آلوده ÷
آلاید ÷ آلاینده ÷ آلای **آسودن** آسود ÷ آسوده ÷ آساید ÷ آساینده ÷ آسای ÷
اندوختن اندوخت ÷ اندوخته ÷ اندوزد ÷ اندوزنده ÷ اندوز ÷ **اندودن** اندود ÷
اندوده ÷ انداید ÷ انداینده ÷ اندای ÷ **آختن** آخت ÷ آخته ÷ این را مضارع
نباشد **آمیختن** آمیخت ÷ آمیخته ÷ نیز گویند **الفختن** بفای منقوط ÷ الفخت ÷ الفخته ÷
الفخد ÷ بفای مفتوح ÷ الفخنده ÷ الفنج معلوم باد که از الفنج که مضارع است الفنجیدن
پدید می آید **انگیختن** انگیخت ÷ انگیخته ÷ انگیزد ÷ انگیزنده ÷ انگیز **آموختن** لازم است
و هم متعدیست آموخت ÷ آموخته ÷ آموزد ÷ آموزنده ÷ آموز **افسردن** افسرد ÷
افسرده ÷ افسرد ÷ بحرکت را فاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحذف الف نیز
می آید **افزودن** افزود ÷ افزوده ÷ افزاید ÷ افزاینده ÷ افزای ÷ سراسر
بحذف الف نیز جائز **افگندن** افگند ÷ افگنده ÷ افگند ÷ بحرکت نون ÷ افگننده ÷

انگلی معبر است بحذف الف نیز مستعمل است **افتادن** اوفتاد + افتاده + اوفتند + اوفتنده +
اوفت + فاعل این نیز مستعمل نیست همانا وجهش این بوده باشد که افتادن فعل اضطراریست
نه اختیاری دیگر باید دانست که این بحث بحذف واو نیز آید یعنی افتادن بلکه بحذف الف
نیز رواست یعنی فتادن **افشردن** افشرد + افشرده + افشرد + بحرکت را مضارع و نیز
باشباع الف یعنی افشارد و فاعل و امر ازین مضارع استخراج نمایند + افشارنده + افشار
سراسر این بحث بحذف الف نیز آید **افروختن** افروخت + افروخته + افروزد + افروزنده + افروز
افروز بحث مضارع بحذف الف نیز آید لیکن در بحث مصدر حذف الف نتوان کرد چه در مصدر
صورت افروختن + و افروخت فروختن + و فروخت دیگر دو آن بحثی است جداگانه بمعنی
جداگانه **بودن** بود + بوده + بود بحرکت واو چون ازین مضارع استخراج فاعل و امر
نخواستند این مصدر را مضارع دیگر دادند و فاعل و امر از آن بدر کشیدند + باشند + باشنده
باشنده + باش **برشتن** بتازی را بے مکسور + برشت + برشته + این را مضارع
نباشد **بایستن** بایست + بایسته + باید + مضارع این را فاعل و امر نباشد
بافتن بافت + بافته + بافد + بافنده + باف **بستن** بست + بسته + بندد +
بندنده + بند + فاعل این در عبارات بکار نمیرود **بالیدن** بالید + بالیده + بالد +
بالنده + بال **بوسیدن** بوسید + بوسیده + بوسد + بوسنده +
بوس هر آن دو معنی است و فاعل آن بمعنی دوم رسم نیست **باختن** باخت + باخته +
بازد + بازنده + باز + **بردن** برد + برده + برد بحرکت فتحه را + برنده + بر +
بریدن برید + بریده + برد بجای مضموم + برنده + بر + این بحث بتشدید را
نیز می آید **بیختن** بیخت + بیخته + بیزد + بیزنده + بیز + و این مصدر بمعنی گذراندن چیزهای
خشک ست از پارچه مثل آرد و غیره **پالودن** پالود + پالوده + پالاید + پالاینده +
پالای + و این بمعنی گذراندن سیالات ست از پارچه مثل آب و شراب **پاشیدن**

پاشیدہ ؛ پاشندہ ؛ پاش ؛ پرداختن پرداخت ؛ پرداختہ ؛ پردازد +
پردازندہ ؛ پرداز ؛ پوئیدن پوئید ؛ پوئیدہ ؛ پوید ؛ پویندہ ؛ پوی ؛ پیراستن پیراست
پیراستہ ؛ پیراید ؛ پیرایندہ ؛ پیرای ؛ پژوہیدن پژوہید ؛ پژوہیدہ ؛ پژوہد ؛
پژوہندہ ؛ پژوہ ؛ پریدن پرید ؛ پریدہ ؛ پرد ؛ پرندہ ؛ پر ؛ پیمودن پیمود ؛ پیمودہ ؛
پیماید ؛ پیمایندہ ؛ پیمای ؛ پیوستن پیوست ؛ پیوستہ ؛ پیوندد ؛ و فاعل این از ینجا کہ
بلفظ تنافری دارد مسموع نیست ؛ پیوند ؛ امر پذیرفتن پذیرفت ؛ پذیرفتہ ؛ پذیرد ؛
پذیرندہ ؛ پذیر ؛ نوشتن بہ ذال بدانست نامہ نگار خطاست پختن پخت ؛ پختہ ؛
پزد ؛ پزندہ ؛ پز ؛ پوشیدن ہم لازمی و ہم متعدی پوشید ؛ پوشیدہ ؛ پوشد
پوشندہ ؛ پوش ؛ تپیدن تپید ؛ تپیدہ ؛ تپد ؛ تپندہ ؛ تپ امر این بمعنی حقیقی مسموع نیست
و نوشتن بطای حطی خطاست ترازیدن ترازید ؛ ترازیدہ ؛ ترازندہ ؛ تراز ؛
املای این بطای حطی جایز نیست تاختن تاخت ؛ تاختہ ؛ تازد ؛ تازندہ ؛ تاز ؛
تافتن تافت ؛ تافتہ ؛ تابد ؛ تابندہ ؛ تاب ؛ تابیدن ؛ مصدر مضارعی توختن
توخت ؛ توختہ ؛ توزد ؛ توزندہ ؛ توز ؛ جنبیدن جنبید ؛ جنبیدہ ؛ جنبد ؛ جنبندہ ؛ جنب ؛ جستن
بجیم مفتوح ؛ جست ؛ جستہ ؛ جہد ؛ جہندہ ؛ جہ ؛ جستن بجیم مضموم ؛ جست ؛ جستہ
جوید ؛ جویندہ ؛ جوی ؛ چپیدن بجیم مفتوح فارسی ؛ چپید ؛ چپیدہ ؛ چپد
چپندہ ؛ چپ ؛ چیدن چید ؛ چیدہ ؛ چیند ؛ چینندہ ؛ چین ؛
چمیدن چمید ؛ چمیدہ ؛ چمد ؛ چمندہ ؛ چم ؛ خفتن خفت ؛ خفتہ
خسپد ؛ خسپندہ ؛ خسپ ؛ خسپیدن مصدر مضارعی و اینکہ خوابیدن نیز بحثی
دارد اصل اینست کہ خواب اسم جامد ست در پارسی بمعنی نوم و آنرا منصرف
گردانیدہ اند و اینچنین در پارسی بسیارست اما اینکہ قبلہ اہل سخن سعدی شیرازی
در بوستان میفرماید فرو شتر بچہ با مادر خویش گفت + بس از رفتن آخر زمانی بخفت

از ینجا گمان کرده میشود که مضارع خفتن خفته خواهد ÷ که شیخ امر آنرا به خفت استعمال کرده ÷ جواب این
اینست که این از بهر ضرورت قافیه شعر است ورنه ماضی و امر یک صورت نمیتواند بود ÷ خوردن
بواو معدوله ÷ خورد ÷ خورده ÷ خورد ÷ بحرکت را خورنده ÷ خور ÷ امر این با اضافه الف
نیز آید خاریدن بے واو ÷ خارید ÷ خاریده ÷ خارد ÷ خارنده ÷ خار ÷ خواندن
خواند ÷ خوانده ÷ خواند ÷ بحرکت نون خواننده ÷ خوان ÷ خواستن بواو معدوله خواست ÷
خواسته ÷ خواهد ÷ خواهنده ÷ خواه ÷ خاستن بے واو ÷ خاست ÷ خاسته ÷
خیزد ÷ خیزنده ÷ خیز ÷ خستن خست ÷ خسته ÷ این را مضارع نبود ÷ خزیدن خزید ÷
خزیده ÷ خزد ÷ خزنده ÷ خز ÷ دانستن دانست ÷ دانسته ÷ داند ÷ داننده ÷ دان ÷
دیدن دید ÷ دیده ÷ بیند ÷ بیننده ÷ بین ÷ دمیدن دمید ÷ دمیده ÷ دمد ÷ دمنده ÷
دم ÷ دوختن دوخت ÷ دوخته ÷ دوزد ÷ دوزنده ÷ دوز ÷ داشتن داشت ÷ داشته ÷
دارد ÷ دارنده ÷ دار ÷ دویدن دوید ÷ دویده ÷ دود ÷ دونده ÷ دو ÷ درودن
بفتح دال وضم را ÷ درود ÷ دروده ÷ درود ÷ بکسر دال و فتح را و واو ÷ درونده ÷ درو ÷
دوشیدن دوشید ÷ دوشیده ÷ دوشد ÷ دوشنده ÷ دوش ÷ دادن داد ÷
داده ÷ دهد ÷ دهنده ÷ ده ÷ رشتن بکسر را ÷ رشت ÷ رشته ÷ ریسد ÷ ریسنده ÷
ریس ÷ رفتن بضم را ÷ رفت ÷ رفته ÷ روبد ÷ روبنده ÷ روب ÷ رفتن بفتح را
رفت ÷ رفته ÷ رود ÷ رونده ÷ رو ÷ رخشیدن رخشید ÷ رخشیده ÷ رخشد ÷ رخشنده ÷
رخش ÷ و این بجهت باضافه دال نیز بدین معنی آمده ÷ درخشیدن ÷ ریختن هم لازمی و هم
متعدی ÷ ریخت ÷ ریخته ÷ ریزد ÷ ریزنده ÷ ریز ÷ رستن بفتح را ÷ رست ÷ رسته ÷
رهد ÷ رهنده ÷ ره ÷ و درین صورت مضارع را مکسور میگیرند ÷ رستن بضم را ÷ رست ÷
رسته ÷ روید ÷ روینده ÷ روی ÷ روئیدن مصدر مضارعی ÷ راندن راند ÷
رانده ÷ راند ÷ بحرکت نون ÷ راننده ÷ ران ÷ رمیدن رمید ÷ رمیده ÷ رمد ÷

رسنده + رس + رسیدن رسید + رسیده + رسد + رسنده + رس + رساندن متعدی
و رسانیدن نیز زدن زد + زده + زند + زننده + زن + زدودن زدود + زدوده
زداید + زداینده + زدای + زیستن زیست + زیسته + زید + زینده + زی + سفتن
سفت + سفته + این بحث را مضارع نیست سختن بضم سین + سخت + سخته + سنجد +
سنجنده + سنج + مصدر [illegible] سنجیدن سرشتن سرشت + سرشته + این بحث هم از
مضارع خالیست سرودن سرود + سروده + سراید + سراینده + سرای +
ساختن لازمی و متعدی + ساخت + ساخته + سازد + سازنده + ساز + سوختن
لازمی و متعدی + سوخت + سوخته + سوزد + سوزنده + سوز + سودن سود + سوده
ساید + ساینده + سای + سپردن سپرد + سپرده + سپارد + سپارنده + سپار +
بحث مضارع بحذف الف نیز آید ستدن ستد + ستده + ستاند + ستاننده + ستان + سگالیدن
سگالید + سگالیده + سگالد + سگالنده + سگال + سپوختن سپوخت + سپوخته +
سپوزد + سپوزنده + سپوز + شگفتن شگفت + شگفته + مضارع شگفد امر ندارد +
شگافتن شگافت + شگافته + شگافد + شگافنده + شگاف + شکستن لازمی
و متعدی + شکست + شکسته + شکند + شکننده + شکن + شمردن شمرد + شمرده +
شمارد + شمارنده + شمار + بحث مضارع بحذف الف نیز آید شتافتن شتافت +
شتافته + شتابد + شتابنده + شتاب + شناختن شناخت + شناخته +
شناسد + شناسنده + شناس + شنفتن شنفت + شنفته + این را مضارع
نباشد شنیدن شنید + شنیده + این بحث بواو نیز آید و در ان حالت نون
مضموم گردد شنودن شنود + شنوده + مضارع هر دو یکی ست شنود بکسر شین و
فتح نون و فتح واو + شنونده + شنو غنودن غنود + غنوده غنود + غنونده + غلتیدن
غلتید + غلتیده + غلتد + غلتنده + غلت آشکارا باد که نوشتن این بطای حطی غلط ست بلکه

چون این بطای حطی نویسند خود بصورت غلطیدن میشود و بمعنی غلط کردن **فرمودن**
فرمود ÷ فرموده ÷ فرماید ÷ فرماینده ÷ فرمای ÷ **فرسودن** فرسود ÷ فرسوده ÷ فرساید ÷ فرساینده ÷
فرسای ÷ **فرستادن** فرستاد ÷ فرستاده ÷ فرستد ÷ فرستنده ÷ فرست ÷ و این مصدر را
فرستیدن نیز گویند لاجرم فاعل فرستنده ÷ و امر نیز فرست ÷ خواهد بود لیکن الاول افصح **کاشتن**
کاشت ÷ کاشته ÷ کارد ÷ کارنده ÷ کار ÷ بحث مصدری بحذف الف نیز آید **کشتن**
کشت ÷ کشته ÷ بکسر کاف لیکن بحث مضارعی در هر حال بحال خود باشد **کشتن**
بکاف مضموم ÷ کشت ÷ کشته ÷ کشد ÷ کشنده ÷ کش ÷ **کشیدن** کشید ÷ کشیده ÷
کشد ÷ کشنده ÷ کش ÷ **کوفتن** کوفت ÷ کوفته ÷ کوبد ÷ کوبنده ÷ کوب ÷ **کافتن**
کافت ÷ کافته ÷ کاود ÷ کاونده ÷ کاو ÷ **کاستن** کاست ÷ کاسته ÷ کاهد ÷ کاهنده ÷
کاه ÷ مصدر مضارعی کاهیدن **گزیدن** بفتح کاف فارسی ÷ گزید ÷ گزیده ÷ گزد ÷
گزنده ÷ گز ÷ **گزیدن** بکاف پارسی مضموم ÷ گزید ÷ گزیده ÷ گزیند ÷ گزیننده ÷ گزین
گستردن گسترد ÷ گسترده ÷ گستر و بتای مضموم و تای مفتوح گسترده ÷ گستر ÷ **گماشتن** گماشت
گماشته ÷ گمارد ÷ گمارنده ÷ گمار ÷ **گزشتن** گزشت ÷ گزشته ÷ گزرد ÷ گزرنده ÷
گزر ÷ **گذاشتن** گذاشت ÷ گذاشته ÷ گذارد ÷ گذارنده ÷ گذار ÷ باعتقاد
نامه نگار نگاشتن این هر دو بحث برای هوز روا است و بذال نخذ خطا است **گسستن**
گسست ÷ گسسته ÷ **گسیختن** گسیخت ÷ گسیخته ÷ مضارع این هر دو یکی است ÷
گسلد ÷ گسلنده ÷ گسل ÷ **گشتن** بکاف فارسی مفتوح ÷ گشت ÷ گشته ÷ گردد ÷ گردنده ÷
گرد ÷ مصدر مضارعی گردیدن متعدی گرداندن ÷ باضافه یا نیز آید یعنی گردانیدن
لغزیدن لغزید ÷ لغزیده ÷ لغزد ÷ لغزنده ÷ لغز **لرزیدن** لرزید ÷ لرزیده ÷
لرزد ÷ لرزنده ÷ لرز **لیسیدن** لیسید ÷ لیسیده ÷ لیسد ÷ لیسنده ÷ لیس ÷
لائیدن لائید ÷ لائیده ÷ لاید ÷ لاینده ÷ لای ÷ **مردن** مرد ÷ مرده ÷ میرد ÷

میزده ÷ میز ÷ موییدن موید ÷ موییده ÷ موید ÷ مویناده ÷ موی ÷ مانستن مانست
مانده ÷ مانند ÷ مان ÷ نکیدن نکید ÷ نکیده ÷ نکد ÷ نکنده ÷ نک ÷ نواختن نواخت
نواخته ÷ نوازد ÷ نوازنده ÷ نواز ÷ نهفتن نهفت ÷ نهفته ÷ واین را مضارع نباشد
نگاشتن نگاشت ÷ نگاشته ÷ نگارد ÷ نگارنده ÷ نگار ÷ نهادن نهاد ÷ نهاده
نهد ÷ نهنده ÷ نه ÷ نشستن نشست ÷ نشسته ÷ نشیند ÷ نشیننده
نشین ÷ نشاندن ÷ متعدی و نشانیدن نیز نوشتن بفتح واو نوشت ÷ نوشته ÷
نوردد ÷ نوردنده ÷ نورد ÷ مصدر مضارع نوردیدن نوشتن بکسر واو ÷ نوشت
نوشته ÷ نویسد ÷ نویسنده ÷ نویس ÷ دربعضی مصدری بجای واو با نیز آمده یعنی
نبشتن ورزیدن ورزید ÷ ورزیده ÷ ورزد ÷ ورزنده ÷ ورز ÷ وزیدن وزید
وزیده ÷ وزد ÷ وزنده ÷ وزان ÷ هشتن بکسر های هوز هشت ÷ هشته ÷ هلد ÷ هلنده
هل ÷ یافتن یافت ÷ یافته ÷ یابد ÷ یابنده ÷ یاب ÷ اندیشه دانش آموز را بدین
شگون استواری باد که شمار مصادر بر لفظ یاب که دعائیست جامع مختصر بپایان رسید
بعد ازین سخن در مصطلحات میرود و درین فصل رعایت حروف تهجی منظور نکرده ایم تا
سخن دراز نشود ÷ زمزمهٔ سوم در اصطلاحات آب بر ریسمان بستن و آب
بهاون کوفتن و آهن سرد کوفتن ÷ اشاره بتقدیم کاری ناسودمند آتش از چشم
پریدن و چراغ از چشم جستن عبارت از حالتی ست که در وقت رسیدن صدمهٔ قوی بر
دماغ روی دهد ÷ جامه گذاشتن بمعنی مردن ÷ آستین افشاندن عبارت از ترک و تجرید
مشوره با کلاه کردن ÷ نیز عبارت از ترک و تجرید نیز و بعضی کنایه از کمال حزم و احتیاط
والاول اصح پا جفت دویدن ÷ برابر دویدن دو کس ÷ خط دادن ÷ اقرار و اعتراف
کردن ÷ سیاهی کردن ÷ بمعنی ظاهر شدن ÷ سیاهی زدن ÷ بمعنی خودنمائی و خودستائی
تیمم گل کردن خانه ÷ بمعنی سپید کردن خانه ÷ آبی شدن کار ÷ بمعنی تباه شدن کار ÷ دست

به جبین آب کشیدن ÷ یعنی شستن دست و دهن ÷ رو ساختن ÷ یعنی شرمنده شدن ÷
بخیه بروی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن ÷ بمعنی ظاهر شدن امری پوشیده ÷ بکار نها
از بن دندان کردن ÷ یعنی بذوق تمام کردن ÷ پی کور کردن ÷ بکاف تازی مرادف پی
گم کردن ÷ بر کردن چراغ ÷ بمعنی افروختن چراغ ÷ سر چراغ انگلیدن ÷ بمعنی گل گرفتن
چراغ ÷ چشم روشنی ÷ بمعنی تهنیت ÷ بالاخوانی ÷ خود را افزونتر از اندازه ستودن ÷
چهره شدن ÷ و طرف شدن ÷ بمعنی مقابل شدن ÷ شیشه در جگر شکستن و آبگینه در
جگر شکستن و شرر به پیراهن افشاندن و خانه به پیراهن ریختن و نعل در آتش نهادن ÷
بمعنی بیقرار کردن ÷ گل کردن ÷ بمعنی ظاهر شدن ÷ چشم به چیزی سیاه کردن ÷ بمعنی
طمع در آن چیز ÷ دامن بدندان گرفتن ÷ بمعنی عجز کردن و آماده گریز شدن ÷ خس بدندان
گرفتن ÷ بمعنی زینهار خواستن ÷ پای خاکی کردن ÷ بمعنی بسفر رفتن ÷ بچراغ رسیدن
بمعنی توانگر شدن ÷ کفن پاره کردن ÷ یعنی از مرض مهلک و حادثهٔ سخت نجات یافتن ÷
پشت چشم نازک کردن ÷ یعنی آزرده شدن از راه ناز ÷ بسر زلف سخن گفتن ÷ یعنی بناز
و تکبر حرف زدن ÷ گردن نهادن و سر نهادن بمعنی اطاعت کردن ÷ گردن کشیدن و پیچیدن
و سر کشیدن و پیچیدن ÷ بمعنی نافرمانی ÷ شکوفه کردن یعنی قی کردن ÷ تن زدن ÷ بمعنی
خموشیدن تن در دادن بمعنی رضامند شدن ÷ گوش دادن ÷ بمعنی نگاه داشتن ÷
پای از پیش رفتن بمعنی لغزیدن پا و افتادن شخص ÷ از پا کار افتادن ÷ بمعنی رفتن انتظام
و باطل شدن ترکیب ÷ دست بهم دادن ÷ بمعنی میسر آمدن ÷ به پوستین افتادن ÷ بمعنی غیبت
کردن ÷ دست بند زدن ÷ بمعنی فراهم آمدن گروهی از انسان خواه از حیوان ÷ دامن
زیر سنگ آمدن و دامن زیر کوه آمدن ÷ عبارت از در مانده شدن و عاجز شدن ÷ آسمان
با بر دوشیدن کنایه از انکار وجود بدیهی ÷ بر شکستن محفل ÷ عبارت از پراگنده شدن آن
مجمع ÷ بر خود بالیدن کنایه از ناز کردن و فخر کردن ÷ در آب و آتش بودن ÷ اشاره بافراط

زحمت و رنج در خود فرو رفتن و بخود فرو رفتن بمعنی متفکر و متحیر بودن دست زیر زنخ داشتن و دست ستون زنخ گشتن اشاره بحالت تحیر و سکوت است نان بروغن افتادن عبارت از فراهم آمدن اسباب مراد انگشت بحرف نهادن بمعنی اعتراض کردن بر کلام آب بر دست کسی ریختن کنایه از خدمت آن شخص کردن شب در میان دادن عبارت از وعده کردن خواهی وعده یکروز خواهی زیاده کاسه گرداندن کنایه از دریوزه گری و گدا را کاسه گردان نامند جامهٔ کاغذی پوشیدن عبارت از استغاثه و داد خواهی مشعل بکف گرفتن نیز بدین معنی آید جامه سرخ بر سر چوب کردن نیز ازین عالم است گچه گل کردن عبارت از ظاهر شدن راز قطره زدن اشارتست بشتاب رفتن کلاغ گرفتن عبارت از تمسخر و استهزا کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسمان سودن عبارت از شاد شدن و شوق کردن آستان بر خاستن عبارت از ویران شدن جا آب تاختن بمعنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از تواتر نزول بلا آهنگ بر آتش افگندن بمعنی شور و غوغا کردن مغز در سر کردن عبارت از خاموش شدن سبلت سست کردن عبارت از فروتنی و ترک دعوی ست برکت شدن بالفتح با و فتح را و فتح کاف بمعنی تمام شدن آید خط به بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقرار بعجز خود کنند خط کشیدن و قلم کشیدن مطلق بمعنی باطل کردن و محو کردن چیزی باشد فعل وارون زدن عبارتست از آنکه وضعی پیش گیرند که مقصود به مردم پوشیده ماند در پس زانو نشستن مراقبه را گویند و تلمذ و استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمنده شدن و در هم گشتن دست یافتن بمعنی غالب آمدن زمزمهٔ چهارم در لغات یعنی اسما مفرده فارسی و حشو ایلچی بواو مفتوح بخا زده و شین مضموم رواو معروف بمعنی ایلچی عموما و بمعنی پیغمبر خصوصا ارج بمعنی قدر و قیمت آید و ارزش مرکب است ارجمند بمعنی صاحب رتبه چه مند افاده معنی خداوندی میکند امیغ بالفتح الف کسر میم و یای معروف بمعنی تحقیق نشم جیم بنون و زای فارسی بمعنی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پدید آید و آنرا بهندی کُهر گویند بکاف مضموم و های مضموم به رازده **امشاسپند** بمعنی فرشتهٔ رحمت **اشکوب** بوزن اجمود عبارت از درجه عمارت **اسپهبد** و **سپهبد** بحذف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه را نیز نامند **انگاره** **بیرنگ** و **گروه** بفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند **انبر** بوزن عنبر افزاری که آتش بدان گیرند و آنرا دسپنا نامند **آژند** بالف ممدوده و زای فارسی مفتوح هندی گاره خوانند بکاف فارسی **انغوزه** بوزن منصوبه لوله را نامند که بهندی آن ٹونٹی است **ہستو** بمعنی اقرار کننده و ہستو بجای نیز آید **نشکنج** بنون مکسور به شین زده و کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت بسر ناخن گرفتن که بهندی آن چٹکی است **ایسش** بر وزن بالش بمعنی سوختن چنانکه گویند فلانی رخت آتش کرد **بست** بفتح با صیغهٔ ماضی و اسم ظاهری است در اصطلاح خسروان ایران بندند و هر گنهگار که خود را بوی رساند از انتقام ایمن باشد **تاهو** شراب را گویند که آنرا در عرف هند ٹھرا نامند **دماغه** کلاهی که بر سر باز و شاهین نهند **پاسبز** بمعنی دلیل و رهنما **زمیر پیچ** بطانه دستار را گویند **چکسه** بجیم فارسی مفتوح بکاف پیوسته و سین مفتوح بهاز ده کاغذی فرو پیچیده که آنرا بهندی پڑیا گویند **چاک** بجیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بمعنی قبالہ نیز آید و قفای سر را نیز گویند **چلنب** بجیم فارسی هندی آن جهانج است و آنرا الفارسی جلاجل نیز گویند **جلب** بجیم تازی زن فاجره را گویند **آجل** بجیم مضموم عربی معشاد و هندی **ڈکار** روا ایست دیگر آروغ زده **آورد** و **ارمغان** و **نواہان** و **نوربان** بمعنی سوغات **ارتنگ** بمعنی مرقع تصویر **ارژنگ** نام نقاش **آژنگ** شکنی که بر روی افتد و بهندی جھُری گویند **آونگ** بمعنی ریسمان که بسقف آویزند و چھینکا در هندی خوانند **آورگ** بالف مفتوح بواو پیوسته و رای مفتوح بکاف فارسی مرده بمعنی ریسمانی است که آنرا به سقف یا شاخ درخت ابندند و پابران گزارند و بهوا آیند و روند و بهندی جھولا نامند **آرخ**

عربی ثؤلول و بهندی مسّه آبستن و آبستنی باضافهٔ یای تحتانی بمعنی زن حامله مخفی نماند
که آبستن بمعنی زیست که آبست ماضی و آبسته مفعول آن تواند بود بلکه اسمی است جامد و بمعنی آ
غیر منصرف یاغوش بغین مضموم و واو مجهول بمعنی غوطه آوخ بمعنی افسوس اکدش باب
و دال مکسور و شین معجمه ای انسان نسل اسپ که آنرا مجنس گویند چاشنه بمعنی استخوان زیر زنخ پالا امر است
از پالودن و اسپ کوتل را گویند پالهنگ مخفف پالا آهنگ است یعنی کشندهٔ اسپ کوتل
و این اسم شیئی است که آنرا بهندی باگدور نامند اشغر بوزن اشتر اسم جانوری است خاردار
که بهندی سیه گفته شود پرشی بوزن درپی بمعنی صدقه و قربان کیفر بکاف مفتوح و فای مفتوح
بمعنی سزای کردار بد آید و آنرا باد افراه و باد افره نیز گویند پاداش بمعنی جزای عمل نیک آید
بادفر او بادفره اسم چرخی مدور که ریسمانی دران انداخته بگردانند و بهندی آن پهرکی است بندباز
بمعنی رسن باز و ریسمان باز نیز گویند و آنرا بهندی نٹ گویند بپاره ببای مفتوحه آن پوشیدگی گویند
که ساقش افراشته نبود مثل خربزه و خیار و کدو و بهندی آن را بیل گویند ببای مکسور پاهنگ
بهای مفتوح اسم دیگر آن پاهنگ افزار عبادت از لفظ پاست پیغاره ببای فارسی
بمعنی طعنه پیغوله ببای فارسی مفتوح بمعنی گوشه از دشت و صحرا و بمعنی گوشهٔ چشم نیز آید گریوه
بکاف مفتوح و رای مکسور و یای مجهول اسم بلندی که در صحرا باشد یعنی پشته و تل بفتح تای ترپشت
پروار خانهٔ تابستانی هوادار پست ببای مکسور عربی سویق و بهندی آن ستو و آن آرد است
بریان پایاب معروف و بمعنی طاقت و مقدور پرستوک ببای فارسی مفتوح و رای مفتوح
و پرستک بحذف واو نیز اسم ابابیل است پاتراج و آنرا پیش نشین نیز گویند بهندی آن
دالی جنائی پاسا بمعنی حفظ و ضبط پله ببای فارسی مفتوحه و لام مفتوحه بهندی آن پوسی
چاورس بهندی آن باجرا زرت بضم زا بهندی جوار شاخل انجا بجیم مضموم بهندی
ارهر تابسار بهندی جهر که تبیر بوزن فقیر و تبیره بوزن بسیره بمعنی طبل و کوس تندر بتای مضموم
و دال مفتوحه عربی رعد ترخان کسیکه از بادشاه در آمدشد اجازت بلا قید داشته باشد جیش

بفتح جیم و بای فارسی و ضم میم گو سپند یکساله را گویند چامه بمعنی نغز و رود و سرود و ان مفتوحه
بمعنی هست آید مانو بنون مضموم مراد است از هیچ یا ادرن معنی و هندی آن نیورتن یو بدالب
مکسور و قلید را گویند. دانس بهندی آن ریراتی کلند بکاف و لام مفتوحه هندی کدال خشیه
بمعنی ابولا مندل بهندی بچهارم زغنک حرف فوقانی هندی آن چپنی سیندان بیننا
ر و ن خبا ماچه پوششی است مرزنان را که بهندی آن انگیا است شارنه بمعنی عمارت از بنا
مرکب است شارستان و شارسان معنی آن است تیر تشک بباو زای فارسی گستردنی طبیب
آداک بمعنی جزیره آدامش بمعنی هنگام که بیل آن بی مسی است آسا صیغه امر است از آسودن بمعنی
تمکین و وقار نیز آمده و معنی مانند و هم ونده آگوینا که بهندی آن بهانی است ارک بالفتح قلعه کوچکی
که در میان قلعه باشد انباغ بمعنی وزن که یک شوهر داشته باشند و آنرا بهندی سوت و سوکن
است اندر وا بمعنی سرنگون و در وا نیز مستعمل است تبا بجیه مفتوح شب الیوا ربفتح الف سفر روز
فو امعنی آوازدم بمعنی تیشه و هم بمعنی اول بنیا بمعنی جد و جده و نیاگان جمع آن الاد اسم دیوار
ماد پروین اسم جدوار باخه اسم کشف و آنرا سنگ پشت نیز گویند کناک بفتح کاف مرغی است
که آنرا از چیره گویند کنام بکاف مضموم بمعنی بیشه و چراگاه ثمن بوزن چمن بمعنی بتست پرست ترس
بنای ضمیمه اسم پسر شنغشتا هنگ و شنغشتانج تخته فولاد بستک که تارهای زر و سیم از آن بر
کشند هندی آن جنتری چالیک بیای معروف نام بازیچه ایست هندی آن گلی ڈنڈا کا چار وکاچال
عبارت از رخت و متاع خانه پیشه بوزن ریشه پیوند چرمین خصوصاً در موزه عموماً کوخ خانه که
از نی و علف سازند و آنرا کاره نیز گویند و کومه نیز بکاف فارسی مضموم سیغج بمعنی عمارت
و نیز بمعنی خانه که کشاورزان بر کنار کشت سازند از نی و علف مراد بسین مفتوح بمعنی فرم
فرتاب بمعنی نور و کرامت شگفت بمعنی عجب یخچال یخچال براء مکسور و یای معروف
بمعنی ناچار قلاوز راهبر و راهنما را گویند یاره و آنرا دست برنجن نیز گویند و آن پیرایه ایست
که زنان بدست افگنند و هندی آن کڑا است بهندی کڑا پاچیره اسم خرافست گالش حربی

مسکوب آنچه گران کار تن و خانه آنرا نسیج گویند بالکانه بالان تاره و پای منه شما و معروف هندی آن چیز
قوه بلباس مضموم و واو بمعنی چیزی که برای افزایش رنگ نگین زیر آن نهند و بهندی ننگ
گویند گلشنه بکاف فارسی مرادف گرسنه است مکاس بمعنی ابرام در طلب چیزی و مکیس
ابلا است سپاس و پای مفتوحه بلا لابه آنرا پای بان نیز گویند چاتو ریسمانیست که مجرم را بدان
بسته آویزند تا خفه شود و بمیرد و آنرا پهانسی گویند گسیل بکاف فارسی مضموم و سین مکسور و یای
معروف مرادف پدرود یعنی رخصت لال بمعنی گنگ که در هندی گونگا گویند ناگرفت بمعنی ناگاه
کلچه بکاف تازی مفتوح و جیم فارسی مفتوح هندی آن چیلا کدیور بکاف تازی مفتوح و دال مکسور
و یای تحتانی مجهول مزارع و باغبان را بمعنی مرد کریم و سخی بلاپارک هم تیغ و هم جوهر تیغ مردریک
بمیم مضموم و دال مفتوح و رای مکسور و یای معروف وهم درمی بحذف کاف پارسی نیز بمعنی چیزی
که از مرده باز ماند یعنی میراث ابیت و آنت دو کلمه پارسی است بمعنی نهی و نفی بازنامه
بمعنی رونق و شیره بمعنی خاصه و خلاصه و بموقع خصوصا و علی الخصوص نیز مستعمل گردد سیری
بضم سین و یای فارسی بمعنی آخر فرجام هم بمعنی رنگ رونق و هم بمعنی انجام گدایش لغات
هم بلفظ انجام انجام یافت امید که درین بپیر و پای فرجانی فرو هیده بدست آید که بخشنود این
امیدواری و از بند خودی رستگاری و هفرو میزند مرقتا غالب و تسکینش نیست و بوکه
توفیق ز گفتار بکردار بر دآ آهنگ سوم مشتمل بر اشعار مکتوبی منتخب از دیوان که در مکاتبات بکار
آید و اقسام نثر را آرایش دهد هر چند در سر آغاز هر شعر اشاره بپایستگی آن شعر میرود و از شناسایی
که در کدام مقام جلوه ظهور و پاره نشان داده میشود لیکن چون اشارت در غایت اختصار است
هر آئینه چنان میدانم که منصب من در نگارش این ابیات جز انتخاب و التقاط نیست
هر کس بسلیقه اداشناسی و طریقه معامله نگاری خویش هر نظم را در نثر نشست
تواند داد منکه سخن پیوند سخن گزار و گردآورنده این اشعارم دل غمزده را باین شغل فریب میدهم و
بفراهم آوردن اشعار تازه که خامه فرسود کس نیست بر دیران روزگار نیتی همی نهم الله بس ما سواه هوس

شایسته پیوند شعری کرد در نعت حضرت رسول الله باشد علیه السلام نظم

مطلع آدم و عالم محمد عربی / وکیل مطلق و دستور حضرت باری
نشستنی که دو گیتی ز فر جاهش / به جبرئیل نوید عزت آماری
چنان به کعبه بیند بخواب [illegible] / ازو بشاید چمن بهین بیدار

از مناسبات مقام نعت نظم

نحو بشر امام رسل قبلهٔ امم / گر شرع اوست قاعده شرع آشنا
در بزم سنگ بوسی محمد ز شرمنی / سند و هم آبروی سیاهش ز نو العفا

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلبل ارم ضمیر آلا پیاسی / نفس خونناکی جگر بالا کشا
پریشان تر ز تو شیم نا شناسی / به عودی بر سر موم نیابست
در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعله آواز خویشم

در باب ستایش آب و هوا و خرمی فضا نظم

خس و خارش گلست است گوئی / غبارش گوهر جان است گوئی
درین دیرینه ویرانه [illegible] / بهارش [illegible]
[illegible] / بهر موسم فضا بش جنت آباد

در وصف شخص کریم باذل نظم

[illegible] دل راست / از غنی تر دستی خود [illegible] می
[illegible] آغوش بر / پیش کفش [illegible] بر دوش ابر
[illegible] صورت [illegible] آمده / چو [illegible] از وی [illegible]

زمزمه شور حسن پری چهرگان بصیغه جمع نظم

زد تکیه [illegible] / قیامت ناستان [illegible]
به [illegible] / نه [illegible] جلوه [illegible]

دیگر در ستایش حسن بصیغه افراد نظم

راتی از نور بر افراشته / بروه [illegible]
جلوه گری آفت تن زارد / برق [illegible]
رنگ گل آئینه دیدار او / صبح [illegible]
پیکری از لطف فراهم شده / صافی آئینه مجسم شده
خنده از شوخی اعتنای تو / بوده [illegible] سراپای تو

وصف مردوی [illegible] زور آور نظم

[illegible] / رسته [illegible]
[illegible] / بوده [illegible]

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

[illegible] دل شکسته [illegible] / [illegible]
از [illegible] تاب و تب / در بیابان [illegible] تشنه لبی
[illegible] جگر [illegible] / از [illegible]
خس [illegible] / سر بسر گرد [illegible] روان [illegible]
در [illegible] / [illegible] پشت [illegible]

از زندگی بیچ شاعر و [illegible] نظم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در نکوهش حکام جفا پیشه نظم

بدادرسی ... [illegible] / که تیر گزیده چرخ اند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبند / چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزارند

بیان عشرتهای ماضیه بطریق حسرت نظم

بختم بحسب عشرتیان ... [illegible] / سیم نیا متمنیان میکشید خار
ز چشم دل نهاد ... [illegible] / ز رنگ و بو بساطم آلوده بود ...

شرح خستگی های حال نظم

قسم ... [illegible] / تا رسم ... [illegible]
... [illegible] / در بستر ... [illegible]

اظهار ناتوانی که نامرادی دور ماند گیست فرد

کجاست ... [illegible] / اگر رسد ... [illegible]

اشاره بمقامیکه دوست بعد از خرابی بصره مستفسر احوال شده باشد فرد

جهان ... گفتاری ... [illegible] / سخت سینه ... [illegible]

اظهار نسبت ارادت بروش استفهام فرد

باینده ... [illegible] / ... [illegible]

طلب نقد بذریعه بخشایش بر طمع خام فرد

... [illegible] / ازین سادگی که دل ... [illegible]

نازش بر نسبت تعارف اگرچه دوست غمخوار نباشد فرد

... [illegible] / از ... [illegible]

درخور بیان گله بدعهدی و گزاف بیگی دوست فرد

تو کی ز جور پشیمان شدی ... [illegible] / ... [illegible]

بیان غم و اندوه فرد

چاکم ... [illegible] / ستم رسیده ... امیدواری

در طلب چستی و چالاکی و منع افسردگی و کاهلی فرد

همت نه ... فرهاد طلب کن / مجنون ... [illegible]

بیان انتظار قاصد در امر مذبذب فرد

تا خود پس از رسیدن ... [illegible] / خوش میکنم دلی بامید ... [illegible]

آرایش عنوان حسن طلب بطغرای عجز و ادب فرد

بر دل ... [illegible] / ... [illegible]

خواهش وصل و تقاضای عیش فرد

بیا که قاعده آسمان بگردانیم / قضا بگردش رطل گران بگردانیم

شرح ماجرای خوی دوست بعتاب آمیخته بناز فرد

... [illegible] / آئینه ... باده صافی ... [illegible]

ذریعه این اندوه که اگر ملامت بجاست قطع نظر از تحسین هنر چراست فرد

... [illegible] / ... [illegible]

... دوست آزار تا انتقام ... نمودن فرد

دیدی آخر که تا ستم [illegible] | اگر [illegible] ضمیر [illegible] است

اظهار مراتب امیدواری به رعایت شیوهٔ تسلیم فرد

از خلد سفر تا به در دوست کردم | [illegible]

دوست را در فهمیدن مدعای خویش معاف داشتن و همدرین پرده شکوه سر کردن فرد

فرق است غلط کرد دلم تا [illegible] | [illegible]

خاطر دوست را بدور باش و ستانه آزردن و به گستاخی بیداد روی کار را از پیش بردن فرد

[illegible] | [illegible]

نرسیدن نامه را به حوادث موانع حواله کردن و از تغافلی که در گمان دوست افتد آن برآوردن فرد

[illegible] | [illegible]

ابراز این کیفیت که محبت اگر بصد قسمت در نفاق بی توزیع ضمیر نیست فرد

[illegible] | [illegible]

پیش آمدن کار مشکل بجای خطرناک فرد

[illegible] | [illegible]

گزارش شدت رنج و غم بطریق ترقی فرد

[illegible] | [illegible]

در موقع تعلیم صبر و شکیبائی فرد

[illegible] | [illegible]

حواله یاد شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد

[illegible] | [illegible]

عنوان بیان شدت درد فراق فرد

[illegible] | [illegible]

بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد

[illegible] | [illegible]

وصف لکنت زبان فرد

[illegible] | [illegible]

خواهش حیات خود از جانب دوست از محبت نشمردن و آن را بر شدت بیدردی گمان بردن فرد

[illegible] | [illegible]

بوعدهٔ لطف از زبان قاصد اگرچه باور نداشتن لیکن از فرط محبت دل بدان نهادن فرد

[illegible] | [illegible]

ترحم دوست را نسبت بخویش از ساختگی گمان کردن فرد

[illegible] | [illegible]

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب از حد گذشتن درد فرد

[illegible] | [illegible]

سزاوار مقامی که دوست پاسخ نامه نگاشته باشد و جواب اصل مدعا فروگذاشته باشد فرد

[illegible] | [illegible]

دوست را نظر به بی اتفاقی به بید تشبیه دادن و از آن نیز ترقی کردن فرد

[illegible] | [illegible]

بیان تغیر دوست و بی برگی خود و طلب تفقد فرد

[illegible] | [illegible]

در موقع بیان شدت افلاس فرد

[illegible] | [illegible]

بایسته بمقامی که دوست اندوه دوست را اندک ساخته باشد فرد

[illegible] | [illegible]

تسلیم فرد

[illegible] | [illegible]

شایسته بجای لیت نامه که بر روی خبر ناخوش باشد فرد

[illegible] | [illegible]

تسلیم خاطر دوست با اظهار توبه از گناه خویش فرد

[illegible] | [illegible]

گزارش این معنی که وعده لطف در مستقبل چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

[illegible] | [illegible]

در خور بیان این معنی که از آنکه آسایش و فراغ خاطر و صفائی وقت اگر میسر آمدن برحمت جستجو باید داد و بهانه آوردن [illegible]

[illegible] | [illegible]

از پاس ادب ستوده آمدن و رخصت شکوه طلبیدن فرد

[illegible] | [illegible]

طلب عفو با اظهار عجز و زاری خویش فرد

[illegible] | [illegible]

بیان آزردگی دوست یا عتاب حاکم نسبت بخویش فرد

[illegible] | [illegible]

اظهار وفای خویش به حاکم یا دوست فرد

[illegible] | [illegible]

آغاز جواب مکتوب بشکر یادآوری محبوب [illegible]

[illegible] | [illegible]

اختصار درد دل پیدا نمودن یک مثال فرد

[illegible] | [illegible]

شکوه تغافل ایام گذشته بمشاهده التفات حال فرد

[illegible] | [illegible]

تباهی خود را مقصود دوست دانستن و بدان شادمان بودن فرد

[illegible] | [illegible]

بیان شدت غم فرد

[illegible] | [illegible]

باعث ترک صحبت با اهل انجمن ساختن و تفصیل آنرا به بیان مجمل حواله کردن فرد

[illegible] | [illegible]

طلب نقد بطریق تنزل فرد

[illegible] | [illegible]

اظهار حسن عقیدت بمقابله بی پروائی دوست فرد

[illegible] | [illegible]

در آرزوی ملاقات با بزرگان فرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] عاشقانه تراشیدن [illegible]

[illegible] | [illegible]

پاسخ نامه که مضمون عتاب آمیز باشد

[illegible] | [illegible]

در اظهار گوشه نشینی و خلوت گزینی فرد

[illegible] | [illegible]

لائق معامله بیع و شرا درج در تمسک کاتب بائع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

[illegible] | [illegible]

وعده های دوست بیادش دادن و فراخور آن شکستگی و رنجه خواستن فرد

[illegible] | [illegible]

ابرام شادی نامه مهربانی دوست قبول وفاداری خویش فرد

[illegible] | [illegible]

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

[illegible] | [illegible]

استدعای عنایت به سبب قطع محبت فرد

[illegible] | [illegible]

عذر تقاعد در نگارش نامه با اظهار فقدان قاصد فرد

[illegible] | [illegible]

در بیان گزارش رشک رسیدن نامهٔ دوست بدیگری

[illegible] | نامه سر وا شده [illegible]

تلقین وفائی از غیر بدلیل ظهور این صفت با خویش فرد

ز ناکسی بار دیگران کردیم | بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

ابراز رشک بنسبت بنامه بر در مشاهدهٔ جمال دوست فرد

شکایت نامه گفتم [illegible] | بیان درد ما قاصد [illegible]

بیان ناسودمندی کوشش در بارهٔ حصول مطلب فرد

[illegible] | [illegible]

برانگیختن خاطر دوست بتماشای جهان و منع افسرده دلی فرد

مشام را بشمیم گل نوازش کن | نسیم غالیه سا [illegible]

شرح شدت بی برگ و نوائی بروش خاص فرد

در عالم خرابی از خیل [illegible] | [illegible]

پرده کشائی راز افلاس بانداز عاشقانه فرد

لذت عشق [illegible] | [illegible]

در مقام این مثل که گوئی نبود ز روز اول است فرد

[illegible] | [illegible]

توجه دوست بجمال خویش از تاثیر جاذبهٔ دل وانمودن فرد

ز نامه نامه بدست [illegible] | [illegible]

اظهار تمنای وصل وحسرت اختلاط فرد

[illegible] | [illegible]

بیان پشیمانی از عمر بیهوده در عشق مجور رفت و غم عدم فرصت وتلافی آن فرد

[illegible] | [illegible]

از درد و تغافل فغان بر آوردن فرد

[illegible] | افسانها [illegible]

شایسته جائیکه فکر به خوبی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان باشد فرد

[illegible] | [illegible]

عذر گستاخی خواستن بقاعدهٔ ناشناسی خود را شفیع جرات ساختن فرد

[illegible] | [illegible]

بیان بقیهٔ کلفت و اندوه و ملال بعد سپری شدن روزگاری دراز در غم و درد فرد

[illegible] | هنوز در دل [illegible] اندیشه اضطرابی هست

مناسب عبارت نامهٔ که در ابراز لوازم ناامیدی نگارش رود فرد

[illegible] | [illegible]

زسر زنی نقش نامہ بر توان ای دوست | کہ نامہ سید پیام او [illegible]

شکر التفات زبانی و شکوه فقدان وعنایت دلی فرد

یار سپاس [illegible] تو خبری دارم | کہ کبیر [illegible] پرسش نهان نخاست

دیر آزردگی دوست خود را بعلاقهٔ تعلق ستایش دادن فرد

پیش از این که [illegible] التفاتی بود ای دوست | این قدر [illegible]

یاد کردن اختلاط زبان وصال در ایام ہجر بطریق حسرت فرد

ہای این ہجر کہ با حبیب [illegible] | [illegible]

شایسته بمقام ایکہ این کس [illegible] انتظار از معاودت قاصد مایوس شده باشد فرد

قاصد من براه مرده و من | ہمچنان در شمار ده فرسنگ

سزاوار بحال کسیکہ از تنعم و تمول بر آمده در تلاش معاش افتاده باشد فرد

دل اسباب طرب گم کرده و بند غم [illegible] | در راحت [illegible]

در موقع بیان بی مهری اقربا فرد

گر دہم شرح ستمهای عزیزان غالب | رسم امید ہمانا ز جہان برخیزد

خمیده مستانه در گزارش ذوق استماع پیام دوست فرد

[illegible] پیغام گرفتیم | [illegible]

اظهار محبت خود با دوست باوجود بودن وی در رضا جوئی غیر فرد

رقیبش [illegible] | غبار راه [illegible]

ابراز آئینی کہ اگر کار خود بخود [illegible] انجام داده ایم نظر بتخفیف تصدیع دوست بوده است فرد

[illegible] جان تمنا [illegible] | [illegible]

شعر یکه آغاز بیان شکایت بدان تواند کرد فرد

[illegible] | [illegible]

مناسب حال کسیکه در ابتدای کار بنهایت ہلاک رسیده باشد فرد

[illegible] | صورت آغاز [illegible] انجام

اظهار آماده بودن خویش بدعای [illegible] یا [illegible] و استغاثه فرد

بر خویشتن [illegible] | [illegible]

انکار ظهور اعانت و اقرار حصول حسن بسابقه عنایت ازلی فرد

[illegible] | [illegible]

در مقام شرح درد و غم رباعی

[illegible] | اندیشه [illegible]

در باب رسیدن نامهٔ دوست رباعی		چون پرتو دل که ریزم از خنده فروغ بنفس تیره جهانی مردی در موقع عیادت رباعی	
سرمایهٔ آبروی هر دو رشش آمد	این نامه که راحت دل ریش آمد	سیمای ... مایهٔ بینا چشمے	ای آنکه تحسین مرزبان چشمے
سامان نثار خویش با خویش آمد	هر حرف بود دمید جانی معنی	زان رو که هر دلبری سراپا چشمے	اینست غیبت که باشی بر در

آہنگ چہارم
خطب کتب و تقاریظ و عبارات متفرقه
دیباچهٔ دیوان فارسی

یگانه یزدان را نه بانگ بخشش بدلدهٔ است سپاس گزارم و خود مرا چه پایاب سپاس گزاری اوست که چون منی را
حرف از حرف آشنا ساختم و شهیر گرامت کرد که پردهٔ از رخ این شاهد نوخاسته که خود نخستین ویرانش نامه
برگرفتم به سودای جاده دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفته آئینه روائی از سر گرفتم بار خدایا درد
نارسائی کالای دل را آنچنان فرو گرفته که تن بزبونی در ندهم و بدین آرزو منت بر خویشتن ننهم که یارب
پس از من چون سخن بگرد سراپای گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه
بلند است و سر رشتهٔ خیال مردان فرزانگان بکدام فرده بند فرود قلیست هدی بفغان
بگذرم در رشک بر خار رهت بپای عزیزان خلیده باد و بنامیزد نخستین نقابی ستاز روی شاهد هنر
کرده منع کنبش نسیم برافتاده یعنی رنگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست انگرمی
چراغان نیم سوخته بهای رخ با فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کس داغهای جنونست سراسر
بناخن شوخی نفس خراشیده گریا گرم خونابه درونست به تف نهانی دل تا گه ازنا سوز تراویده کاغذیست
پیر پیشانی چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموشش مشعل بکف گرفتگانند چون اورانده و دل سیه پوش قلزم
آشنایان نگر راه سنگیست جلای فراوانی باده دریاب که این خسروی میکده ایست ز ره روی انجمن
باز کرده زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید آهوی نغمه بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقا
ساز کرده خسروی شبستانی استعجاب عهٔ سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش خیز گردیده سپهچشمکی درخشندگی

اجزای خاکستری از اندوه سرآمدن ہنگامۂ پرده کشای قیصری شارستانی است بزلزلہ وجد ول کار فرماز
ہم پاشیده و بشور افگنی تابش فروہای آفتابی از ور و بشکستن باز نامہ و داستان سرایی نگویم دود چراغ
یا لالہ و داغ اما سوختگی را سر گذشت لست و خستگی را روی دانگویم تجلی طورست یا جنت دور اما نازش را
قلم و است و آرامش را سواد طلسم شعلہ و دود دست باز بستہ از دشت خیال شعلہ پنہان دود پیدا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا ہنگامۂ ابر و باد دست بر انگیختہ جادویی فکر ابر گہر پاش و باد الماس فشان
اندیشۂ طومار نیرنگ ولب افسون خوان دود کبابیست باندازۂ پیچ و تابی کہ از شعلہ در دل افتاده است
برہوا تتق بستہ خیل خرابی است بسامان جنبشی کہ در کمینگاه رمیده است اندام بدر جستہ
جمالیست در پرده بنمایش خویش مشاطۂ حقیقی را ستایش نگار نہانی تست رسائی بر ومندی خویش
نخلبند ازل را سپاس گزار مثنوی ای نہان بخش آشکار افروز ⁂ ول نعم جان سرتن گرامی ساز
شرری کز تو در دل سنگ است ⁂ برخ لعل جلوۂ رنگ است ⁂ ای بساط زمین نشینان را ⁂
وی مشام یگانہ بینان را ⁂ از رگ نوبہار نافہ کشای ⁂ وز دم باد صبح غالیہ سای ⁂ ای نگنده
بروی شاہد ذات ⁂ عنبرین طره از نقاب صفات ⁂ لفروخت مہین بنمایش جای ⁂ از بساط آسمان
کیوان زای ⁂ ای فلکہا حباب قلزم تو ⁂ وی زمین لای بادۂ خم تو ⁂ از رحیق خست بدیر مغان
لای بالای سرے سہیل فشان ⁂ بودلی بخشش خوب و زشت توئی ⁂ رونق کعبہ و کنشت توئی ⁂
ای گزین نقشہا کشیدۂ تو ⁂ ہر کہ دہر چہ آفریدۂ تو ⁂ دیده را جوی خون کشادۂ تست ⁂ نالہ را
بال برق دادۂ تست ⁂ اے مرا فرخسروی داده ⁂ پارسے را بمن نوسے داده
ہم بتسلیم عجز تن زده ام ⁂ کز تو در مدح خویشتن زده ام ⁂ ناتوانی قوی اساسیہاست ⁂ خود نمائی
خداشناسیہاست ⁂ سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم کہ تا نہانخانۂ ضمیر مرا از فراوانی
رنگا رنگ معنے بہ لعل و گوہر انباشت باز و یم را تراز وی مرجان سنجی و خامہ ام را ہنگامۂ گہرپاشی ارزانی
داشت انیست رایگان دہنده منت نانہاده سخنور نوا زده ور پیرو زگری ا نازم کہ چون تن بکشاکش
تحسین دادن ننگ گرانمایگی یا نم شناخت بہ نازش والائی ہمین روشناور ازش

زیبائی گزین ادا باز قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمنکام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده فطرت پاکیزگی گوهرم را در شور آلایش داغ بچشمی ندید و پیداست که یکتائی جز او را
نزیبد لاجرم قره اعم را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد نه بی یگانه داور داد آثار رحمت وصله
آفرینش و گنجائی اندوه غمخوارهٔ من بخشید و دانست که رنجور جز به شکیب دیر آیند دلم را درین
جانگزائی بر من بپرورد آورد خهی مهربان خدای توانا بهوایش سینه از بی تابی نفسم آدمکار ستایش
صفحه از شادابی به قمچم بهار اندای نهادی در رگ از هفت دوزخ غوطه خوار سوادی از رد از رشت گلشن
پرده کشای خرد آشوب زمزمه ابنه وقسحنجی نشاط سماعش زهره را آسمان فرود آید بر بانم ودیعت
نهاده اوست هوش ربا جنبشی که به کرشمه ریزی انگیز ادایش از حوران طوبی نشین فرود آید به فی
کلکم باز داده او فرو رشح کف جم میچکد از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم است + تار و پود ششتر
عقیدت سلمانیم و فرزانه قهرمان قلم و سخن رانی دل بشراک نعلین محمدی آویختن کیش و آئین من
و طغرای ولای یا اسدالله الغالب نقش نگین من و لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت تا چشیدگان
سگالند که هیچدانی را این مایه سیرابی نطق از کجاست غافل که نم رشحه یک فیض است که سبزه را
دمیدن و نهال را سرکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زمزمه آفریدن آموخت و پرتو تهتا
ازلی هدایت دستگیر نکردگان اندیشند که تیره سرانجامی را به تمهید روشنائی گفتار چه راست بی خبر که
فره تابش یک نور است که شمع را به شعله و قدح را به باده و گل را به رنگ و دود را به سخن
برافروخت آنکه سیه خیمهٔ لیلی منشان را به فروغ شمعهای کافوری فنا و رستاخیز کرد و ادب
مجنون منشان را انجوم کرد یک شب تاب پرواز چراغان بخشید ریشهٔ نخل آرزو آب از مغز سر قارون
میخورد و مایه دارئی بینوایان در پای خامه دریا نثار لعل و گهر عرض گنجینهٔ توانگران می برد و فراوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامهٔ اعمال نیکوکاران
خلد پرست است و راغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهد بازنفرو
هر دل شده از دست در اندازیاسی است و ما تا کز نگاه غلط انداز ندارد + هر رهرو آزرده پای را اسا

خار بن نشیمن بپو بار رست و در سپنج کشاده پر ز آنجا که یافته گوهر شب چراغ سیل شکی که به روی ماتمیان پیوند
و بار غم را روانی فرمان سرشت و دامن برچیده که بدست آزادگان اندر رست و دکیای قلم خرسندی
را توقیع تنومندان راغ برافروختگی فرج سرمایه پهان کف خوشت که اگر بشر ائین دو یه گر اگر سر از فرط
رنجم وا گر رنگ گردیده ماتم بروی شکستیم خودآرایان سا اطلس و سنجاب ارزانی فرما
جز آزردن اندام نیست و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا
بر نتابیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریافتن نه بهره هر دیده در رواست و به نزاکت قشیره
قماش کتانهای مهتابی دار رسیدن نه از هر اداشناس اگر فره وز برهنگی آفتاب
پرستی نسرین طیلسانان خودآرایی را چه رشک و راگر دیوانه از جگر تفتگی با شتاب آستانه مستی
شبستانیان آرمیده درون را چه خبر و اینم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل
از گیاه و درخشیدن برق از شبهای سیاه شگفت ندارند جنبیدن زبانهای گویا بسخنهای
نغز و شخوار انگارند غنچه مشکین نفس است و باد بنالیه سای و گل کشاده روی و بلبل نواسنج
زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد مهر جلوه و برتابد و ذره بیتابی و بحر روانی و قطره آشام
دل را اگر گفته است که از شورش ستوده آید بسا نابرانست این کرده با زده در خمخانه توفیق همان
قدر بود که حریفان گذشته را تر دماغ ساخته حالیا بساط بزم سخن برچیده و جام و سبو
بر سر هم شکسته و از ان قلزم قلزم ساتی نمی بر جای نمانده بیندارند کاش با انجمنی کو من
در فرودین زنده بحلقه اوباش فیح میگیرم فراز رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بدیع
بخشش پیمانه با جرعه ریزست و لیها العطش گوی بیگر در من قال غمرد و هنوز آن
ابر رحمت درفشانست + می و میخانه با مهر و نشانیست + آرایش هبای سخن به نگار
من ار کهنگی نکو و بیهوده رست و شب اندیشه را الفر دمیدن سپیده سحری براتست فراوانی نوراست
هر آئینه رفتگان مهر خوش عنوده اند و من چراغ بستم بیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم
قطعه سنج شوکت برقی که بود شیرازیی + مشو اسیر زلالی که بود خوانساریی + بسومنات خیالم

درستای تابینی ؛ روان فروز برزدود و شبهای تاری ؛ قلم که رود باریست ناپیدا کنار اندیشه را آبشار آب
سنج بوده است بروزگار گزیده ها سیم لولو خیز گزاف بیهوده انگشت که ازبسکه دران آمد شد نهاف
صدفهای نگو هر آبستن غلیده و پنداری خط شعاعی مهر است بنفشستان فرو دویده ورق که میکده
سخن را کاسه باده پیمائی است بدوران پسندیده جوئیم از باده نابی شاداب رشحه بهائی است
کز ازبسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرمایه سفالیست
بسته دسته ریحان از خویش بر آورده و دل بنوردین افروخته باز پسین و خشنودم اگر گویم
که گذشتن من بپایه از گذشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستور هم
اگر سنجم که سرآمدن من در شیوه بر همفنان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش بستر دا
ستایش خویش آراستن بشمار بخشش شاهی ؛ و او را فزودنی ذوق سپاس خواستن است
تکلف بر طرف سعیم در شعر پرستی است نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بهیک آهنگ
سرودن دلدادهٔ نوای سبز و سبز تولا بودن است تعصب پیشکش قدمم در جادهٔ پیمائیست
نه در بیراهه روی قطعه نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش ؛ از فسون کسی هراس کنم ؛ نتوانم که از
نصیحت و وعظ ؛ عالمی [illegible] ناشناس کنم ؛ نه که اخبار باستانی را ؛ دیو افسانها قیاس کنم ؛
نه که ز آثار سرچه مشهور است ؛ اثر تازه اقتباس کنم ؛ نه که از بهر حلهای بهشت ؛ ترک آرایش
لباس کنم ؛ نه که در عالم فراخ روی ؛ عاسار ز ژندهٔ پلاس کنم ؛ چون نه من ساقیم نه محتسبم ؛
نه به بزم نه می بکاس کنم ؛ نه بواجب ز سعی وامانم ؛ نه بهر مدعا مکاس کنم ؛ بر مدارا اگر مدار نهم ؛
کاخ الفت قوی اساس کنم ؛ لیک ناید ز من که در گفتار ؛ مدحت لاله سور واس کنم ؛ نه سزا که از
مدح خود توانم خواند ؛ گر نه لب را ز لاف پاس کنم ؛ خوش نوایم مرا رسد که ز رشک ؛ زهر در جام
بو فراس کنم ؛ میتوان پنجه از نظامی برد ؛ پارهٔ جمع گر حواس کنم ؛ توسن طبع من بدان
ارزد ؛ که ز بال پری قطاس کنم ؛ مزرع خویش را نگاه ورند ؛ ناخن نور قصرف داس کنم ؛
همچو سرو از خم خزان برپا ؛ گلبنی را گر من مساس کنم ؛ گوهر از موج وا کشد آغوش ؛ گر اندازه التماس کنم ؛

چه ازین فروتر ادانشناسی * خویشتن را بلاک یاس کنم * بدو بیتی گفته‌های حزین * خود را طرهٔ ایام
کنم * لائق مدح در زمانه چو نیست * خویشتن را همی سپاس کنم * کس زبان مرا نمی فهمد * بعزیزان
چه التماس کنم * سر داگر بهوای تلافی عطیه نشو و نما سر بپای ابر ساید لبر در ادای سپاس سرمایه
بخشی گهر بر فرق دریا افشاند و دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از پهلوی ابر است
و فراخی دستگاه ابر هم از گنجینهٔ دریای بشاوردان سهیل و زمبر وفشان معنی بار نیافته و مراز
کوتهی برداشت یادر از می فروگذاشت بترخانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش
انجا. درونی جستجو و گردش په کار امیغی نگاه سراپای چون بوی گل از بساطت منمای سخن را
به بیمای دیم از خود پرس که . دان بشناختن رمز هرگونه گزارش چه مایه دانا و بنان بگزاردن حق
هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گرود تا ادای سره روشی و اندازه و شیره خراستی دست بهم دهد و ان
عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا انگال جیاد را اندیشه گرد آید تا برخاستن نخجام
دورونی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد و بزبان موجی که
صهبا را به پیمانه اندر است سرگذشت هوش خویشتن بالای که در خلوت خم میزند شنیدنیست
و به نگاه برگ تپیشی که پروانه را در بال و پر است برق فروق هستی فشانی که در نهاد دل وارد
دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین سراید
فرد شمعا بره‌ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیدهٔ خونابه فشانم دادند * انصاف بالای
طاعت است در هوائی که بال بالاخوانی زده ام و در وادیکه خود را بشگرفی ستوده نیمهٔ از ان شاه
باز نیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر تونگرستانی یعنی بادخوانی بیدادبین که هر جا بشانه خمی از زلف
مرغوله و یان گشوده شود بلا درآویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خوارے نگر که هرگاه از خود
غافل و از خدا فارغی برادر رنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا پیش
بنده وار راست استی شادم از آزادی که با سخن هنجار حق باز ان گزاره ستم و
داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیا طلبان * مدح اهل جاه سیه کردم دریغا که عمر بکبیر

لختی بجا ماند و جنابش ستاره و پاره دروغ و دریغ رفت فرجام گران خوابی برخاست و آشوب هوسناکی
فرو نشسته است هنوز خون امید نوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم در جیب دل از خار
خار شوق نهان گزارش این آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن هنر چه مایه شرمندگیست درین جهان با
پیمودن دوران گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسانی بوی و نشست
کرشمه وانگیز اندام و درازی مژه و کوتهی نگاه و راستی بالای و کژی خوی و دم سردی فا و خونگرمی
جنا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و درشتی
گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم سخن را دو شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون
و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی
بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری
صلا و درشتی دورباش و گزارش وعده و سپارش پیام و بار نامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل
اما من و ایمان من که بو الاوید یگانه بینان همی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان
را تار و پود نیافته اند این بجز اغان دل پروانه و آن به بهاران زیر بال بلبل مانده از شیار
صور علمیه حق اند و الوان نگارمال عنقا به نقشهای از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ
پرده در پیست و نواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده به رامشگری هر چه از پرده گفت
بال هویدائی زند جنبش موج شمال است و هر چه آئینه دید جلوه انگیز هوگر دش فانوس خیال
سنگ مغزانی که بیاد آویخته انداز گفتار چه گفتار چه دریافته و گرانجانانی که به هستی اشیا هستو شده اند
از سیم اوج سر او چه و اشکافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن را از فرمایه بیت
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست بیقین داند که هستی جز یکی نیست — بلی هان اسد الله
جامه گرد آور نامهٔ سیاه ای سکتش تیره و بدانش تباه جامه گذاشتن و دل در هنر و گردن کشان
جواو و دامن به ندان گرفتن خرد و در پیکار زور آزمان هوس نه کم اندوهی و اندک تشو پیست کر

بحلقهٔ ماتم نشستهٔ این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر
بر داشتن از زانو سنجد و این که اشارت بکارنامهٔ مینواست و آن زنگار رنگ آرزوهای هرزه خون
گشته تن پرورانیست که گیتی از سرمایهٔ کامرانی بی برگ و نواشتی بفرمان تهی دستی پامال گردیده
با امید پاداش سر بهوا بوده اند و حسرتیان دنیا که عبارت از هنگامهٔ جاه است و آن گونه گون
نقشهای بگزاف انگیخته بی خبرانی است که سراب سا محیطی و هیچ راهگی بر گرفته بی شراره و
خاشاک باهم در گرفته اند منت کشتیان خیالی و رنگ خوان کردن و گلستان نامیدن غباری از
رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان
پوزش گذار به بادافراه این شوخ چشمی که بستودن خویش بر حاسد آزاری و دلیری کرده
خونها در دل و عقده ها بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به پستی در افگنم تا آموزگار آنم
فطرت را گوش تابی داده باشم لختی حرف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شهوار
شمردن مشتی نی پاره به مردم بر افروختن و خود را هیربد آورگده پارس دانستن بوریا بافتن
و دیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آوردن و آوازه الماس تراشی در افگندن روا
بوده کدام دستور و باز نموده کدام فرهنگ است ای آزاده از گفتار روای فرو رفته نشیب
لاف پندار ای مسلمان زاده کافر ماجرای شایسته نعت بوریای بزبان جهان جهان شور
و غریوهای بدل یک اهرمنستان رنگ و بدولت از تاب تار و اندیشه ها خون و تب بات
بکیفر بیهوده گفتارها از فضا بیرون باد فریم وهی که هنگام رانگنجائی خرد الفغیدن غنیمت و بپویتن
یاران آفتی که هنگامه روائی سر سنجیدن ندارد آخر نه از قسمت دو بر روی هوس فراز کردن
و دیده بر انسب خویش باز کردن راه و دانش و سواد سپردن و روزگار بار استن
خوها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویش در آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی نشستن و از
سرانجمن آرائی برخیز فرو دز الا دم زن و تسلیم لا شو و بگو الله و برق ما سوی شو تا
اندیشه سنج و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره و دسته بستن این گلهای

غز زهره آهنگ خودآرائی داند از انگشت نمائی دارد و بلکه خون گرمی ارام والا براد در صدرهٔ ارتجال
گرامی تر بهر ابرگوهر باز و بخشم آتش فی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه بگاه بوعج
پیشگی از جنید و شبلی خرقه آب و بجگلی بر وکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر
جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفاگسل وفاپیوند دوست کشای دشمن بند

مثنوی

گیتی از وفاداری جهانی ÷ محبت را زمین و آسمانی
بدارایان بدارائی نشانه ÷ بدانایان بدانائی فسانه
بهنیر و سرکشان را پنجه برتاب ÷ بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش ÷ تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک ره دل دویدن ÷ دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوه گاهش ÷ هجوم آرزو با گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبروئی ÷ لبش فرهنگ دان بذله گوئی
بهمت دهر گاهش ساز ابری ÷ بسطوت سینه روزن کن هزبری
نهادش را ز والای نشانها ÷ روانش را ز دانائی بیانها
خیابان نکوئی را نهالی ÷ بیابان سشگرفی را غزالی
بدریای محبت بی بها دری ÷
امین الدین احمد خان بهادر ÷

آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکروئی بوده و هیچگاه در حلقهٔ رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی بر نهادم برانمایه که اگر بشایستگی و نمایش مسلم نداشتمی جان را گرامی نه پنداشتمی مرا بدین کار واداشته و همتم را به پنبه دوزی این کهن دلق گماشته است رنگها از خجلت این خودنمائی بر و شکسته را دیدن بر نتابد و ننگهای از قبول این رسوائی بجز و باز بسته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از سبکمایگی کالاخواری میکشم بلکه چون مناعم باب این قلم و نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایهٔ نازش فضلی تشریف وجود مرا سرمایه برازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف واشتقاقم بر لب ست و نه از زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون جسر احم بگردن است و نه نقش ناموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ حسنائیم و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گرمی آتشم

بیدو دپاتو بیم و خراب تلخی بادهٔ پرزور معنی آتشکده نا و سیان عجم را سمندرم سوزش هم ادمی پس نگاه ک
نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی سبزه و ماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن
کمینه صنعت است و یاران پیشه ور اندازی بیکار نشاید زیست نقش در شمار و کاشتن است و
زبان درز بانه درون در گرفتن و هم از خود مایه گرفتن شگرف حالت است ما اندرین هنگامه از گرمی
از ذوق میتوان مرد فرد در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ پنداری ام که سرمست سخن خواهد شدن

دیباچهٔ گل رعنا

خداوندا ناامیدی از رحمت در گناهم دلیر میکند رگ گردن جنونم را ابر و رابر زوی نوازش بسمل
دل در دیدگاه محرومی از تو سرد میگردد و بنالی یاسم را آتش نابرده فرو میمل آتش بیداد حالم برق
خرمن مستقبل است بداغ درزق تاب بجا تسلیم مسوزد و هم تماشای بهار جاوید خرم حال گذشته
از تجلیات جلالی چهره بهر ستایم مفروزد و تمکین من از چرخ سبکسیر باد در نفره و تشویش بازی ساگانم
مخواد و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقش انجمن انجم پسند از تصور هر چه رفت خون در جگرم
محاسب عمرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاهد سعادت نمی نگرم از آیینه
رنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزدای تا جلوهٔ مشتری دهد تا توانی رنگ عالم عالم ناامیدی
میریزد هر چه از من کاست بر جان بیفزای و گرمی اندیشه شرر را از پردهٔ دل میبیزد و برآبله جگر
بنجهای ای از تو نور را سپیده از بالگانه دماغ بر سراپای دل تافته و مشت خاک تیره سرانجام
از تو خرو روشن و روان گویا یافته چه شگرف نوازش است خاکیان برشته جگر را از سایهٔ لوا
محمدی جا دادن و چه سترگ بخشایش است بسلسله جنبانی شفاعتش در آمرزش بروی
بسته کار زبان کشادن ای زرق اعتبار سلمان را بجنبش زبان گهرفشان گرامی و خشنود
تازی با افسر منابر افراخته و شهربانو دخت یزدجرد عجمی را بخوابه خامس آل عبا تمام
چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پارس سرشته و در روی هموطنانم از سیه سنگاهی خجل
نشان وار تمغای مهر رسول و آلش رشحه طراز نجابتی بگریبان توقیع نهادم انشان آفرینندهٔ

آفرین. اینہا ہمہ زبان ستودن آفریدست پرستی خودنمائی دستودۂ جہان آفرین را ستایشگر بودن اگر غلط
نکنم دعوی خدائیست با چہ ہم آبلہ پایان وادی تسلیم سر بہی را جبہہ بسودن تی لیب گو ہر آمای سجود و ہر آئینہ
آئینہ داران حیرت جان محمدی را قانون عقیدتی باید زمزمہ زای درود اما کدش اختلاط
بندہ آزادی حیران دو راہہ اندوہ و شادی جہان جہان رنج تن را مطلوب و عالم عالم درد دل
را طالب ہمہ تنہا ہی منشا اکبرآباد مولد دہلی مسکن اسد اللہ خان المتخلص بہ غالب
پس از نورزیدن بساط دعوی ستایش و شرح بہ میدان طریق وادی نیایش زبانی از پردہ چاک جگر
میر دیانہ بنا رسا ابدوست انما فزنجونا ب دل شستہ با گوش یاران ہم سانہ فرا رسندگان
خوب و زشت سخن و دریابندگان نقص و کمال این فن نکو دانند کہ بآرایش بساط دعوے
برنخاستہ ام و دہ چارہ سخن بخردہ فروشی نشستہ عمریست کہ سخنہای دلپذیر را بہ اتمام دلہای سخن پذیر
نشاندہ اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی بر فرق لفظ و معنی افشاندہ تماشائیان این باغ در ستیہ
جادۂ گل از خس دیوار چمن سے بینند و خرامندگان فضای این بہارستان گل از سایۂ
گل سے چینند اما ہر کہ از سرخوشان بادہ مردآزمائی این انجمن ست از شیشہ ریزہ
بزم باستانی میکشانش خارہا بپیرہن ست فرد ہرزہ مشتاب و پی جادہ شناسان
بردار رو ایکہ در راہ سخن چون تو ہزار آمد و رفت ء منت ایزد را کہ دل دانا و چشم بینا دادہ اند
و زبان را بستایش یاران ولفرین خویش کشادہ نہ و لکشش نوایم نہ ہرزہ خروش
بہ تحسین خریدارم نہ شعر فروشم ء با ہمہ آتشکدہ راز است دلم ہر چشمہ نگداز ہر گوشہ
بساط لفظ ریزہ چینی و کاسہ لیس گذشتہ جادو بیانان و بر طرف بساط معنی خواجہ تاش
وہم پیالۂ آنانم ہر اگر دیگران را از خزینۂ جود مبدا فیاض لعل و گوہر بدامن فطرت میدہند مرا نیز
خرمہرہ چند در جیب و کنار اندیشہ می نہند **بیت** نگویم تازہ دارم شیوۂ جادو بیانان را ء
ولی در خویشتن ہیچم کارگر جادوی آنان را ء ہیہات اینچہ گزاف ست در کسوت خودنمائی
وانچہ لاف ست در پردۂ خویشتن ستائی ہیچمدانی من ہمان پایہ کہ اگر خود را ہیچمدان گویمی

خیره و از طنز مبر و بیم خندد می و تهمت معنوی دانست بر من بندد می اینقدر دانم که مرا از من بچشم تو آشنا
و رنگین کن افسانهٔ بیکسی خویشم ساخته نفس باخته حیرتم و جگر گداخته وحشت جانم ضمیر آراسته
داستانم جگر پالا ناله ام از نشتر رخنه بجگر سپارنده تر و نغمه ام از نوحه دل بدرد آرنده تر جائی
دارم از وحشت تنهائی خویش آماده گریز و دلی سراپا از درد و داغ دل لبریز مجو سرگرمی
مذاق معنیم اگر دماغم پر آتش ست چه عجب و نمک چش لذت گفتارم اگر دهانم پر آب ست
چه شگفت آری کوشش را میدان فراخ ست و امید را سر رشته دراز بو که دل افسرده پاره
بدرد آید و لختی بجنون شدن گراید گرفتم دل از درد نایافت دانش پژمانست و دیده اندوه مجموعه
بینش نژند من نیز از دل بآهی قانعم و از دیده باشکی خرسند درین گلستان بطائر گم کرده آشیانی
مانم که سراپا کباب شعله آواز خویشتن باشد و نقش از شراره ریزی صاعقه فغان دمادم
در گداختن رنگ و بوپرستان چمن و سرمستان طرف انجمن ساز بزم نشاطش پنداشته
و نوای جگر خراشش او را زمزمهٔ خوشدلی خویش انگاشته برق تکلیف ناله بر خرمن هستیش
پیمانید و ندانند که پارهٔ از دل میگدازد و گوشه از جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منقار
برمیخیزد و از بیم معاشران نفسم در سینه چون موج می بآبگینه در لرزیدنست و از بیداد حریفان
خونم از دل خسته چون آب از کوزهٔ شکسته در تراویدن یاران انجمنها ساخته و تکلیف
شعرخوانی شمع ابرام افروخته من از حیرت نفس باخته و از خجلت چشم بر پشت پا دوخته
خصوصاً بزرگی از صدر نشینان این بزم که قالب معنی را از وی روان در تن ست و پیکر
مردمی را گل از روی بجیب و دامن بمعاینهٔ نزاکت شیرین ادائی قلمش نبات از نیشکر انگشت
حیرت بدندان و بمشاهدهٔ لطافت نظرفریبی رقمش بهار از گل بر بنفشه زار خندان جگر تشنگان
بیدای شوق را بسایه و چشم راهبر هم خلد آشتی را طوبی و هم فردوس دوستی را کوثر
خصائل بهمن فطرت امشاسپند شمائل یزدان سیرت ندانم چه افسون توانائی بر من
خوانده و چه عطر دلربائی بر دماغم افشانده که سرم را که بگریبان دلق اندوه فرو رفته بود از

زانو بر داشت و لبم را از جلیدن دل و دندان زده سری داشت بحرف و سخن گشود چنانکه بمقطع غزل
سازگوای این تظلم است و شکایت در تضرع محو و فضولی در ارادت گم فرو با سراج الدین احمد
چاره جز تسلیم نیست ۞ ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا ۞ با آنکه سیمم در نورد دایره
سر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلکم در کسوت هر نقطه پشت دستی بزمین میگذارد و خونگرمی
انداز مهربانیش را نازم که آتش فسرده مرا شعله در ساخت و خاک زمین گیر مرا علم بعنای
غبار ارزانی داشت فرمان داده است تا منتخبی از دیوان ریخته و غزلی چند از پارسی
در یک سفینه باهم درآمیزم و این پرده دو رنگ به پیش طاق بینش آویزم از روی زبان
گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خار جگر کاوی شوقم همه صرف نگارش اشعار
اردو زبان بود در مسالک این تحریر نیز همان جاده گزارده و همان راه سپرده شد هر آئینه این
چمنستان را دو در بروی هم گشودم نخستین در را باشعار هندی بگوهر آموده و دومین
در چون آغوش شوق بروی پارسیان وا است و نام این صحیفه بزبان ادا آشنایان
گل رعنا آگهی این گل رعنا را بگوشه دستار قبول جا دهی و هر که این را گرامی می نهد
سپاسی از روی بر من نهی الله بس باقی هوس

دیباچه دیوان ریخته

مشام آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را مژده که نسخه از سامان مجمره گردانی
آماده و دامنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوبهای سنگ کوب خورده بهنجار تابعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به نیشتر شگافته بکار و ریز ریز کرده بسوهان خراشیده ایدون
نفس گداختگی شوق بجستجوی آتش پارسی است نه آتشی که در گلخنهای هند افسرده و خاموش
و از کف خاکستر برگ خودش سیه پوش بینی چه بروی مسلم است از ناپاکی باستخوان مرده
تا بار شکستن و از دیوانگی بر رشته شمع مزار گشته آویختن هر آینه بدل گداختن نیرزد
و بزم افروختن را نشاید رخ آتش بصنع برافروزنده و آتش پرست را بباد آفراه هم ده

آتش سوزنده نیک میداند که شرر وهشده در هوای آن درخشنده آذر نعل در آتش است که بچشم روشن تا
هوشنگ از سنگ بیرون تافته در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته خس را
فروغ یافته و لاله را رنگ و مغز را چشم و کده را چراغ بخشنده یزدان درون سخن
برافروز را سپاسم که شراری ازان آتش تابناک در خاکستر خویش یافته بکاوکاو سینه شتافتم
و از نفس دمه بران برنهاده بود که در اندک مایه روزگاران آنمایه فراهم تواند آمد که مجمره را فر
روشنائی چراغ دراسجه عود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را
آن در سر است که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد
و باستفاضه کمال این فرید رفن پس زانوی خویشتن نشیند امید که سخن سرایان
سخنورستائی پراگنده ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراوش رگ کلک این نامه
سیاه نشناسند و چامه گرد آور را در ستایش و نکوهش آن اشعار ممنون و ماخوذ نسگالند
یا رب این بوی رستی تا شنیده از هستی بهیدائی نارسیده یعنی نقش بضمیر آمده
نقاش که به اسد الله خان موسوم بمرزا نوشه معروف و به غالب متخلص است
چنانکه اکبرآبادی مولد و دهلوی ساکن است فرجام کارش نجفی مدفن نیز باد ۰

خاتمهٔ گل رعنا

شبی که سواد این گوهرین نامه بپایان رسید و اندیشه لاابالی خرام از تک و تاز آسود خامه از
کف چون آه از دل بدر جست و سر بالین چون داغ بسینه جا گزید غنودگی هجوم آورد و دلبری
دست بهم داد ناگاه نظاره سوزی برقی از پرده خیال شبگیر نگاه بدرخشید و نورانی پیکری
از نقاب غبار رفتن هوش جلوه کرد چشمی چون جادو نگهان صحرانشین سبب سرمه
سیاه و رخی چون پریچهرگان روستائی غازه رنگین گردن و گوشی از زیور و پیرایه تهی و لب
چشمی از تبسم و نگاه پرقدری باندازه همت خودش بلند و طره باندازه روزگار رمنش پریشان
با جبینی چون گل خودرو شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پروا زلف دراز از

سرمستی ناز و در پاکستان نقاب از رخ برافگنده و لب گزان حریفانه در رسید و ستم ظریفانه در ادای سخت
لختی خشم را باندازِ رفتار تبسم گوش بمالید و پارهٔ روستم را باداهای تعریض بسته و گفت خه خه
ای غالب نازک خیال نوائین رقم و ای شاعر جادو بیان دلکش سخن ای در نفس باز گرانمایگان
عالم ایجاد وای در حساب زبی سر و پایان چار سوی وجود ای سبکسری بدعوی فراخاسته و از
تهی دستی بخاک فرو نشسته هنگام آن فراز آمد که از تنک مایگی سواد شوی و سواد از صفحهٔ هیچ
خوی خجلت فروشوی و گفتم ای آشنا روی بیگانه خو مگر بکینه ستم بستن از چهره و لب بسر خشم
کشودن از چه رو مرا در نظر سبک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاوش وانمی که کیستی و از
کجائی و چندین خشمناک چرائی بجنبش نسیم نفس غنچه تبسم شگفته اش صد چمن گل بالید و لب تبسم
آلودش یک سحرستان خنده بجیب و دامان تماشا فرو ریخت نیسان مروت طوفان کرد
و گوش خود را صدف گوهر این راز گردانید که ای بخبر من شخص استعداد توام به آشتی آیم نه بجنگ
بمهر آزرم نه بکین ملامتم انجمن ساز سلامت و شکایتم آئینه پرداز هدایت عمریست که نظارگی
مرآت خیال توام و شبانه گشت کاخ اسرار خویش قدسی پیکر خود فریب مرا پیراهن از تهمت
و گرامی اندیشه زور آزمائی ترا تنومندی از من شکوه ام از بی پروائی تست و سپاس از گرانمایگی
خویش کاروان کاروان تنگ شکرت ارمغان فرستم و دامن دامن لعل و گهرت رایگان
دهم تو و خدا از پهلوی من آن سرمایه نیندوخته که سواد نثری روشن توانی کرد و طرح انشائی
ریخت پیوسته مشت مشت گل همیشه بهار معنی بدامنت میریزم خواهی آنرا بتار رشتهٔ نظم
گلدسته بند و خواهی همچنان پراگنده بگریبان نثر افشان از نوازش نفس آشنا بناله در آمدم و
بزخمه ریزی مضراب پرورش همچون نغمه از پرده بدر افتادم تا نگاه تحیری زبان گزارش بر عالمی
بیخودی شد و نوای من در دی از شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین ثابتهٔ مرا مردم چشم
داعی کالبد اندیشه مرا روان گویا ای شکستگیهای مرا مومیائی و ای خستگیهای مرا جان
اردای برفروزندهٔ گوهر آبای من وای برفرازندهٔ لوای شهرت خویش چندین برق چشم بگیر دایم

فدای انجمن مرتبتم شهرت انگیز سوختم بسان شمع گداخته دل با ناخن جستجو سگالد و بگرد انبانی خواهش و
بسکه خیزی شوق بخاک نشینی میدهد بال افشانی آرزو بگرد انجمن اوهام و سبکروحی استغنا بجنون
آزادی اشک مرا بردمیدن سبزه های چشمه شمار و بهیر پایی داغ بزمین گیری خاک و باوج گرایی غبار
بدل ربایی لذت بی سیمابی اری دوست و بجانگزایی اندازه نعم خواری دشمن بفراخی خوان الوان نعمت
تو و به تنگی حوصله اشتهای من بنالهای بانار رسانی عهد خوشی استوار بسته اند اثر بیگانه من بجا طر
دور حرم بهانه جویی از شرم بی اثریهای ناله هرزه دهان تو که تیرگی سواد نثر نه از ان روست که لمعه حسن
نظر فروز است جلوه از ان آیینه دار دریغ داشته باشد بلکه درین مدت هیولای انان عالم بر من عرض کرده اند
اگر تاراج پراگندگی نداد می گزین نامها گرد آمدی و سترگ نگاشتها فراهم گشتی باری اگر رفته ذوق نمایش
خود در بوده از ستایش یاران بوده از تندی فرده آمی و به فراز جای جنبش بیارامم تا دقیقی واز
شور صنعت تعطیل عرضه دهم که آیینگاه هر لفظش جای نقطه انتخاب خالی یابی و در نورده هر سطر
چار بالشی برای مردم چشم تماشا آماده بینی همانا سواد چشم نگرانی ست زنگار روان مردمک آیینه
خویش زدوده یا بیاض عارض نوخطی ست از نقش وجه خال ساده چنانکه نامه گرد آورد
پیچ و تاب هر چه رفت بساط داوری آراسته باشد یا در نورد هر چه خواهد گفت عرض تحمل نموده
خویش بسیج اما پهنای سخن را نشیب و فرازیست که اگر گزارنده آن را فرو گزار و خرامش گفت
از پرکار افتد و اندازه بیان بی سر و بن گردد فرد بیرا به اگر کام زخم خورده بگیرید در عرصه
راهم زور از نیست به پهنا کوتاهی سخن روزی بود در روزگاری که بفضای جنت کده
بال افشان بودم و سرنوشت آرامیدگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چهره من از
روزگار گردی و نه در دل سپهر زمن غباری مهاستانها تهی و ستانیان بگوش قبول نشنوده
وانزوده ا فسانهای تماشا تیای برگران بودی فرصت غنیمت دانستمی و بهوای دل
رفتمی چندانکه توانستمی تا گرفت گیتی آشوب شمی بهم بر آمد و آفاق سوز جنونی از پرده سر بر زد
دل از آسودگی بر آشفت و پای از نشستن برخاست تو ذوق کاوش خار صحرا کف پایم

خاریده و شوق دارگی بدستش جهت گشودن بند دل گشوده نایارنخست فرزم زمین بوس کلم مغفور خاندان

فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ

بپای تخت آن مرزبان بادی و فرهنگ که جنوب دیه فیروز پور جهرکه واقع ست یا نه

کردم از بسکه همراهیکی مرا با ماه ناں فرو گرفته بود از بزرگان وطن بپدرود ناشده براه افتادم

هرچند از آن مردم شهر مشاهده بهره وری بود دم که حسرت فوت فرصت تودیع شهر دستی

بدو دامان ایستی گزیدی لیکن با رسا گو هر دوستی و آشنا بپرور یاری داشتم چون من بر من

مهربان و چون دل در سینه جا گزین نشسته خود پناه و بازوی دانش را نیرو رسائی از و در

بالیدن و آگاهی از و در نمو بوده و دیده بر سر بیزرگ کوچک دل مستغرق تماشای جمال

وجه مطلق **مولوی حافظ محمد فضل حق** را از دی و ستوری ناخواسته سفر کردن بدان

شوتم ناگوار افتاد و معهذا میانه من با وشکر آبی نیز بود دل بدرد آمد و جان بیغمای اندوه در

چون کاروان بمنزل رسید بیدرو از رنج راه برآسود کتابتی در صنعت تعطیل بنجد تعش فرستاده شد

وسوزش و پوزش را باهم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آمده

نامه ١

عالم اعلام عالم علم عالم عامل و سائل عادل در علم علم و در عمل همه دام اکرام طالع و ده عالم علم

در دل اسد الله ده سلام معمول الاسلام او اکرده احرام در حرم اسرار مدعا دارد

در ره عادم و داع همه گرا اگر صد عمر در گرو در دو ملالم داده ور و اما والله کمال کم کرده حواس مرا

وهم و هراس آمده ام اگر دل ملالکه الود کرده و او ور دا هرگاه آدم عهد کرد گار را سهو کرد

و عمر در سر لهو کرد روح را در هوس مسر در کرد و دل را در حرص کاهل در معامله دهر کم طالع آمد

و در امر معاد و کاهل و داع آگاه را او را که مصالح کار سهل و مردم گمراه را اصلاح حال محال

تا ملک العلام آگاه و در دو ر در ادوده گواه که الحال دل و داد محل و داع حرص و هوا کرده و گرد

ملال مراد را احاطه در دو هر گاه و در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گرد هوس نگردم سا کا

واصلا ما رما مطاعا الحال که محرر ورود لا ور الملاک را دامگاه ورود کرده طمع دارد که علام
حال ساہوکار مکرر کرده وطرح سود واصل دام اورا در احاطه مدا اطلاع در آورده را احله را در حلمه
سر دہد مگر دل واله عدو کام در صحرای دہر انا ثم کامگار در وہم وہراس مکر وحسد اعدا ودر د
علام محاصل سرکار الور وملال در آمده گاه سرگرم وسوگوار وگم کرده آرام ادراحمر کو که کس را
دل دہد وہم در اصلاح حاصل کس گما. ومراد ل آسوده رام وطور آرام کو که صد لح
آلوده در کوہسار الم ودل را در طمع امداد کار سالها در ورطه طول امل وارم حاصل الامر
دل در وداع کلاه طالع وسرور کلاه احاطه کرم کردگار در آورده احرام صحرا دارم گه گرد کردار
وصرصر وار آواره عالم گردم اگر طالع مسعود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرده عروس مدعا مرد
دام اراده دہا گو در آورد سوا المراد و الا لامحاله در گام اول رہرو راه عدم و در سلسله اہل کار عار
دوده آدم الملک لله والحکم لله صرصر صدمه سر دآمد دل + همه درد و همه گرد آمد دل + گه در رم
دام دل ما گردد + گه کرم کام دل ما گردد + ہوس طره طرار او را + حرص وصل وسر دلدار
او را + ساده دل گرد ہوس ما گردد + که عسل دام مگس ما گردد + معامله سوداگر ولد الحرام دل گرم
مہر سراسر گرم مولا را در ماده اسد کم طالع سرد کرده وکلام ہمدم صمصام حسد اعلام
سراسر آلام او گره ملال در دل وداد آسا سم الادر آورده ما حول که گرد ملال ہوا گردد و
گره دل واگردد ملک الودود طول عمر ودوام مال کمال اسلام وصلاح حال عطا دارد
والسلام والاکرام قصه مختصر چون سر رشته ہر کار بزبانی باز بسته است و ران
کشاکش از بند نتوانستم بدر جست بیخودی گریبانم گرفت و بازم به دہلی آورد روزگاری
در ازینجا که نشینی سپری شد وچرخ گردنده بسی بر گرد این تیره خاکدان بگشت که غنودگیهای
مرا بامداد رسید ومرغ سحرخوان شوق نوبر آورد وپس ازان که اسباب پریشانی وہمت
بہم داد وقماش آوارگی را تار وپود پدید آمد شوق سلسله جنبان زنجیر خودداری گسیخت وپریشانی
زورق بطوفان روانی افگند. پای خوابیده برفتار آمد وسر آرمیده بگردش

اشتلم شوق گلبانگ بر قدم نزد و سعی نفس دامن بکمر هرچند مرا بایستی بکام رسید و چاره
لب تشنگی خویش از محیط جست اما از انجا که عنان جنبش ذرات کائنات بکف اضطرار سپرده‌اند
در سپردن مراحل توهم وجود تا خود را به تحیر نستاید راه بجای نبرده نخست اتفاق ورود
به لکهنؤ افتاد نظم اندران بقعهٔ معمور ز دل تنگی خویش ؎ حسرت آگین چو گنهگار بزندان
رفتم ؎ جاده در طالع خاشاک من افتاد زبون ؎ شد غلط جادهٔ گلشن بگلستان رفتم ؎ تشنه
بسحر تماشا شدنم صرفه نکرد ؎ کز جوشش عرق شرم بطوفان رفتم ؎ سبزهٔ رنگ طراوت
بخزان باخته‌ام ؎ خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم ؎ کاش میسوختم و داد فنا میدادم ؎
شهرم باد که بدان تازه خیابان رفتم ؎ مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و
رفته رفته ذکر خاکساری‌های مرا به بزم **آغا میر** نامی از سادات عالیهٔ آن دیار که دران زمانها
به آهنگ **معتمد الدولگی** بلند آوازه بود و به ترخانی فرمانروائی آن کشور مدار المهامی آن
سلطنت اشتهار داشت رسانیدند تا ازان جانب ایمای کشش رفت ازین سو نیز آشوب آرزو
گل کرد چون ملازمت قرار یافت خواستم دست تهی به تقیدی سرانجام دادن هدیه آورد و عالم
عبودیتی عرضه داشتن طبع از فکر قصیده مشتاق گردد سینه برین آرزو تنگی جنون شوقم به پیدائی
کنار ناپیدای نثر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تعطیل روشن ساخت اگرچه وقت
اقتضای دیدن آن جاه مسند نکرد و آن هوس از سینه بدر رفت اما آن مسودهٔ سفینه ماند

و هو هذا

مطرح مراحم ملک الودود کامگار طالع مسعود مطلع مهر عطا و کرم سلالهٔ دودهٔ آدم دام عطاءه
و علاءه طال عمره و اسعد الله مرامه مدح او اکرده و سر کلاه و در دل ما کرده در ساحل
اطلاع حال طمع حصول گوهر آمال دارد و در دام سوح مرا سحر آسا سراسر در دام هم سر دور
آورده و صعود در سواد اول دل را دم طاوس کرده دل کم حوصله عالم و در دام سا
ملال در دل داده و هم در اسس دل آماده را در صحرا اگر دلال سر داده سامعه مردود

اسد کلک در رو آب کار والا مسند محروم مسائل مساعد ما در عالم رسم و راه رحم و کرم مدعا
هم دعا گو را سوال در ما ماده هم حال هم اہل دهر معلوم که هر کس در سه هر سو گرد
حصار آلوده در کوه مالد ملک در سرکار او دو مدار عدل و داد سر اسر دهر اکلکه ارم کرده املا
عطا و کرم سر احرار عالم را در دام حصول مدعا آورده ا را دو کرد هم کرده در گاه دار السلام آرام
و عطر گل مراد در حلہ هوس عالم حاصل الامر المرام مدعا دل ده دو ادا هم سود آورد
آلام راه دو گوارا کرده در احکام را در هر حلہ ملک الحمد للہ که طالع رسا مدد کرده هم ده سهو کرد
را هر گروه در او ده آل محمد ادا را السر درود کرده گو که در عرصه عصر در گروه اہل کمال گرد
کرده ام اما سراج سرکار عالم مدار هم و عالم عالم گوهر ده رساله مسطور دارم دل سیاه محمل
اساس و داد کرده و کلک عطارد کرد او مصرع ساده در احاطه ام مسطر در آورده مطلع
اکرم اہل کرم اسد اولاد رسول ٭ داور داور سر و سرور عالم آرا ٭ در او مصدر عدل
و کرم و سوره سرور ٭ دل او مطلع علم و عمل و رحم و عطا ٭ کرده و کرده هم او هم او در عالم ٭ هر کس
در هر کار گرد و دهر مسعود هما ٭ عدل را راه در در گه او کرده طاوس ٭ ملک را اگر در ده حساب او داده لوا
در او آمده در گاه ملوک عالم ٭ که گدا آمده کاووس و دعا گو دارا ٭ داور داد گر و دادگر رحم درسا
آلام در آمده و کار و بار در رو کرده دل در دهر هر ده ام محرم در مطمع مرهم دار و کار کرده کسا
مراد رسم دارد ما حول که سرکار والا سحر حلال ٭ گوهر کمال مراد رسالہ مطالعہ در آورده اصلاح
حال صلہ ده هر گدا کرده و کرده دام مدعا گرد که سهام هم ماه و ملک هم سر ما گرده دام الحکام
و عهد العلام سر و سر گروه اہل کرم عمده امرا امدار المهام والا همم را احمد دوام آسمان
دوام عالم مطاع و حکم مدد ماه و دل آسوده و طالع مسعود عطا و ارو طومار اسد الله

محرره دوم محرم الحرام

خاتمہ دیوان فارسی

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به نگارش شیوه گویا کرد جهان جهان ستایش درو گار در کار

در نگارش ستوده روشنی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین و پیشینه رهروان فراخنای سخن را که بسر منزل نیکنامی پا افزار از پای کشیده
و بنده از کمر گشاده بسایهٔ نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من که
دا[illegible] بسی این فروهیده کاروان و گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان درود باد
همانا راست اندیشه و نوآئینی این پوزش درخور فیضان همت است مگر به اثرهای قبول
گروبه تنومندی آن معنوی نیروکاران بیش توان برد و بگرانمایگی این اسمغی عطیه برکرده نازی
میتوان کرد گران پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای آنرا برستن شیرازهٔ اجزای
نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیرتر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بینان خرده نگیرند
گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که رهگذر تنگ بود یا ره
انجام لنگ حاشا که رهرو را برون از نگارین رباطهای سر راه بندی و خوی با همره
نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم * کعبه
دیدم نقش پای رهروان نامیدمش * گویند چون چنین است در رنگ آنچه روی گرانباری
را چه عذر بان دهان رخشی بدان توسنی که عنانش موی و مشامش بوی برنتافتی و از
شموسی گام بدر ازپی نهاده جز به پهنا شتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و به لابه آوازش
بنواش آرمیده داشتمی چون پاره ای ره بدینگونه که برشمردم بریده شد و روز بلند گشت
هم جوش تنابی توسن فرو نشست هم پست و پای سوار از عنان و رکاب خستگی پذیر آمد تاب
مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل در پای تگاور نرم کرد از تفش
راه دم دگره را قدم بکنار آمد هم آن بآخر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بیچاره
سنگالی توسنی سر آید و در هنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه می سرایم می سنجی از روزیکه
شماره سنین عمر از احاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت یازد و همین گره بخود برگرفت
اندیشه در روارو گام فراخ برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز

که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و پنجاه و سه سال گذشته و در عهد نگارش این نامه از خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال چهل و یکم است هنوز شخص اندیشه که خضر و این جام و افلاطون این خم است رباعی غالب چو زنارسائی فرجام نصیب ÷ هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب ÷ تاریخ ولادت از عالم قدس ÷ هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ÷ تا از من پرسد و اگر نارسیده گویم در نگارش نزوده آید که درین سنّ و سال همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه بدانجا رسیده که بجگر از گوشهٔ فرمانده پیمائی گام توفیق بکدام قرار داد اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زودگرای گفتار را از نهیب دورباش اندیشه بدرازنامی فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگاه از زبان رسید والا بسیج همت آنرا بجامه نسپرد هر چند منش که یزدانی سروش است در سرآغاز نیز گزیده گوی و پسندیده جوی بود اما بیشتر از فراخ روئی پی جاده شناسان برداشتی و کژی رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی تا بدان نگاه پویش خرامان را تنجستگی ارزش همقدمی کردم یافتند مهر بجنبید و دل از آرام بدر دادند و آوارگی من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخندهٔ زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه‌گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش‌های ناروا در پای ره پیمای من سوخت ظهوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بکمرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصهٔ خودم بجنبش آورد و اکنون همین فر پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو است و برامش موسیقار بجلوه طاؤس است و بپرواز عنقا آنچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی بیش است که هر یک پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ گوش ولی تواند بود یارب این متاع بصحرا نهاده و این گنجینه درگشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران نگهبان گهرهای آبدار این ذخیره

را ابدان روش مستانه برزبا نهار روان داری که هرچه در عرض ستایش ابریشم بیان از فرط
صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از عطائی بازنه ایستد رباعی گر ذوق سخن بدهر آئین بودی
اشعار مرا شهرت پروین بودی + غالب اگر این فن سخن دین بودی + آن دین را ایزدی کتاب این بودی +

تقریظ تذکرهٔ اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فروساز از دم ناقی ست چونی زمزمهٔ ما + ای ما همه هیچ تو وای تو همهٔ ما + پرکار کشایان
از تنگ دانش و داد که این گردنده کاخ فیروزه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرو گسترده
بساط عنبر فام را پایه شناس گزاردن حق خویشی آفرینش به بیچی آفرین بسیچیده اند
و بجای آوردن نیایش آفریدگار بفزایش سپاه هر آئینه مردمی ز آریج دیده وری را فروغ
در انست که از هر نقشی که درین نگارستان نگرسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند
گشوده آید شیرینی کام آرزو به ثمرهای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است
و تاثیر تکاپوی ستاره روزی مهر و ماه و آنگاه منشا نمود این همه آثار نظر فروز خون گرمی باغبان
است به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پائی ننگرند گمان
نبرند که کمند آگهی را ازین فرود رشته ورسن بازخیال را بالاتر ازین پایه دستی نیست
بلکه چون از فرود این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر در اوج گرائی گشاده پذیرد خرد که نگرنده
فرازجای را از پرده هی و نشانه جوئی است فرا پیش رسد و درمی یابد که آرایش اندیشه بوستان
پیرای به برومندی ذوق نخل و نوا و رنگ بندی فیض آب و هوا همان دور از دستی حسب
ظهور است که تقاضای فراقی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواله مثنوی ای بشناسائی
نقد سخن + محرم گنجینهٔ دیر سخن + آنکه در گنج نهان بازکرد + ساز شمار گهر راز کرد + هم سخن
مایهٔ خود راستود + داد فروهید و خرد راستود + هم سخن داد شناساوری + هم سخن کرد
شناساگری + گرچه درین گنج گهر بید بیست + قفل در گنج هم از بجد است + لاجرم آنانکه برین
جاده اند + هم سخن داد سخن داده اند + نیک بود خاطر منت گزین + هم سخن آفر سخن آفرین +

هم ابروی پوزش به تهنیت سگالی اقبال این اشارت بر خویش میبالد که گوهر سخن پیوند گردیدن نامه
بهین ستایش فضائل مجموعه ایست که هر ورق نقش فرد فهرست مناقب است که بهر آیین بندی
فردوس برضوان داده اند و پروین نشان خراشیدن خامه بقبض جمع مجموعه فضائلی است
که هر دم گلگشت موج جنبش کلیه بیست که هشت بهشت را بدان در گشاده اند همانا نواب
همایون آثار والاشان عالی خان فرخنده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده وادگرای دانش اندوز
وسخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست هم پیشه وفاگوهر نواب مصطفی خان بهادر
که گلبن خیالش فرشته بلبل است و چراغ نگارش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده و بینش افسون
دانش هر را بال و تمیزش بصفوتکده مهر دوست بال به آشوب گاه رشک دشمن کاو بفراهم آوردن
تذکره سخن گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل و حیات ابد قوائین سمطے
بدان بزم در افگنده که رفتگان بدان زی آن تاره آینده گان همنفس اند و آیندگان همپایه
آن بود با رفتگان هم نوا مشاهده برگ و ساز آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی
خجلت نیل دیگر در میان رود و به نظاره آب و تاب روشنائی این دبستان آذرکده پارس
را از آتش غیرت پیچ و تاب در نهاد و اثر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه و غیرت انداز رقم سنج
این تذکره و حسد بیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام حسودان فتاده که باربد را زخمه
از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و مانی را خامه از کف بلکه عطارد را نقش از قلم و
پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش فرو میریزد و درین مقام که سخن جز ستایش
بلندی نغز نغزه برین دشوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از فزونی رغبت
قدری دم گرفته اند تا اندرین درنگ آن نهفته در باشهای اندیشه که هم در اندیشه در گدازش
است با همگیها را بر شمرده آید دانم که دیده با آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کمین اند که
سرایند که غالب در ستودن مبالغه از اندازه برده و بگزاف داد ترزبانی داده بهنی جمع سخن
و انگاه دگمان استغراق تا آخر تبلیغ و غلو بخشی از گفتار و نوعی از کلام است لاجرم سخن را چندانکه

ستانید سرمایهٔ نشاط هم از گنجینهٔ اوست و از هر در که بجاده در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور جلوهٔ
سخن را شهرالیست پر زور که زمین آزان به لای و سپهر ازان به بوی آنچنان برقص آید
که اگر کعبه را حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد
که سخن معشوقهٔ معنی نگاران ادا پرست است و انگیزهٔ و قش در طینت اجزای گیتی ازین
وست است با آنکه ناله سرائی بلبل و سر جوش بهاران و بال افشانی پروانه و رقص چراغان
دیده باشند اگر آشفته را بسر مستی گفتار نفس موج خیز ترحم گردد تمکین پسندان را چرا
نه همه دل از جای رود که بر سوختگان بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف باز پرس دیوانه
از هوشمند نشناسند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای فرو رفته بگنجی انست و جادارد
و ناطقه از خرمی این ذکر لطیفه افتاده در شکرستانست و روا باشد تکلف بر طرف مجنون
لیلای سخن و از سینه صافی به اندیشه مدعیان این فن یعنی غالب ترک نثر او پهلو زبان
و اگر از راستی نگذرم مسیح میرزا احمدیان نخست آئین نکته وری را در سر آغاز این نثر
نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلنواز پرده که ساز کردهٔ آن ستوده پیوندست هم خدایرا
سپاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرد آورد و اشنا خواند و هم خود و انجمد ار سے
یوسف ناموری ساخت قطعهٔ غالب این رنگین کتابی گلشن بهار نام ٭ رو کش
جنات تجری تحتها الانهار است ٭ گر کسی لب تشنهٔ تاریخ اتمامش بود ٭ جوی‌های آب هم
در گلشن بهار است نثری که بعنوان قصیدهٔ مدح رقم فرموده اند انداز
٭ نفس و آهنگ روانی قلم بنگارش ثنا و نگارش سپاس حضور نوازش و ستوده
خرد انور [illegible] ٭ ٭ ٭ امیدگاه حسرت گاه اندوه ربای شادی فزای
جمال کیوان ایوان مشتری [illegible] آرایش جمال کمال و افزایش کمال
وطالع اقبال اشان شوکت و جاه جلال حضور [illegible] و گر وزیر آصف نظیر بخت [illegible]
٭ خطا گزار

پرورش گزین بکرم گنجینہ پاش و سخن گوہر فشان بپایہ بالا نشین و بپایہ شاہ نشان بادا [illegible]
کہ گناہان را بوعدہ یارئی دہ ناکامان توقیع نگار آمید ناامیدواران حرز نویس قرار
بیقراران قبلہ حاجات دادخواہان کعبہ آمال بیدستگاہان چارہ کار بیچارگان [illegible]
ہنرپرور فرخ گہر فرخندہ نظر سکندر در فریدون فر دانش اندیش داد گستر بجان بخشی و [illegible]
بفرمان دہی فرزانہ و در بپایہ از خسروان برتر امیر الامرا جیمز سکنر [illegible]
ٹامس ماؤک بہادر نثری کہ بر پشت دیوان ریختہ رقم نمودہ
بشیخ امام بخش ناسخ فرستادہ شد این ورقہای سخن جلو کارگاہ ارمغانی است از [illegible]
جگر خستہ بحضرت خدام والا مقام سخن سنج معنی پناہ معنی پناہان امیدگاہ نظامی نظام ظہور
ظہور نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوائی نوا ہمی فغانی فغان ورز علم صائب
و در عمل راسخ مخدوم معظم و مطاع مکرم مولانا ناسخ کہ در سخن طرح نوی ریختہ او دست
و در ریختہ نقش بدیع انگیختہ او فرستادن این فہرست نادانی بدان دانا آموزگانہ انان
روست کہ طبع آہنگ نمایش و ہمت بعرض تجمل گرایش دارد بلکہ نامہ نگار درین
پردہ سگالی است کہ تیرہ بخت این تیرہ سرانجامان قلم و تحریر یلمعان نگاہ قبول مولانا
روشنی باندوزد و آنچہ بکلک انصاف قابل ازین اوراق بستردن رسیدہ است بطراز
تحسین مخدوم مرفع امتیاز افروزد آرایش گفتار و ظہور نمود داری صبح دمیدہ
سپہر سنگ سیاستگاہ روزگار بہ بازخواست خاتم سلیمانی نگوی اہرمن ست [illegible] افسر داران
رخشندہ گوہر یزدانی را ابدان روشنی کہ تو پنداری آفتاب است از دیدا [illegible]
گلزار زندگی را کہ شگفتہ رخ خزان خوب برگ و بار فرو ریختہ بود [illegible]
و قدح و شیشہ میخانہ را آب رفتہ بجوی و خمار آلودگان [illegible] از میان برداشتہ [illegible]
باز آمد تو بہ تو پردہ ہای ظلمت کہ بر روی [illegible] جہان افراشتہ [illegible]
شمار [illegible] از نو بدان ورزد [illegible]

گشاده، شب از نهیب تیر بیانه در نوشت گلیم، خسرو زرین افسر زمردین اورنگ چون خواست
کرلوای جهان کشا به تسخیر هفت کشور افرازد، نخست لشکریان را به نگهداشت همواری راه تاراج
گنج گوهر پروین صلا زد و بخون گرمی اوباش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه بدان سان
در گرفت که کالای تنک مایگان شبنم نیز وزوران و ستبر بیه یغما رفت، به سپاس فیروزی
دستگرانه بهروزی خمستان نور را در گشادند و ذره ذره را باندازه گنجایی وقت از ان
باده روشن بدر دادند، خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
شهریارش بود هم بدان درد سایه که بحسب تقسیم بدان صلای عام بوی سیه مستی
آغاز نمود، سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی دور دست هم از اسباب شوکت جهانگیری حضرت
نور است، حقا که اگر اینمایه تیرگی باقی نمیگذاشتند پروانه معزولی ظلمت شب بکدام مداد
می نگاشتند

مثنوی

بامدادان که شب روان سپهر ✤ نقد جان باختند در ره مهر ✤ وحشت دزد
از میان برخاست ✤ از سر کوچه پاسبان برخاست ✤ بستگی پر دست تافت از درها ✤
رفت پیوند بالش از سرها ✤ گرد از راه کاروانها جست ✤ گونه گون مرغ ز آشیانه جست ✤ سر بدر کش پروانه ✤
در نهانخانهای سوز و گداز ✤ دل ز اندوه رست و شمع از گاز ✤ نگارین پاسی ✤ پیش از آن
خونبهای هزار شمع و چراغ ✤ گشت شمع ✤ دیبا از خانه رو نهفتند ✤ شاد باغ
نوعروسان خویش ✤ تازه گردید رسم پرده دری ✤ نادر آن صبحدم بگوشه باغ ✤
سر چشم نسیم باز بزاغ ✤ بر لب آب جوهر آئینه ✤ دید روی خود اندر آئینه ✤
چرخ نیرنگ ساز شعبده زای ✤ کرد از زاغ آشکار همای ✤ تیرگی از میان کنار گرفت ✤
کار بر روشنی قرار گرفت ✤ صبح صادق براستی نور آورد ✤ روشنی شد و سر در آورد ✤

سخن در هجوم ظلمت شب

هنگامیکه روشنی روز که چراغ جهانی زند باد دست از هنگامه روی برتافت و تاریکی شب که نموداری
انجم درخشنده با دست برآفاق دست یافت آفتاب جهانتاب را روزگار یکه تازی سرآمد
و خیل خیل خفاش از هر گوشه و کناره به پرواز اندر آمد شب باز سپهر پس از انکه دران سیاهی
پرده برافراخت بازی چند از پس آن پرده نمودار ساخت **رباعی** شام آمد و رفت
سر بپای بوس خیال * بر تخت شهی نشست کاؤس خیال * از گردش گونه گونه احکام انجم
گردید دماغ دهر فانوس خیال * بدل گشتن خرام تدرو و سایه سرو بچراغ افروخته و بال افشانی
پروانه پرسوخته بینوا ماندن روشناسان در آشیانه و بچراغ رسیدن گمنامی چند از دودمان
پروانه سپر انداختن خسرو روز در ستیزه و خنده دندان نمای زنگی شب برین آویزه چیره دستی
سپاه زنگبار بر لشکر روم و خموشی بلبل بمشاهده غوغای بوم بچشمی شاد و خفتن به بخت
بیداران گرفتار و بسم طرح نمود دربیه اری بطالع شاهان کامگار از پس پرده سر برآوردن
دوشیزگان شوی نادیده آسمانی و فروختن گشاده رویان رسوا شیوه چمن بپاکدامانی به بستن
روزن بر گمشدگان گاه و از هر کرانه دوم لابه کنان خرامیدن شیر اندران میانه شکست طلسم
درمیان نهاد که چرخ پیر از عسس [illegible] از یک پرند سیاه بدان بوالعجبی بار روزگار
مشکین لباس * هم بهر بهم باثر روشناس [illegible] **مثنوی** شام مگو جادوے
شماسیان * غالیه سای نفس مقبلان * پرده گشای هوس بیدلان
راز * همنفس پرده نشینان ناز * نکته دهان را بسخن جانفزای * راهروان را دم راحت [illegible]
رهبر دزدان تهمان خانهای * قاسم مهتاب بویرانهای * شهپر دزد از مناجاتیان *
سرمه آواز خراباتیان * رام کن شوخ عروسان بشوی * غازه نه شمع شبستان بروی
بربط آوازه شبگیر باد * رشته بشیرازه زنجیر باد * خجستگی آیین شب را نازم که اگرچه تیره
و ظلمانیست لیکن جمعیت بروزگارش بدان فراوانیست که هرچند دیده دران بجستجو شتافتند

جز طره مهوشان و خواب عاشقان که آن بابالین پریشان است و این به بستر هیچ جا
نشان نیافتند رباعی شب چیست سویدای دل اهل کمال ؛ سرمایه ده حسن بزلف
خط و خال ؛ معراج نبی بشب ازان بود که نیست ؛؛ وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال ؛

تقریظ دیوان خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بنام ایزد دگر هم گرم فراز آمدن گفتار دلفروزم در اندیشه بال افشانی پریست پیش چراغ
پریخوان و رنگ به رنگ سر بر زدن سخنهای نظر فریبم اندل رسیدن طاوس است از کمینگاه
صیاد و بهانا این گرمی هنگامه ازان روست که شاهد سخن را تاب باده ایزدی نیایش رخ افروخته‌ام
و پیکر گفتار را بفر خداوندی ستایش پیرایه بسته نه یزدان زبان بسخن نامی کن و نه خوی
خدا از اندیشه بجز دگر است کن گردندگان اندیشه اخذ ستایش را از بیمایگی زبان بخاموشی
گردوروندگان جیشه ستایش از سراسیمگی بهتی بهشته و اگر روشنائی مهرکان بسان
روان تن جاودان ساند گهر را در خاک چه گنجائی و اگر رنگ و بو شاخ چون خون به رگ
همواره نبودی اندگل را با گیاه چه جدائی نظر دوختگان کمین فرو دگر در راهش بگزارش خواب
زلیخا لب از رنگ سیالای و دل بستگان کمین پرده برگ کاهش به پیرایش نخله طوبی
کف از ناز گشای به کلکی که هنوز به جنبش در نیامده نقش یکی برسائی انگیخته او و به تیغی که هنوز
از نیام بر نیامده خون دو تن به ناپروائی ریخته او مثنوی دو تن بی کفن مرده و در رهش ؛
خودی و او گرشمه ور کشش + زبانهای خاموش گویای او ؛ نهانهای اندیشه پیدای او +
بهر دم تر آواز پیوند بخشش ؛ بهر پیکر از دل جگر بند بخشش ؛ هم از سرخوشی شور در نی فگن ؛
هم از ناله جان در تن نی فگن ؛ روان را بدانست سرمایه ده ؛ زبان را بگفتار پیرایه ده +
بهشت را هشت در گشادن و دوزخ را هفت پایه بر نهادن بگمان هر اداشناس خرده راز
آنست که مهرش بسیار و خشمش بشمار کمتر از آنست هم بهشتیان را خوشنودی ارزش
پاداش و هم دوزخیان را شرمساری فرجام دور باش تا شادی نیکان روان آسامی تر گردد

اندوه بیداد جانگزاست تیر توانا و ستوران برگماشت و دانا و خشمگیران برانگیخت تا جهان
را ابداد و فرمانروائی کردند و جهانیان را بدانش رهنمائی و در آن روزگار رفته رفته این سروری
بنام نامی فرزانه باز بستن نگاشتند گران تا گران پردهٔ بیگانگی از میان برداشتن و دیده و دل گسست
و گفت و شنود را پایه برتر نهادند و سود و زیان و امید و بیم را به یکی نوید در دادند هزار گونه آفرین
برگرانمایه کیشی بدین خجستگی پدید آورد و فرخ فر و نگار بلند پایه که ایزد از برگزیدگی جای وی
جز بچه نگزارد و ستایشی که به سرفرازی بینش بسام آسمان برآید خداش از آزرمندی
چشم براه و دروزی که بکارسازی آفرینش هنگامه انگیز خداوندش بآرزو و پذیری گوش برآواز
دراغ آوردبندگی از جبینها بوده و زنار بت پرستی از میانها گشوده او نظم فخر بشر امام رسل
قبای امم * که شرع او دست قاعدهٔ دانش استوار * در موقف سیاست تیغش زبان آتش
مهر از شعاع سیکشد انگشت زینهار * در معرض لطافت مهرش جهان جهان * گلهای شیشه
سیاید از مغز کوهسار * در بزم رنگ و بوی نگاهش بدمد تقاضای در رزم آبروی سیاوش
زد ذوالفقار * بر راستی جانشینانش را از ایزد بخشایش گر درود ارمغانی و بهر ستی
آئین گزینش را بهشت ما دید ارزانی چون سخن بدینجا رسید که خود را چشم و چراغ دودهٔ ستی
گفت ببر پردهٔ حمد الهی بازنیافت و زبان با آن همه جنبش از دل نیرو پذیرفت اندازهٔ نعت بجو
برنتافت هر آینه مرا آن خوشتر که زبان بستایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پردهٔ آهنگ
سپاسگزاری سخن آفرین نمایم سخن سست که تا روی سخن برآوردم دیرین شیوه‌های گفتار
را بمن تازگی داد سخن است که نام روشن نامم به اسد اللهی برآورد و تخلصم را در غزل به
غالب بلندآوازگی داد و هر چند روشنی من بدین نام بر دانش پرستان بدان تهیدستی
ماند که بدریوزه نان جوینه خود را امیر پادشاه و خواجه خسرو گوینده چنانچه در مقطع غزلی خود از
دریوزه فردوس مری بغنان آمده ام سیاوم فرد هرکجا غالب تخلص در غزل بینی مرا *
میتراش آن را و مغلوبی بجایش نویس * لیکن چون اینهمه نام آوری بفر تاب سخن

گستر نیست این فیض ازلی را اگر نپذیرم حکیم منکی البشری و بهروزی را به پیروزی اگر نگیرم حکیم
سخن آنست که هرگونه کالا را روائی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آنان که از ایزد نشان
آرند هم بگفتار دل از مردم برند و آنانکه ایزد را پرستند هم بر فرستادگانش بسخن درود فرستند
آنچه بدانستن بدان فرارسند و آنچه بدیدن بدان وارسند تا گفتن در نیاید کام دل از دیدن
و دانستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بکالبد سخن در نمود نتواند آمد و هیچ خواهش جز به پیکر گفتار
در دل فرود نتواند آمد دلدادگان تا نوای زیر لبی ناله هر چه باد ابا دیگر زنند دست بدامن
دلبر نزنند و دلربایان تا در دل بآهنگ دورباش زمزمه نپردازند گره بابرو نفگنند تا نام مرد
که ریزه از سخن ست بدل نخلد خون از چشم باتی فرو نریزد و تا چشم روشنی که پاره از
گفتن ست در اندیشه نگذرد خنده شادی از لب برنخیزد و بلند آوازگی سخن گزاران بقلمرو
گیتی از زینه سخن کمترین پایه و نامآوری شهریاران بدریادلی از گنجینه سخن کمترین مایه از
والاگهرانی که پشت خسرو را بآزاده روئی و به گنج بادآورد سخن هنگامه خسروی گرم کرده اند
آن موبد موبدان آتشکده راز ابروی پارس و رنگ و بوی خرد نکته سنج شیراز و در آئین غزل
فرد و سخنش سروان را از عالم معنی ره آورد است توقیع هنرمندیش التمغای بی عیبی و منشور
سخنوریش را عنوان لسان الغیبی فرشته از آسمان فرود آینده را هرچه بره گم شود در
زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمزمه وحی سراینده را هرچه از یاد رود هم از زبانش
بدل بازگیرد و صائب که مرا در از ین نمد کلاهے دید درو سخنش راهی است حسن را
بآراستگی نه بوی تشبیه شعرش میستاید جائیکه میفرماید فرد فدای حسن خداداد او شوم که سراپا
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و چه دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگرندگان
گزندی داشت از نفس ریزهای نکوهشش سوخته دانایان آرزوی سپندی داشت
چون این کار را گنش اندیشه و این آرزو را دانش پیشه میبایست پس از ان که سپهر بے
بسیجا رسیدائی این کار برگشت و صدره بجادهٔ روائی این آرزو گذشت دانشوری را از جا

همدان فرهنگ که گوهرش را فروغ دانش و فرهنگ شست بفرمان شایستگی بدین کار دستوری
داوند و دولتش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به بستن شیرازه این مجموعه کف کشاد
و گشودن گره های این رشته گهر بست بیگانه گیاها ازین روضه شناساورشی باز درود تیره
زنگارها زین آئینه بروشن گری ورزد و دو گشایش اندازه هر گفتار فهرستی بدان بربست
و بآرایش سیمای هر سخن دیباچه ها بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغاز کتاب نگاشته
دست از نورد هر پرده خبر باز سپید بود اندیشه را بنیرنگ رنگ هوشمندی نشانهای از رسیده
قلندری بهر آرایش دیوان حافظ * که باشد آیتی در شان حافظ * گر نوشته
زمسیحی جان جاکوب * چو یوسف کان پدید آید ز یعقوب * بتازی اسم چون یعقوب
باشد * بگفت دیگران جاکوب باشد * زهی نازک خیال نکته پرداز * که در بندش
رسد صهبا ز شیراز * می ذوقش بجام و شیشه اندر * زمستی در سخن نامش قلندر
خدایا تا بیانها از زبانهاست * ز حافظ بر زبانها داستانهاست * ازین دیوان
دمش را تازگی باد * کمالش را بلند آوازگی باد *

دیباچه دیوان میرزا رحیم الدین بهادر

یارب ستاره روز و شب در صومعه تحت الارض کدام شغل جانگداز خدا پرستی می ورزد
که صبحدم از جگر تفتگی تا بلیسیدن نم شبنم روی آرد و سراپایش از ناتوانی بیلرزد و سنگ
تا شناسایی را از آفرینشم و به سرمه سای چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیروی کلک دو رقمم و درین دبستان لب تشنه روانی نخستین سبق پیش ازین
توانم دانست و بدین دانستن اگر نازم جا دارد که خامه که در نگاشتن نامه سر بردی
صفحه سودن روش بیاموخته است شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از آن روست
که در معرض ایزدی نیایش فارغ از اندیشه بازپرس فروگذاشت ناله در دل و سجده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سدا ست تا ز همان نی

بی برگ میان تہی است کہ ہم در آغاز فشو و نما دل در ہوای کارسازی فغان بستی و با ہنگ ساز دادن نوای راز بر گلین ہزار جا میان بستی گر فتم کہ خامہ میل سرمہ چشم حور و ذوق شعر با پر پیست خامہ را ستودن و ورق را اشنا طراز بودن نہ آئین دیدہ ور یست چون بگفتار ارزش جویم چرا نگویم کہ یزدان را کہ خامہ آفرید و نامہ از آسمان فرستاد ہزاران سپاس و نبی را کہ خامہ نخواست و آسمانی نامہ بر زمینیان فرو خواند ہم بدان شمار درود و سپاس دیگر آنکہ سخن بو الائی بسیج ستایش یزدان بلندی گرای آمد و کلہ گوشہ ورق بسر فرازی علاقہ گوہر نعت فلک فرسای اللہ اللہ این قدسی نژاد و خود پسند اگر بعد فرود آمدن از آسمان نہ بناز حمد و نعت دم ہستی زدی مشکل کہ کوس دعوی بلند پایگی درین پستی زدی خوشا حسن خداداد سخن کہ تا جلوہ در انجمن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایہ بر بست و فرخا بخت ازل آور داین بر بنی گوہر کہ تا در بزمگاہ پیدائی راہ باز کشود خود را بشہریار سخن در بست

مثنوی

شہنشاہ سخندان سخن سنج ✤ کہ دارد نقد معنی گنج در گنج ✤

خداوند گشتہ در کشور خدائی ✤ زبس در دین و فرمانروائی ✤ جہان در خسروی

ظل اللہش گفت ✤ بدرویشی خرد خضر رہش گفت ✤ سخن را تاج بخش سرفرازی

سراج الدین بہادر شاہ غازی ✤ خداوندا بہ ہرش جاودان دار ✤ جہانش

بخش و دائم در جہان دار ✤ نازم بدین روزگار خرم تراز نو بہار کہ ہم شاہ سخن سرای

است و ہم شاہزادگان سخن گزار ہمہ در سخنوری نربان تیغ آزمائی و ہمہ از فرخ گوہری

ہوار دو قلم و کشائی بالجملہ سر جملہ ار دو زبانان ثمر خوانی کہ بمیراث جہانگیری و صاحبقرانی

عیار جوہر تیغ زبان در جہان بلکہ خود جہان را سراسر بہ تیغ زبان گرفتہ اند شاہزادہ

شاہ نشان ماہ لوا میرزا رحیم الدین بہادر متخلص بہ حیا است کہ سخنش را

از زندگی سیما کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشندگی فروغ جوہر الہام

در سواد ورقیکہ از زلف افسانہ خواند خامہ بتائی انگشت نما و بہ بیاض صفحہ کہ از

برخ سخن را شگرف بگانگونگی روشناس اسم سامیش را با تخلص خالصش پیوند نسبت معنوی
و تخلصش خود اسم صفتی از صفات خاصه مقرره جانشینان نبوی تا زبان را بسیا بجیگری
دل راز گوی داشته خامه را آہنگاه داشتن فرو ریختہ زبان گماشته اینک آن سفینه
اشعار آبدار شاہوارش که در قلمرو سخنوری گنجینہ اوست و رقمی چند از کلک غالب
بینوا دیباچه سفینه او قطعه ہرزه جولان بودم توسن طبع از تشنگی + بد ساقوت توفیق عنان
گیری باد + چون سخنگوی خود از نسل جہانبانانست + سخنش را دم توقیع جہانگیری باد +
عبارت در صنعت مقطع الحروف روان را داد و داور و وزش را زد + در
آور و داز روان دل را در آواز + روان در دل روشن آن راز دارد + درون دل روشن
آواز دارد + روان آوازه داری در روش + ره آور در ره دل روی زر روش + و داع
سوح دار و دل در آن راه + ز روح اوج ز دل داد و زراه آد + ساز و ار رب د د و دو
دو ازده وارث آن وزوری عرج و روور ا در ده وزن ذات او را وزارت داد و
درا و ر ار وان و دل زوار + روزی از راه ارادت روی دل ز ارزی وا و روزی
ده آور دم و رامی دل روان راه آواز و در آی و زای درد او درد او ران و رای آوازه
راز آوران وزن روزی ده آوم و و د و دام + درو ش دل ز ار را دل آرام
در رو زا زل آدم را دل داد و روان زاد و ادراک را در روزن دل ره داد آدم زاد
از رای ز و رای رز آور در دل زود دل ساد و دل غ آرزو و آداب رزدر دو و آورد
آرزو زند دی زرد آن داد از دل در وده و آن ادراک از روان زدوده زر و زر ارد
چون دل آره و دل از ان آره ذره ذره از ورز دل آب در دوغ و آرام دل دراز
و آرزو در رخ دل جاده از دو آرزو آز در دم از در رو در و آزاده رود را از ذوق آزادی
در اسم در روی دل داد ام و درم دار وی ز رو دل و دل از در دو وری دام و درم د
آزار از زر داری در روی ز رساد اری از در دو زو دره زن در آزاری او زان ده زخ

آن اندوه و داغ آوازه اش * ارزو آزو آزرده و روازه اش * راه زده دل آزراغ و
ذوق راغ * راه زده آزرده از آواز زاغ * ده دوای آدم زا داز ورودای ازداد دازارم ورا
زده روا دار از دوری زنده روی رواداری دل آزاده و دام آرزوی درم ورا آورده دون دوا دارا
آزاری دل آزردن داور را رازق دان و داغ آزار دل زدای و دل را از زاری
دوا دارا ایضاً داور دارا و در آن زور را در اژدر در راه ازرم و دادار داده ورد
دار و آوازه روی آوردن وی در آن راه دل دوران اندوران آزرده را ز آزادوری
داده و در زود ره زن را ازدن دره وزرا آوردن دارو ازده آزرده آری داور داد آورا
د آزرم و داد دارو دل ور وای زارم از درد دوری دو رده از آواز آه آه ورای آن راه
و در زده و اردوان وادی آواره آزاده دل داده رخ زرد روان و ترم آزردی دوای
درد دل دار و درد بی ند و دآن دردوری درج و داد را از دو آرد و آزرم و آرام را در دوام رام او دارد

از عبارت تقریظ رسالهٔ موارد الکلم از منشآت شیخ ابوالفضل فیضی در صنعت تعطیل حسب گفتن ضیاء الدین احمد خان بہادر از زبان کاتبش فخر الدین محمد خان در ضبط نگارش در آمده

اللہ اللہ رسالہ موارد کلم عروس کلام را سلک گوہر وارہم کمال را سرو و عمر و گلکدہ
اسرار راگل احمر ہر سطر او طرہ حور و ہر کلمہ او لمعہ طور عطارد مورد ہر کلام او راصلاح
طرح کردہ و طرح درود ہر کلمہ او روح در رگ دو صد مردہ دل در آوردہ ہر کلمہ او درود و د
حسام دو دمہ و عہد ہمہ موارد او ہمہ احد امراء الکرام راحل صراط الاسلام کامل العلم
اکمل الحلم ماہر اسرار علوم ولد دلاور الملک مرحوم کہ دادار داور گرا و را مدام آسودہ داراد
مر اکرا آل حسام الدولہ مرحوم مامور کرد کہ طاؤس موارد الکلم را در دوام سطور مسطور در آورد
داور عالم را کہ رسم ورود کلام در عالم آورد عالم عالم حمد و کلک واسطہ سول را کرد واسطہ
درود کلام در عالم آمد واسطہ و واسطہ مدح کہ او واسطہ محرم الحرام و طالع اسد کہ مہر در حمل ماہ

در دلو در آمد سواد رسالہ سواد الکلام سر آمد و الا گہر حاکم لوہارو کہ مدح او در سطور مہد
در آوردہ ام بر گاہ محرر احکم سواد سواد الکلم در داد دو کلمہ کہ ہم اسم رسالہ و ہم اسم ماہ و ہم
سال سواد رسالہ اطلاع دہد در مطرح اعلام الہام سر داد سال سطر سواد الکلام او سطور محرم الحرام [illegible]

دیباچہ دیوان منشی ہرگوپال تفتہ

ہان ای غالب تیرہ روز دژم اختر کہ بدین ہستی و کسائی کہ تراست بدان مانی کہ دانی در
عالم فرض محال سپندی دیدہ ایم بر آتش آرمیدہ اللہ اللہ چہ مایہ جوش سود است کہ نغم
کہ سیکشی چون خلی کہ از نقطہ بر آورند چہ رنگ سویدا است آن قلمرو اندیشہ کہ از روانی نظم
و روانی گفتار آب و ہوا داشت وی ہمش را فروردین پرستار بود و چاشت گہش
نسیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بران چیر است سبزہ را چہ افتاد کہ بہ چمیدن ما
از دست تماشائیان سبزہ و غنچہ را چہ روی داد کہ بدمیدن پردہ شکیب نظارگیان نیز درید
نظم آن اثر پردہ سازت چہ شد ❊ زمزمہ خارہ گدازت چہ شد ❊ آن ز جنون پردہ کشائیت [illegible]
ولولہ سلسلہ خائیت کو ❊ آن نفس تا گہ کمندت کجاست ❊ وان نگہ جلوہ پسندت
کجاست ❊ گفتی کہ سوز غم دود از دل بر آورد و گداز نفس او در زبان زد با دلی کہ بہ آئینہ
نگداخت و باز بانی کہ ہمانا نسوخت عذر غمزدگی مسموع نیست بیا تا ہمین دل بد بہرہ گم
نوای را بہ سخن فہیم و ہمین زبان کتر نغمہ این المغر سرای را بگفتار آوریم مژہ را کہ پالودن
خون دل بہ درد و شیشہ آغشتہ تو بتو بہم چسپید بہ نیرش اخیون گرم کرد مادم در جگر جوش [illegible]
بخیہ از ہم گسلیم و دیدہ را ہمچنان خونابہ چکان بر روی بہار کشائیم نظم زمن جوی در بند گو رستن [illegible]
جگر خوردن و تازہ رو زیستن ❊ بہم چیدن و در رہ انداختن ❊ دل افشردن و در رہ
انداختن ❊ روان کردن از چشم ہموارہ خون ❊ بشورابہ شستن ز رخسارہ خون [illegible]
شگفتن ز داغی کہ بر دل بود ❊ شمردن شراری کہ در دل بود ❊ رہرو را بہ ریگزاری [illegible]
در نظر آوردہ و در بیابانی بجنیا بانی در آوردہ اند کہ دران تماشاگاہ تا بہ پویہ نیم گامی زند وج

سبزه را بینند تا کمر رسیده و دران خرامش جا تا بر خویشتن جنبند گوشه دستار را نگرد از گرانی
بار گل خمیده سخن بس که به پیچیدگی گزارده آمد اگرچه دراز بود بکوتهی زود از کشاکشی که در نورد
بیان رو داد تماش استعاره که نقاب عارض سخن ست از هم گسست هانا ار نگزاری که بسبکباری
انگشت نما شد. و بیابانی که نه خیابانی روشناس آمده همین غالیه اندوده سواد مردمک مداد
و همین ریحان رقم صحیفهٔ مشکین سوادست که در نظر داشته ایم و فی بینوا را به دیباچه نگاری آن
گماشته یا رب این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانگی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
سخن را ماه دو هفته منشی هرگوپال تفته که این فهرست گنج خانهٔ راز رقم کرده اوست
و این مجموعه سوز و گداز فراهم آوردهٔ او چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش
بدیع انگیخته باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را بیکدگر سرشتند تا چاشنی
هستی شیوا بیانی سرانجام یافت که از گرمی نفس و تشنگی جگر که در سخن به سخن داشت بمناسبت
برشتگی حسن گفتار تفته نام یافت و داد آشناسان شناسند و اندازه دانان دانند که
با آنکه خامه در کف سخنور از فراوانی از ورزش فن سخن لاابالی پوی و بی پروا خرام ست سخن
به نغزی و خوبی و روانی در نفس خویش تمام ست آری سخن اگرچه بصورت نتیجهٔ جنبش قلم ست
اما بمعنی از وابستگان سلسلهٔ دم ست لاجرم با چنین دم گرم که هیچگه روش را از گفتار سرد
نداند و سیه مست می سخن تفته از خود رفته در سخنهای آمده هم آورد ندارد زین پس از مرحله
سخن گزاری که بهنجار دیباچه نگاری ست در میگذرم و گزاردن حق ستایش خوبی سخن
بدیده دران وامیگذارم سخنور را سروش آموزگار و سخنش را بهاتی بر آفرین گوئی حق گزار باد

تقریظ آثار الصنادید

خواستگاران گرمی هنگامهٔ بینش را در شور رستخیز نیرنگ گردش رنگ به بوی آن نوید که چین پو نما
نگارخانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که دران شگرف آئین کارگاه بشمار شگرفی آئین
کار پیکر آرایان دیده وران را آنمایه بیخودی روی آورده و آنگونه فرو ماندگی دست بهم داده که اگر

رستخیز را همه آن گیری که در پیکر کده‌ها پیکرهای با پاهای پویه تا پای را بر رفتار آورده پیوند روی
بنازمای نوردیشت دست بهزاد از زمین نسته‌اند گسیخت بها ما از نگارخانه آن کارنامه مینوبار نامه خوانم
که شادروان نشیمن‌ها رست در آرامشگاه پری پیکران راز سرگذشت شهریاران است و سرنوشت
رونگاران ره‌نمایی فرخی‌ها که مرغ دست آموز دستان سراستی بر در و دیوار پیکرستان
زمزمه سنج چه راستی من که از تباهی دانش و ناسازی خوی پیوندم رامش و آرامش و راندیشه
بر نتافتمی و تا خود را بدشت از سوهان تیزی گام آبله‌سایی دور بن کوه به پیاله داغ چنگ
شورابه پیمایی نمیندیشیدمی از خویش خوشنود نیافتمی سینه چون زنبورخانه رخنه‌های کام سیاه
نشانگاه و دیده چون دل یابی پروانه خونابه‌های مژه و رخساره بهم سوز را فزود آمد پیدای
اینک در پرده گزارش این گزین نگارش بنجوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر نشستن جای
خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج سیگرم و بدلفسان کرد گلگشت چمن بر کنار خیابانها شاخ
گل‌دسته‌های گلچین گرزند نشانهای شاهان گذشته یکایک در اندیشه من شهرم ولادیری
به چشم نشانهای باشکوه کشان کشورکشایی پیشکش بار آگه بگفتار لشکر و کشور بند از زبان
نگشایم سخن در آنست که درین ستوده آیین راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده در بندبهای
او بسی است. و خوشا دانا دل هنر دستگاه دفترخا کردار گزار کاماگاه مهر و رزگین فراموشش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه با فر و فرهنگ جواد الدوله سید احمد خان بهادر
عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی داد
که نام آوران روزفرور رفته را زندگی جاودانی داد پیوند خویشی و خجستگی با خویش از خویشی
ترمی به آب بخشی استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی بهره
آشکارتر با همگنانش دلی است از فرزانگی با آیین مردمی دانا و با منش پیمان مهری است
از دل نشینی به پیوند خون ما با سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود دیبه کهنه خویش از گهربافی گسسته
خنده و دندان نما داشت به بستیاری این گرامی هنر در جامه خسروی و پیرایه نوی یافت

آنا دو مروبی نرده که رگزار ربابی مرا آفرین کر تا در نوردِ این فرخنده گزارش که خبرگزاردن کردار
پیشینیان و افزودن آگاهی پسینان شیوه و نداشت پای گذشت ازان دست سخن راند که هم
بر رفتگان سپاس نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت درین شگفت آور گنجینه
غالب پشمینه پوش پلاس نشین که بدین نمودی بود که اکنون دارد هم اکنون به نزد
خویشتن از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست که خود از رفتگان خواهد بود سرآمد
از رهگذر این رهبر که آورده شد و به نمود داری این نشان که انگیخته آمد در گردار سپندی و
سپاس پذیری بار یافتگان هم اندیشه در رزگردار ستایی و آفرین خوانی با آیندگان هم آوا
گوی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا فرزانگان را بشنودن آوازه دیر بایست زود
بیا پاسخ ست و آیندگان را بسرودن زمزمه زود بیاینده و دیر بپاینده فرخ شادم که نگارش
بفرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت نی نی بفرخی انگاه نازم و شادی وثیره
اندران هنگام روا باشد که روان در شگیر اندیشه بر روشناسی روشنائی خرد که فروغ فره
ایزدیست گروه دشوارگزار پندار پیدائی را از میانه برکرانه ره سپرد و مرا ازین شاهراه به بالا دویگا
بر در میخانه نیستی فرود آورد بود که ازمی مرد افگن آن خمستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی
آن باده روشن انبوهی نمایش آز و آرزو از هم پاشد و نمودهای بی بود از پیشگاه برخیزد نه از
فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی و نه از هستی نامی ماند و نه از هستی نشانی فرو **غالب**

بر بام مرا ز همه خواهم ز زین پس ✤ کنجی گزینم و پرستم خدای را

دیباچهٔ دیوان ریختهٔ نواب حسام الدین حیدر خان بهادر

فرزانگان سخن سرای سخن ستائی را از حضرت مبداء فیاض صلای سرخوش جوهر دیده ور نیست که
شاهد سرمست بی پروا خرام سخن روشنی که دل از خاص و عام توانا برد در انداز جلوه گستریست
آنان که از روی سواد و بیاض طره های شانه فرسود و رخساره های غازه اندود علم نظر اندوخته
اند و از حسن بدین ادای خاص که عام ست چشم دوخته اند بی ساختگیهای حسن خداداد

از بند آرایش آزادند چه شناسند تا که گوییم و اگر گوییم از چون منی که آنمایه گرانبار پندارند اشنوا گر
در سلک سخن دست بر افشانم یک سومنات بت از آستین فرو ریزد چنین حرف تنگمایه کی باور دارند
کو درین هنگام که بهرگرمی هنگامهٔ گفتار هزار اورنگ سخن سازی بایست داد و ساز نطق مرا زخمه بکار
بلکه خود آن ساز را سری با آهنگ و در نهاد زخمه جنبشی بهنجار نیست نگاهی که بانداز دیدن
با خویش از همه چیز خویش برید و بودم و در خرده گیری موشگافانه موی بموی خویش فرا رسید
طبع در گزارش سخن روانی نداشت و خامه در نگارش راه روانی دل بر تافته دیده و طعنه نیز
و دیده و بر افسردگی دل جنبشی مگر از شست اندیشه خوردن خدنگ بر نشانه پدید آمدن
آشتی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشته باشم که دران بیخودی توقیع سیر باغ بنام
خویش نگاشته باشم ورنه هوای گلگشت چمن ما سر سودازده من چه کار داشت ندانم با چمن بیدم
پر از گل و شمشاد یا جهانی بر نای بنوش آباد سروها همه شاخ در شاخ و گلها همه رنگ برنگ و هم
از انبوهی سرو گل جا بر سرو و گل آنچنان تنگ گردانیده دست که آن نگه ریختن از حلقه بدر
رود و پنداری نزدیک ست که این راه خون گسستن از پوست برون رود و باری بیشمار برگ
و ساز توانگران آن سواد اعظم خواهی نخواهی خود را نیز شاد کام خواستم و سرسبزی از سرو و شگفتگی
از گل بوام خواستم اگرچه آن لب سبزی سامان خداوندان را آن بتازگی نوا سنجان طرح
داد و ستد بیگانه نمیند اختند اما تندروان از پای سرو و بهاران از پیشگاه گل تختی خراش
دیباره رامش به پا مزدمن نامزد قلم ساختند کلک خشک مغز سبک سر بدان داده که از تندرو
یافت هم پا تندرو درین پویه یا جنت شتافت و بدان سرمایه که از هزار گدائی کرده هم با هزار در
زمزمه همنوائی کرد آرایش خاطر بر باشش و خراش خامه که آن غم از دل بروی نیاید
از دست بدانگونه صورت بست که از خود بینی بخود نمائی رفتم و به آئین ستوده ترازان شیوه
که از پیش در اندیشه بود ستودن سخن پیش گرفتم تا نا بلندی پایه سخنوری که بتابش دمی
لوای بلند نامی میخواستم افراشت مرا بران داشت که سخنور بد البقر فرهنگ و فروغ نظر و

فراوانی دانش و فرخی گہر ستوده باشم تا سخن را که بر آئینه پرتو آفتاب ذات سخنور ستاهم
به سخنور ستوده باشم ہان ای ہنسان دانا و نواجان من و جان شما به فرجام ستودن این
بزرگوار موسوی گہر مصطفوی تبار نه روائی نقد ارزش خویشم ہوس ہست ورنه فرمانگی بیاره بابه
درباب برگزیدگی آبای آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس ست زہی صاحبدل
دیده درکه دیده در آتش بصاحبدلی پذیرفته وصاحبدل انش بدیده دری آفرین گفته خلق را
بمشاہده شواہد خجستگی خاتمش بسکه بسیادت ارادت افزوده پنداری گوہرش آبروی محیط
سیادت افزوده باغ گل خوبی را نسیم وگل وباغ نکوئی را شمیم سپہر بزرگی را اختر و تارک
سروری را افسر نور دیده بینش و چراغ دودهٔ آفرینش چشم و چراغ دودمان بوتراب نواب
فرخ القاب فرخنده فرہنگ مبارزالدوله ممتازالملک حسام الدین حیدرخان
بہادر حسام جنگ آنکه در خواجگی از عادتہای شاہانه جز استغنا از خلق ہرچه گوئی و لفرتی
از سیر تہای درویشانه جز بیا باخلق ہرچه جوئی داشت یا آنکه در رہروی از ہمه پیش بود و در
سروری از ہمه بیش از ہیچکس در پویه پیشی نه جست و بہ ہیچکس در پایه بیشی گاه گاه
به نوائی که عندلیب از رشک آن آشفتی به اردو زبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم
گستری نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با اینہمه ہرچه از دل بزبان
و از زبان بقلم دادی جز بر طاق نسیان ننہادی پس از آنکه به برینی گیتی کرد را نجا تیر
از پایه برتر انستی روی آورد کہین پسرش آن فرخ رخ ہمایون خوی دانادل روشن
روان کارشناس راز دان دانش اندوز بینش افروز فرزانه بی ہمتا معین الدوله عمدة الامرا
صفدر الملک سید ذوالفقار الدین حیدر نظارت خان بہادر
ذوالفقار جنگ المشہور به حسین مرزا به گرد آوردن آن گہرہای پراگنده ہمت
گماشت و غالب پریشان نوا را به نگاشتن دیباچه فرمان داد تا نگارنده نامه را
فرمان گردآرنده جامه بر جان و دل روائی گرفت بر گنج باد آورد راز و نشین فہرستی

نبشته آمده و بر در گنجینهٔ دلکشا پرده فرو هشته شد **یا رب** این گفتار را در شهرت روائی
دیگر آرنده را جمعیت ارزانی باد **دیباچهٔ تذکرهٔ موسوم به طلسم راز فراهم**
آوردهٔ میر مهدی یا رب این جگرخراش خروش که به من سپرده‌اند چه نیست که هم
بر لبم موج خون نیست اگر ناگاه باد وش کس رسیدی مانا که خونابه چکان گردیدی هر آینه
دانستی و گفتن توانستی که چون از راه گوش بدل فرو رفت این همه تراوش خون از انجا صورت
گرفت آری نوا سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل بیخیزد لاجرم از ناله بخستگان
قطره قطره خون چون فرو ریزد فرو خون دل از شگاف قلم میتراود هم ÷ یارب پیام ابر و نم از
ما دوان دهید ÷ حاشا که در سینه از دل خون گشته نشان وا زان کشتهٔ تیغ ستم جز لخته‌ئی بر جای
مانده باشد از ان همه لاف توانگری هستی و پندار پایه وری پیدائی که بختی را از ان متاع که سد
دل جا مند و پاره را زبان خوانند آنچه من دارم همین چشمی ست نا امید وار آنه بر سوگواران
خواهی آزاد دیده کوهی و خواهی دل انگار بها یاروزی این دستانسرائی که دلخته‌ام ابدان پای
پر آبله که چون راه پر خس و خار بوده است پنداری در هر گام گهری چند می سفته و به تار جاده
راه می آسوده است از دشت به گلگشت آورده اند و از دمن به چمن برده بسکه تماشای
آن خرم بهشت نگه برنگ لاله و گل آغشته من از بیخودی در ان اشتلم ره بجای نبرده‌ام
و دیده را دل پر خون و مژه را دم خونچکان شمرده درد های دوا پذیر و زخمهای مرهم گزین را
میرم که اگر چه سال دارو نه نهند و مرهم ننهند چشم داشت باقیست آه ازین خستگی و داد
ازین ستمزدگی که نه دل را برنگ توان فریفت و نه بوی اگر همه ریحان شنوم بوی کباب
بمشامم رسد و اگر همه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد **رباعی** گیرم که زد و هر رسم غم برخیزد ÷
غمهای کرشمه چون بهم برخیزد ÷ مشکل که دهند داد ناکامی ما ÷ هر چند که فرجام ستم برخیزد ÷
سوز و ساز پیشکش و رنگ و بوی برکنار سپس سخن دران میرود که چه میگوییم و از موج
رنگ و گرداب خون که این را بدان غلط کرده‌ام چه میجوییم درین روزگار تیره‌تر از شب تار

دا نان روی که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبحدمی وا لا انجا که بشب چراغ افروزنده و شب سیه روزان چراغ ندارد چنان دانم که شام گاهی با جمله وقتی بود و من در زندان تنهائی سر سلسله خانی داشتم و فراسیده و بیم معنی دل دو نیم در پیش نهاده و من در آن جریده راز بشایده مسطر زخم جگر چشم گشاده ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را چراغ سید زاده دلبند و یگانه جگر پیوند میر مهدی فرخ گهر فرخنده خوی با دانی که پیداشتم نسیم سحری ست با شمیم گل هم نفس بسر وقتم گذشت و کاینه تار مرا اگر روز بود مهر درخشنده و اگر شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته ای که باعث داشت با آن دل سخت سخت که من در نظر داشتم برابر گذاشت اینست نوآئین مجموعه پراز نواهای پریشان و دلنشین سفینه سحرها در روی روان تصویر لیلای معنی را نگاره و تمثال سلمای فکر را آئینه نواهای خامه شیوا بیانان قانون و گهرهای اندیشه رازدانان را گنجینه از رنگ رنگ سوری و نسترن چمنی و از پیکر گران زعفرین پاره گوهرین پرگرا انجمنی دو اثر حروف در سواد حروف همانا بدان ماناکه پنداری ساقیان سیمین سیمای و مرخوله موی بگردش پیمانهای می خم از عنبر گون دریای دل انزل دادگان جوی گزین کردن گفتار سره گفتاران دلاویز دارا کرگ اندیشه شان ناهنجیدار تار رسا بلکه خود آن مطربه باروت کش بدبکنی این ساز ترانه پرداز ست از دیده راست بیچ دل شایسته گزین گزیر نیست آری شتی از سویدا بکف آوردن و سخت در هم افشردن و ترانا پس که به چشم پالوده باشند در دفرو کشاشتن و صاف نگهداشتن مشکل که آسان توان دانست الله الله این نالهای ز دل جسته به کلک آویخته و از رگ کلک بر روی ورق فرو ریخته را در نها د آفرینش در امیشی و ده است که اگر بشنل زهره نفس بدین سرود آمیزد چنانکه سخن سرای شیراز سروده است سماع زهره برقص آورد مسیحا را ۔ از انجا که گرایش اندیشه برقم سنجی فهرست آثار این طلسم از هم بدین نام از ناموس سفینه ها ممتاز ست بفرمان ذوق سخن روی داد و هر آئینه بفتوی سخن پرستی رنگارنگ سیاه مستی و در گزارش در ازدستی میبایست از نظم و نثر نقشهای نظر فروز انگیختن داشت

در پروین و پرن بردی سوز فرد بختن بیکن ازان راه کرد یاد تجود مرا از گفتار من نشانی و نامه
سروا و راد شمار سخن گستران ازین داستانی ست ترسم که چون نیروی فکر آزموده باشم سخن را
سخن ستوده باشم هم ازان ستایش بختی بهن بانگ دو دواد اشناسان را زبان پیغاره برمن
دراز گردد دانی که **غالب** آشفته نوا آزاده کیش ست نه گرفتار بند بلند نامی خویش آیین
آزادگان سخن پیوندی ست نه خودپسندی هر چه بر دلها گران که زیر دچیرا بر زبان گاند بار همی
که چون از سخنوریانم خوشنودی نگارش نیز چو بیم و نیروی اندیشه آفرین گویم که چون سواد این دیباچه
بروی شاهد سخن طرهٔ خم در خم فرو هشته آمد قطعهٔ تاریخی بدان خوبی که پنداری خط رخسار ست
نبسته آمد **قطعه** اندرین سال همایون که سپهر اندرو بهر + کرد ایثار بر آفاق همایون اثری +
این تمرقنامهٔ معنی که طلسمی ست شگرف + یافت پیرایه اتمام بهوار نظری + سال اتمام
خود آنست که بآئین حساب + که بر آئینه برج فلکی راشمری + اول آحاد که چون با عشرات
آمیزی + کند از روی ورق نقش دو شش جلوه گری + چون بآرایش عنوانات آری
روی + چیره گردد بخود آنچه در انجا نگری + آن دو شش زین ده و دو انیست شماری عجبی +
روزگاریست که عالم شده **اثنا عشری** + دانم این تذکره باغ دوران تاغ بود +
جنبش خامهٔ **غالب** دم باد سحری

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام وابسته به افتتاح باب کلام بمفتاح حمد احد و مدح احمد ست که چون عینک عین
حیثیت بر دیده نشانی به بینش بینی و بار انش دانی که احد بشمول میم احمد و احمد بحذف
میم احد ست آن عالم آفرین این رحمة للعالمین آنرا سجود این را درود آما بعد دیدن را
اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدر قدرت آیت فتح رایت چرخ مکوکب
موکب نواب فلک بتواب ازین باب ابواب منظر سرور و نشاط بر انتظار نظارگیان
گشاده و ملائک آسمان آرا آنگاه خاکیان را چون خاکیان به تقریر تقرر دوام امن مژده

آمان داده بزم آرا اگر سلطان ست عالم ملک ملک اوو اگر عیان ست غالب فلک فلک او
در راه پرستش حق سجاده جاده او و زعرض پرستش خلق بر کرانه دل داده و دلداده او در دینداری
حمایت حمیت دین نشین و در شهریاری رعایت رعیت آئین در حضرت حق بطاعت
سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت ارزاق را بکف کفیل طریق اشراق را
بدل دلیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای ثنای اوست خوبی معنی
که از آرائش برای اوست هم برای اوست قهرمان دانش در شناسه و مبادی رعایت
مقلوب مستوی داد اگر برگردد همان داد است خفی اتحاد معنوی ساقیان بهار شراب
سرمست همانا بی صدای وی مطربان نا شمار در دانش تردست اما پایای وی در ضمیر بشین
بسوی محمدی وی راجع شود آن شین را نیش انگارش هر شیر که بسایه شمشیرش دو چار
رود آن شیر را ریش پندار شرف و دار الشرائع فرش ست هر آئینه شرع در عهد وی
ز روی شرف عرش ست ردف افتاده و دودو داد حج گوییم غم دهر هر چه بادا باد + غالب
شیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دارد عقده که در دل افتاده و مهر دانش باد
فریدش سروش بزم زمزمه این مصرع سعد که از سعدیست نوید سعادتش لمع ربالجمیل الشافی خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدای را سپاس جهانیان را نوید که همیدون هنگام آن فراز آمد که کارپردازان قوانین
جهان این نشیمن نشیمن را از سر آرایند و آن هر بینه بار که بند از روزگار دو تیره بهر این روز
نگاه داشته است نو ردو از هم کشایند سپهر سپهره ساز با نواات غرو ناز نو آئین بزمی
ساز و هر که هر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفرینش از پیکر آرائی مهر و ماه و انجم باز مانده است
در انجمن باز دهد به چشم داشت نظر فروزی خلق آنمایه در فشانی رود که بر روی زمین
گوئی آسمان را نگرند و چه انجم بشب مهر گیتی فروز و نیاز مردم شمردن بروز سویدای
بد خواهان این دولت جاوید پای که زمین گدای در او هم سینه آتش گری این هنگامه باد ماه سی

دیگر بار نو دسمبر که بدریا و بیونیفیشی داشت درین سال خجسته فال با فرودین پیمان
یکدلی بست و نقطهٔ انقلاب شتوی با نقطهٔ اعتدال ربیعی بهم پیوست آری هنر بیدکان که از
دولت روز افزون خدیو زرفشان دارد سرزمین هند از شادابی سبزه و پیدایی میوه چنانکه جهان پر
مهر گل باشد جهانیان دارد سبا بهند ورفصل خزان نیز بهار می‌دارد ،، بگو نگون سبزه جلی بنیاد آمده
دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ،، هند این ملک گل و سبزه فراوان آمد ؛ تا بود داغ غم هجر
شقایق نزد دشت ،، گل صد برگ بدلجوئی دهقان آمد ،، نیشکر لب که بسر است آمد تا بیرون
به نسیم چمن گشت هما نیست دگر سبز زر دستان آمد ،، اگر در شرف مهر جهانتاب که آن
جنبه فراز گاه بتره یک نپذیرد سخن رو و سخن از سخن خیزد که چون آستان همایون خدیو
با دانش و داد سرچشمهٔ فروغ حشمت خداداد و غیرت ایرج و رشک تور فرمانروای رام پور
در بلندی با ایوان کیوان برابر است هر آئینه مهر که درین ماه تجدید اندر است انجا که درین
همسایگی بر پاشندان آن در چشم نسوده باشد و ازین پیرایه دوق چندان افزوده باشد که
در حمل نبوده باشد نزیبی داور دادار یاد که ایوان کیوان مشتری انگشتری آن دانش و داد
باز دهین خرد و به بلندی پایه وجهین سپهر نجوی و سرشت بهین بهشت و به فره و فرهنگ آئین
سیاره مشائیان گرد از رامش پتره رفته و اشراقیان در آغاز خطاب یادی انت
نور الانوار گفته معین شهریار دانا و گزین پادشاه توانا در نام و نشان بشاهان نام آور
صاحب سکه باز ماه ازان رو که نخست زر را بصورت درم گرد باید آورد تا ازان سبب
که نقش نام توان انگیخت دگر و آوردن زر که ابهام اندوختن سزاوار ونه شیوهٔ خداوندان
بیشمار بخش ست سکه بر زر نزنند و بهیم جمشید بدست و نیز شبوت حق همسایگی از طرف
کلاهش در یوزه گر فر و جاه و اورنگ سلیمان با اینهمه بلند پایگی از گوشهٔ مسند جاه
دایه جوی والائی پایگاه سکندر آئینه و جمشید جام ساخت خدایگان دیده در حجره دل
نپرداخت حاتم و کسری را توقیع بذل و عدل جدا جدا با خویش آورده بودند هر یک چنانکه

همی بایست کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن هر دو شیوه را بدین سرور شاه
نشان سپردند تا تنها دران دو فن گوی ازان دو تن برد و خواهش دهر از جرجامی فرخ انجام
یافت نور حق کلب علیخان که به تنویر جمال میتوان گفت که خورشید فلک مظهر اوست اندر
آئینه نه عکس رخش چون نفت چرخ چارم قدری پست تر از منظر اوست بکرم دوستان
بغضب خصم گداز کفش ابر بیست که برقش ز دم خنجر اوست دشمنش گر نگریزد نگریزد ز هلاک
ترک خونخوار فلک پیشرو لشکر اوست وسعت ملک نگر کثرت آبادی بین خلد باغیست
که در بلده از کشور اوست از گهر در نگرانی بودم چشم سفیا روی بر افسر شاهانه بسوی
ساغر اوست خوبی گل بود از انجمن گل پیدا خوی او شاهد فرخندگی گوهر اوست نگهش راست سویدای
دل خلق بسیر هر چه از مهر و وفا عرضه دهم باور اوست و الا ادیم در ویش نظر افروز منست
هر یک ذره خورشید رخ انور اوست از بارگهش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بدانچ بیش
کرا منهم در اوست غالب غمزده گر جان بتن لفظ دمد از اثر بخشش انفاس روان پرور اوست
عمریست که آوازه عشرت اندوزی جمشید به آرایش نوروزی میشنوم و به راستی این
داکویه نمیبا ردم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آراسته گالنده را چنان روا آمد
که شگفت اگر جمشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که با نام ماه تا کاسته باشد بروزگار
پیشین اینچنین انجمنی آراسته باشد دران زمانه گیتی نو بود و جهان را همین یک جهان خسرو
هر چه ازوی سر زد بینندگان آنرا هنر پنداشتند و دانندگان بآفرین در خور نگاشتند
شاه بسوی انگورهای در سبو مانده از تاب آفتاب جوش خورده مستی همیکرد این باده‌های
رنگارنگ کجا داشت نه رامشگران را در سرود اینچنین سازهای جادو نوازنده پری پیکران را
در رقص اینگونه اندازهای هوش ربا امروز در ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
به پروین و پرن پرچین کاری کرده اند و دیگر ستارگان پا بر جای را به سقف آویخته
حضرت فلک رفعت مهر طلعت نواب عالیجناب همایون القاب را تا چند از تا دارات

فرهنگ همه صاحبان فره و فرهنگ هریکی باستی چون ماه و نیم ماه و هریکی در سروری خسروی
دستگاه انجمن آرای نیکروان یکاد بجوان و سپند بسوز و چشم بد دور بگوی و این بیت بزبان
نامه‌نگار بسرای سه زبان و که به پیرایی بزم تو نشسته‌ست ؛ انگاره این نقش توان گفت مرا +
تخت اطلس فلک. اپای اندازگسترده انتها خلعت گرانمایه بها سایه بنبران خدایگان
سلاطین فرمانروای روی زمین و کارفرمای قیصر روم و خاقان چین ست و کشورپای کاتب قسمت
زد فرش ؛ توقیع خسروی بهمان خسروان ده ؛ از بارگاه آسمان کارگاه مهین دستور جناب
مستطاب وزیری قلمرو هند خطاب جان لارنس بهادر که نظیرش زنهار هیچ بیننده
نبیند بهمان جز احول بهر این بهانه که از آفریدگار کشور آرای رامپور داده آورده اند
فرخ فریدون که گنج و سپاه و تخت و دیهیم و گوینا هفت اقلیم داشت اگر دین روزگار
بودی و خردش رهنما بخشش یار بودی در بارهٔ خویش سوومند سگالش کردی ؛ این
خلعت را با درفشش به دیبانی آتش کردی عنقا اختر بفضای بارگاه آمده است ؛ هنگام
فروزش نگاه آمده است ؛ چون نور که از مهر بماه آمده است + تشریف شهنشاه بشاه
آمده است + یارب دولت و اقبال و جاه و جلال این سرور کرم گستر و رعیت پرور
روزافزون باد و بقول مولانا جمال الدین عرفی شیرازی که همین ست حاصل افزایش ما

دائما بر عیار اکنون باد

تقریظ ریختهٔ خامهٔ جناب فیض‌مآب نواب والاجناب نجم الدوله دبیر الملک نواب محمد اسد الله خان غالب نظام جنگ دام اقباله

ای خدایا چگونیم که شاهی تراست ؛ تو خود هرچه گویی دخواهی تراست ؛ اگر ترا می ستاییم و اگر
ترا می پرستیم گلستاره زبان و نیرو به تن و ذوق در دل تو آفریده و زینکه فرستاده و خاص
و یاسین نامه آورد ترا بخداوندی پذیرفته ایم نیز از ان روست که چراغ ایمان در
نهانخانهٔ سویدای دل برکرده تا دران روشنی دیده روشناس جادهٔ راه راست آمد

هرآئینه هرشایستی که نژاد هر ستایشی که با تو هر پوزشی که با وکیل مطلق نسبت وهم بهشت
وهم ازنست لاموجود الا الله و لا موثر فی الوجود الا الله دبیران را آئین آنست که پس از
حمد و نعت در مدح سخن بر صفحه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند.
این بیدل + واگرد که در سال هفتاد و سوم از صده سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مراد را نماند
وسط فصل برگ ریز پیری بود نه آنچنان زار و نزار و نژند ساخت که در وادی سخن قدم و
از حرف عشق دم توانم زد توانگران سیم و زر داشتند و شهرهٔ زور دست تصرف
بدان دراز کردند از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سرمایه هستی من جز آن نبود دیگر یا
بر دوازان همه گرمی هنگامه مهر ورزی و سخن سنجی هیچ دوودی که از شمع گشته خیزد اندک بوتی
یامن ماند تا به والاتی پایه فروزنده اختر سپهر بینش و برومند نخل ریاض دانش سیاح
دست سخن و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم لسان عربی و آموزگار گفتنا گر بری
رو دراز این راه نام نبرده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
مولوی محمد مظهر الحق صاحب طال بقاؤه فرا رسیدم و فرزانه کاخی افراخته و بوستانی
بر کرده کاخ از سنگ و خشت بیزار و باغ از رستنی بری سراسر کارخانه تصویر همه
جنبش خامه نقاش نمودار دانگاه در آن باغ ابر نیاز بارنده و آبشاران و گلها بویا و
مرغان نوا سنج پنداری گزیده اشعار از یکهزار و شش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب
داده که آتشکده را داغ دل و نشتر عشق را افزا پیرهن توانا بوده هر بیت که از غزل به انتخاب
رفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را با نداده بایست یاد آورد
ناماران را از ارزش فروتر ستوده آنست قدر روانی و اینست قدر افزائی من بر سیاقی دریا
هیکه من داده اند آن جی سنجم که غزل فراهم آورد و در ورزش این شیوه های مقبول و بقتضای نوای
لد سرایه پرورش آموز و فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن بهین آموزگار یگانه
نگار سخن را بوی ناز و معنی را از وی شرف جناب قدسی القاب مولانا محمد ظهور علی صاحب زاد مجده

آنکه بر نثر امیدِ پریشانان چنان حاشیه های خرد افزا نوشت که بیاد تن دستگیر مجد آفرین گوی
اوست شهرت نگو نی این چنین همه دلی را سزد نه آن خیال انچنان ناشناسان اگر چه نامه خوابم
در شرح کم مسلسل گویم شهرت زند پنج رقعه و نامه بازار را ارساد نمانی ناسخ را قرار دیده گر
بر این نگار دیدنی با مولانا نورالدین ظهوری و انماینده بان دهان غالب لاابالی
شیوه از دشمن بدوست ردی آرزو های گوهر دوسی سعادت که تعیین لب شناسی بیه
نگین امر دست مرزا مظهر ظهور علی + در زبان کن یارب ابیات گرد آورانه دولت

برخوردار باد

آہنگ پنجم
در مکاتبات کہ با عزہ سمت تحریر یافت

نامہ بنام نامی نواب سید علی اکبر خان متولی امام باڑہ ہوگلی بندر

قبلہ خدا پرستان سلامت + ممدوح از ستایش مستغنی و مادح در بیان نارسا غلو در
عرض نیاز فضولی و ابرام در شرح شوق بیہودہ چہ گویم تا آبروی خموشی نریزد و چہ نویسم
تا داغ کوتہ قلمی بر نخیزد ہمانا این عبودیت نامہ را قماش سلام روستائی ست و دراسرہ
ہر حرفش پیرایہ از کاسہ گدائی نحتی شکم بندہ ام و قدری ناتوان ہم آرایش خوان کیم و ہم
آسایش جان خرد و دانا داند کہ این ہر دو منفعت با آنبہ اندر ست و اہل کلکتہ بر آنند کہ قلمرو
آنبہ ہوگلی بندرست آری آنبہ از ہوگلی و گل از گلشن ایثار از جناب و سپاس از من
شوق بی سگال کہ بر آئینہ تا پایان فصل دو سہ بار بجا آمدی نعمت نو ہم گذشت و آزمی نالد
کہ ما شما بدین مایہ برخورداری خرسند نخواہم گشت فرد گلوییم تشنہ جان و دلم افسردہ پیمانی
بد دوست بینہ واردی کہ ہم آتش ہم آبستی + نخل مراد ہم بارور باد و ہم سایہ گستر آن بانیا
دامان نگاہ و این است غالب ہواخواہ خطی کہ در تہنیت شادی
منشی احمد حسن بہ منشی محمد حسن نگاشتہ شد حضرت سلامت + میدانند کہ

غالب معانی مشرب را چون دیگران دل بساختگی آشنا و زبانی بتکلف زمزمه سرا نیست
زبانش نه دلی داده اند که از آزادگی فرجام آرایش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند
که از سادگی تاب رنگ آمیزی افسانه و افسون نیارد و اگر نه اینچنین بودی من دانم و دل
که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال است از اقسام سخن بها
بکار رفتی هم در و دیوار روزگار را بسر جوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را بفروغ
نیر بخت بیدار خان نمودی تار از طره حور و پود از بال پری آوردی و نوآئین محفلی درهم بافته بدان
همایون انجمن گستردی بر طرف بساط محفل میوه و گل از طوبی نشاندی و زهره را برامشگری
و رضوان را بمهمانی خواندی گاه از اشتلم رشک زیبائی آئینی که به شبستان انجم بستی مهر
درخشان را از شعاع آبگینه در جگر شکستی و گاه از نشاط میخانه ذوقی که از رگ رزستان نشئه
گشادی باده پیمایان طرب را کوثر و تسنیم بنگاه سر دادی در چشم خیالم بهر گوشه از دل پریزاد
معنی گرم بال افشانی ست همانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میرود بنا بسر سلیمانی ست
بنامیزد آرایش این بزم طوبی گرد غم از دل شوید را نازم در رونق این هنگامه مینو بار
نامه را ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق رامش خامه از سرگرمی کدام غزلی میکرد و مشتری
متاع سعادت و تیر از برای صرف کدام روز می اندوخت مهر آئینه بامید مشاهده جمال
که میزدود و چرخ گوهرین پروین بتمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بساختن یاقوت
اینهمه خون جگر میخورد و چه در سر داشت که ابر بگرد آوردن مروارید تا به قطره میزد ناشکیبه
بسرآمدی این گمان نه پیچد که آنچه من میگویم آنست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی
دستگاه ذوق سپرده و از روشنی که خامه طبع سخنور است نشان داده میشود تا دیده وران
فرارسند و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه است دار رسد که نگاه داشتن اندازه سخن
که آزادگی را ایمان ست و ادب را زیور با همه جوششی که دل تیز و زبان را بگفتار دستوری نداد
و از لب خیر طلب جز زمزمه دعائی که مفتاح باب تهنیت و کلید در خجستگی همایون تواند بود نپسندید

یارب این کتخدائی انبازگاری بجا و داده کامرانی ارزانی باد و نوید شادمانیهای تا ندور
فیروز بهای بی اندازه رساناد و یاد رفعالیقدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بهادر تقدیم
مراسم خلعت ساده مرنیا زمیر پیانه و ده گذارش شیوه چشم روشنی و عرض مراسم تهنیت بانبازگار
همزبانند.

نامه که از دهلی بنام میرزا علی بخش خان بهادر رقم شد

فروزیه

برادر نکوست + به برادر نیز توان یافت دوست + هرچند شیوه من نیست درگفتن آمده و از نسبتها
وشنوده را دل بدرد آورده لیکن چون شما هم برادرید و هم دوست ناچار بشما میگویم که من
بامید نوابصاحب ساختم و از تاب آتش انتظار گداختم نشسته ام بعذابی که مجرم بزندان
نشیند و همی بینم آنچه کافر بجهنم بیند. پیرو فیروز پور از بهر آن نیامده بودم که بار دیگر بدهلی بایمد
نوابصاحب مرا بلطف زبانی فریفتند و یک شمه تمیز که بالتفات بیمانست از راه بردند تا کجا
شکیب ورزم و خود را بهیچ شادمان دارم اندرون دیوار شاهجهان آباد دهلی بار دو روز مرا ز
تیرگی چراغ شب نشود وهما شاکه چون من شیشه دلی درین سنگباران توانم بود میر امام علی را
با عرضداشت بخدمت نواب فرستاده ام تا بنهار با من زمانه سازی و از نواب تقاضا کنید
و چنان کنید که چون عرضداشت خوانده شود شما هم در انجمن باشید تا گذارش
نیرو دهید و میر امام علی را بسخن دلیری بخشید و در طلب مدعا آنمایه کوشید که خون بسته ام که خواهش من
جگر گوشه ابرامی باشد یاران میگفتند که تو به نواب نمیگرائی و در دل با وی نمیگنجی ورنه
از کجا که نواب بیچاره برنخیزد و کار بار ارزانی ندهد اینها که میکنم از بهر زبان بندی این اعدا
ناشناسانست نه اما الحج آن اتکلنید که میر امام علی زود برگردند و میبت بیوند تا دوستان تا صبح
خیرباد گویم و بسر و پسکی که ندارم بشرت پویم زنهار اسلام ایضاً برادر صاحب مهربان گرامی تر از جان
سلامت. مداری خان میرسد نامه را میرسانم آنچه از کالای نارسائی من درانجا باشد
بوی بسپارند و نیز آنچه نزد مناهصرحه بردار و دیعت ست هم بنام گرفته بدو بازدهند شنیده میشود که نواب
بدهلی می آید باری از صدق و کذب این خبر رقم کنید و نیز آگهی دهید که شما نیز همپا ـــ

نواب میرسند یا نه من آن میخواهم که اگر خبر عزیمت نواب دروغ بوده باشد خود به فیروزپور رسم
و شرف قدمبوس عم عالیمقدار حضرت و دیدار شما دریابم بهروز دولت روزافزون باد **ایضاً**
از کلکته والا برادر خجسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگرانست دریابد
که **غالب** هر روز را روزگار بادیه نوردی سرآمد و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شد هرچه کلکته
بهانی از هرگونه کالا مالامال جز بیاره مرگ هرچه گوئی بیش هنر و دانش و سهل جز بخت هرچه خواهی
ببازارش فراوان .۱. فرود آمدن جای من ... کاشانه ایست به شمله بازار ... که آن را روز ورود
همان هنگام ورود بی زحمت جستجو یافتم با جمله ایزدی نوازش هست از خواب خوش برخاستم
در روی ناشسته بدرگاه آمده را در چشم و دل فرماندهان جای داد و در انجمن پایه از خواهش برتر
بخشید مستر اندرو استرلنگ نامی از اعیان کونسل در ورود دل، ر، بمنت شنوی و خجستگی بند غم مرحوم
بر بیکسیهای من بخشوده است هرچند دل که عمری به نا امیدی خوی کرده است یکباره به پندارم
و بدین آمیزش نتوان گسیخت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل بهادری تاثیر کام بخشی سیاه من پایمرد
طرح جدائی جاوید افگند شگفت نیست میر فضل مولیخان نام یاری داشتم او را باگرفت در عرض راه
جز شاه آباد یافتم در طور گفتگوهای وی پرسش وجوهای که رفت از جا به گذاشتن **فخرالدوله بهادر**
بمن خبر داد و باز بکلکته مرزا افضل بیگ و دیگران بر گفتند آوخ که چراغ روشن این دودمان مرد
و شبستان آرزوها تیره و تار شد از جانب شما اندیشه ناکم و دانم که آنچه شما را پیش آید بخواه
نباشد ناکسان را روز بازار خواهد بود و فرومایگان را گرمی هنگامه زود که انجمن از هم پاشد و پراگنده
چند گردانید دولت روی گرداند و آسودگی برخیزد زنهار هوشمندی را کار باید بست و هموار بخود نگران
باید بود دیگر آن خواهم که در نگارش پاسخ این نامه درنگ روا ندارید هرچه در آنجا ازین گیتی آشوب ماتم
پدید آمده باشد بر نگارید عمر دراز و بخت سازگار و دانش سودمند روزی باد **ایضاً از کلکته**
جان برادر سخن را از فراوانی بر روی هم افتادن است و گره در گره گردیدن و من آن میخواهم که
باندک گویم و سود بسیار دهد و شنونده آن را زود دریابد و این هیچ روائی پذیر نیست مگر آنگه گوینده

درسان گوش شما به نیوشیدن از گفتن آشنا به دور تر نرود که سر این هر دو رشته با همدگر نتوان تافت و نقش
دلی در آئینهٔ دیگری نتوان یافت زبانی گوش من دارید و فرا رسید گرچه میگویم و ازین گفتن
چه میخواهم و شما را در برابر آن چه می باید کرد و اندازهٔ آن بایست تا کجاست و پنهان نماناد که راز
جاده شناسان این دیار نواب اکبر علی خان نام بزرگ ست گرانمایه و بلند پایه و دانشمند
و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آرای کار مرا که دادخواه آمده ام بفرمان روایان
دهلی سپرده اند به خود و او را با منشی التفات حسین خان دیرینه راه و رسم مهر و وفاقی هست سپارش نامه
اندرین باز دم کرده است و من آن را به نوردنامهٔ خود به لاله هیرالال وکیل فرستاده ام و خبر یافته ام
که آن نامه بنظرگاه قبول شان گذشت و هیچ یکدلی تازه و پیمان کارسازی استوار گشت و نیز در آغاز
کار کرنیل هنری املاک که در پسران سپاه انگریز چون ماه در ستارگان با فزونی فروغ نامور
و صاحب ریزیدنت بهادر دهلی را بجای برادر است از بهر من سخنهای سودمند گفته
چنانچه هم بزبان گیرائی آن نفسهای گرم حاکم را بجانب دادخواه گرایش و التفاتش بحال
وکیل در افزایش ست وقت ست که رپورت مقدمهٔ من از محکمهٔ ریزیدنسی دهلی بالا و والی
گشاید لاجرم شما را باید به منشی التفات حسین خان سررشتهٔ گفتگو وا کردن و رنگ آن ریختن
که تقریباً ذکر سپارش نامهٔ کرنیل هنری املاک بهادر و صاحب ریزیدنت بهادر در میان
آورند تا گلبن مدعای ما شادابی پذیرد و ارزش من بلطف و بضمیر حاکم تازه گردد و دیگر آنچه درستی
فرجام کار را شاید شما که اندران هنگامه جا دارید نیک دانید و باشید زیاده ازین چه گویم که
یگانگی دلی و محبت منی. توقیع برین تابید السلام و الاکرام بنام مولوی محمد سعد الدین خان بهادر
مد ظله العالی و قبلهٔ حاجات امروز پس از گذشتن نیمه روز که هنگام گزاردن فریضهٔ ظهر فراز آمده بود
چون بدولت بسجود قدسی آستان رسیده ستم چون درد و لنگ فراز بود حلقه بر در زدم پیش
از انکه حلقهٔ در را جنبش آرامیدگی از سلسله بگوش آن سلسله که با من خواجه تاشی و باسعادت
همتاشی داشت بر در آمد و نوا برآورد که شمع اقبال ایوان مظالم روشن ست و وجود مسعود [illegible]

آن آیین ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را گم کرده همچنان آرزومند یافتم بها نا آن پرستار
دران بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین بر گشتن بخت خویشتن **مکاتبه در جواب خط نواب**
مصطفی خان بهادر سبحان الله صیادان عنقا شکار که عارف حقیقت ذات اند آگهی را
این دانه بدام افگنده اند که هیچ چیز بی افاضهٔ وجود مطلق رنگ هستی نپذیرد و هر چه فروغ هستی
ازو فرا گیرد جوهری گردد فروزنده و نورانی که برق پیدائی از سیمای وی آشکارا تابد و تیرگی نیستی
هیچگونه در وی راه نیابد و چون چنین ست ازین است که ازین دو صفت که هیچی و ناتمامی گفته شود
نخستین را سر و بن پیدا نیست و دومین باندازهٔ دستگاه کرم از گنجینهٔ فیض نمود بهره ربانیست
آنرا آورد از انگاره نمایش ساده و این راز پیدائی همان نقش تیرخ در کار اگر نقش هستی تمام ست
و چنانکه وانموده اند تمام ست بایستی هیچی نشاط همگی بر گرفتی و ناتمامی به تمامی نام آوردی با جمله
سر رشتهٔ خیال از دیر باز گرانبار زحمت عقده این تامل بود و میانه من و خرد درین پرده سخنها میرفت
تا سپیده دمی از شبستان سوزنده بروی دل کشود و مهر آگهی بدرخشیده اندران روشنائی
سر این رشته بدست افتاد که هیچی در اصل وجود پایهٔ همگی داشت چون همه آن را بن باز گرداند
فرجام هست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خویشتن تمام بوده است
چون بسیاری بن باز ان رسید از انچه بود بکاست و به ناتمامی انگشت نما شد یارب چه شگرف
کسم که در هیچی همه ام و در ناتمامی تمام در سبکی گرانم و در برشتگی خام دل دردمندست و چاره جوئی
زبان خود پسندست و راز گوئی مگر از سر راز گوئی بر خیزم و سنگریزه را از رهگذار اندیشه برچینم تا سخن را
پای بسنگ نخورد و درد خود ازین جا نگذارد ترجیح خواهد بود که تا دکانم را در کشاده بود و رنگارنگ
متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتریان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ دل
سر بر نزد چون دکان را کالا و زبان را حرفهای جگر آلا نماند روزگار گرانمایه خریداری پدید آورد که
نقد رایج سخن خود را بنیمهای گفتار نا سرهٔ من میدهد و گوهر را به پلهٔ همجائی خزف می نهد هر چند نه گفت
کاگر سخن را برابر سخن گزاردمی و آوازه برآوازه افگندمی شرمسار نبودمی لیکن او شناسد و اند که این خجالت

ازان شرمندگی افزودتر ست چنانکه در انجمن گوهر بن طیلسانان برهنه تن از خس پوش زبون تر
اند رهروان ای خریداران دکان بیرونق از فراوانی مسرت و بهبود مسعود بیاوین نامه چگویم که مرا اگر
نکوئی خواه خویشم بر من برشک آورد حوصله مرا اگر فرسوده غمهای دهر مرگ گنجائی اینمایه شادی کرد و هنجه
مرا که دل شکسته دور باش یارانم فرجام پذیرائی اینهمه قبول کجا رود گار را از آنانم خویش نگونه
پشیمان گیرم که اینچنین شادی را بچه در پذیرم و دوستان را تا کجا قدر ناشناس پندارم که از
شما اینقدر ستایش درباره خویش باور دارم چنانکه نه آسان ست ستوده شدن بزبان شیوه بیانان
دشوار تر از انست اندازه نشناختن بانداز دانان قبله فرخ ایل سالار جنگ که ایکه آنست که در آنگام آورده ام بر
فرق غزه ان ساری افشاندم اکنون آنهم بدان روانی و آتشم بدان گرمی نیست گوئی سیل از سخن آن
گنج گنجیان رفته و از سخن هرچه از آن آورده بود گفته شده بخاطر نگذرد که **غالب** بساختگی سخن دراز
میکند اینک من هیچ اینک دفتر اشعار جز آن غزل که مطلع و مقطع آن شنود ستید هیچ زمینی بخاطر
نگذشته و غزل رقم پذیر نگشته آن گذشته بخاطر میگذرد و رقم پذیرفته رقم پذیر میگردد **یارب**
اندیشه آسمان گرای زمین زمین سر فرود آید غزلی بگلدستگی هنگ برآید **غزل** من بودنا مردم
رقیب بدر زد ٭ نیمه لبش انگبین و نیمه نیشتر زد ٭ نمکش بین که اعتماد نفوذش ٭ گرمی آتشکده هم
بزخم جگر زد ٭ زان بت نازک چه جای دعوی خونست ٭ دست وی که دامنی کرد و به کمر زد ٭
کیست درین خانه که خطوط شعاعی ٭ مهر نفس ریزه با روزن در زد ٭ غیرت پیمانه هم بدور
مبارک ٭ ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد ٭ دعوی او را بود دلیل بدیهی ٭ خنده دندان
بحسن گهر زد ٭ لشکر بوشیم بزورمی نه شکستی ٭ غمزه ساقی نخست راه نظر زد ٭ برگ طرب ساختیم
و باده گرفتیم ٭ هر چه زطبع نسانه بیهده سرزد ٭ شاخ چه بالد گر ارمغان گل آورد ٭ تاک چه نازد
اگر صلای ثمر زد ٭ کام نبخشیده کنه چه شماری ٭ **غالب** مسکین بالتفات نیرزد ٭ **خط بنام**
میر اعظم علی مدرس **مدرسه اکبرآباد** ٭ **رباعی** امروز شراره بجان غم زده اند ٭
نشتر برگ جگر و فراغم زده اند ٭ از کثرت شور جلسه مغز مریش ست ٭ تا عطر چه فتنه بر دماغ زده اند ٭

جنبش خامهٔ عیسوی هنگامه سطاع مکرم مخدوم اعظم را نازم که باحیای هوسهای مرده ساحت
خاطر را عرصهٔ محشر ساخت و بازار رستخیز گرم کرد خار خار دیرین آرزو با سر از دل بدر آورد یاد آمد
که پیش ازین مراهم در گیتی وطنی و از مهربانان انجمنی بوده است چون نشتر پرسش تا بغز ناریته فرو
برده اند خون چکانی نوا ها تماشا کردنی ست راز نی زبان فراخ که بگمان مخدوم شانزده سال ست
و بدانست نامه نگار کم از بست سال نیست سر تیز گزلکی بوده است که نقش آسایش از صفحهٔ خاطر بدان
سترده اند آغاز ورود بدهلی که در رو بادهٔ غفلتی بقدح داشتم تختی از عمر پیمودن جادهٔ کامروائی هوس گذشت
و بیراهه خراسیده شد تا از سرمستی بگرویدم و اندران بیخودی پای مضطربه پیمای بگوی فرو رفت تا چشم
بر هم شکسته سراپای وگرد اندوده سر و روی برخاستم هنگامهٔ دیوانگی برا و ریکطرف و غوغای در انجمن
یکسو آشوبی پدید آمد که نفس راه لب و نگاه روزنهٔ چشم فراموش گرد گیتی بدین روشنی روشنان
در نظر تیره و تار شد با لبی از سخن دوخته و چشمی از خویش فرو بسته جهان همان شکستگی و عالم عالم
خستگی با خود گرفتم و از بیداد روزگار نالان و سینه مردم تیغ نالان به کلکته رسیدم فرمانروایان
سر بزرگی و کوچک دلی کردند و دل را نیرو بخشیدند آنهمه بخشایش که مشاهده رفت امید گشایش
آورد و ذوق آوارگی و هوای بیابان مرگی که مرا از دهلی بدر آورده بود بدل نماند هوس آتشکده پای
نیرو و میخانهای شیراز که دل را بسوی خود میکشید مرا بپارس میخواند از ضمیر بدر جست و دو سال
دران بقعه مجاور بودم چون گورنر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دویدم و بدهلی آمدم
روزگار برگشت و کار ساخته شده صورت تباهی گرفت اکنون ششمین سال ست که خانمان باد
داده و دل بر مرگ ناگاه نهاده بکنجی نشسته ام و در آمیزش بروی بیگانه و آشنا بسته من اگر با آنهمه
رنج و اندوه که پاره ازان باز گفتم در نگارش نامه و سپارش پیام کاهل قلم و کوتاه دم باشم و بزرگان
وطن را بیاد نیارم در عالم انصاف بزه مند نیستم اما گرامایگان جهان مهر و وفا کردرین روزها
دراز از دور افتادگان بپرسند و از مرگ و حیات دوستان باز بجویند اگر گفتگو بمیان آید
و سمند شکوه عنان برعنان تازد گومی دعوی چگونه نخواهند برد و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم نه آنم تا ما را چه جواب خواهند داد و کس از اهل دهلی غمخوار من نیست همه مرا در ره بینوا نما
دهلی نیست • من در میرزا یکی بیاید که گورنمنت و عدالت دیوانی آنچنان در اکره فراهم آمده با
درین سگالش سپرده است که غالب دادخواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار نفرین پیدا
ازینجا گشایش نزاید و حاشا ثم حاشا این جمعیت جز بر پریشانی من نفزاید و مرا بدین هنگامه
که بنا بر شهر عدالت دیوانی آب تسلی که مراست نیست و سر محکمه گورنمنت بهان خود را
دردمند کش است که چه کار رشته پیدا او بیم مصرع روز من سیاه کرده چشم سیاه دادست
یارب به روز من نشیناد و آنچه من از روی دیده ام او خود از روز کامینا و سخن گسسته دل بر نپید
مرگ نشکیبد و آنچه به نکوئی در حق خود گمان ندارد این است پاره از درد دل هزار چه غالب
بیچاره و دیدار نزهت باد معاد و تمنا از مخدوم مهربان میر وزیر علی فرید • و دل را روشن که نشان
کوچکی ایشان یاد کردم و بهتری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بجا آورده بهیند
و جامع گفتار را کرد از گرد نند السلام بالوف الاحترام به مولوی کرم حسین خان
سفیر شاه اوده قبلهٔ حاجات • نوید قبول که برادر صاحب مشفق فخر الدوله نواب
امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند ولوله گزارش سپاس در ضمیر انگیخته و صلای
سرمایه کرم حوصله آن گمان را فراخی بخشید لاجرم در طلب تفقد ابرام میرود و به دیده گری
نام الفضولی برادر و پیشوا و قبله و کعبه مرا خاطر نشان باد که آنچه من در صله نگارش این قطعه
دست مزد خویش می انجم روشناسی خسرو است و تشریف قبول و نوید التفات و طلبیدهٔ مفتوح
اما گشایش طلسم این مدعا در گرد آنست که پایه و مقام ستایش گر بحضرت ممدوح برشمرده شود
تا باندازهٔ ارزش وی عطا تواند کرد و درنه پیداست که جائزه بادخواهان تا چه قدر است
و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد خرد باور میکند که پیدائی این مراتب
باندازهٔ گفتار سبحان علی خان صاحب نباشد چه ایشان آبروی خاکساریهای سائل در نظر
ندارند جز شاعر طلب جوی نشمارند اگر مخدوم مرا سر بی کس نوازیست قطعه در نورد خوشنود

ستایشی فرو پیچند و آنچه بجال نامه نگار در خور دانند کما بیش رقم فرمایند تا هم نظر سلطان
گرامی گردیده باشم و هم به برگ و نوا رسیده انصاف بالای طاعت ست اگرچه پایه فرمانده
آورده بالاتر از آنست که چون منی لب به ستایش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت
از ثناخوانی و سخن فروشی ست ننگ دودمان خویشم و از خجلت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی
فرماید فرد دودمان اعلم همین دهم بس باد + که شرمم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد + با همه سپاس
از بخت دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مرا اندرین آرزو کار با کریم ست مولوی کرم حسین خان
بهادر با اسدالله خیر کرم نکنند و از قدردانی و وقار افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب بنام
سبحان علی خان **رباعی** ای آنکه همه اسیر دامت باشد + صاف می خسروی بجامت
باشد + تسبیح بهر اسم الهی که بود + آغاز زابتدای نامت باشد + مرا که پیک خیال در بدرت
و مهر رشته گفتار گره در گره ولی با هزار غصه در ستیز و لبی با هزار زمزمه در خروش بمقتضای
فطرت پیمانه آفرینش را در دم و با اعتبار حالت ناصیه بینش را داغ والائی همت خود را بسیاهم
گر درین آشفتگی خبر با آستان سپهر نشان قهرمان او دو سر فرود نیامد و فرخی طالع خویشتن را
ستایم که درین جستجو خاطر خبر با التفات خان رفیع الشان پیوند منت پذیری نگرفت غبار این آرزو
به دامن دل آویخته و شور این تمنای خونهای رستخیز از نهاد برانگیخته که این عرضداشت بفروغ نگاه
قبول آصف ثانی دستر فستان گردد و این قصیده به بزم مینو مثال سلیمانی خوانده شود تا مرا که
سخن پیوند ستایش نگارم بجائزه خسروی رخ امتیاز افروزش پذیرد و آنگاه صله بدان گرانمایگی
که هم بدبهرم بلند نامی دهد و هم در نظر خویشتم گرامی کند خرد میسگالد که این آرزوهای دشوار و این خجسته هاکه
ناهموار اچه پایه دور باش پاس در برابر ست اما همدرین سگالش دل بدین اندیشه نیرو می پذیرد که خان
ارسطو تدبیر را برگ چاره فراوانست و شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری پرتو مهر از چارمی سپهر
روی ذره های زمین بتابد افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین فرو
رود دانم که اندرین تنگ رود و بر سر و تشنه لب خفته خردی بانم که پرتو پذیرفتی باید شد چادر نی بتابد

گواهم بس

وآنرا بجایگاه فرو ریزد خواهد که آب از چاه بغربال کشد هرچند نظارگیان را بی‌پرده لرا بشایه این
روش لب از خنده فراهم نیاید وازدرد دل آن تفته جگر حسابی برنگیرند اما فتوت منشان که بگسار (؟)
واندوه ربائی شیوهٔ ایشان است بخشایش آورند و بدلسوز پرسش بدریا نهند وانمودن این مثال که آئینه
صورت نمای حال است پرده کشائی اسرار بمدار الکفایت کنا دو لب تشنه ساده لوح از جناب
والا مناقب چیزی به ترحم و تشفق سزاوار نباید بنام نامی نواب مصطفی خان بهادر
حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بیقرار است واندیشه در سگالش گستاخ امیدوارم (؟) که دران
پایه بزمرهٔ خوشنامدگویان شمرده نشوم و بدینپایه جرأت بنده مشد نگردم بنامیزد تذکرهٔ ترتیب یافته
مجموعه فراهم آورده که بپیشطاق بلندنامی را نقش ونگار است وتمهال نکو سرانجامی را جگرگوشه
رهرو نظر چون به بیدای کنار ناپیدای ذوق سخن کام تماشا برداردو توشه ازین بر کمر
نتواند بست خضر با آنهمه جگرتشنگی که سکندر روا داشت لبش بر چشمهٔ آبی تر نشود انست کرد آن
آب از دریا بخشیدن بود شما گروهی را از دور و نزدیک سخن زندگانی جاوید بخشیدید و این محنی (؟)
از عمر بکار دیگران کردنست جاودان زنده باشید که سخنگویان از شما زندهٔ جاوید شدند گنهگار
به نکوئی نام بر آمد باری که هر تو گفتن خامه گوهرین نگشتن نامه در ردیف الف بگزارش اشعار پریشان
نثار حضرت آورده ازینروست هرچند ذکر خادم بر طیبی مقام در جریده این فن نه سزاوار
شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای بزم امیت جراتی بکار رفت گناهی نبود و در
تلافی آن بپوزش نیازمندی افتاده هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب
فرومانده کشاکش خیالم یعنی باالنسبت نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و تاثل (؟)
میر امداد علی ونام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه به امداد علی بیگ مذکور
شده چشم آن دارم که اندرین هر دو باب بدستشین پاسخ منشا ولا اند و زمی هر چار حنو تا کرد الا (؟)
خدمت باز سیر رسد چون تحریر گران پذیرد و این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز جهت
گردد والسلام نامه بنام سامی نواب علی اکبرخان متولی امام باره هوگلی و سرانجام (؟)

نامه سیاه‌کار از رحمت گسسته امیدوار دیرین و دو روزه پندار ناپیدائی اسیر زحمت جاوید ستا بعرض
خدام والا مقام نواب همایون القاب قبلهٔ اهل دل و کعبهٔ ارباب ایمان میرساند اگرچه وسعت
حوصلهٔ حلم بزرگان در نظر باشد بندگان کم خدمت را با همه شرمساری روی سخن کجا و [illegible]
مدعاگزاری بینگرم که دریا آلودگی از قطره میشوید و مهر بر خاکروبه‌ها تابد بزرگان عطا چون از خدا دارند
خطا ببینند چرا هم پیش خود عذر نخواهند و بار خجلت از دل بر ندارند منهیات دل از غصهٔ صحبت جدا در گروست
و در نظر جابهرا از اندیشه در جنگ است روز از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه
باز ندانم و چرا چنین نباشد که با همه شوربائی که من در سفال داشتم سونش الماس بر آن
افزوده اند تفصیل این اجمال آنکه برادر والاقدر ستوده سیر نواب امین الدین خان بهادر
ابن فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ دیرینه روزگاران که روزم
از شب سیه تر است محمل عزم بجانب کلکته رانده و من چون نقش قدم بدین خرابه خاک بسر
مانده از رنج فراق این یگانهٔ آفاق اگر سخن رانم هزار سفینه انجام نپذیرد و شوق جگر تشنه
این نوازش است که چون برادر صاحب والامناقب بسر آید و قرب جا یابند از تفقد
و عنایات آنقدر در بارهٔ ایشان مبذول گردد که بهرهٔ من باقی نماند و در زود دل شنیدن طریق
چاره نشان دادن و از غم تنهائی ملول نگذاشتن و به تدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
با خویشتن دیده ام بیحد بسا آن تر و فراوان تر از بهر این والاتبار میخواهم و بدین خواهش هم
بر خویشتن منت می نهم زیاده نیاز است و بس خط به شیخ امام بخش ناسخ مکرما مطاعا
از نیاز و تسلیم آنچه بتقدیم میرسد بها انقدر است که نامه دو جامه آنرا بر تابد از شوق و آرزو هر چه
گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کلک و ورق گنجد بتاریخ دوم اگست منتخب دیوان
ریخته در معین جامهٔ پیچیده بحبل ڈاک انگریزی بو الاخدمت رفعت درجت فرستاده شد و تا
امروز که بیست و ششم جمادی الاول و [illegible] ماه انگریزیست بالجمله اتیقن بخاطر دارم که دو ماه بیشتر
رسیدن آن نامه رسیده باشد با این همه چون اسیر بیحد که هنگامه برانگیزم و تا کارپردازان ڈاک او بزم این

اندیشه عنان خواهش گرفت که این گروه کفیل رساندن کاغذ و کتاب است نه وکیل حصول
پاسخ و جواب اگر کوته قلمی از جناب مخدوم ست اهل ڈاک را چه گناه و داد بریش را چه اثر عذار را
به منتظران برداختن ست و بنامه آوردن به نوید وصول و بشارت قبول فرستادن والسلام والاکرام

عرضداشت بجواب شقهٔ صاحب عالم مرزا محمد سلیمان شکوه بهادر بوقت عرض
ایستادگان حضور فیض گنجور حضرت صاحب عالم و عالمیان شاهزادهٔ کیوان ایوان شمع فروزندهٔ دودمان
گورگانی شایستهٔ اورنگ سلیمانی دام اقباله و زاد اجلاله میرساند بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا
و سجده ریزی قطره به بساط ارادتمندی دریا آئینه زدای این نمایش و پرده کشای این گزارش است
که اگر فیض ورود همایون توقیع جهان مطاع جهانیان مطیع جان نهاد در کالبد هوا خواه ندمیدی
سپاس اینهمه ذره نوازی و رهی پروری چگونه گزارده شدی چه پیداست که هر قالب را روانی
بیش نداده اند و رونمای عنوان این والا منشور بیک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعتش است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را خرسندی نمی بخشد
چه اینهمه جان نهادمیده فیض جنبش خسروی بوده است بسرانجام کاری که فرمان رفته است هم
بخاکپای عرش پیمای سوگند که اگر دلی برجای و خاطری خرد گرای داشتمی پا از سر ساختمی و درین
وادی بسر تاختمی خانصاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند که خانه زاد را با غم
و اندوه چه مایه آویزش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پا در رکابم و فردای نگارش این
عرضداشت کام سنج بادپیمائی و آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست بلکه
خود مقامی معین ندارد هر روز بجای و هر شب بسرای است سید قاسم علی خان با وصف منع خانه زاد
راهی دراز بریدند و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند طریقی چند در سگالش چاره بنجی انفصال
موصوف نشان داده شده است اغلب که اگر بدان هنجار رهسپر خواهند شد کارهای
خسروانی را بانجام خواهند رسانید زیاده حد ادب نیر دولت و اقبال خداداد جاودانی
فروغ باد **رقعه بنام نواب مصطفی خان بهادر** مخلص نوا نادالانامه سرفراز گردد

آنهمه سربزرگی و کوچک دلی شرمسارم نساخت هی هی چه پا لغز و کدام دستیاری و کو رهنمائی که
خطای بود در نگارش بود نه در گزارش بی آنکه من گفتمی هرگاه مسوده از نظر گذشتی تیرگی آن سواد
روشن گشتی بالجمله امری بود که تعلق بنظر ثانی داشت و دوباره نگرستنی میخواست و قطع نظر
از انچه من میگویم هنگامه بیش ازین نیست که میانجیگری کرده ام و وکالت میرامداد علی خان بجای
آورده اگر مستی ست بران بزرگوارست نه بر بلا زبان گرایش اندیشه وفاپیشه بسنجیدن فرمه
تقریظ پاره بفرمان مهر نست و لختی بهوای دل همانا این آرزو دارم که به پرده این تقریب
ستایشی که از دیرباز در خاطرست گزارده آید و چون چنین ست انم که از سر انجام این خدمت
باز نمانیم امید که چون ملازمان از جهانگیرآباد باز آیند تحریر بپایان و نامه بعنوان رسیده باشد
هر چند میبایست که پیش از انکه مطابع جهانگیرآباد خرد این کار را بایستگی انجام دو درین دو روزه
فرصت نگاشتن یکدو ورق انهمه دشوار نیز نبود لیکن درین روزها دلی برجای و زبانی
سخن سرای ندارم عوائق انبوه است و دامن اندیشه زیر کوه برادر بجان برابرم مرزا علی بخش خان
ها در بجور انجیبور آمده و بکاشانه نامه نگار رحل اقامت کرده دیگر در اجنبی گفتگوها روی داده
در باب معاش شامله جاگیر نواب احمد بخش خان مرحوم گونه پیچتابی افتاده اوقات بیماری
نمانع و دل بیچاره شماری کالیوه و خامه بمعامله نگاری مرهون اجزای تذکره بازپسین میفرستم بخشی
بگونیم تا حق وفای یکی از احباب که روانش به مینو آسوده باد دیگران نمانند مرزا احمد بیگ خان
نا مادری بیگ خان را بکلکته دریافتم که ریخته میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن پیوندی
مرزا جان تپش فرا گرفته بود و این گزیده مرد که ستایش بر شمردم برادر زن همین برادر نواب
الهی بخش خان مرحوم بود لاجرم تا من در شهر بیگانگی دل با زبان یکی داشت و مراسم یگانگی بجا
آورده در فن کلام ستاده گوئی بود و بکلکته جاه مندانه میزیست چار سال ست که آغاز حبا
امید ده بهنگامیکه من بکلکته بودم چون از من شنود که اعظم الدوله نواب میر محمد خان سرور تخلص
بره ریخته گویان انشا میکند جزوی از نتائج طبع خود بمن سپرد تا چون بدهلی رسم بنامه گرد آور

یعنی نواب میر محمد خان سر برید بهم من بهمانان میسکنم و چون احکم الله و لربدیدنش کامیاب نیز
میشمیسکنم و پیام تحیت نیز بر میگذارم گوئی سرود مرتوم هم ننغم فراموش و لب از ذکر آن آرزو تشنه خاموش که
این که مرتبه دارند بهشت ستی است نه شهنیت اگر بسیر گری التفات ملازمان اوراق اشعار جزوی
میرزا احمد بیگ خان که از من بسیر در رسیده است از نواب مصطفی خان بالتواب آمدن
گرامی فرزندان آن سخن گستر یکت آید نام احمد بیگ خان درین فرو هیده جریده ثابت گردیدست
بر من نوا لمبود و السلام رقعه بنام حکیم احسن الله خان درد مند نوازا + نسیم
مشامین رقم نامه حقیقه این راز رساید که شمیم این نوید را غالیه سای آمد که رونق
بکرلک ملول زمان فراق انفس بی اعتبار بهای من از صفحه خاطر احباب فستره و ترک نام بریا
جدائی خاکساریهای مرا از یاد عزیزان سترده است در عرض طلب نثر فرد ماند و ترازان نثرها
ببدستگاهم که تا گرفت مهمانی عزیزش از راه دررسند بیچاره بساگرد سراپای سرمایه خویشتن
بگردد تا شوربائی دود تنخی و نان تشکینی قرار آرد من و ایمان من که بگرد آوردن نثرها
نپرداخته و خود را درین کشاکش نینداخته ام چه پیداست که فرو ریخته کلک هیچکس نثری
نزند یا رقمی ست فرهمند و صورت حاصل چه لازم ست خود را بیچ فروختن و وبال نکال
آیندگان به سلم خریدن و در شوق ثنائی اندیشه می سنجد که رفتگان چه برده اند و گذشتگان
چه یافته که بار آرزوی آن دایه بیتاب دارد و انصاف بالای طاعت
که توانائی تقبیل را لبفروهیدگی فرهنگ سلم داشته و لوای نورالعین به اقصی نشند
برافراشته باشند باکه باید گفت که نتایج طبع ناکجائی ست و مارا هم با میلذت دیدن
سطری چند که بدیباچگی دیوان ریخته کسوت حرف در رقم پوشیده و دود سودائی که
سفینه موسوم به گل رعنا از سویدا جوشیده است ارمغان میفرستم و از شرم تنگ
آب میگردم و السلام به الف بیگ نام دوستی و رباب تسمیه پسر
مهربان روی مهربانی تو می سلامت باد آوردن نهال امید در غیر موسم

در پیرایه سری با خجستگی و فرخندگی قرین باد انچه دربارهٔ نام نهادن آن نو پیکر پریزاد روی بمن
آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطر پرتو انداخته و
قطعه دران خصوص از دل بزبان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادتمند هم در حیات شما بعمر شمار رسد و پس از شما نیز سالها
دراز بماند قطعه چون الف بیگ درکهن سالی ۰ پسری یافت سر بسر غمزه ۰ نام او هم ز بیگ کرد
بلی ۰ الف مختفی بود همزه ۰ یاران انجمن شمار الف بار یاد میکنند گاهی سری باین پیرایه
هم میتوان کشید

مکتوب باسم سامی سبحان علی خان

بنامیزد بدین نازش که نامه بسوی که میفرستم و درین سیاه بر روی سخنم باک نیست اگر آن مایه بر خویشتن ببالم که برپیچ آسمان
در گنجم چادار و چنانچه ظهوری فرماید فرد گرچه خوردیم نسبتی ست بزرگ ۰ ذرهٔ آفتاب تابانیم ۰
هرچند سخن گفتن با بزرگان سر بزرگی بار آرد و دل را بانبوهی نشاط ببالاند زبان با دل ازین
شادمانی در تهنیت گفتن است و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لیکن چون
کار نازک ست و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر آغاز درنگ شیدائی یافته و هراس در اندیشه
ها در دار و در هوش افتاده تا آوازه پیدائی گفتار سرچه آهنگ خیزد و سخن در برین کشاکش از کام
را پرده سر بیرون آرد نگارین زبانان عنوان نامه را بستایش آرایند اگر من از شوخی بدین
شیوه گرایم خرد از شرم لب گزد که زنهار اندازه کمال حضرت می وجه ندانی و بندگان خداوند را
بسزا ستودن نتوانی از رشک آن داعیه بارسطو نیا و شایستگی این دعوی به بوعلی سزاوار
ساده ضمیران نیروی خامه بحرف شوق آزمایند اگر من از گستاخی بدین روش [illegible]
بانگ بر من زند که حالا والائی تمنای زمین بوسیدن به بیتابی و رخصت آرزوی [illegible]
[illegible] آن منصب خطیر بعطارد وارزانی دار این پایه بلند به مشتری مبارک باد [illegible]
آبرو بس باشد و اگر از حق نگذرم آرزو نیز برین افزاید که به پیشگاه قبول [illegible]
[illegible] ان شاء الله گویان [illegible] جوبان پیش دو دیده باشم [illegible] آبروی سائل که از فرط لطافت

همانا پیچ گوش نخراشد بر آن سامعه گرانی نکند و دشنام کسی بجوی نگیرد که بینوایان را نیز نوید
عطیه و بخشایش باد آینا قبلهٔ حاجات نیازمندان و کعبهٔ آمال تهیدستان [illegible]
که قصیده‌ئی در ستایش آن حضرت رسیده و هم اینک برشنیده‌ام و همین شنیدن [illegible]
وارد که آن ابیات همایون انجمن وزیر اعظم خوانده شد نیک پسند افتاد تا مگر نیز التفات
فطرت ناگهان گسترد و گشایش کار آن قصیده و راه بارگاه شهریار بکار ام بسته [illegible]
مقدم را سیمای روائی و سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از شأن والاشان وزیر
آصف نظیر جلوه افزون شود تا آنجا تا شاه سلیمان بارگاه نیز البته [illegible] بیش نباشد چون
بسرگرمی گرامی نقد امید رکار ساخته شد چرا ساخته‌تر نگردد و گفتار [illegible] تا دستور رسیده است
چرا به پادشاه نرسد قدر روا ناعیار آزادگی و سبکروحی من هم ازین نامه توان گرفت که چون
گفتنی فراوان بود سخن کوته کردم و شور تمنای صله و آشوب تقاضای جائزه و غوغای اجر
عطای وزیر و توقع حصول مرحمت خسروی همه را در هم سرشتم و رنگها با هم آمیخته شگرف نقشی
برگذار نشاره بستم تا چون فرزانه داور دانش پیشه مرا بی دیده و در بدین ورق نگارد و نیاز
که ربی را چها در بست فرد فضل انبان شکست ننگ افشا کرده‌ام و بدیوان اندر [illegible]
خوانده از سیمای من + خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین هنگام که [illegible]
از اندازه گذشته و دل با فسردگی خوی گرفته است نه تا غم چه پیکارم و چه [illegible] نگرم گرد این
[illegible] نگه از ناز بدید و در شگفت درین نگارش خامه از شادی [illegible] محبت را
برسائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده‌ام و خود را بگمان [illegible] آفرین گویم انگارم که
موسی را با ید بیضا دیده‌ام اگر مخدوم مرا گرفتن عیار این دعوی [illegible]
و خودنمائی ازین عجب آید گویم ای انصاف سخن بکنایه [illegible] اشاره بین
که نیر موسی جان است و ید بیضا عبارت از دیوان ریختهٔ [illegible] دیوان [illegible]
از دود چراغ طور است و خامه‌اش از دریای [illegible] قلزم معنی را سفینه است و [illegible]

مضمون را گنجینه چون نکوئی خواه نامه گرد آورد و هوادار نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دومین نقش ست از آن خامه اگر آن نخستین نامه دلپذیر نبودی مرا این رنگینی نظیر نبودی
آری هر متاعی را که یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از همه بیشتر آید سبحان الله سخن
بروزگار مخدوم بپایهٔ بلند رسید و اردو را رونق دیگر پدید آید اینکه نارسیدن نامهٔ من
بخاطر عاطر جای گرفت و شکوهٔ آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم
جلوه گر ساخت خوشا من که در آن چشم و دلم جای باشد و چون نامهٔ من نرسد
به آرزو از گرد سر این نوازش گردم و برین پرسش جان برافشانم خاطر نشان باد
که هجوم غمهای دهر آسیمه سرم دارد ورنه دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی
نیست با اینهمه در عرض این مدت دوبار ناصیهٔ قلم را سجده ریز کرده ام لیکن چون در آن
هر دوبار نامه در ڈاک هندوستانی فرستادستم و این سررشته را آن مایهٔ استواری نیست که دل
بدان توان بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرایض دودل بودم اکنون که کار یکروئی شد
و پرده از پیش نظر برخاست و به نارسیدن وا رسیده آمد عهد کردم که ازین بعد نامه جز در ڈاک
انگریزی نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را به آورنده دیوان یعنی حضرت میر موسی خان
سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دار شکوه گریزگاهی و بر دعوی خویش گواهی بوده باشد
غزلی که درین روزها بتازگی در روش تازه گفته ام بعد عذرخواهی تقصیر کوته قلمی
بر حاشیهٔ مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که داغ محرومی قبول نه بیند و از دیده بدل
جا گزیند **غزل** رفتم که کهنگی ز تماشا برافکنم + در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم + در وجد
اهل صومعه ذوق نظاره نیست + ناهید را بزمزمه از منظر افکنم + معشوقه را ز ناله
به افسان کنم حزین + کز لاغری ز ساعد او زیور افکنم + هنگامه را تجسم جنون بر جگر زنم +
اندیشه را هوای فسون در سر افکنم + نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم + ابرم که هم بروی
زمین گوهر افکنم + با غازیان ز شرح غم کارزار نفس + شمشیر را برعشه ز تن جوهر افکنم + با دیریان

ازشکوهٔ بیداد اهل دین * مهر زخویشتن بهابا کافرافگنم * ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب ناس داده
سجادهٔ گستری تو و من بستر افگنم * تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر * بگدازم آبگینه و در
ساغر افگنم * راهی زکنج دیر به مینو کشوده ام * از خم کشم پیاده و در کوثر افگنم * منصور
فرقهٔ علی اللهیانم من * آوازهٔ انا اسدالله در افگنم * ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم * غالب بطرح منقبت عاشقانه * رفتم که کهنگی ز تماشا
بر افگنم * **خط به مولوی نورالحسن** فرو جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد * ندانم عید کدام آرزو و نوروز کدامین رنگ بوست
که کلید میکدهٔ سخن جنبش از سر گرفت و درین شیره خانهٔ روحانی را کشایش تازه درگرفت
سرگرمی شوق تماشا دل را چه‌ها از جا برانگیخت که با اینهمه افسردگی بدستم پیوند آمیزش سوداز
بادیم گسیخت دیده سواد نامهٔ گرامی نگرد که نگه سیه مستانه در سر مشغلهٔ سخن به شرح ادای
نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بیکدیگر می چسپد گرانمایگی های جناب مولوی
نورالحسن را نازم که نظاره بر آثار جولان قلمش در سنبل درود و نست و اندیشه بذوق
لطافت رقمش در باده پالودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و
غالب وفا پیشه هم بدل و هم بزبان بدعای نیک سرانجامی شماست روز خجستگی تقدیم صحیفهٔ
شادمانی که نگارش اندازهٔ گزارش آن برنتابد ارزانی داشت و نشاط مندیهای هنگامهٔ
خاک نشینی کلکته بر دل تازه کرد نیرو بخشی نوازشهای پدر بزرگوار شما و روز افزونی
فرزانگیهای شما و گرمی خوبی دلربایی های حضرت مولوی سراج الدین احمد هنوز خاطرنشانست
و جاودان دلنشین خواهد بود پدید آمد که خاطر عاطر را بجانب نثر آرایی و هنگامهٔ این
گفتار ادا انجا آرامشی هست یاری هم دل به پسندیدهٔ شغلی نهاده آید و هم اندیشه فن
گزیدهٔ روشنی بیش گرفته و هم سرودی شما با دانش آموزی انچه دیروز بکلکته دیده ام یاد
میکنم و خون گرمی شما در خبر نوروزی انچه امروز به نگرم خود را بدین شاد میکنم بهانا دراندیشم

نهالی بر گذر دارم بدان نزودی که تیر از شاخ افتد نخلی شده و در طلب بار آورده می نگاه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدر آمده و پیرهنت گرده
خواسته آید که مسوده نثر در بهر باد بمن فرستید و من آنرا نگارسته و نشست هر گوشه
و انگشت هر بند او را بایستگی برآراسته بشما فرستم صاحب من اگر نه آراسته آید که گفتار خبر به گفتار
سره نگردد و سخن سنجی شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعه سعادت من و نغزستایی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجیگری خامه کار بر نیاید آری
نگارش یکدست است و گفتار لخت لخت ستردن یک لفظ از میانه آوردن لفظ دیگر بجای
آن بر شانه دانا شناسد که چه بار گفتگو چه قدر پرسش و جو دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد دیگر به همزبانی درین نزدیکی یکی از برادران که در برادران از وی عزیزتر نیست
سخنهای پراگنده مرا که عبارت از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زرین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و بازنمایند
اندازه نکوئی فن تواند بود داستم از بی پروائی شما که از نشان دولتسرای خود جز احاطه
خانسامان هیچ سمتی و جهتی وانموده آید هر چند آن احاطه دران دیار بلند آوازگی داشته باشد
و بریاران ڈاک انگریزی جاده شناس آن سرمنزل باشند لیکن مرا از وسوسه ناکی دل
بدین استواری نمی شکیبد هر آئینه میخواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب را بران نگارد توان بست برمن نگشایند کتاب بشما نفرستم منت ایزد را که رسیدن
نامه شما ذریعه آن که نشاط سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهره ور شدم
امید که این سجده های نیاز که از فرق قلم میریزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و هم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت غائبانه خادم ایشان را ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود و هم باکریم خان صاحب چگوییم که چه باید گفت شوق را اندازه
پدیدار نیست لاجرم به فرستادن حسرت آلوده سلامی قناعت کردم بی بی آوازن

به پرده وفا دشمن و بجلوه دوست صادق گل محمد خان ناطق که تا رخت از من بریده و بنامه یاد نیاورده و پس از آنکه عمری بنگرانی آسیمه سرم داشت بسبیل اتفاق نه از روی اشتیاق سلامی خشک فرستاده و لاجوردی غمزه بدلجوئی من گماشت خواهم که سلامش با شکار همچنان بسوی وی بگردانند و پنهان نگذارند که عمری فرجام ماند و بود و این رقم فرمایند تا بدانم که چه در سر دارد و روزگارش چگونه میگذرد و دلنشینی آوازه کمالات خدام برجیس مقام حضرت مولانا علی که برای دلم از دست برده و مهر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار زاید بمحبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان را دیده کامیاب ست و دل آرزومند و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو دربند اگر خود را بشایستگی ارزش التفات مسلم داشتمی نامه بهزار گونه آرزو و آرزو بهزار نالش نگاشتمی چون مرا سر و برگ تمنای قبول نداده اند لاجرم صرفه در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمنامی خود را بهرزه رسوا نکنم غزلی از فکرهای تازه همدین ورق مینگارم و از شما بدین تقاضا امید وارم که و ثیره از مهراین کارندان والا که پیوند دیده غزل را پیش بار یافتگان بزم والایش برخوانید و عرضه دارید که هند و ستانی بدین هنجار در پارسی زبان سخن میسراید اگر آنچه میگوید در خور آفرین ست دستوری تا دیگر از کلک و ورق کامستان و بخیال نغز گفتاری شادمان باشد و رنه دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو نگردد و بهرزه خون جگر نخورد

غزل

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم + قضا بگردش رطل گران بگردانیم + ز چشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم + ز جان و تن بمدارا زبان بگردانیم + بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم + بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم + اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم + وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم + اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم + وگر خلیل شود میهمان بگردانیم + گل افگنیم و گلابی برهگذر پاشیم + می آوریم و قدح در میان بگردانیم + ندیم و مطرب و ساقی از انجمن رانیم + بکار و بار زنی کاروان بگردانیم + گهی به لابه سخن با ادا درآمیزیم + گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم + نهیم شرم بیکسو و باهم آویزیم + بشوخیی که رخ اختران بگردانیم +

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم ÷ بلای گرمی روز از جهان بگردانیم ÷ بوهم شب همه را
در غلط بیندازیم ÷ ز تیره رهرو را با شبان بگردانیم ÷ بجنگ باج ستانان شاخساری را تهی
سبد ز در گلستان بگردانیم ÷ بصلح بال فشانان صبحگاهی را ÷ ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم ÷
ز حیدریم من و تو زما عجب نبود ÷ گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم ÷ بمن وصال تو باور
نمیکند **غالب** ÷ بیا که قاعده آسمان بگردانیم ÷ **بنام نامی مولوی حافظ**
محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه ÷ اگر نه این بودی که لاله هیرا لال راهوای
دیدن عنقا در سر و ناگاه شامگاهی که پنجشنبه بست و پنجم ربیع الاول بود به نشیمن تنهائی من
لذا فتادی آن در گرفتن آتش گرداگرد والا کاشانه و سوختن خانه و رخت همسایگان از
هر کرانه و نرسیدن آسیبی بالا زمان در انسیان نه از کجا شنودی و اگر نشنودی هر آئینه هم حق
دوستانه پرسش که شیوه غمخواری و اندوه ربائی ست ناگزارده ماندی و هم ایزدی ستایش که
لازمه حق شناسی و سپاس گزاریست بتقدیم نرسیدی هان ای وفا دشمن بیگانگان کامیاب
پیام و نامه و آشنایان جگر تشنه شحنه خامه فرودای برمن که رقیب از تو بمن بنماید و نامه اشنا
مهر بعنوان زده ÷ همانا سوزنده آذر سرگرمی شوق از من فرا گرفته بود که بیتابانه گرد سر
گردیده و اندران اشتلم زبانه و شراره دو خویشتن نگهداشت هیهات من کجا و این همه دعوی
بلند از کجا خود نمائیهای گمان تاثیر مهر و وفاست که مرا بدین رنگ بهرزه لائی و یاوه سرائی
وا دور ورنه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
پیرامن نسوزد و شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گوییم که بلای بی نهایت
از بندگان خویش بگرداند و تاب بصران را دیده و دیده وران را سرمه بدست افتد کرشمه
نیروی جبرئیل و معجزه آسودگی خلیل را در نظرها تازه کرد یارب این شگون سلامت
که رنگارنگ فرخی دارد خجسته تر از آن باد که شماده آنرا هنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
اگر دانستمی که پیش خود شرمسارتر نخواهم شد یدم را اندرین محال طلبی برمن زبان طعنه دراز

بخواهد شد از آن مخدوم بی منت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه درخواستی و در رسید نامه
که در آن هنگام که آتش زبانه زد و تنگ به سراغ تیرگی دود دی و تابش شعله ها فرا رسید تا چه پایه
و نور چشم مردمی و فرزانگی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز در همسایه آشکار شد
و هزار شور در انجمن افتاد سراسیمگی درونی پرستاران و بیتابی بیرونی هواداران تا چه قیامت
آورد و این همه آشوب تا چه پایه در کشید و فرجام کار که مترددانه دستی داد و ندبر کار رفته زدند تا ب
و نه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بیشتر از اینها العهده آتش بلکه
افروزینه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده و مرا
نیک در دل فرود آورده اند که همانا لیگا در آن گوشه خاطرم جای نمانده هرچه گفته ام بطریق
آرزو است نه بسبیل سوال والسلام والاکرام بهر نواب مصطفی خان بهادر [illegible]
نه فرط ذوق وصل نمیشوم ÷ یارب کجا برم لب خنجر ستایی را ÷ سحرگاه بیگه دلم از درد شاد
چنانکه مومن سر بسینه از رنج همسایه در آزار باشد بیقرار بود و ستم از آشفتگی بیتابی دل رشته دار
فرخنده سروشی از در درآمد و به سپردن بهارستان نامه گل بجیب تمنا ریخت هرچند نامه سیاره
مس امید را کیمیا و دیده جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر دیگر از زر و از گوهر بخشید
لیکن از آنجا که آن تمهید سفارش نامه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهدان ذکر می و شاهد و
بود و دل سودا زده دیدار را سود و دماغ خمار زده بدان یک دو جرعه صهبا نشکست گفتم بی جا نه مژده
دیداری که دل به نشاط آن توان بستن و نه کرشمه غزلی که لب بزمزمه آن توان گشودن چه
در از نفسی خواهش در آغاز حال بجز وستم آورده بود و میخواست که خواهی نخواهی غبار ناله بریزد
گوش الهام نیوش فشاند اما دوراندیشی فطرت باخودم درستیزه و انگند و پس از آنکه برفتار
بیهوده از روی کار روا آشکار گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر همنفسان خاطر
نشان من شد مرا از آهنگ عربده باز آورد و مهر خموشی بر دهان نهاد و گفتگوی شیوه آزادی هم
بدین مایه شادی که باری از فرامش گشتگان نیم دگاه دگاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب

آرزوم بسر رسند مگر ویژه کہ مانده گفتار را شکر و شکوه که خوان در ... ساخت پیشکش
ورنگی که بنگارش پاسخ از من بمیان آمد اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که را بایت
جرم نتوان گرفت همان در وشانه که ورود والا صحیفه بر اثر آن بوده است سختی گرانبایی
آمد که بیش ده هفته بپنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا زحمت
تن نماند و دست از کشاکش بند گران باز رست قلم بجنبش و ورق بر گشایش آمد
و گله یاد آورده شکوه فروگذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آمیز گزارده شد امید که
ازین پس زود زود به پیرایه نشای غزل شادم فرمایند و نوید رو بکوتاهی نهادن روز فراق
که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
روزافزون باد عرضه داشت بحضور شاه اوده از جانب مهاراجه راؤ نواب
حسام الدین حیدر خان بهادر بموقف عرض حضرت قدر قدرت سلطان سپهر
آستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملکه وسلطانه میرساند والائی تخت
و اورنگ جهانبانی که نمونه سریر سلیمانی ست برتر از آنست که پایه آنرا به آرزوی بوسه نگار
توان بست یا در اندیشه راه خواهش گرد سر گردیدنی بسرا پای آن توان کشود لاجرم بگوشه
بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیمای خسروی و مشتری راستور العمل
روائی آثار همایون پرتوی باد جانی که بفروغ خرد نورانی و بهمین گوهر گنجینه یزدانی ست سبیل
نثار می افشاند و بزمزمه تهنیت جلوس و دعای دوام دولت خود را با جهانیان همزبان
و جهان را با خویش آمین گوی میگرداند همانا روزگار را اقبالی که از ازل انتظار پیش آمد
آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در در آمد و تخت سلطنت را گزین آرزوئی که از دیرباز
در دل بود دلپذیر ترین صورتی بر آمد ذره آفتاب را مشاهده آثار شادمانی دیده
بر روی هم کشودن است و خار و گل را برخ افروزی نشاط کامرانی دل از بهار گر
بودن بهار تا دم بدم گلهای تازه بنظرگاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شگفتن می پذیرد و سحاب تازه و درزد و گهرهای آبدار بر فرق شهریار افشاند قطره هم در هوا
صورت گوهر میگیرد و هرچند جائیکه فرزانگی کیخسرو و توانائی بهرام و فیروزبختی اسکندر و عشرتگری
پرویز سرهنگان را بیغما رسد و خاتم از برجیس و تیغ از مریخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را دران موقف بشمار آرند و زمینیان را کدام پایه
که به آوردن نذر آبی بر روی کار آرند لیکن از انجا که عقیدت در هر رنگ جگرتشنهٔ ذوق
اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استدعای عطیهٔ قبول بی اختیار است
حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقهٔ هنگامهٔ درخشانی و پذیرفتن ره آورد قطره از بحر زکوة
گنجینهٔ روانی نیست یارب آوازهٔ دوام سلطنت جاودان بلندی گرای و گوشه جگر
نوای جهانداری آسمان فرسای باد خط بنام مولوی سراج الدین احمد مخلص نوازا
خستگان بند غم دوری اگر دم زنند بساختگی نام برآورده و به توانائی انگشت نما
شده باشد درد دل این قوم آرایش گفتار برنتابد و فراوانی عبارت بدین حلقه نگنجد
لاجرم مرا که یکی از اینهایم خامه مرهون معانگاری خویشتن تا بعد از انکه خود را بسخن آزموده باشم
بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شرمسار نبوده باشم فرایاد خاطر عاطر خواهد بود
که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نور حسین سلمه الله تعالی فرستاده بملازمان رحمت آن
داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که همچنین شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید وصول
نرسید و تاب این اندیشه ام نمیگذارد که مبادا آن نامه بمکتوب الیه نرسیده و اورا بخاطر
گذشته باشد که غالب آشفته سر وفا ندارد و حق دیرین صحبتها نگه نداشت و در ایشان جنبش
کلک تنگدلی کرد چه شود اگر پاسخ آن بتقاضا از لکهنو بطلبید و به فرستادن آن مرا از بند تشویش
بدر آرید دیگر از دیرباز میخواهم و وعده نیز همین است که هرچه از نظم و نثر فراهم آمده است
روشناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان عالیشان
مخدوم مکرم و مطاع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مدظله العالی می سپرم که رسیدن

آنرا روشنی امین تر و روشن تر ازین نبود دو دیوان فارسی و مجموعهٔ نثر بعد ازین نخواهد بیکن
و تمامی سفینهٔ نثر سخن ست چه آن وابسته بتنقید یست که از جانب مخدوم باید و آن تنقید کرد در
خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشتهای من آنچه در نظر آن والا گهر ست به من
باز رسد تا آن نیز بسبیل انتخاب و التقاط دران جریده جا یابد چون فرستادن این مایه کاغذ
در ڈاک صرف بیهده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از
رهروان روی بدین دیار بینند آن اوراق بوی دهند تا بمن رساند دیگر جز اینکه تا زنده ام بنده ام
چگویم که جای مهر در دلست نه بر زبان شبها بروشنائی روز و روزها بفرخی نوروز باد
بنام نواب مصطفی خان بهادر که فرومی رنجد از تحمل ما بر جفای خویش + نالان
شکوه که خاطر دلدار نازک ست + جناب نواب صاحب بر انگیختن رسم نامه و پیام که مرا
در گفتار بلرزه می افگند چون بکردار آمد هر آئینه پرسیدنی دارد و باز گفتنی میخواهد اگر بی پروائی ست
نمی بایست و اگر شکیب آزمائی ست نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالتفات
نیرزم ناکسان را بسخن دلیر کردن و ننگ شکوه بی شکوهان بخود پذیرفتن از چیست و اگر
این تغافلهای بی محابا و فراموشیهای جانگزا از عالم مکافات عمل ست مرا که بزه مندم بگو
ننواختن و ساز نوازش مرا به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه ازان سوی رسید کدام
باد ازان سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر نگذار این فشانده نشد من خود از
فراوانی اندوه و ملال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آنچنان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهدهٔ
نامه فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمزمه سنج آمدی تا اندیشه را از گرداب خون سوی کشتن
بدر نیاوردمی و خود را بزور بر سخن سرائی نه بستمی نه سپاس نظاره افروزی منشور توانستمی خواند
و نه ستایش دلنوازی غزل توانستمی سرود فرد چه نویسم ستودن نامه که از نسو بی غم + نبست
ممکن که روانی نه عبارت تر دیده داستان در ماندگی جز به گفتن راست نیاید و نوشتن

آشوب این هنگامه را بر نتابد یا رب زود باشد که بدین دوری از هم گسلد و دل به پیوند هم بنازد
آرایش پذیرد نامه بنام نامی مولوی ولایت حسین خان بنوازش جرم کاران قاضی
و مبارکباد حصول منصب قاضی القضاتی فرد شبگیر دار روشنی اختر سن بس ÷
ادب حسن طلب ره بر من بس ÷ آیین آمیزه فرهنگ این کهن کارگاه که ایزدی دبستان
آنست که هرگاه خداوند از بنده برنجد اگر آن بنده بگفتار و کردار روا و بر روی دعوی
مهر انگیز هست هم خواجه دل بدوری دمی کمتر شکیبد و هم نزدیکان خواجه را پیوند نشاط
از خاطر بریده گردد آمرزش از درون سوی بهانه جوی آید و سپارش از برون سخن گوی
گونی را جرم این چنین بنده روشن روشن را بند حرمان جاوید بر دل نهند و پس از
یک دو روزه جدایی که گوشمال ادب آموز نیست دیگر به بزم انس بار ندهند اما کم خردی بنده
بسیار گوی و دشوار جوی شیوه او بود نه در نکوهیدگیش پایه و شایستگیش مایه
به نیم گناهی که ازوی سر زند از بود و نابودش درگذرند و هیچگاه چه در آشکارا و چه در نهان
نامش نبرند آری من آن بنده زشت خوی ناسازگارم که تا از انجمن بدر رفتم خواجه از غوغای
شما روزی باز رست و همدمان را اندوه ننگ همدمی از میان برخاست نه خیال هم
در ضمیر خواجه گذاری و نه نام مرا گرد لب شفاعت نوایان طواف با اینهمه ناکسی بتوفیق ایزد
دیده وری شاد دم که شناسائی بادافراه کردار خودم بخشیده اند و گله های بیجا را بخاطر راه نداده
هرگز نبرده است که درین دوری آویزش از ملازمان شکوه اندیش بوده باشم چون از خیرگی
ابرام بدامن عفو دست بر آویخته و از فزون سری خواهش آبروی گفتار بر ناباییست ریخته بودم
هر آیینه شرمساری بر من هجوم آورده و بیخودی مرا در هم فشرده بود که هرگاه دیر بینه نویسی یا
نشست و ستم از بیتابی دل آنچنان بلرزه در افتادی که عذرهای بیجا یاد آورده پیش نظر
بهنجار طبیعی از قلم بورق فرو ریزم بیجا است از قلم فرو ریختی و اندیشه را سرمایه مدعا نگاری
و پوزش گذاری باکت نماندی فرو نشگه دیدی به تعمیم طلب رحم خطاست ÷ سخنی چند غمنامه

...سانی بشنود نیاب یاد. ارمغ گزندان کشاکش برگاه و دل از مرجوش آمدی و ذوق آگهی اندیشه
شتم کردی و از کاری هیر سید چلی پرسش حال خجستگی فال بکار رفتی با آن همه ذوق عتاب
آن مایه جگر تشنگی دریافت که رسیدن نامه نامی یار شنودی سوزنده آتشی از رشک و زنهار
فتادی و بوی کباب از جگر برخاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش هنگامه تیز بود
دستیزه مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت که سپهر بر سر گشتگیهای من بخشود و بخت بکارسازی
سر از خواب گران برداشت از خبر ورود موکب فروغانی کوکب گورنری بر الهآباد از غنودی
ماز کرده و آن فیروزی ساز را بمر غوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جاه مخدوم بلند آهنگ
ساختند نشاط زمزمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بدر آورد شوق
مانه طلب بتقریب ادای رسم تهنیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را افسرده
مرا نشرند داشتی از سرمستی طرب برقص اندر آمد شاهد ارادت که برقع حیا بر رخ فرو هشته بود
تار و پود آن پرده از هم گسسته یافت با ناز کشاده روئی آهنگ پابوس از سر گرفت
چشم روشنی گوی ترنم شادی برگرفت عطای تشریف قاضی القضاتی از پیشگاه
ریزی کرا از روی فرماندهی شهریاری و کشور خدیویست با فرخندگی و همایونی قرین و این
منصب والا که ترقی طلبان را غایت معراج کمالست یا مراد خدام مخدوم را به تحسین
یگی دلنشین یاد امید که از این پس جرم کوته قلمی که معذرد از نفسی بوده است بر خاطر
گرد زنکند و اسعد الله نامه سیاه با فاختهٔ تابش نیز قبول رو سپید جاوید آیندگانشته
جنوری ۱۸۵۳ عیسوی رقعه موسومه مولوی محمد صدر الدین خان صدر الصدور
قبله حاجات ،، اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود گستاخ و دیر پشیمان را حق
بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان بخشود فرو گیرم وفا ندارد اثر بهم باگرامی
برین سادگی که دل با ثر بسته ایم با، شور کرشمه تفقد مخدوم بر روائی کار مشفقی مرزا سکب
رغم سنان آن و در باش که بیایم سیاره ش اقبال نشان مرزا زین العابدین خان بهین

رسیده بود به تنگ انباشت و باد دامن رشک آتش پاس را شعله ور کرد هنوز این جراحت
به چنینه مرهمی درخور چاره پذیری و این آتش بدم آبی آماده و از دو میر سیست سخن کوتاه دیگر
عنایت که در آن کارسازی بکار رفته باقی آن در حق مکرمی مرزا فاضل بیگ صرف گرد
اگرچه آن صرف از اسراف بجای رسد که بهره از بهر من نماند عمر و دولت زحساب
افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور تخلص حضرت سلامت جز رسیدن نوازش
دل را تنومند و شاخ آرزو را برومند ساخت گله از نارسیدن پاسخ نامهای خویش میکنند
و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما گرانی داشتم که کجائید و چه در سر دارید بارها
از روی کار شما برگرفتم و دانستم که یکچند مرا فراموش کرده بودید ناگاه ورود جناب میر
تراب علی صاحب بدان بقعه اتفاق افتاد شنیدید که فلانی از سخت جانی هنوز زنده است
مهر کهن به جنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشته اندیشه
لاجرم ورقی چند برهم بافتید و آنرا دیباچه نامه ساختید بهرحال دیر پائید
و از دهر جز نکوئی نبینید دیباچه های بلند رسید از حال من پرسیده اید چگویم که
نیرزد چنانکه گفته ام شعر دل شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم + که در میانه خارا کنی شود درهم
خیره سر و آشفته رای نه زبان سخن سرای و نه دل از سراسیمگی بر جای چهار سال
میگذرد که مقدمه من با جلاس کونسل در پیش است و دلم از تفرقه بیم و امید ریش همی
که قطع خصومت تواند کرد بر نیامده و هنگام به پایان رسیدن تیره شب ناامیدی
حالیا بران سرم که چون جزو اعظم کونسل اشرف الامرا الاکرم ولیکن صاحب بهادر
بدین دیار در آید بدامنش در آویزم و داد خواهم و اسنادهای معدوم و در حکم او
گروهی بر آنند که نواب عالیجناب به دهلی نخواهد آمد و هم از آن ره بگذرد به اجمیر خواهد
اگر همچنین است بدامن روزگار من و آوخ از دوری راه و درازی کار من خواهد
که نتایج طبع والای شما بنگرم و از تراوش های کام و زبان خود به شگ

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آمد نواب گورنر و در یونه ... از بهر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن اندازه بیان آمایه
دستیاری و غمخواری چشم از کسی ندارم که چون ورقی انشا کرده باشم نقل آن تواند برداشت
یا چون دفتری از بهر نگرستن پریشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ چند
روز دگر معاف دارید و تا زمانیکه بمن پیوندید گاه گاه بناز زنگ زدای آئینه و داد باشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگرسته ام و از جمله بزرگانی که دران افراد مذکور اند میرزا حیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشی پسندیده و طرزی گزیده دارد و همین ست شیوه مکرمی
شیخ امام بخش ناسخ و خواجه حیدر علی آتش و دیگر تازه خیالان لکهنو غزلی از ان بزرگوار
مخمس کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شما ست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که باصطلاح عروضیان آنرا عجز نامند زحافی بیهوده واقع شده که بر صاحب
طبع سلیم نهفته نیست ندانم در اصل مصرع اینچنین خواهد بود و فرد نه خریدار کا حصه ہوں نه حق
بائع کا ہوں میں وہ دانه ہوں که گرجای کف میزان سے + والسلام **نامه بنام نامی**
مومن خانصاحب فروغ طالع گفتار سلامت + دوش اندیشه دیوانگی پیشه بار شبستان
سپهر سرزنشی که بپرخاش آنجا مدآغاز کرد و تیغ دو دمه چارمین مصرع این رباعی در میانه آن
هفت فرزند پیکر تنها در رباعی آنم که به پیمانه من ساقی دهر + ریزد همه دُرد درد و تلخابه زهر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا + ناهید بغمزه کشت و مریخ بقهر + باآنکه هنوزم لب از تلخی
این مویه زهرفشان است دل از شادگی در بند آنست که اگر نگارش تقویم امسال گران
پذیرفته باشد منش نیز بنگرم تا بروز افزونی شکوه خسرو انجم خود را چشم روشنی گویم زهی
نادان هوس شیوه که من باشم و بشرف خورشید خرسند گردم حقا که دل نهادن من با آثار نوروزی
بچشم داشت فرخی و فیروزی از روی مثال بود گویی آن کنیزکم خرد و سال ماند که چون شب
عیدش نشاطی تازه در گرفت و بزمزمه عید آمده عید آمد نوای شادی بر گرفت [illegible]

ریختہ سے کوہ ... بزبان فارسی

گفت تن زن که اگر عیدست در رمضان تو و همان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامه بسر بردم
و میگویم یارب نامه بازان در تهنیتست برنگردد که هر آینه اندران صورت قطع نظر از
دم سردی ذوق و اندوه عکس مدعا بمن روی خواهد داد پاس ادب نگاه نداشتن و استان
دوست را سپهر پنداشتن والسلام **نامه بنام مصطفی خان بهادر در صفت
یکرنگی زبان یعنی پارسی بی آمیزش عربی** فرو بیوگر زیسته ام تلخی این درد پیچ و بگزد
از مرگ که وابسته هنگامی هست ؛ آیا در ان شیوائی شیوه گزار نانش بدین چند نخست
سپاس توانائی سخن گزارد که سرانجام هرگونه سپاس گزاری در گرو آنست کیست که این
دلکشا پایه را به بلندی نه پرستد و برین ایزدی بخشش آفرین نفرستد نگر که این هوای شگفت زاده
نیرنگ نامی را چه نیرو داده اند که چون بفرمان جنبشی که در نهاد دست فرزانگان را دل
از جای بر انگیزد هم زبان را بگفتار آرد و هم خامه را برفتار و شگفت تر آن که نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان استواری داده و اندازه بدان سازگاری نهاده اند که درین
دو روش بیگانه که مر زبان و خامه راست اندیشه را پیوند هنجار از هم نگسلد و همان یگونه
خواهش ازین هر دو پرده پدید آید و این خود رخشانی رنگی ست که چون چشم بر روی سخن
کشایند ناگاه به نخستین نگاه این را بنگرند و هر گاه ازین پرده بگذرد بهائی یابند جهان جهان
آرزو را روز بازار و گونه گون آگهی را گرمی هنگامه دلدادگان را برامش رام کرد
ماتم زدگان را بمویه گره گشائی چنگ را نیوا مایه سپارد و چامه را بدم بلند آوازگی بخشش
شگفتگی گلهای بهاری را آواز و شادمانی مرغان شاخساری را خروش کوتاهی سخن
گونه سخن از دل زاید و دل بسخن نگراید مگر مهر و فرجام فرخ مندی پیدائی مهر پرستش ست
در خوشنودی و گله در شکر آب چون مراد دوستی ست بی پروا که هیچگاه ام از نازنین رسد و اگر من
نیاز نیارم نیز باز نمیرسد این شیوه را بر فراموشی و بیگانگی چه نام نهم و چگونه برگ مهر
سیاه نپوشم امروز که آرزوی همزبانی بر دل زور آورده و اندوه درونی بپارسی نا آمیخته

بتازی نگاشته آمد بهمن روز ست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفتار ستاره
روز بزبان ترسا بست و دوم اپریل ش توان گفت تا ببینیم که چه مایه از روزگار زندگی سپری شود
تا چشم نگران بدیدن نگارین نامه فروغ پذیرد و شبها روشن تر از روز و روزها خجسته تر از نوروز باد
ایضاً بجناب عالی دو سه روز ست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را آیین
بهانه شماری میگرم دست با قلم در آویزش گستاخ و قلم با صفحه در روانی دلتنگ شوق
از دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی و دل از شوق چون کریم مفلس از سائل شرمسار
و شگفت تر آنکه من خود با خواهش در شکرابم و با سگالش دمساز چکنم درین ستیزه جانب آن دو
نتوان گرفت و بهیچ حیله بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن ست
و این را خود از سنجیدگی در سخن سخن ست سرمایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندهد پیداست
که پدید آوردن و گرد کردن آن باندازه نیرو کس نیست کیستم تا به آفریدن انچه نیافریده همت بگمارم
انچه بدیدن ارزانی ست بیاد تموز ست و گرمی مهر عیاذاً بالله اگر فصلی ازان نبشته شود خامه
چون خس کبریت برافروزد و خود را و نامه را یا همه گر سوز و گر فتم تا هنگامیکه دو سه سطر نگاشته
باشم نامه و خامه را بآب دیده از سوختن نگه داشته باشم دل بجان نامه بر بسوزد که چون بیچاره را
آتش در نهاد افتد و آبله برلب و رفتارش بپای بگذار و این را چه چاره توان کرد و یزدان را
چه جواب توان داد انچه شنیدن ارمغانی ست آمیزش روسیان ست با خسرو ایران و گرایش
این هر دو گرده بسوی هندوستان چون این دایه گوید دیوافسانه بیش نیست خردمندان
خوشتر که زبان را بدین گفتار دستوری ندهد و بدین آوازه دل ننهد هنگامه گرم و سرد روزگاران
بر طرف و آوازه صلح و جنگ شهریاران پیشکش نامه از جانب دوست نرسیده که سپاس گزار
یاد آوری توان بود غزلی روشناس نظر شده که آنرا بگران ارزی توان ستود نهانی انبه را
روزگار ثمر افشانی سپری نگشته که به شکوه سری داشته باشم مرا خود غزلی بخاطر نگذشته که
نگاشتن آن جگر بیگانه از نگاه باشم گفتگوی مهر و وفا راز زبان نامحرم ست داستان اشتیاق را

بیان نارسا و جرم لب ازین بروز زمزمه فراموش ست و گله فراموش پیش ازینکه یاد آورده
شود فراموش التفات ولی نعمت طوطیان شکرخا سلامت. هنوز گل افشانی گلبن التفات
ششم بهمت را بغالیه سائی بوی گل نغز اگرفته بود یعنی نشاط درود بهارین صحیفه دل
به زر گرفته بود که نخل برومند تفقد افشاندن بار آغاز کرد و رسیدن هشت سبد انبه در بهشت
فردوس بروی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از برون سو بشیر شسته و از درون سو
بشکر انباشته بتازگی آب از چشمه خضر و باد از دم مسیح خورده و به شیرین گوئی از شکر دل
از خسرو برده و به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آب و هوا و دلاویزی پیکر چشم و چراغ دودهٔ
برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارز ثمر دست مزد عرق ریزی سعی نخست وفرا از حساب
زیان زندگیهای روزگار گهرسازی نتوانست شست انگور اگر در ریشگی و انستی که آبگینه شو
و باده ناب گشتن دیگر ست و چاشنی خدا آفرید این شیره پاک دیگر هرگز آب نخوردی و
بار نیاوردی تا درین ساختگی همدم دردسر ندادی بنیشکر اگر در آغاز کار در رسیدی
که بگونه گون فشار در آمدن و به سعی دیگران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر ست گوارا
ازل آورد این میوه نغز و دیگر هرگز سر از خاک برنکردی و با ندامت درازی بالای تنگ فروتنی
تا درین شودداری بابلهی انگشت نما نشدی انچه خامه شکرفشان بدان رفته که ازین ثمرهای
پیشرس یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام ست سبحان الله اگر میوه طوبی در پختگی بدین رنگ
دور خامی انچنین غالیه فام ست من ضامنم که بهشتیان بباده طهور نگرایند و سنبل پوشان
آن روضه نتوانند که دل از هیچکس ربایند گفتم انچه به پختگی زرد گردیده کرشمه کارسازی
عنایت ست که کار بی نوایان بفردا نگذاشت و انچه پیش از رسیدن رسیده باشد
سبز رنگی ذوق ست که در رنگ درد بجوی روا نداشت دل گفت نه تا انچه به پختگی
زرد گردد نهایت شوق ست که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و انچه
پیش از رسیدن رسد مژده وصل ست که من بدان آرزومندم گرد دوست مرا رسیده باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکسان امیدگاها غریب نوازا دادا بر والای
تفقد رقم مع سه قطعه نوٹ دو صد روپیه وصول آورده شرمسار نکیسهای خود و سپاسگزار
دلنوازیهای جناب گردانید ایا رفته بود که فرستادن کاغذ زربایهای حضرت مولوی
محمد علی خان ست ازانجا که جناب قبله گاهی در عنایت نامهٔ خویش حرفی ازین حال من
برنگاشته اند شگرف حیرتی روی داد و بوالعجب شگفتی پدید آمد پذیرفتن عطیهٔ زروان
وخرد را سرمایهٔ تیرگی و در عطای بزرگان بجیائی دخیرگی ست ناچار سه رشته قطعه با خود
نگاه داشته ام تا انجا مست نرسیم و ماجرای خویش سربسر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاهی
که متضمن کیفیت این عطاست نبینم و حالها در یابم روانم نیاساید و خشتم از دل نرود
بار ادر وزیکشنبه بملازمت میرسیم انشاء الله العظیم خطوط بنام **مولوی سراج الدین احمد**
مخلص نوازا بخجستگی این روزگار را ستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال ستایم و تهنیتی
گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده بسواد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامهٔ مولوی
نور الحسین هدیه آورد از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و دوین نامه
رازیکه از گرانمایگی با جان برابرزد و دستور العمل را دستور العمل بود آشکارا کرد جاودان نانید
که پیکر مردمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم عرضداشتی باسم سامی مخدوم
ستوده صفات حضرت قاضی القضات میر سید چون کتاده عنوانش بخوانید و بحضرت
مکتوب الیه رسانید و هرچه ازان لب جان بخش فرو ریزد مرا ازان آگاه نمائید اگرچه
من خود از گناهی که از من بوجود آمده بدان سزاوارنیم که رشحهٔ خامهٔ مخدوم آبروی
من گردد لیکن اگر به محض مرحمت پاسخ این پوزش نامه بازدهند آنرا ایمن نفس مستنید
تا حرز بازوی اندیشه ساخته آید والسلام والاکرام **ایضاً** صاحب من، زمانی دراز
گذشت که دیده بسواد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش انچه بحکم بیکس نوازی نوشته اید
هنوز نقش نگین ضمیرست و بره همدران باب خارخاری دارم که مناسب خیال سرنگار رسیدن

پاسخ را از روی شمار منزل بپایان برده و هنوز زنگی بهار پدیدار نیست ماجرای تمنا این است
کرانه اوکده این خلاف آباد خود را بیکسو کشیده نقش دیوار غمکده خویش گردیده ام تیغ نیام
در بزم خیال افروخته و چشم براه گرمیهای فرماندهان سده دوخته دارم بگویم که رحمه مرادات
چه پنجابیها سر کرده اند چه روشها پیش گرفته اند اگر روزگاری هم بدین نهج خواهد گذشت ثنا را
غرقهٔ سیل فنا خواهد گذشت خاصه لندرین دیار که عاید غمازی و نمامی اختیار کرده اند
و حکام گوش به گفتگوی این مردم نهاده عالمی بر عرض و مال لرزان است خستگان را
مرهم نوازشی پدیدار و کدهٔ صدمتشان نداده اند چه وران بارگاه خفیف ترمیل روائی
نیست ور نه هر سو غبار فتنه بلند و آتش بیداد تیز است امروز که بست و هفتم رجب
و دوازدهم جنوری است جام جهان نما آئینهٔ شهود این خبر گردید که در کلکته به اشاعت
منکه باندیشه دوستانم چه گویم که از اضطراب بر من چها رفت امید که زده و زنده باد
نگرانیهای من فرارسی و نوید عافیت خود و منتسبان خود و جمیع احباب همراه یکبار
بفرستاده باشند زیاده عمر باد و مژده عمر ایضاً قبله دیده و دل سلامت . حیرتی داشتم
که بمرگ ناگاه و گذشتن امیر جوان و دولت جوان سال یعنی مستر اندرو استرلنگ
ستوده خصال برای چیست و کار پردازان والاکدهٔ قضا ازین سانحه سترگ کدام
نتیجه منظور دارند جا نیا حالی شد که بسیلاب فنا دادن بنای امیدواری غالب
رسیده بخت سیه استند و آنصورت نمی بست الا بظهور این طوفان هوش ربا
فرو ماند داین خراب آباد که فرانس هاکنس بهادرش نامند با والی فیروزپوریان
یکدلی بست در یوری چنانکه خواست بصدر فرستاد هر چند پرده داران در پرده باده
دادند و لختی از آن راز مین باز گفتند مرا دل از جای نرفت گفتم استرلنگ حق پرست
و حق شناس کسی هست که سر رشته هر کار بدست اوست بچاره گری خواهد شتافت
قضا بر من خندید و طرح آن افگند که پیش از آنکه رپورٹ بصدر رسد امیدگاه مرا

اجل فرو رسید، چشم جهان بینش فرو بسته شد، دیگر نمانم که دران هنگامه بر سر آن کاغذ پاره ها که فرستاده این داور بیگنه کش بود چه گذشت اینقدر دانم که صاحب سکرتر بهادر مرا نزد خود خواند و گفت تجویز فرانس هاکنس بهادر در بارهٔ پرورش شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری از صدر دریافت گفتم آیا صاحب رزیڈنٹ بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعدهٔ سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرو رفتم و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم یارب این تیره خدا چه میغر باید کار مرا شکستی ازین خوشتر می بایست من وخدا اگر نبودن مستر استرلنگ را بفر جام کار ها سرمایهٔ فرو ماندگی می شمردم اما صدور این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود و اکنون چاره از شش سو فراز و چرخ و ستاره را با خویشتن ناساز می بینم بر من ست که عرضداشت انگریزی بنام بندگان دارا دربان نواب گورنر جنرل بهادر بڈاک فرستم و حال خود را مو بمو در ان برگزارم و بر شماست که مبادی تظلم مرا پارهٔ در گوش صاحب سکرتر حال بدمید تا نامرادی را بیاد آورد و خسته را بشناسد فرو بر دل نازک دلدار گران نکناد ❊ خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست ❊ **ایضاً** والی من و مولای من ❊ هفتم رمضان بود که برادر دریا پیشم کج اندیشه افضل بیگ رونق بخش کاشانهٔ خویش گردید از انجا که سربزرگی و حاجز نوازی خوی اوست شام روز ورود بدیدن من آمد و سرم را به سپهر رساند مژده میدهم شما را که مرزا افضل بیگ خطاب خانی و مقرب الدولگی یافت و حالیا مقرب الدوله افضل بیگ خان بهادر نقش نگین اوست اما هم از روز ورود خویش بیمار و بعارضهٔ تپ و سرفه و سعال گرفتار ست رگ باسلیق زده و مسهل آشامیده تا نختی سبکدوش برآمده سخن کوتاه انچه من فرو ماندهٔ آنم اینست که دو روز پیش از ورود مقرب الدوله بهادر که یا انش گذشت فرو مانده دبلی وکیل مرزبان سوات را نزد خود خوانده کاغذ گذرانندهٔ وی بوی باز داد و گفت بعلیست مهر و دستخط این کاغذ تایت نشد

ودستخطان حکام بهادر این را باید دید و دری پذیرفت اکنون مرا گرهی چند بسر رشته خیال افتاد
یکی آنکه گیرایی بخت شد و محکم تر نخست آنکه دستخطان حکام چنانکه این نامه فارسی بی نام
ونشان را باید داشت رپورت محمد یوسف را اگر چگونگی گوشه دفتر سرکاری است نیز باید
وانموده است باید دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتوانند که مضمون رپورت اگر نیز
ناسخ افتد بدین زودی چرا باید آمد بایستی که مقابله این هر دو تحریر بمیان آمدی تا کار کی
ستادی سوم اینکه هرگاه خط فارسی بدعی صیغه که این نقش تازه بر روی کار آورده اوست
باز داوند یدی چرا نگفتند که زر مندرجه این را باید ستد دیگر تنها به خورشید طرز کی درست
که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گیهان پوی گورنری رسیده و خود را از این ها از
بیخبر نمیدانند نیز سخنی نگفته است که مرا از تفرقه دار ماند و خاطرم را فارغ گردانند ناچار
از شما میخواهم که تا توانید راز را بدانید و بمن باز گوئید تا دانم که چه باید کرد زیاده زیاده

ایضاً مولای من چه گویم که از بخت چه قدر گله مند دارم چه مانده و چه باید نثر ندم
سه ماه است که مخدومی مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک همرود
گرفتند و راه بی آرزومی رفتند نامه از آنسو میرسد نه پیام روزی داد و دیگر نیز دو سه آ
و تقریباً حکایت کرد که مولوی سراج الدین احمد بکانپور رسید گفتم وای به کلکته کسی
نماند که مرا چاره گری و رهنمائی تواند کرد و از آنچه در آن هنگامه رو نماید بمن تواند نوشت
خیالی داشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده داوند که چون کرنیل هنری املاک را زو
رنجوری برخیزد بسیار شتا مه بنام ماکنس صاحب از وی بابعث آرند و بمن رسانند بهر
روز ها یکی از ستمگران فرنگ بمن گفت که کرنیل هنری املاک از جهان رفت وا
بروزگار من که درین دیار بی فرمانروا سر بسنگ میزنم و جان بناکامی میدهم چه
جاه مند و بالدار و من تهیدست و تنها خلقی سر آزار من دارد و گروهی تشنه خون منست خدا
اگر بکانپور روا زانجا به لکهنو رسیده بیشتر که خویش آرمیده آید سطری چند از تنها

نواشکاه نکته بمن رقم فرمایند تا مژده آن بیارامد و دل بشکیبد والسلام **ایضاً** جائیکه الطف
اجزای آن بتحلیل رفته و کدورتی چون درد از باده و خاکستر از آتش وامانده است اگر بپای دوست
افشانم ترسم که پای نازنینش رنجه گردد و اگر آماده این نثار نگردم در عالم مهر شرمسار بوده باشم
یارب چگونه حق محنت گزارده و سپاس مهربانی بجای آورده باشم شاید چه غفرت تاره
دیده را آئینه دار جلوه شاهد آرزو ساخت و غالم عالم اسرار در نظر آورد و اغلب که چون
این نامه که من در نگارش پاسخ آنم روان شده باشد نامه دیگر از من بشما رسیده
باشد سخن این ست که بار گرانی دارد خدایا دوش همت نه دزدیده کریمانه این بار را کشید
و دانم که همچنین کنید چه از کریمان وگرانمایگان بیچاره حال ان دادکده و اوضاع آن محکمه
در نظر دارم حقا که راست میگوئید لیکن ماتم زده را دل جز بمو به نیارامد و خسته جز مرهم
نخواهد بخدا اگر چارج سونٹین مهربان گردد و در ظهور حق حقیقی کوشد بکام دل رسیدن من
آسان ست و اگر اینقدر خود میدانم که رای وی درین داوری راجع باستحقاق من ست
داین خود از تنگ نظر فهمای من ست که خود را پیش شما سپارش میکنم ورنه در معنی کار من
کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانستم چگونه این راز سترگ در میان می نهادم
بر نامه که از من میرسیده باشد بعد خواندن و بمولا نا نمودن میدیده و بآب و آتش می افگنده
باشید همت کارها دارد والسلام **ایضاً** قبله من به رسیدن دلکشا نامه روان را بنوید
تازگی بنواخت و درون را بنور آگهی بر افروخت دانستم بیکس نیم و کسی دارم سلامت باشید
و جاوید بمانید از جانب شما و بی رونقی کارخانه گونه ملالی بدل راه یافت ایزد بخشایش گر
شما را که از نیکو انسید نیک نگاه دارد و در هرگونه انقلاب که روی دهد به شرقی تازه رساند
خوش و ناخوش دهر را وقعی ننهاده روی با خلق و دل بخدا باید داشت من و خدا هرگاه
بر شما و حالهای شما نظر می افتد دل میسوزد خاصه وقتیکه رنج این سفر و مصارف راه
می سنجم با اینهمه خدای را شکر گوییم که بآرامشکده رسیدید و رنج راه سرآمد مضامین گرامی

مفاوضه سرسبز خاطرنشان شد دربارهٔ خویشتنم گمان آنست که کام نیابم؛ او رحم چه عجب
طلوع صبح حقیقتیم و اینچنین کسی را محروم نگذارند آنچه از جانب مخدومی مرزا احمد بیگ خان مرقوم بود
آویزهٔ گوش هوش گردید به عظمت و جلال ایزدی سوگند که هرگز امری که موجب پراگندگی دل شود
از جانب مرزا صاحب گمان نکرده ام مگر اینقدر دانسته ام که چون بکلکته نشستم خلائق در ترددی
با مرزا صاحب هنگامهٔ هم زبانی گرم کرده بخلوت و انجمن حکایتی چند مطابق مقصود خویش
بمیان آورده باشد و مرزا صاحب سخنهای او را باور داشته اگر چنین نباشد این مایه هست
باشد که مدعی استحقاقی دارد و اسدالله حیف میکند و میخواهد که حق وی تلف رود و تمامی
حقوق کوشد چون صفحهٔ ضمیرم را بدین اندیشه نگار بستند دندان بجگر نهادم و بدین شعر استاد
زمزمه سرا شدم فرد دل بر جفا نهم که بجز صبر چاره نیست ✦ اکنون که دوست جانب دشمن
گرفته است ✦ الحمد لله که ساده دل و راست گفتارم آفریده اند هرچه در دل داشتم بر زبان
بازگفتم حالیا اگر بکیش مهر و وفا سزاوار باشم نهیب تعذیری و اگر شایستهٔ بخشایشم
برآیم نوید عفو تقصیری والسلام ایضاً این نیایش نامه ایست از تعمیهٔ اسد بجناب
مولوی سراج الدین احمد عنوان گزارش مدعا اینکه نگارین نامه چنانکه نسیم وزد و جیب
و کنارم بگل انباشت و درنگ در نگارش پاسخ از ناپروائی نبود همانا پیوسته ام که سرمایهٔ تحریر
دست بهم دهد و برق آگاهی از پرده بدرخشد آیدون که جادهٔ مطلبی بپایان رسید خامه
در نامه نگاری بسر تیز گامی گرفتن آغاز کرد و شوق هنگامهٔ پاسخ نگاری ساز کرد فیض رسانا
نامی نامهٔ شما از صحت وجود فائض الجود قبله و کعبه حضرت مولوی جلیل الدین خان آگهم
ساخت حقا که پژوهندهٔ این نوید بودم از من آداب زمین بوس رسانند و عذر کوتاهی
بازخواهند امید که در عرض یک دو هفته بخود آیم و خود را بذریعهٔ تحریر فرا یاد خاطر عاطر شان
دهم دیگر آنچه مرا از گردش سپهر و ستاره پیش آمد اینست که بروز چهارم از ماه که چهارشنبه بود
و بایازدهم ذیقعده تطابق داشت صورت مقدمهٔ من آزین را در پیشگاه بصدر صدر دوان شد

انابی چه رونق بکوه تعدمند رونقی چون موی زنگیان حسن انجمن رونقی چون حال لبستگان
درهم رونقی فتوی خون یکسان ارزد، رونقی فرمان ریزش آبرو از انجا که فرمانده
شهر را در آغاز بر خود مهربان شناختمی شرمم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
اینقدر خود هست که اگر بنای امیدم را استواری پایه تحریر بصا رنبودی پیشه دستان این چکمه
چهره بینان مرادم افگند. بوده و حاکم را بر من دگرگون ساخته کوتاهی سخن تا امروز
رنگ و بوی کار اینست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید **ایضاً مطاع**
غالب و مخدوم **غالب** و قبله **غالب** اگرچه اندوه سترگ بنا بر دلم نهاده بودی
من دانم و دل که در شکوه چه روشها ایجاد و در گله چه عربده ها بنیاد کردمی صرفه شما درکالای
من ست ورنه اگر تاب و توان داشتمی آنقدر با شما در آویختمی که شما را دامن و گریبان
بر باد رفتی و مرا سر و رو شکستی آخر از خدا بترسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
بدان رسید که روزگار رهگذر رود و بنامه یاد نگروم گفتم که در بند گزارش اندوهی تازه ام
شکوه کجا بخاطر نشانده میرسد اگرچه اندرین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه بران
پیچید که مبادا دوست ادا نشناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلافی
فارغ باشد و من زیان زده جاوید و گسسته امید باشم بالجمله بدین نامه نگاری بیتابی جلی
بدین رنگ ست که برادر صاحب مشفق نواب امین الدین احمد خان بهادر ابن فخرالدوله
دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ را همان موج بلا که زورقم شکسته بود
خانه بسیلاب فنا داد و خون وفایم بگردن که درین سفر از همپایمیش بازماندم و قدر روی سیاه خویش را
ز خود هم نهفته ایم چون شمع خموش کلبه تار خودیم ما واماندگی و بیچارگی من از ینجا توان
سنجید که دندان بر جگر نهم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاضی محبت پای
جرم بر قطعم نشاند و به تیغ بیدریغ خونم ریزد سزاوارم و لطف درین ست که هرچند درین باب
بگفتار گرائیم و هنگامه پوزش آرائیم شرمساری بیشتر گردد و خجالت افزاید نگه سراج الدین احمد

بتلافی برخیزد تا از گرانی فشنویس یکبد دش گردم و گرد خجالت از چهره برافشانم یعنی کرم غمخواری در بهره نوازی استوار بندید و خود را و بیت دیر یتا امین الدین خان دانسته آنچنان چاره سازی و سگالش گرمی ابجامی آرید که این دردمند دور از خانمان اسد الله روسیاه را فراموش کند و شما را ابجامی او دانند و نیز به برادر والاقدر سلمه الله تعالی گفته شده است که چون بکلکته رسد و شما را دریابد و داند که اسد الله پیش از من بکلکته رسیده است قطع نظر ازین مدارج که بر شمردم آخر خدائی هست و داوری هست نشان ناکامی و ستم کشی این فروغ ناصیه سعادت یعنی امین الدین احمد خان نخاره را دل بگداز و آهن را آب گرداند زیاده ازین انچه نویسم خبر از ساختگی میدهد و من از ساختگی گریزانم اسد بس ما سوی هوس ایضاً فرو رسیدنهای منقارها بر استخوان غالب پس از عمری بیاد م داد رسم و راه میکان رکه ... روزگاری دراز و پیچ و تاب انتظار کوتهی گزیند تا گوهرین نامه پیرایه گردن دگوش تمنا گردید نازم این همه ساده پرکاری و خویشتن نگهداری که خود را اشرمسار وانمود ید و عذر بر تر از گناه آوردید بهر تقدیر مصرع عمرت دراز باد که ایتهم غنیمت ست ای غالب که برادر صاحب والامناقب فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر رسیده باشند و شما را دیده نامه بنام نامی شان در تحریر این ورق میرسد باید رساند و مرا از فرود آمدن جای شان خبر داد خدا کند که بکاشانه شان فرود آمده باشند و شیوه تکلف مرعی نداشته میگارید که چون ترا یعنی نامه نگار را با نواب امین الدین خان محبتی هست هر آئینه مدارج پاس و فا بتقدیم رسانیده خواهند شد سرت گردم معامله من و او نه آنچنانست که لفظ مودت و محبت در میان تواند گنجید چه این الفاظ افاده معنی دوئی میکنند و میانه من و وی دوئی نیست لاجرم هر چه با وے خواهید کرد با من خواهد بود حال اخلاف مرزا احمد مرحوم پدید آمد حیف که بعد از مرزا آن انتظام نماند و فرزندانش در خردی یتیم شدند خدا اسے توانا آن گرو دما

توفیق یکدلی بخشد زیاده ازین چه نویسم که نوشتن را شاید اگر آرزوی دیدار است
پایانش کو و اگر اندوه روزگار است تاب گزارش آن کرا نگاشته چهاردهم اکتوبر
۱۸۴۳ع **ایضاً** صاحب من، دیده بمشاهدهٔ آئینهٔ سکندر فروغانی گردید و صفائی
عبارتش گهر برشته نظاره کشید بیانهای خوش و خبرهای مختصر و نکته های دل پسند
ورقهای نظرفریب دارد فرمان شما بر جان و دل روانست در روائی اینها اتفاق
کوشش فراوان مردم این دیار بسکه از نامعتمدی اخبار جام جهان نما ملول اند ذوقی
درست باخبار ندارند انصاف بالای طاعت کم اتفاق می افتد که صاحب جام جهان نما از یک هفته
خبری نگارد که در هفته دیگر خود تکذیب آن نگرود در یک هفته جنگ اهالی سرکار با والی لاهور
پیش از رسیدن موسم زمستان بسالک تحریر میکشد و بعد از دو هفته مینویسد که آن
خبر دروغ بوده است در یک هفته خبر میدهد که مسجد قلعه اکبرآباد و روضه تاج محل بدین بها
فروخته شد باز بعد از دو هفته رقم میکنند که فرماندهان کونسل این بیع و شری روا نداشتند
بهر حال امروز که یکشنبه چهارم ستمبر است نامه نامی با اوراق اخبار بمن رسیده است
مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و فخر الدوله نواب امین الدین احمد خان بهادر
دیدند و خریداری این را نپسندیدند زین پس هر که از اعیان دیار هر چه بمن خواهد فرمود بشما
عرض خواهم کرد والسلام **ایضاً** جناب عالی + امروز که آدینه روز سیزدهم از اپریل است
فرصت نامه نگاری یافته ام و عذر تقصیر خویش میخواهم نهفته مباد که لارڈ ولیم گوندش
بنتنگ بهادر بروز بیست و ششم از مارچ بدین دیار رسیده بکوتهی رسیدنتی فرود آمد
و بعد از دو روز لشکر و بازار لشکر را رشته جمعیت از هم گسست و مردم را برفتن دستوری
داد از انجمله خیام خاصه به شمله روان شد صاحبان سکرتر جا بجا در شهر رخت اقامت
افگندند مولوی محمد محسن و مولوی سید محمد دوستیار و زنگه راقم را آرامشگاه داشته کاشانهٔ خود
گنجائی خویش همسایگی کوتهی رسیدنتی بکرایه گرفتند و در انجا فرود آمدند شاه دهلی با نواب

عالیجناب نه پیوست رفتن صاحب سکرتر بهادر همپای صاحب رسیدنت بهادر به بارگاه و
خسروی در رسیدن مختاران شاهی بحضور گورنری صدارت بست پنجم اپریل صلای بار دادند
و گروها گروه مردم پایه بپایه زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخاسته بود و نیز پرسشی ابنا قرار
نیافته هرکس خواست نذر گذرانید و هرکس خواست همان کورنش بجای آورد نخستین بار نواب
فیض محمد خان بهادر مرزبان جهجر با برادر و پسر خود سعادت بار اندوخته یکصد و یک اشرفی پیش کشیده
و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین چهره نشاط افروخته دومین بار از جاگیرداران گروه
مثل نواب امین الدین خان و اکبر علی خان و دوندی خان زین پس امرای شاهی و نمایان شهر
و وکلای اطراف و کارگزاران دفترهای سرکار نمودار باد کرد درین هنگامه میر مهدی خان داماد
اعتماد الدوله میر فضل علی خان نیز بار زیست حاصل ساخته و بیست اشرفی نذر کرده و بیافتن
انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود جز این قدر اظهار نبوده است **ایضاً**
سرت گردم بدخواهی گفت که اسد الله بدادخواه مرا از دیوانگی صاحب آورده است
خدارا از ناله و فغان دردمندان نباید رنجید و تیره چون من دردمندی که از بندگان قسمت
نامه منشی حسن علی صاحب رسید و شمار سارم کرد پاسخش میفرستم تا خاطرشان جمع گردد
و دانند که دیگران آشفته سر زحمتی نخواهد داد و حقیقت این تدبیر هوس و طمعی بیش نبود کار با این نما
انگیزی ست که من بشما فرستاده ام و در رساندن آن بدل توان کوشیده اگر آن عرضداشت
پذیرفته شد البته کار برونق گرفت ورنه من و ناکامی جاوید الله بس ما سوی هوس نگاشته
پنجم جنوری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی و داغ **ایضاً** قبله حاجات
گوهر آگین نامه دلنواز پس از روزگاری دراز رسید و دیده و دل را فروغ و فراغ بخشید
تا رسیدن نامه مرا با فسردگی شوق همال گردید چرا همرگ من چل نگهم دیدنا از اشناسیهای شما
خرسند بودمی و شما را اهل دل و دانشور شمردمی من و ایمان من که ریشه مهر شما به مغز دل
دویده و محبت شما با جان در آمیخته تا زنده ام بنده ام و وفا آیین من ست مودت زین

من ست اگر در نگارش نامه درنگی روی دهد بر فراموشی محمول نشود و دردها در دل و هنگامها
در نظر و تفرقه‌ها در خاطر و سوداها در سر چگویم چه میکنم و روز و شب چگونه بسر می‌برم نامهٔ موسومه
جمنا داس اخبار نویس و نامهٔ موسومه نواب فتح الله بیگ خان بهادر جا بجا رسانده و آنچه بر زبان
نتوان گفت گفته شد سلامت مانیا که مرا نجات داد و دید سبکدوش گشتم و از کشاکش وارستم اکنون
جمنا داس داند و نواب فتح الله بیگ خان وی داند و شیخ علیم الله زین پس من در میانه و ناوک
تقاضا را از هر سو نشانه نیستم زیاده جز اندوه دل و شکوه بخت و فراوانی مهر و استواری وفا
چه سرایم والسلام بالوف الاحترام ایضاً قبلهٔ حاجات + دانم از نارسائی بخت که زیروی
سرانجام پیچیده که از دیر باز گرد دل میگردد دست بهم میدهد و توانائی سرکوب شیوه که خاطر
از یکسر عمر در گرد آنست روی نمی‌نماید چه نامه نگار را آن در سر ست که رخت از ورطهٔ آمیزش
برکنار کشد و آزادانه بفراخنای گیتی بگردد می‌سنجیدم که آغاز زمستان افسردگی را پایان و
ماندگی را فرجام باید خواهد آمد خواهی نخواهی ازین دامگاه بدر خواهم جست و سر بصحرا خواهم نهاد
عقدهٔ کار گشایش نیافت و این عزیمت امضا نپذیرفت فرد نومیدی ما گردش ایام
ندارد + روزیکه سیه شد سحر و شام ندارد + آه که از گمان خویش منفعل و از انتخاب خویشتن
شرمسارم در مجمع احباب کلکته خاطر حزین بمولوی سراج الدین احمد قرار گرفته مودت اجز
ضمیر منیرش جلوه گاه دیگر نیافت اکنون کمابیش یکسال ست که مرا یاد نیاورده و فراموشی را
عذری نخواسته امروز که بست و هشتم دسمبر انجام سال هزار و هشتصد و سی و سه عیسوی ست
دل اندر دلگیری بهم بر آمد ناگزیر نامه نگاشتم و خود را به خاطر خطیر مخدوم عرضه دادم اگر بنامه
یاد آیم دشوار نیست که در پیرهن نگنجم داستان شکوه فراموشی کوتاه باد ایضاً عمر من و جان من
پس از رسیدن گرامی نامه در بند آن بودم که پاسخ گزارش دهم و ماجرای خود شرح دهم ناگهان دی
که روز شنبه یاتردهم ذی الحجه بود آوازه در افتاد که مجموعه مکارم اخلاق را شیرازه وجود از هم
گسیخت شمع ایوان سروری مرد و نهال باغ آگهی را برگ و بار فرو ریخت و دستگیر درماندگان

را دست از کار رفت و گره کشای بسته کاران را ناخن شکست تا کم بدین چگونه گویم تا گر
من نگویم کیست که نمیداند که سفر اندر و استر لنگ مرد و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد کاش سوی گداخته
بروز نه گوشم بختندی تا نشنودمی که چه شد اکنون امید غمخواری از که بایدم داشت دل ها
بخیال گردش چشم که تسکین داد ری بودی که فرانسس هاکنس بهادر در خصوص دادخواهی من
بصد ـ فرستاده است چگویم که چه پایه امیدگاه و اندوه فزای بوده است تکیه بر کارسازی
آن چابک خرام بیدای فنا داشتم اکنون از شش سو فلک بکام دشمن است انیها در پاسخ
این نامه درنگ ـ و اداریه و بنویسید که آن والا گهر را چه روی داد و آن گلبن روضه مردمی را کدام
تند باد از پای افگند و پس از وی سرانجام دفترکده چه شد و جایش که گرفت الله بس
ما سوی هوس ایضاً قبله و کعبه ـ والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه پایه سنگین دل و سخت جانم که نامه در تعزیت دوست انشا میکنم و اجزای وجودم انجم
نمیریزد و میگفت که بدهلی می آیم وعده فراموش بیمروت راه گرداند و ناقه بسر منزل دیگر راند
گرفتم که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا بحال خرد سالان خود نپرداخت و سایه از سرشان
باز گرفت وای بی یاری یاران وی و دریغا بی پدری پسران وی هر چند از مرگ نتوان
نالید و گسستن تار و پود پیوند هستی را چاره نتوان کرد لیکن انصاف بالای طاعت است
هنوز هنگام مردن مرزا احمد نبود چرا آنقدر صبر نکرد که بکلکته رسیدمی و در روی وقت نظاره فروزش دیگرباره
دیدمی چرا آنمایه درنگ نورزید که جامه عمل بجوان گشتی و کار ها باندازه دانش وی روان
گشتی حیف که همین پسرش خرد سال است و باشد که بحقیقت سرمایه پدر روا نادیگر د
آوردن زر های توانا پراگنده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بچنگ آرد بباد دهد
و بر فرو دستان خود ستم کند و کهین برادران را ناکام گذارد و هر آئینه در چنین حال امینی باید تیمو
و حق شناس که گرد جاده برآید و غمخواری بی پدر ماندگان نماید لهذا درین قال قسمرد
مرا باشد از در و طفلان خبر ده که در طفل از سر پر فتم پدر ـ و الله که تیمار آن بیچارگان عین

فرض و قرض چین ست ہم بر شما و ہم بر میرزا ابوالقاسم خان بکسی این جماعه در نظر باید داشت
دغا نکنند باید بود والسلام شیخ احمد حسین ایضاً بان و بان این نامه ایست از اسدالله
در و مند بسوی آن یار خود پسند که پرسش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان را بنامه یاد
نماید شگفتی بنگر که دوست با این ناپروائی و من آنمایه ہوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم
که در روز رسیدن این نامه پاسخ نگاشته شود و ہم آن روز و اگر بیگاه شده باشد فردای آن
بدین سو فرستاده آید هیچ نه ہی تصور باطل زہی خیال محال ہه صاحب من این دشوار طلبی
نه از خود روی و فزونی سری ہست بلکه گشایش گره ہی چند که در سر رشته خیال افتاده بتابم دارد
و آن از بیتابی و اینجا ہم پیش از ین میشنودیم و ہمین ہی بایست که نواب گورنر جنرل بہادر
چنانکه آئین ست خرامش کنان و داد دہان می آیند و با دہلی میرسند و از اینجا میگذرند
و باختر سوی این دیار راه می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بحمل بکوہستان بر میشوند و تابستان
در انجا بسر می برند و درین پویه ہر گونه مردم از ہر دیار ملازمت میکنند و ہر یک را بتقاضای
وقت کار ہا سر میگیرد ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنری تا الہ آباد خواہد بود
و پس ازین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آن اند که نواب والاجناب از الہ آباد بکلکته میروند
و بعضی را عقیده آنکه به الہ آباد درنگ میفرمایند و دو سه ماه اندران بقعه می آسایند مرا درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار هیچکس
در اندیشه استوار نیست در دل آورده ام که شما اندران ہنگامه جا دارید و بہر حال موکب
فروغانی کوکب تا الہ آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم راز ہای نہانی نسبت
بر شما آشکارا شده باشد زنہار بی سر و دل نگذارید و ہر چه ازین عالم دانسته باشید بمن نگارید
والسلام ایضاً فی باب حاجات ہم ہر چند ورود نامی نامه رہ دان در تنم دمید امّا بر آتش سودای
خواہران میرزا احمد مرحوم آب نزد حامد علی بحال عمه ہای خود که عاشق او سینه چاکی می پردازد
و خبر طلبان را بسلامی خشک نمی نوازد عجب اینکه چون شما او را یعنی حامد علی را بسعادتمندی

بیستایند بر آئینه مرا نیز بادی بدگمان نباید بود و سعادتمند باید شمرد و سنگدل بدل آزرده از آثار رشد و سعادت باید دانست فرمان چنین ست که هرچه غالب نخستین نفس اندر دل فرو ریزد نامه را بدان نگارین سازد تا مخدوم نگهی بتماشا آب زند سخن این اینست که نفس در بادیه پیمائی درنگ ندارد و فراوان خون خورده و جهان جهان پاره دل بدامن شمرده بشیوه اگر خواهم که همه آنرا بورق اندر آرم نامه از درازی بکلکته رسد. در قم انجام گرای نگردد تا بمویه مخدوم مرا به نالهای زار من سری هست عهد کرده ام که در هر نامه یک دو چامه یعنی غزل می نگاشته باشم تا فرمان بجای آورده باشم فرموده اید که نامه را باخبار آن مرز و بوم باید آراست چگویم آنچه نتوان گفت گوینده را یا میگذارد در برابر ایران دست یافت و آن فرخنده بوم را بستم ویران کرد فراجداد ان روزگار و اندازه هست ناسان که تیره باد آتش گفتنیکه تا در صورت معقوله کردار های ماست چنانکه گفته اند ع زشتی اعمال ما صورت نادر گرفت + همچنین بدین روزگاران بفرمان امنعی داور یعنی حاکم حقیقی خوباسی یاد و حصه های تمام دهر بمهای تباه مرا و غالب ریخته پس از آنکه با آتش غضب گداخته اند بصورت مرد میان زاری بزرگ شکم ساخته اند و آن صورت نخست زهر بالا برمن ریخت دود از نهادم برانگیخت و از آن پس بنا در هندوستان میگردد ویران آباد و کوه و دشت می پیماید مرحله بمرحله و منزل بمنزل آتش بپا او بلند بال نه جان خلق بر شعله آن آتش سپندیست گر از چشمی از جانب بحر محیط پدید آید و برین سرزمین که هندش نامند فرو بارد و در نه فرونشستن این آتش بی زینهار محال بالجمله این خبری ست برای معنی یابان رمزجوی اما بمذاق صورت صورت پرستان آشکارا گوی نیز دانموده میشود نهفته مباد که ایزد گوید بس هنگامها در سومین نوبت بدهلی نزول اجلال فرموده نوید بار داد و مرزبانان و مشاهیر و خواران و بزرگان و بالداران شهر رفتند و نشستند و عطر و پان یافتند غالب مستمند که گشته صورت معقوله اعمال خود ست درین هنگامه جا گرم نکرده و بپارگاه نرسید نشیم براه پیدا آمدن

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره بورود نواب گورنر جنرل بهادر بجا بایست دارد و السلام
والاکرام ایضاً زینهار صد زینهار ای مولوی سراج الدین بترس از خدای جهان آفرین
که چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بداد بنشیند من گریبان دران و مویه کنان در آن هنگامه آیم
و در تو آویزم و گویم که این آنکس ست که یک عمر مرا به محبت فریفت و دلم برد چون من از
سادگی بر وفا تکیه کردم و این را از دوستان برگزیدم نقش کج باخت و بمن بیوفائی کرد
خدارا بگو که آن زمان چه جواب خواهی داد و چه عذر پیش خواهی آورد و آه بر من که روزگارها
گذرد و خبر نداشته باشم که سراج الدین احمد کجاست و چه حال دارد اگر جفا بپاداش
وفاست بسم الله هر قدر توانی بیفزای که اینجا مهر و وفا فراوان ست لاجرم جفا نیز باید
که فراوان باشد و اگر خود این تغافل بپاداش افراط جرمی دیگر ست نخست گناه مرا خاطرنشان من
باید کرد و آنگاه انتقام باید کشید تا شکوه در میان نگنجد و مرا از بهرۂ گفتار نباشم که معاش
من از گونه گون رنج در رنگ رنگ عذاب بمعاد کفار ماند خون در جگر و آتش در دل
و خار در پیراهن و خاک بر سر هیچ کافر بدین روز گرفتار مباد و هیچ دشمن این خواری
مبیناد راست به تنهاروی مانم که در صحرای پایش بگل فرو رود و هر چند خواهد که بالا
جهد نتواند و فروتر رود والاقدر نواب امین الدین احمد خان بهادر که گیتی را برو پیش
دیدمی و وصالش را زندگی داشتمی بکلکته رهگرا شد دیگر زندگی از بهر که خواهم و دل را
بدیدار که شادمان دارم واماندگی من از اینجا توان سنجید که نتوانستم همپا بعیش کردن و روا
داشتم او را تنها گذاشتن میگفت که در کلکته یکی از دوستان خود بمن نشان ده تا چون
بدان دیار رسم مرا بجای تو باشد و غمخواری نماید گفتم حاشا که جز از مولوی سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی نشکیبد چنانکه نامه بنام نامی شما نوشته بوی سپرده ام امید
که چون شما را دریابد آنمایه مهربانی کنید که اندوه تنهائی از دلش برخیزد و شما را بجای من شناسد
والسلام ایضاً دیروز که یازدهم اکتوبر و چهارم جمادی الاولی بود قدسی صحیفه

نگاشتهٔ بیست و نهم ستمبر با یک لفافه اوراق آئینهٔ سکندر رسید اما اوراق اخبار را در آن
لفافه هر چند بیشتر جستم کمتر یافتم تنها ورق اشتهار بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو چیدن نامه
نوردیدن اوراق از یاد رفت بهرحال سخن اینست که مرا سعی در رواج این اخبار بیش از آنست
که گفته آید اما بدین زودی برین مراد چیره نتوان شد چه اندرین روزها آوازهٔ آمد آمد بینداور
و کاوی اطراف را از جا برده برخی بسوی کمارندگان خود رفته و گروهی را اروی در رفتنست
تا این آشوب فرو نشیند و این پرده از پیش نظرها برنخیزد وقت رواج نگیرد و کار من بدادگاه
دهلی چنانکه دانسته باشند تباهی گرفته حالیا بران سرم که اگر مرگ امان دهد بپایان در رسم
و درد دل بدان زمزمه فرو ریزم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگریانم هیهات اگر معاش
من همین پنجهزار روپیه سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سرکار که ساده لوحان آنرا معدلت
آثار گویند ثابت شده بودی بایستی که صاحبان صدر مرا از پیش راندندی و گفتندی که برنه
مخروش آنچه تو بازیافت وانمودی یافتنی از آن افزونتر نیست و قرارداد نیز بهانه ایست لاجرم
دیوانه بودمی اگر بدین کشور باز آمدمی و با یک قبیله که خویشان و برادران منند بستیزه برخاستمی
و باطل سیری نام برآوردمی کوتاهی سخن برانگیختن منشی نصر الله میانجی گری و طلب اعانت
از جارج سوئنٹین بهادر بهدایتی و رعایتی داشت که آنرا جز من کسی نداند اما چکنم که کار برگشت
و روزگار برگشت خدا را بنگر بعد رفتن وارس کولبرک بتوسط کرنیل هنری املاک بر من
مهربان شود و رپورٹ که خوشتر از آن نتوان اندیشید بصدر فرستد و جوابی که سودمندتر از آن
نتوان شنید از صدر حاصل نماید هنوز آن جواب در راه باشد که کولبرک معزول گردد و کسی
که بجای کولبرک نشیند آنچه برهم زدن هنگامهٔ سلطنتی را بس باشد از بهر من بصدر نویسد و من
در آن داوری از مستر استرلنگ چشم یاوری داشته باشم هنوز آن رپورٹ بصدر نرسیده باشد
که مستر استرلنگ رهرو راه عدم گردیده باشد چون از همه بگسلم و بدامن جارج سوئنٹین آویزم
کرم از جا برخیزد و دامن بر شغل جهانبانی افشاند سبحان الله معزول نگردد مگر کولبرک

بمرگ ناگاه شیره نگاه استرلنگ بوا ایت نرو دیگر جابرج سوئنتین در خور این مصدر سهای جا نکاه نیستند
مگر اسد الله داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینیم که ازین داوری قطع نظر فرمایند
و وکالت نامه من که نزد منشی نصر الله صاحب است باز ستانند و از هم بدرند و بگذرند انتهی
ما سوی هوس الیضاً و الی ن و مولای من یکشنبه دوم جمادی الثانی سخن بی مسی آوارگی
در زادیه دہلی پای بدامن کشیده نازم آئین غمخواری و جان پروری نکویانی که درین سفر
دیده و روشناس کف پای آنان گشته که وطن را بمذاق من آشفته مشرب تلخ تر از غربت
ساخته رسیدن بدہلی تلافی اندوه ہجران کلکته نکرد تا به شادی چه رسد هرکه از اہل نظر ما نگرد
هرگز نداند که این رهرو بمنزل رسیده یو طن آرمیده ایست بلکه پندارد دور دمند یست از وطن
دور افتاده و تازه بداغ غربت مبتلا و چگونه چنین نباشد کسیکه مولوی سراج الدین احمد و مرزا احمد بیگ خان
و مرزا ابو القاسم خان و آقا محمد حسین را از کف داده باشد طرفه اینکه در عرض این سه سال
که مرا به بیرون گردی و صحرا نوردی گذشت رسم و راه اعیان دہلی برگشته و مهر و وفا از نهاد
یاران نمانده از دوستان یکدل گروهی با آغاز جا خرامیده و سرخوشان بزم انس جرعه فنا
چشیده گرانمایگان و صاحب دلان در زوایای خمول فرو رفته و سفلگان و سفیهان را روزگار
بر روی کار آورده حال دادگاه از داد خواهان تباه تر و روز مردم از چشم بیوفایان سیاه تر رسیده ام
بهر سو دویده ام و آرزم در هیچ طینت ندیده ام حاکم معزول بخود مشغول و منصوب شهر آشوب
آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه زوال دولت دیوسار و اهرمن خوی
اما هر چه ازین عالم ست عامان را بزبان ست و خاصان را بگمان سررشته بهیچ کس
پیدا نیست نامه نامی که در باندہ بمن رسیده و جوابش هم از ان منزل مرقوم گردیده سطری
از مهضت لوای جهان کشای گورنری داشت هنوز آنچنان بر روی کار نیامده هما نا آن
نوا نصرد ای نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخواهد که ارباب کونسل را با و قران محکمه هند بلغود
در رود اعیان آن که بدین رای یکدل و یکزبان نیستند امید که بجز مرغ نگذارند و هرچه درین باب

دانسته باشند من بر شمابند دولت روزافزون باد الهی تا قبله حاجات باد دلنواز نامه
پس از عمری رسید و دیر شتابی بگذشته تا مهر بازوده سیری شد و را تلافی نتوانم کرد تا شاد کردن دل
که نهادش بغم سرشته باشند نه آسان است غم که چون نامه شما رسید بی ستانه از جای برجستمی
و جهان جهان نشاط اندوختمی بدین نکته تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظرم تیره و تار شد نخست
آنچه بنظر در آمد خبر آشوب خیزی بود که دل تا جگر خون کرد یعنی از جهان رفتن خواهر عزیز شما ای
این مخدره مرحومه همان است که تا در کلکته خبر بیماری وی شنوده بودید دل از دست داده بود
و سراسیمگی سراپای خاطر را فرو گرفته در نظر دارم که از مردنش بر شما چه قیامت گذشته باشد
توانا ایزد پاک شما را شکیب عطا فرماید و تنومندی دل و توفیق ثبات ارزانی دارد
و این سانحه اندوه در نامه سرگذشت ما خاتمه بکار رود و مقطع مصائب گرداند آنکه از آنکه مخدومم
از علاقه تازه خوشنودی نیست هر آئینه انکشاف این معنی غبار ملال بر دل فرو ریخت خدا را
دلتنگ نتوان شد که با آنهمه اینهمه باید پنداشت شارستانی بدین تازگی در گیتی کجاست
خاک نشینی آن دیار از آزادی و رنگ آرائی مرز و بوم دیگر خوشتر است و خدا اگر تنها نبودمی و طوق
ناموس عیال بگردن نداشتمی دامن بر هر چه هست افشاندمی و خود را در آن بقعه رسانیدمی تا زیستمی
در آن میکده بودمی و از رشح هوای ناخوش آسوده می زیستمی هوای آنجا سرد و خوش تا آب های گوارا
فرحا باد دریای آب و ثمر اشجار های پیشتر بس فرو همه گر میوه فردوس نخواهد باشند غالب
آن عمه بنگاله فراموش مباد و هم از نگارش مخدوم پیدا آمد که قبله جان و دل مرزا احمد بیگ خان
اندر بهپنائور رحمت گنجیده و به حسن تدبیر جناب سید احمد علی خان رومی افاقت دیده الحمد
و پیوند شکر نامه موسومه شان تیر رسد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید والسلام
ایضاً امروز که روز سی و یکم ست از جنوری و نامه هفته یعنی سه شنبه بهنگام نیمروز این رق
بنگاشته کلک اسد الله دادخواه میگردد امید که منظور گاه قبله دلها و کعبه جانها حضرت
مولوی سراج الدین احمد فروغ قبول یابد و نیر التفات بسراپای ذره بی دست و پای گمنامی

را نا سود بساختن و بیچ پیچ با همه پنداشتن جنابی است منزلت و مرتبتی بزرگ بنامه که آن شرف
عنایت بی با برائم واجب روی نماید و آن بزرگ مرحمت بی استدعای مسائل ظهور نگیرد و اگر
دیده حق بین دارد بنگرد که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه اگر در کتم عدم متواری بوده اند محض
عنایت پیرایه وجود بخشید و بر آن معدومات پدران علیت ننهاده حتا که اگر تاملی بسزا کرده شود و قدم
گشتن قطعه تاریخ در آئینه سکندر از ین عالم خبر میدهد چون ناخواسته بچنین نوازش مباهات آید
بر آئینه روائی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش مدعا تعلل بمیان
نهاده آرزو در اسرانجام گفتگو داده میشود نهفته مبادکه بی تمیزی و قدرناشناسی حکام بنگ
آن ریخت که فاضل بی نظیر و المعی یگانه مولوی حافظ محمد فضل حق از سررشته داری عدالت عالی
استعفا کرده خود را از ننگ و عار وارهید حتا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و بینش مولوی
فضل حق آنمایه بکاهند که از صد یک وا ماند و باز آن پایه را بسررشته داری عدالت عالی
سنجند هنوز این عهده دون مرتبه وی خواهد بود و با جمله بعد از ین استعفا نواب فیض محمد خان
پانصد روپیه ماهانه برای مصارف خدام محمد وحی تعیین کرد و نزد خود خواند و روزیکه مولوی فضل حق
از ین دیار بسیرفت چگویم که بر اهل این دیار چه میرفت ولیعهد خسرو دهلی صاحب عالم میرزا ابوظفر
بهادر مولانا را با پدر و که سوی خود طلبید و دوشاله ملبوس خاص بدوش وی نهاد و آب
در دیده گردانید و فرمود که هرگاه شما میگوئید که من رخصت میشوم مرا چاره جز اینکه بپذیرم گزیر نیست
اما ایزد دانا داناست که لفظ وداع از دل بزبان نمیرسد الا بصد هزار جبر و ثقیل تا اینجا سخن ولیعهد
بهادر است و غالب باستهام از شما میخواهد که واقع تودیع مولوی فضل حق را نه تا کی
ولیعهد بهادر دو بار دیگر ... ن دلهای اهل شهر بعبارتی روشن و بیانی دلاویز در آئینه سکندر بقالب
طبع در آرید و مرا درین تفقد منت پذیر انگارید والسلام ایضاً مخلص نوازا عمرها است
که بدرود دلنواز نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب آئینه داران التفات اند و بنده را باب
مودت از همه گوارا تر انچه من می نگرم تغافل است و این را بر نتوان تافت کرباد لی چون

کرد و من این ندارم لاجرم آن نتوانم آیا شنیده‌اید که بر من درین روزگاران چه گذشت بنازم شکر
باک این شعله رو کش گشت اگرچه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن فراغ ندارم چنانکه
گفته‌اند ع کس بشنود یا نشنود من گفتگوی میکنم + روز شانزدهم از مئی بعد از وقت
برافروختن شمع و چراغ که چپراسی سررشتهٔ ایجنتی دهلی رسید نامه مهری ولیم فریزر بهادر
بمن داد چون بمیزان نظر سنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان انگاشت باری
از هم گشودم و دیدم که نامه مهری ولیم مستربی کناتن صاحب بهادر در نوردانست مضمونش
اینکه گوا از بعنقطهٔ مبتنی مقدمه از نظر نواب معلی القاب مکرر گذشت و فرمان صادر شد که تجویز
ماکنس صاحب منظور و مهر و دستخط کاغذ گذرانده مرزبان میوات اصلی و بند و بست منضم
دفتر سرکار نامصرح و ناکمل فقط بنیاد شده تر شدن قال ع درخاندان کسری این عدل نبود او باشند
شبی که این شگرف نامه بمن رسید بامدادان سامعه گزار گردید که مولوی محمد حسن بجرم خفیه نویسی
ماخوذ شده‌اند تا رفته رفته کار بدانجا رسید که خبر با بوقلمون شد دهلویان حسد پیشه ناجوانمرد
چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد حسن دانستند رنگ آن ریختن گرفتند که هر روز دو بار
پاسبان پراگنده گوئی نزد من آید و در رو غم چندیکی از دیگری زهره گدازتر بیان نماید تا بعد از
دو هفته بزبان بلیک صاحب که عهده سکرتری ایجنٹ دهلی دارد شنودم که جرمی ابر تو
چنانکه در سرآغاز داوری محتمل بود در انجام کار بر مولوی محسن ثابت نشد لاجرم از صاحب
بناخوشنودی از خود جدا کردند و معزول ساختند و رخصت انصراف بوطن دادند هم دل از
اندوه خود سوخته و هم جگر از درد دوست برشته زندگانی کردم و چشمی براه بانه داشتم تا
بروز بست و دوم ماه جون مولانا از شمار رسیدند و بساحل دریا بند ورقی که خانمش نشیمن
بیش از دو روز شان آنجا بوده فرود آمدند رفتم و آن مجموعهٔ مهر و وفا را دریافتم آشکارا شد که این
بزرگ را با جاآوری رخصتی با مزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیشگی یافته و هم پروانه راهداری از دفتر
بجنگ آورده با بجای آن جان پیکر مردمی را پدرود کردم و سفینه را لنگر برگرفت و مرا از

بهجران دری و نامرادی خویش سترگ اندهی در گرفت خدایش نگهبان باد و مراد شود دل صبر
کرامت کناد والسلام. ایضاً چار ماه است که از نارسیدن فرد فانی نامه روزم سیاه است کاش
باشم اگر گمان بی التفاتی نه دیابی مهری نشنون خاطر شود همه دران کشاکشم که نارسیدن نامه را
چه اندیشم نه جرم از من نه تغافل از دوست و نه فتنه در ڈاک و نه اندیشه در راه اینهمه یکسو از روی
انصاف اگر از مهر شما عذر کثرت اشغال سرکاری تراشیده آید جا دارد خدا را برای گرمی
مرزا احمد بیگ خان چه چند اندیشم و نارسیدن نامه شان را پیش خود چه جواب سگالم گوناگون اندیشه ها
و رنگارنگ وسوسه ها بخاطر میگذرد و دل سودازده بیتابی دارد خبر بیم بد آنکه مرزا صاحب مرا فراموش
کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بیکس آفریده و شما را غمخوار من
ساخته است بیتوانی که شما را بر سر مهر آورد تا سطری چند از رگ کلک فرو ریزید و من بستید
و چه خوش باشد که این آرزو بزودترین هنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این نامه بپایان
نرسیده باشد که نامه سپار از در در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد فرجام دادخواهی من ایدر انتقال
نیست که لارڈ گونڈ من ننگ بهادر که از دفتر سه مرا از دفتر دهلی باخود بیرون کار پردازان دفتر
گورنری میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلکته نیز طلب فرموده است تا بمشاهده آن
مجموع حکم اخیر توانند داد با اینهمه دل که آئینه دار راز نیست سرانا امید دارد و نظر بفرقه که در قوانین
حکومت روی داده و بحکم کشاکشی که در سررشته کار من افتاده اگر فی المثل درباره من حکم
قتل صادر گردد بعید نمیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جاگیر فلانی بمن بخشیده شود شگفت
نمی پندارم چون عدل حقیقی نیست هرچه باشد گو باش والسلام. ایضاً از اسبابکه نامه سیاه
بوالاخدمت مخدوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بار دارد
و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر شیوه تغافل بر مصلحتی است شاد باشید که از من تجلیه
اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیهات چه پایه بی مهر و زود گسسته یاری اگر نامه نگاشتن نتوانید
اینقدر خود کنید که نوید آمد آمد فرمانروای لوا انچه بشنوید در آئینه سکندر بالطبع آورید تا فی الجمله

در مستقبل ایشان دارا باشم و امید من درین مقام با شکیبایی باشد چه زبان فرو مردن شمع
دیده‌ام و هنگام مردن این ستاره روز نزدیک است آنچه پرتو شمع چراغ نیافته‌اند اگر
به پیشانی روز در یابند شگفت نیست تقاضای که در باب فرستادن غزلهای تازه ازین پیش
بمن داده آید سوز بر جان و دل روانست تا ریش دل در خونابه فشانی بود و ناخن فکر پیشه
جگر کاوی داشت هیچ تاب سزای غزل ندیده آید اکنون که با خودم آویزشهای رنگ رنگ است
قافیه سخن سنجی تنگ است ستم کرا گر از روزگار نه بسیار بلکه اندک آسایش یافتمی به سیری نکو
بیچاره رباب سخن بر تافتمی سخن کوتاه بار تیمه دل افسردگی هرچه از قسم شعر بزبان خواهد گذشت
مسند تحیکری خامه رو شناس نگاه التفات خواهد گشت یارب مخدوم من از خوی خویش
که نامه و گزارش تغافل است پشیمان شود والسلام **ایضاً** مولای من + درین هفته که غم
روزگار بر من سخت تر از آنست که اگر خواهم سختی از آن برنگارم خامه یارائی تواند گرفت
تا شناسا کسی از در در آمد و نامی نامه بمن داد و چون گشادم عنوان صحیفه مرا بدان فرو بست
که گاه چرخ را از کجروی پای آرزو و ستاره آیین ناسازگاری گذاشت من بدان شاد که
روزگار [illegible] نشاط با من تنگدل نیست و سپهر را آن در سر که دل را به بندم خستم
که تو رسیدیم که مخدوم مرا دل از روزگار خوش نیست هر آئینه بار اندوه گرانی کرد و دل را
ناگرانی افزود و اندیشه را پراگندگی روز افزون مبارک خاطر را تشویش مباد مرا دم ارزانی
جوان شما را خود آن خوی نیست که نامه زود زود نویسید و **غالب** را از غالب یاد آرید
حکمم تا فرجام کار را داشته باشم و هرچه در اینجا روی دهد مرا در نظر باشد یاران ای ساده
بیکار خویشتن نگهدار نامه دوست را با آنکه رسیده باشد نارسیده شمردن و بیچاره را
به شکنجه شکوه‌های بیجا تنگ در آوردن رسم کدامین کشور و شیوه کدام مردم است نثر
ازین ورقی به پاسخ فرمان حضرت مولوی آل حسن صاحب جواب بخطاب حضرت قاضی
محمد صادق خان صاحب نگارش پذیرفته و بسبیل ڈاک روانی یافته این نامه که گذارند

پاسخ آنم سطری از سپاس و درود آن نداشت و سراسر از گله کوته قلمی من بر بود مرا هنوز آن جامه که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شما را زبان بسر زنش تیز و لب بشکوه گستاخ
زهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی والا گهر جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخدمت سر سعد
و نامه من میرسانند اگر بجای من شمرده شود ناچار دانسته باد که ایشان از نمایر پروردگار
در کوسای والا تبار اند نیاکان ایشان خسروان هند را سروران جا همه بوده اند و ساسر
نسیخو بوروستاقات آن از البضرهان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند به جمله جاه ستانی
و نکوهیدگی خطابهای خانی و نوابی یافته همین برادر والا شان جناب محمد نجیب صاحب
که بدهلی دیار ما نده بود واعتبار کرده اند با من در مهر و دل بازبان یکی ادرند و درین افسردگی
که من دارم اگر مرا استاطی و امساطی هست به مدار ایشان است چون با من از رفتن بر
خود به اله آباد و منشای خصوصیت امداد سخن کرده ندیش از انکه از جانب شما نیز آهنگ
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد وفا تازه کنم و هر گونه نقش و آنچه بی که در نمایه مدت چیده
ضمیر تجدد و هم خاصه از بهر من فراهم شده است و مرا هم فهرستی در خیال ترتیب داده میداند
بهر این بزرگوار والا تبار در خواهم در دل نشودن و بچاره دمودن داند و ته تنها به دل
بردن دکار ایشان را کارمن دانسن و خبر اینها از لطف و کرم انچه در حوصله قست گنجائید ادا
برو نسخه پنج آهنگ که خامه لا ابالی من بطلب آن جنبید و دیر نیز از روزی چند خواهد رسید بشرط
آنکه بر بیگرانی من بخشایش آرند و مرا از حال خود بیخبر نگذارند یا رب بخت و دولت افزایها
باد و سپهر بکام شما گرداد ایضا فرد هر نسیمی کز کوی تو بجانم گذرد ۰۰ یاد م از دو تو لبهم
سبکتاز دهد رسیدن مهر افزا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نمانده هم
بر سر آن نامه بفشاندن رفت لیکن سپاس دلربائی و جان بخشی با قیست امید که تا جان
بخشیده یزدان در تن است گزارده آید مخدوم من در رسیدن نامه تا این دو دل چرا است ننوم
نشاط و درود آن نیقه دل و سواد سطور آن صحیفه در نظر جا داد چون فرمان چنان بود

که غالب خویشتن شناس لختی از رسم و راه مهرکیان پارس برگزیده کتابی از زبان گروه فرشان هم
که از آن دیرین کیش و ساز این باستانی زبان از آن اوراق توان یافت زبهر سرمایهٔ دانش من
اندازه سرانجام پاسخ آن توقیع بر تافت فرزند من که بیخودی در وصل تنگ از زبونی نشناسم
به ریک شیوهٔ نازش بار بیخواب جوابش را به چون دوباره گفتند که خود آتش چنین است
ناچار مهر خموشی از زبان و پردهٔ شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روائی این
خواهش از هیچکس چشم نتوان داشت و خود را به بند این پژوهش خسته توان کرد
و نگارندهٔ دبستان مذاهب با این همه لاف آشنا روئی آنچه میگوید نه همه درست چه
بر جای خود دست پارسیائی که در صورت و معنی آتشیان داربند زینهار گمان نبری
که از آن گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن هنجار و آن نگارش و آن گفتار زند و پند
و خبر تجمه و نثر او از روی شیوهٔ پارسیان نماند پارسیان از گرانمایگان روزگار
و برگزیدگان دادار بوده اند بروزگار فرمانروائی خویش دانش های سودمند گزینشهای
خرد پسند داشتند کشایش را از خراش هفت سپهر و نمایش اندازهٔ گردش ماه و مهر
پدید آوردن رخشنده گهرها از تیره خاک و بدر کشیدن بادهٔ ناب از رگ تاک پژوهش اسباب
خستگی در بیچوری و گزارش احکام پزشکی و چاره گری پرده کشائی فهرست اسرار کیانی
و فرمانده و در رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنوان بیکدگر بستن تنگ رنگ
گهرها و هنجار سره کردن گونه گون هنرها دارد گیاها فراخور مردم و بکار اندر آوردن پرندگان
هوا و درندگان دشت را به شکار اندر آوردن کوتاهی سخن والای اندازه هر گونه بینش
و پیدائی اندازهٔ کمال آفرینش همه در آئینهٔ اندیشهٔ این فرزانگان روی نموده و آمیزش
بایستگی گفتار و کردار که اکنون باید کی از آن نیابا بنا نهاد مغز دانش این فرهنگیان
بوده است گنجینهٔ خسروان پارس را از هر علم دفتری بوده و هر دفتر از گرانمایگی گنج گوهری
چون دولت از آن طایفه روی بر تافت و شکست را این فیلقوس برادر آن دست یافت

کتب خانهٔ خسروی بتاراج رفت اما آنچه پراگنده بود و گمنامان بهر گوشه و کنار داشتند برجا ماند
تا بروزگار پیروزی تازیان در آن کشش و کوشش از هر جا گرد آمد و بفرمان خلیفه افروزینهٔ
گلخن گرمابهای بغداد شد همانا احکام آواز پرستی هم به آذر باز گشت زبان آوران عرب فارسی را
بتازی آمیختند و زبانی تازه برانگیختند اکنون کیست که بدان زبان کهن سخن درست
تواند گفت و از آن دیرین آئین براستی خبر تواند داد و پژوهندهٔ این راز را کام دل بر نیاید و من
ضامن که هرچه پس از فراوان جستجو فراهم آرند آنچنان باشد که دل بدان توان نهاد این
به مخدوم و مطاع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفتهٔ مرا باز بازگویند
و نگاشتهٔ مرا بنمایند دیگر آنچه کلک مشکبار بدان رفته که منتخبی از گفتار ناروائی خود برنگارم و
لختی از ماجرای خود برگزارم اندیشه را لب گزیدن و خرد را انگشت راز افگند فرد
بگوییم از دل و جانی که در بساط من است ٭ ستم رسیده یکی نا امیدواری یکی ٭ از چه بدان آزرم و را
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکرهٔ شعرا جا دهند از فرجام فرهمندی
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بینان زود زوال و بولادیده یکتا گزینان نمودی بود است
آنچه بمن داده اند زبانیست یافه سرای و خامه ایست بیهوده پوی من هم از بیمایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سرودهٔ زبان و بیهودهٔ خامه را پاره پاره بهم بست
و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تاب اندوه ناروائی آن خون است دیوانی
ترتیب داده جابجا بنظرگاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که بپرسش غالب
ستمند روی آرند سواد هر غزلی که خواهند از آن اوراق برگزارند بانصاف بالای طاعت
انتخاب و التقاط اشعار حواله برای نامه گرد آورست نه باشاره و ایمای سخنور خاصه جائیکه
نامه گرد آور چشم و چراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحبدل دیده
ور حضرت قاضی محمد صادق خان اختر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بذوق پیوند اندیشه
والای وست و سجده ریز خرامیدن خامه در نگارش بسپاس آشنائی بنان گوهر آمای وشادم

بشنود دلی سخنی که از بهر خواندنش برگزیده و تا زمزمه نگارش نگاشتن می‌خواهد لرزد و آورد نیش پیچید یا
از گزارش حال خود جو سکوت فرو ماند می‌بایست که چون ابجد خوان فن سخن ام این سخن
این حکایت من همی گونه بکرسی نشانند که از کسان روزگار و بیگانگان دلی یا دلی سلیم
زلو و الیست که فرماجرا و گوهر بیت مسلمان تمام از لفظ نامی غالب تخلص میکند و بیتی که
تازه می‌نماید فرد خرسندی غالب نبود زینم گفتن * یکبار انگیز اسدی کرامی آگهی یابد پهلوان
تماما که در اصل آفرینش از دودهٔ روز فرو رفتگان و خلقهٔ بخت برگشتگان ستم رسیده و
روی بهی نادیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک نژادم و نسب من با فراسیاب و پشنگ می پیوندد
و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری داشتند بعهد دولت ایشان
سروری و سپهبدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار جاه مندی آن گروه چون نا روائی
و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهزنی و غارتگری از جای برد و طائفه را کشاورزی
پیشه گشت نیاکان مرا به توران زمین شهر سمرقند آرامشگاه شد از آنمیانه نیای من از پدر خود
رنجیده آهنگ هند کرد و به لاهور بهر معین الملک گزید چون بساط دولت
معین الملک در نوشتند به دلی آمد و با ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر پیوست
زان پس پدرم عبدالله بیگ خان بشاهجهان آباد بوجود آمد و من به اکبرآباد چون پنج سال
از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصرالله بیگ خان چون خواست که مرا
بنازپرورد ناگاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر سپهر کین برادر
برداشت و مرا درین خرابه تنها گذاشت و این حادثه که مرا نشانه جانگدازی و گردون
کینه بازی بود در سال هزار و هشتصد و شش عیسوی هنگام هنگامه لشکرآرائی کشورستانی
صمصام الدوله جرنیل لارد لیک صاحب بهادر روی کار آمد چون عم مرحوم از دولتیان
دولت اهل فرنگ و با انبوهی چارصد سوار در رکاب صمصام الدوله با سرکشان سرگرم
جنگ بود و هم از بخششهای سرکار انگریزی دو پرگنه سیر حاصل از مضافات اکبرآباد

بجاگیر داشت سه سال ز سرکار انگلشیه بجو بهای آفتاب کلبهٔ تار گدایان را چراغ و ما بینوایان را
بعوض جاگیر مشاهره از خار خار جستجوی وجه معاش فراغ بخشید تا امروز که شماره نفسهای
زندگانی بچهل و چار رسید بدان راتبه خرسندم و بدان مایه قانع در سخن از پرورش یافتگان
مبدأ فیاضم و سواد معنی را به فروغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفریده حق آموزگاری
بگردن و بار منت رهنمائی بر دوش نیست رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم زان رو بصفائی
دم تیغ است دمم + چون رفت سپهبدی زدم چنگ بشعر + شد تیر شکسته نیاگان قلمم +
نامه بپایان رسید و شرمم پراگنده گوئی دور از نفسی بر من استیلا کرد دیده وران دانند
که گفتنی فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را اندرازی نگاه داشتمی
مراد آنچه رفت گناه نیست و اگر خود گناه است دوست کریم است و کرم عذر خواه والسلام
بالوف الاحترام خط بنام رائی چهجمل کهتری جناب من هرچند میخواهم که بنالم از جهت
صداع یاران نه پسندم اما درد دل بجوشش آورده است و هر قدر میکوشم که دامن آزادگی
بکمر برزنم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله‌ها که از بیم رسوائی از دل تا زبان نارسیده
خون نمیگردد و چه خونها که از درد بیکسی بکسوت اشک از چشم بیرون میرود چاره رنج بیدلی
معدوم و پایان کارها نامعلوم پیداست که از قفس جسته بدام افتاده را چه حال خواهد بود
و از دست نے بناخن فرو رفته کدام عقده خواهد گشود جلای وطن و عزم سفر و آلام غربت
مصیبتی ست که نصیب هیچ آفریده مباد وای برگشته طالعیها در رسیده نحسیهای کسی که تنها
بار زر و خواهد و نتواند هرچند در وطن نیم اما قرب وطن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
راه نامه و پیام داشت هرچه دیده میشد آشوب چشم بود و هرچه شنیده میشد وحشت گوش
است نیم جانی که از آن ورطه برون آورده ام ودیعت خاک فیروزپور است که مرا این همه
اقامت اضطراری اتفاق افتاد و مرگی که نقش هزار آرزو از هم میخواهم مگر همدرین سرزمین
سوسو است که انتظار در رنگ در افتاد گهیار و داد هرچه از اخبار معلوم و دیدنی شنیده میشد

راهی بحرف مدعای من ندارد و چه سر لبیر آن افسانه نکبت الوریان و آرایش صفوف قتال و ازان
گشتن کارهای اعدا درست آمدن فال سگالان دولت فخریه است کلمهٔ مختصر که نواب صاحب
درانیقدر عرصه رونق افزای فیروزپور خواهند گشت از کسی شنیده میشود و دل مضطر تسلی
نمی پذیرد دوستان که در رکاب نواب صاحب اند از انجمله آنمهربان بصفت اسدنوازی غالب
پروری بیشتر از بیشتر متصف اند و اماندگان تنگنای اضطراب بسلامی یاد نمیفرمایند تا باین
اخبار معاودت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت و انتظار از حد گذشت بمردی مانم که در کارزار
بیخرد مقابله حریف پایش زخم کاری برداشته باشد که اگر گریزد نیارد گریخت و اگر خود را
برجای دارد نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید **فرد** مرا زمانهٔ طناز دست بسته و تیغ بفرقم
و گوید که های سر مخار خدا را کرم نمایند و از تعیین زمان معاودت رقم فرمایند که طبع خوش
از خود هم بیزار و دل شورش بیقرار باشد که بدین بهانه درس تسکینی خواند و مرا و خود را بیش ازین
نرنجاند زیاده ازین زیاده است و بس **ایضاً** اگر سرمایهٔ من ده مطلب بیشمار و مدعا بسیار
و حوصله و وقت تنگ و ظرف گفتگو تنگ مختصر مفید محرک این سطور ابرام دوستی است
در ماده سفارش دوستی بخیال دل نگرانیهای آن مشفق در تحریر خیاسته میرود و دو سه سطر
ماجرای غالبی رقمزدهٔ کلک بدایع نگار میشود بتاریخ پنجم ذیقعده روز آدینه سر شام لوای
مهربانی نامه تفقد رقم جلوه بخشش فروخت هرچه مرقوم بود نقد اعتبار اتحاد متاع روی
دست مضمونش بود و بس جواب جز این قدر نمیتوانم نوشت که انشاء الله العظیم همدرین
هفته جوابی چنانکه دل میخواهد از نوک خامه بیرون تراویدنی است بلکه یقین است که ورود آن
نامه موعود که در ڈاک فرستاده خواهد شد بورود صحیفهٔ هذا مقدم نشیند آمدم بر سر مطلب
مرزا صاحب عظیم المناقب امجد علیخان صاحب که بمضمون این رقیمه کسب مسرت ملاقات
سامی خواهند کرد از محتشم زادگان این دیار ستم رسیدگان روزگار اند و سفر این گوار
چون سفر راقم عدو کم اضطراری نیست از من درخواسته اند که مکتوبی بیکی از یاران وطن نگارم

که نوریده شناسائی سر ایشان گرد و مسکه نازک مزاجیهای عزیزان نکوسیده‌ام و تنقصائی فروتنی را عمرے خریدار بوده‌ام بخود فرورفته‌ام و میترسم که اگر مکتوب الیه مراسم دلجوئی و غمخواری بتقدیم نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق بلمه گردیدم میر سند بیداد تنهائی و نزیبی شان باید رسید که شما را نیز دوستی غریب در سفر است نگویم که این کنید و آن کنید اما اینقدر ها دانم که از مروت ها چنان کنید که سزاوار باشد زیاده فضولیست و بس ایضاً برای مهر اقتضای راقصاحب رافت گر لب پنهان مباد که درنگی که در نگارش پاسخ رافت نامه رفت تغافل انشا آن تنبود چه در زمانے که نمیقه سامی ورود دریافت متردد بین السفر والاقامت بودم و سرآن داشتم که اگر نقش مدعا رسا نشیند و هوس رنگ وقوع گزیند بے تامل مکتوبی حاوی طلب رقم کنم اما هنگامه بازیهاے خیال برهم خورد و بخت رمیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سراسر طراز دلفریبے داشت لیکن در اواسط کار به نجار نبود منت ایزد را که اواخر نادیده ماند ورنه پیها بایستی دید خلاصه گفتگو اینکه اعیان سرکار لکهنؤ بامن گرم جوشیدند انچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین خویشتن داری و ننگ شیوه خاکساری بود تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام جز بتقریر ادا نتوان کرد و از فور بے ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد کوتاهی سخن هرچه دران بادای گرم پیشگی و فیض ساز این گدا طبع سلطان صورت نیر معتمد الدوله آغا میر شنیده بیشد بخدا که حال مجلس است و ابتداے دولت هر گرا آلت حصول مدعاے خود دیده بود بیچید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشته‌اند و الکنونکه از استحکام اساس دولت خود خاطرش جمع است در بند جمع زر افتاده است جمله خاندانهای قدیم لکهنؤ از بیداد این بے رحم لب بیلاب فنا رسیده و نازپروردگان این دیار آواره جهات گیتے گردیده و او خود از تردستی و اسراف خود پشیمان شده و ازین شیوه برگشته و ترگشته الحال بازار بیداد و کرامت مهاجنان و ساهوکاران و تاجران مذان نهان زر و مال خود ابکار پدر میر اسناد

وآئین نیست ہرگز بود گر نیست وہر کہ ہست در بند گرفتن ست چون حال این دیار بدین رنگ ست
آن خوشتر کہ سخن از خود گویم بتاریخ بست و ششم ذیقعده روز جمعه از ان ستم آباد برآمدم و بتاریخ
بست و نہم در دار السرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده رہگرای باندا میشوم زانجا
چندروز آرمیده اگر خدا خواہد و مرگ امان دہد بکلکته میرسم عالم عالم آوارگی را بر رفتار
پایای چو من در صحرای آتش رفتار شده ام اگر کار بمدعا شد زہی من و خوشا من و اگر دست
بدامن مقصود نرسید گو من و گیاه من الہم شادمان بکام و جمعیت خاطر ستم باد ایضاً ایضاً بصاحب
مشفق شفیق غمخوار واماندگان و یاد آور آوارگان سلامت ؛ چه نویسم که از متاع نوشتنیها
بر تہیدست افتاده ام اگر از داخلیات گفته آید ہمان رنج معده و اسعاست و ہمان برودت
جگر و حرارت قلب و ضعف قوا و اگر از خارجیات سخن رانده شود تازه بیش ازین نیست
که قطعه مغلوب سطوت غم دل غالب حزین ؛ کاندر تپش ز ضعف توانگفت جان نبود ؛
گویند زنده تا به بنارس رسیده است ؛ ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود ؛ بالجمله
ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت و چه باید گفت فدا کند آینده حالی در خور تحریر
رو دهد که بدوستان دوستی پیشه و یاران دشمنی وطن برنگارم تا آنان را خرسندی
بفزاید و اینان را دلی از غصه فرو کاهد سه قطعه مکتوب ملفوف ست یکی بجناب مبارز الدوله
نواب حسام الدین حیدر خان بهادر و دیگری بخدمت جناب مولوی فضل حق و دیگری بقیم خانه
بدتر از ویرانه غالب ناکام رسانند و مخلص خود را ممنون عنایت گردانند زیاده
ازین زیاده است ایضاً ایضاً بصاحب مشفق و مکرم مظهر لی الفاقی ہای فراوان سلامت
شرمنده و ہم غالطه کار خویشم و از ننگ ناکسی سر خجلت در پیش بیفکند اگر ہرگاه تامل پیوند
و سگالش کرده میشود که آیا شفیق من از ارباب وطن کیست بجز و تامل حضرت بضمیر من آید
و بس مراد مستقبل بجناب کارها و مطلب ہاست اول ساغر و درد ہے چه معنی
دارد ہرگاه که مبادی صرف تحریر تغافل سپر ما یند زحمت سر انجام کار ہای سترگ یا

خواهند گشت یا نیز بامید تا انشش توقع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده گو رهای خود را تهی
نگیر داده شود ورنه بجود آید رد بدلجوئی بیکسان گرائید بجز دو ورود کلکته مکتوبے بتوسط راجه
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با وی معیت
در نیز سبیل داشت بمکتوب الیه رسید و جوابش دیروز نزد من آمد آرے رسید و گلدستهٔ
طاق نسیان گردید اینک مکتوبے بے لفافه در لف خط شخانه میرسد راقم را تا این زمان
حالے که دربخور تحریر باشد روے نداده با شما التماس اینست که زحمتے کشند و لختے از
اوقات خویشتن ضائع سازند و حالات سرکار فخر الدوله بهادر بعد وقوع این حادثه بشرح و بسط
چنانچه از حشویات نیز قطع آشنا ننموده هرچه بمعلوم باشد بلکه هرچه مجهول بود آن را نیز
معلوم ساخته برنگارند و حال دربار رزیدنتی و اسامی اهلکاران جدید و قدیم و وضع ارتباط
حاکم جدید با تازه مسند نشین میوات مفصل رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن فقرها ست
نه اینکه از جناب طالب افسانه باشم و بس دقیقه دیگر هست و الا از استفسار آن چاره
ندارم یعنی اگر بنده را ذریعه و تخم استغاثه حاجت بدان افتد که در دار الخلافت وسیله
از جانب خود قرار باید داد صاحب این زحمت گوارا خواهند کرد یا نے هرچه درین باره
مضمر ضمیر باشد بے تکلف باید نوشت اما برائے فرستادن نامه دو طریق است یکے
بتوسط راجه سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن دیگے بے شرکت غیر در سررشتهٔ
ڈاک ارسال داشتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب چیتپور بازار در شمله
بازار نزدیک تالاب گرددر حویلی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضاً همه پندارند که همه پایستگان رسم و راه و همدست بنامه نگاری سے آلایم حاشا ثم حاشا
تا بسے این مایه دوری بے ندارم اینک رنگے مجمل بار و بری خویش سے بینیم و از هر در
در سخن هیچ بسته ام علاقه سفارت زیب النسا بیگم صاحبه مبارک باد و مقدمه ترقیات
مستقبله شواد کاش مقدار مشاهره نیز شنیدمی تا باندازه آن سپاس بجا آوردمی از شادی

جواہر سنگھ طولہ عمرہ فراغ یافتند خوشا مسرت وزہی شادی جای آنست کہ ہم مبارکباد گویم
و ہم تہنیت جویم افزایندۂ عمر و بخشایندۂ دولت آنقدر فرصت دہاد کہ ما و شما بزم کتخدائی
فرزندان جواہر سنگھ را میزبانی توانیم کرد لطیفہ بخاطر رسیدہ است بشنو و سرسری مدار
چون در غیبت من اتفاق انعقاد این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاط منخول بے گذاشت
وز روے در وجہ دعوت من جدا ساختہ نگاہ خواہی داشت اگر زندہ بدہلی رسیدم عشرت
از من ست ورنہ زر از تست بر عنوان مکتوب کلمہ نواب را جنبدا خطم ساختن سینے چہ و
حرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ و دینار را بہ اسد اللہ الخاں شہرت دادن چہ کم ست
کہ نوابی و میرزائی بر سرہم باید افزود و ایکہ گفتی فلانی روش یکسانہ دارد و دنیا را کار آگاہ
میگزارد با ہمہ اندوہناکی خندہ ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
ندانستہ کہ بنا ساختن یا در قتار بر نشستن و گردہا گروہ مردم را پیشاپیش دوانیدن
تن را بلباس رنگارنگ بر آراستن و معدہ را بالوان خوردنیہا ممتلی گردانیدن شوق
از اندازہ بیرون راندن و غبار معصیت بر فرق افشاندن از کجا نیاید و سرشتگان مرا
نشاید کار دانشوران چیست دور از آبادے درین کوہے نشستن و از ششجہت در بروی
خلائق بستن تن را بریاضت فرسودن و جان را بہ بیخودی پالودن ہر کہ حکیم خرد گزین
است کار و بارش اینست بے برگ و نوائی از شکنجہ گوناگون حسرت بدرجستہ بفراغ
سرخوشی رسیدہ است از کجا کہ آزادہ رو باشد و بالطبع کریم بود ہنوز او عیہ مستی از ریاح
تلیثہ صالحہ کبدیہ ممتلے دارد و ہر آینہ بفرمان باد است روزے چند باش تا بنگری
گرد بر کیسۂ زر زنان و در حسرت زر تاف کردہ زاری کنان اینکہ فلان و بہمان را از در
خویشتن راندہ است حقا کہ روے در مصلحتے نداشت و ہر چہ کرد از بیخردی و ابلہی
کرد چہ اگر دانا بودی و خردی داشتی آنانرا کہ راندہ است نراندی و کار با آزادگان
گرفتے و اینان را کہ با خود در یک پیرہن جا دادہ است وچون غبار از دامن فشاندے

وهرگز هوای اینان نرفتی کو دلی و بیحاصلی ورزیدی مگر در ایام صاحبزادگی و ولیعهدی از آنان
دل برداشت و با اینان نخستی رام بود از آنان دل بدین خیرگی نالی کردن و در دام اینان بین
کوری درآمدن نه بنمودے والحق است نه بلکه مان منیش حکیم گرامیگوئی و کریم پیشه گرامی خوانی
بر بیتابه اغرش نیز شناسائی نابخردی خویشتن نگشتن و چون فسرده دل فرسوده روان را
دران هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت نکردن و بی پرده بسوے آن دیو مردم خواندن
کدام آئین دیده و لیست و کدام شیوه خرد گستری چراغ سخن در بیتاب بسیار است
نامه بدیعا ختم میکنم دیده را بینش درست و دل را دانش سودمند روزی باد ❊ ❊

بشیخ امام بخش ناسخ — حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بجنبش نسیم ززد و بوی یکدلی
و همدردی بمشام آگهی از چهار راه است که نامه نگار گیتی نشسته و آمد شد بدی خویش و بیگانه
بسته است اگرچه بزندان اندرنیم اما خورد و خفت من بزندانیان ماند آنچه درین چندروز از رنج
و آشوب دیده ام کافرم اگر هیچ کافر بصد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه
عرفی فرماید فرد از لوی تلخ سوخت و باغ امید و یاس زهر که در پیاله ما کرد روزگار نخست زشیر ازها
که در خرمن صبر و شکیبائی زد و زندان بود که درتن از گروه دام طلبان چنانچه قاعده عدالت
انگریزی است دگری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یا زر بمقدار حبه
دگری گزارده شود یا تن به بند و زندان داده آید و درین باره شاه و گدا برابر است از
از بهر نام آوران اینقدر هست که سرهنگ عدالت بکاشانه شان نتواند رفت تا خود برگه
یافته نشود جدا یا سیری نرزند چون گنجایش ادای زر نبود لاجرم بپاس آبروی خود را گرد آوردم
و ترک نشاط سواری کردم تا امروز همان بند خودداری برپای دل و امانده اقامت گزاری و ارام
بمدرین گوشه نشینی و تنگ دسے یکے از ستمگران خدا نا ترس که بعذاب ابدی گرفتار باد
ولیم فریزر صاحب بهادر را که رزیڈنٹ دهلی و غالب مغلوب را مربی بود در
شب تاریک بضرب تفنگ کشت و مرا غم مرگ پدر تازه کرد دل انجا ازرفت و مرگ اندو

سراپای اندیشه را فرو گرفت خرمن آرمیدگی یکبار بسوخت و نقش امید از صفحهٔ ضمیر برآسه
ست · هشت تمنا را به فنا نهانی داده و در بیان آنکه غلغلهٔ نمود داری یا از ملازمان والی فیروزپور
بخون آن داور ستوده سیر گرفتند صاحب جمهوریت بهادر شد که با من سابقهٔ معرفت و ملاقا
موثوقی داشت و در آن انزوا که گفته شد بوم آسایه و از من تو دیشب بود که گاه گاه شبا هنگام
بزودے رنجه و نفسے چند خوش گزاردی چون این واقعه روداد مرا در پژوهش که در دخل اسرار
با خود شمار ساخت تا آن شد که والی فیروزپور جهرکه بجرم قرار یافت و بحکم سرکار بسته چند از خدمتگاران خود
اسیر شد و تهانهٔ سرکار بسوگیرش رفت چون سیاه من بود ساز گاری نبود و مردم
شهر از امید انستند که در من افتادند و گرفتاری آن که عزت و دورکشی را بر گردن
من بستند سپنے اشخاص دہلی از خاص و عام است . اگویه دارند که شمس الدین خان بیگانه و
ست فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در میانه بجز چند به جرم بافته و نظر حکام را از
جاده برده و آن بیچاره را در بلا انداخته اند نظر مگے در میر است که فتح الله بیگ خان خود لین
سم والی فیروزپور است کوتا سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیار و سراپای من دلجّ
گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل را از غم مرگ ولیم فریزر رهبا در پیسوخت اما اکنون
هم قابل مشخص شد و هم بدگمانان شهر را ستوه آورده انداز ایزد آنچه گشتم ستم رسیده فواید بجای
بسجده میخواهم که این خیره سر بے آزرم بود باد افراه گرفتار روا ز سرفرازی به پایهٔ دار آید و
دانم که هستم ظفریاب و دعایم مستجاب ست و سے که زوشنیده هفتهٔ هم جسد لپو ده ست از حکام
ستهٔ مقام الهٰ آباد بدین دیار رسیده ها نا از جانب نواب گورنر جنرل بهادر بدان مامورست
کرجا صحهٔ تحقیقات حکام دہلی را بامعان نظر بنگرد و بعد ثبوت جرم تقدیر پایه بپایهٔ قرار داد و کار
را یکسو کند دیده است که کران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از یک ماه نکشد این بود
خلاصهٔ جوابے که تعلق بسوال ملازمان داشت آنچه در باب پاسخ مکتوب من بزبان گوهر فشان
سبحان علیخان رقم پذیرفته است نه چنانست بلکه حق آنست که خان والاشان بگمان نیرو

والتفات ہمہ کساران تنگ پایہ خود شناخت ورنہ بشرط قبول نہان نینداز ندانکہ مقصود من ہمہ
آن بود کہ قطعہ منظر بندگان خسرو سپہرستان گنند و نسختہ از آن کساری و بی اعتباری من آشفتہ شتاب
وا غوا نبود اینقدر دشوار نبود سبحان اللہ والحمد للہ فرد حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم کہ کار من از سعی چارہ گر گذرد * کاتبے کہ از بہار عجم نسخہ بگیرد و بیزرے فروشد در نظر
نیست و نہ از ہیچکس شنودہ ام کہ درین ہنگام چنین کسی ہست آری شہر معمور است یکدو نسخہ
از بہار عجم اگر یافتہ شود شگفت نیست با ارباب این فن ہمی گویم تا نسخہ کہ صحیح و خوشخط باشد بجویند
و بیارند چون بدست آید ہم بیدرنگ فرستادہ میشود والسلام ایضاً قبلۂ حاجات درنگی کہ در نگارش
ضراعت نامہ روی دادہ بر افسردگی شوق محمول نشود چکنم ہمت بکارے شگرف آویختہ بود و
نظر بمنظرے بلند را دیدہ بانے ہمیکرد تا آنکہ ہنگام سر آمد و ہر کردار کیفری کہ بایست یافت مرزبان
میوات مانند کریم خان سرہنگ خویش بحلق آویختہ شد و پیرامونش بعدم آباد رفت سرور شے
ہر یکے آن پرورد عاقبت کار گرہ گشت * تفقد نامہ و رداک انگریزی رسید و مرا شگفت زار
انگند چہ مخدوم میفرماید کہ غالب روسیاہ خود را فرا یاد خدام نہادہ حاشا کہ چنین نیست
با ہمہ کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقہ اوقات نامہ بار ارسال یافتہ نہایت مافی الباب
اینکہ فرستادن نامہ چندانکہ زود از و نبود ہم در ڈاک ہندوستانی واقع شدہ امیدکہ زین
پس بندہ مستند نباشم و رفتہ را در آیندہ تلافی کنم باقی ماجرای این دیار آنکہ جاگیر دار فیروزپور
بسپاہ کشتہ شد و جاگیر وے و ہر چہ بجاگیر پیوند داشت بسرکار ضبط گردید اما ہنوز حکمے کہ حاوی
جمیع مراتب و جامع ہمگی قواعد تواند بود صدور نیافتہ ہانا پس از انکہ این ماجرا بعد نگلکت
خواہد رسید فرمانہا اندرین باب امضا پذیر خواہد شد منکہ از میانہ آن جاگیر بحکم سرکار
انگریزی زرسی نی یافتم بنگرم این فرمان ومان با من چہ پیکار نہند و از نتائج آن آثار یا ورند
بختم صاف تر گر اینکہ انچہ جاگیر دار فیروزپور بمن بداد از مقدار بایست کمتر بودہ و بدان قدر
از سرکار قانع نیستم بالجملہ سخنے است پیچ در پیچ و کار لیست گرہ در گرہ انچہ پیدائی خواہد آمد

گزاردہ نانگاشتہ خواہد شد زیادہ زیادہ خطوط بنام مولوی محمد علی خان صدر امین
باندا بو تبدیل کہنہ قبلہ اصحاب پرستان و کعبہ حق پژوہان سلامت چہ خود را از پای
خاطر فطیر دادن از لوازم حصول سعادت انگاشتہ گزارش مرام نیاز را تقریب کامیابی
می شمارد حال مکتوب کہ وجودش محض حسن اتفاق است گواہ این معنی ست کہ در
درجہ عالم تحریر آوردہ ام بہر حال روز پنجشنبہ در سودہ رسیدہ تا یکشنبہ آرامش گزائید
دوشنبہ کوس رحیل کوفتہ شبی بر رستا بسر بردہ سہ شنبہ در چلہ تارا رسیدہ الحمد للہ کہ جمعیت
سماع وحی از ساحت طبع رخت بربست خاطر قرین جمعیت داریم امشب در چلہ تارا رسیدہ
بامدادان اگر حیات باقیست بسیج راہ فتحپور کردہ خواہد شد زیادہ حد ادب ایضاً
قبلہ جان و دل سلامت آداب و کورنش بجا آوردہ بعرض حال میگراید الحمد للہ
کہ زحمت صداع و سمی ہم از بانداز اثری در طبع نگذاشتہ ضعف اگر باقیست تردد
نیست چہ این رفیقی ست کہ از وطن کمر ہمرہی بستہ است ہم پایہ حق گزارش فرو نیست
ہم سایہ ولی دار پیش کار فرمای مزاج ثانوی با جملہ دوشنبہ از سودہ بر آمدم گردونکی
کہ درین ملک بہ لژما موسوم است برای بارکشیدن یافتم چون از من ضعیف الحاقت تر
افتادہ بود آن آہستہ خرام بلکہ محرام دوازدہ کروہ راہ نتوانست برید و از سودہ تا چلہ تارا
نرسید با پارشبی بارہا اتفاق بیتوت افتاد سہ شنبہ آخر شب روان شدم من خود
دو پہر روز برآمدہ بکاروان سرای چلہ تارا رسیدم و آن بسیج محرام تا ساعتی از شب
نگذشت بمن نپیوست بانزان مکتوبی در سواد ظلمت لیل کہ ہنوز ملازمان نیز ہی چراغ
نیفروختہ بودند رقم کردم چون میرزا مغل صاحب بہ باندا فرمودہ بود کہ عریضہ موسومہ
جناب مولویصاحب بہ تھانہ دار چلہ تارا حوالہ باید کرد کہ او خواہد رسانید اتفاقاً آخر روز
بلکہ اول شب بکاروانسرای چلہ تارا در انتظار گردونک و واماندگان را داشتہ بودم
کہ ناگاہ تھانہ دار بکاروانسرای رسید و بہر سو خرامیدن آغاز کرد در باب ارسال نامہ

از روے امانت جستم اگرچہ پذیرفت اما پذیرفتنی نخست سفینہ ہا نہ چنانکہ طبع ابا کرد و گوارا نشد
مکتوب بوسہ دادن سپردے مجہول الاحوال چون نام جناب از من شنود نامہ بعینہ از من
طلب کرد و ہمان سطرے چند کہ عجالۃً بتار سبکی نبشتہ بودم بوی سپردم غالب کہ از نظر
خواہد گذشت اما این عبودیت نامہ کہ گردون آن حامل ست اگرنہ خواہد رسید زمان
رسیدن او بہ باندا باہنگام ورود خاصی بکلکتہ مقارن خواہد افتاد چہ در کم از ین عرصہ از
چلہ تارا بہ باندا رسیدنش باشد کہ ممکن نباشد واللہ علی کل شئی قدیر خلاصہ تحریر اینکہ
آخر از بیداد گردون دون ستوہ آمدہ خود را بدریا انداختہ ام یعنے ہم ازین مقام کشتی
بکرایہ گرفتہ رادم و متاع ہمہ در وے گنجیدہ و بسم اللہ مجریہا و مرسہا بر خواندہ سفینہ در
رود جمن راندہ ام منظور اینکہ بالہ آباد رسیدہ توقفے کہ در بنارس میخواستم کرد ہمدرین شہر
کار بندم و روزے چند آسایشی کردہ باحتیاج باضطرار ساندہ رہگرا شوم و دیگر جز مرشد آباد
و بنگالہ در ہیچ جا توقف نگزینم حال سفر دریا نیز درین دو سہ روز پنہان نخواہد ماند کشتی بان
گوید کہ در عرصہ سہ روز بالہ آباد رسیدہ خواہد شد میتوان دید اینک روز چہار شنبہ قریب
نیمروز در کشتی نشستہ دل با خدا بہ ناخدا بستہ ام زیادہ حد ادب ایضاً بجناب مولوی حبیب
قبلہ و کعبہ دو جہان مد ظلہ العالی * بعد گزارش آداب و تسلیم معروض اینکہ للہ الحمد
کہ ہنوز سررشتہ فیضان تجلی رحمانی از مشت خاک تیرہ من منقطع نگردیدہ نوازش رقم نامہ
عطوفت طراز بعز وصول خود سرم را بہ سپہر برین رسانید و مسرت یاد آوری کف خاکم
را بہشت شادمانی گردانید شکر عنایت از بن ہر مو زبان میرویاند تا گفتن آغاز نہم دوستان
را بپایان نمیرساندم روز کہ آدینہ بقول جمعے نہم ماہ و باظہار گروہے دہم ست در بندر بستن
رخت سفرم اگر شب بخیر گذشت دو چہار دہم راجع اجدمیت اہلی خود نگشت فسح
شنیدہ از بنارس سے پویم نہفتہ نماند کہ ناخدایان ناخدا ناشناس بنارس
معاذ اللہ کردند چہ بہر کہ بر خوردم تا کلکتہ کم از صد روپیہ نطلبید و تا پٹنہ افزون از بیست و پنج

خواست و پا بپای اسپ سوار تا در آن بقعه مینو اثر آرام نبود و هنوز هوای کشتی از سر بدر نرفته
در چشمه نیز به تو خوردم خود دیگر چیزی جز سپاس تحفه و شکر چه هم گفته آید از عالم و زرد و رباعی است
یزدان سلامت دارد و واجب نطفی که قال الله و قال رسول سواق معرفت ندهی هیچ من هیچ میرز کرم
و امی که قرینه ندارد دو تم در بیکسی حال بذل فرموده اند و میفرمایند و گیتی به بهره زیاده دهاد
ایضاً بجناب مولوی صاحب قبله و کعبه نشاتین مظهر اعات روزگار رسیت که نفس
از سوز فراق آن قبله راستان شمع خیره و جبین هوای آن آستان سجده ریز است
ورنه که میان من و آنکه آتش خطرناک شوق بدان فرد توان نشاند همت دریا مائل
است و از سنگ آن درگاه که به نماز میبود تپش توان گردانید دوری بالماس بعد
تا حمل عطوفت رقم نامه به ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را فوری و بخت چشم
عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از بهای مغتنمات فرصت انگاشته و ورق نگذشت
خادم ذوی الاحترام نگاشته هم براه خشکی عزم عظیم آباد کرد بالجمله بیتابی های من توجه
انفاس بزرگان چون گرگ بهار باز پرورد هرگام از خار خار کسینه بردم تیغ نالان گاه از شدت
بردلیای افسرده و رنجور گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و نالان روز سه شنبه
چارم شعبان پاره از روز برآمده در کلکته رسید غریب نوازیهای و هابیت منت را
نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم ادرا باندازه فراغ
خاطر از دوکان فضائی بهم اندر و مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
صحن پر از آب شیرین چاه و به طرف بام و رخور اهل تنعم آرامگاهی بی آنکه جستجوی رود
یا لنگ پی شود بی زحمت و به بهت بکرایه ده روپیه ماهانه بهم رسید و آدم و چار دادگیا
آرامش گردید و در روز الریخ راه آسوده منشور لامع النور با مشعل راه مدعا ساختم و در
کشتی نشسته آهنگ هوگلی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
اگر گویم که مراد بخت عجب آمد رواست و اگر گویم که مرا بر من بسنگ آوردن نیز جا دارد

بخداے کہ خرد آفریدہ و خرد ور برگزیدہ کہ بدین گرانمایگی صاحبدلی در بنگالہ دیگرے
نخواہد بود یارب این گوہر گرامے از کدام کان ست و این گوہر گرامے کہ از کدامین دودمان
بارے چون نخستین صحبت بود بچارہ و مصلحت پرسے در سر ندارم و دو سہ ساعت نشستہ
بہ سمکدہ باز آمدم آری کہ درین روزہا نواب را باحکام ہوگلی بندر خصوص زمینے کہ وقف
امام بارہ است معارضہ بلکہ مجادلہ درپیش و دل سرگرم فکر کار خویش است للہ در قائل
فرد ہمہ را ماسے تمے حسرت دنیا دیدیم * چون ابشر تکدہ گبر و مسلمان رفتم + روزگار بر فرمانبر و بخت
فرمان پذیر باد ایضاً قبلگاہا بیکسان پناہا شگرفی آثار رحمت الٰہی ست کہ آب وہواے
کلکتہ بامن نیک درساخت درین بقعہ آسودہ تر از انم کہ در وطن بودہ ام رباعیے
غالب ہر پردہ نواے دارد + ہر گوشہ از دہر فضاے دارد + ہر چند بہوست او و مانم یکسر
ہمہ بنگالہ شگرف آب وہواے دارد + سیمین فریزر اسسٹنٹ سکرٹر را دریافتم
ملاقاتے شایستہ روداد و مراسم استقبال و مشایعت و معانقہ و عطاے عطر و پان بمیان آمد
طرز ملاقات این ستودہ خوے خرسند و توانا دلم کرد عرضداشت موسومہ نواب گورنر جنرل
بہادر چنانکہ رسم این دادگاہ است بصاحب سکرٹر بہادر سپردہ اند ہمدران صحبت
صاحب سکرٹر بہادر آنرا بہ پاٹن صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیریست
باراے و فرہنگ موسوم بہ اندرو استرلنگ کہ قوس عروجے کونسل از نقطہ ہدایت و
قوس نزولی آنرا نقطہ نہایت ست چون سرمایۂ علم و آگہی دارد و سخن ہاے فہمد و باطنیت سخن
و امیر سید درمدح وے قصیدۂ مشتمل بر پنجاہ و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیدہ سختے
از حال خویشتن نگاشتم از حسن اتفاق نہ بسعی کسے ملازمتش پرورشی گزیدہ و نعمتی
پسندیدہ دست بہم داد اعتبار خاکسار بہاے من افزود و عیار امیدواریہاے من کامل
بر آمد قصیدہ دبارہ برخواندم محظوظ شد و دلجوئیہا کردم و وعدہ یاریگری داد
پوشیدہ نماند کہ استرلنگ بہادر عہدہ چیف سکرٹری دارد و منجملہ اجزاے کونسل اشیاے

سیمین فریزر صاحب و پیشکار و پیشدست این فرزانه داورست هرگاه دو سه مقدمه از بهر
رجوع بکونسل فراهم میشوند فریزر صاحب هم و رسم دادخواهان بوی عرضه میدارد و وی
فراخور بایست هرکس را بسوی خود میخواند و در مقدمهٔ هریک تامل بسزا آورده شنیدنی ها شنیده
از هم جدا میکند آنرا که نمیانه عرائض ناشنیدنی بگذرانندگان برمیگردد و شنیدنی بکونسل میگذرد
بار بهوس شادمانم که دادنامهٔ من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی سنجیده شد تا دران انجمن چه دستورے
دهند فرمان فرماندهان دربارهٔ من چه باشد زیاده حد ادب ایضاً از جگر تشنه بدریا سرود
وز تن بیجان بمسیحا درود و از شب دیجور بمنیر سلام ، وز لب مخمور بصهبا پیام ،
ز دل انگاره بمرهم سپاس ، وز من ره نورد بخضر التماس ، ده روز بر دو ماه گذشت
که سواد والانامه سرمهٔ چشم نگاران نگشته ، عرضداشت نگاشته غرهٔ ذی الحجه و عریضهٔ مرقوم
هشتم ماه مذکور که در نورد مراسلهٔ سرکار مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن صاحب سمت
ترسیل یافته چون گویم که تلف گشت و بنظر ربوبیت اثر نگذشت کاش ترا از تغافل بدامن
التفات حضرت قبله گاهی توانستے بست تا دل از پراگندگی وارستے روزے از کثرت
اضطراب بخدمت جناب اخوی مطاعی حضرت مولوی سید ولایت حسن شتافتم چون از رسیدن
نامه ترو مهش رفت پدید آمد که مخدوم نیز هیچو من چشمی براه دارد اگرچه درد نایافت دوا نیافت
اما سپاس ایزدے بجا آورده شد که مرا بداغ و روز تاب رشک نسوخت کوتاهی
سخن هرچه از عالم فراهم آمده بود دران هر دو عریضه باجمالی که بتفصیل چه بد معروض را
جهان آرا گشته تازه اینکه عرضداشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که بناظر
مقتضی آنست که نسخه بعرض انتظام با جناب رزیڈنٹ دهلی رسیده آمد گفتم که سر دیگر
و تاب و توان معاودتم نیست فرمان یافتم که خود انجا باشند و کالتاً بر سیدنی دهلی گرایند
لاجرم بدوستی از دوستان وطن کتابے فرستادم و اعانتے جستم وی بیکس نوازی
کرد و خود کار فرما شد و وکیلی قرارداد و من نشست من وکالت نامه بنام وکیل نوشته

وہر گونہ کاغذی کہ فرستادنی بود ضمیمۂ آن ساختہ در نوردِ نامۂ موسومۂ آن دوست کارفرما کہ
بر من از من مہربان تر و در کارسازی و داد خواہی از من غمخوار تر است در نوردیدہ
بدہلی فرستادہ ام شگفت تا درمیان خود بستۂ کردگار چیست مدّ اللہ بس ما سوی ہوس
ایضًا قبلہ گاہا آنچہ پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست کہ ہمانا
والا نامہ بسرم سایہ گستر گشت و مرا در قلمرو شادمانی جہانبانی داد و زہی بہ نیم روانی رفت
تا مہا غبار اندیشہ ہا فرونشاندن و دل را با من آباد و جمعیت رسانیدن من و خدا کہ ہنگام تحریر
عبودیت نامہ بسکہ ذوق حضور از ضمیرم میجوشد ہرگز رعایت آداب و القاب را گنجائے
نمیماند چہ من آن میخواہم کہ نبشتن کم از گفتن نباشد ہر آینہ بسا باشد کہ بیان از پرکار
افتد نہ تقدیم و تاخیر مدعا در نظر دارم و نہ از درازی سخن اندیشم و نشیب و فراز ہا دست
گفتگو ستانہ طے میکنم و عنان گسیختہ میروم خاطر ہمہ گرفتار آنست کہ حالہا برای شگفت
قبلہ گاہی پنہان نماند از ین پیش بدو ہفتہ روز پنجشنبہ یکگاہ جناب مولوی سید ولایت حسین خان
از در در آمدند و بہ تودیع پرداختند کہ اینک بر سر راہم و بہ تقریب دورہ عزم سفر دارم
تا در غمکدۂ مشاہدت بجای آوردم و بخدا سپردم و دیگر ہم درین روزہا نامہ از دہلی
رسید و کاشف این مدعا گردید کہ کاغذ فرستادۂ من بہمیں دوست کارفرما آنرا پذیرفت
و وکالت نامہ بوکیل داد ہنوز وکالتش از قوہ بفعل نیامدہ بود کہ روشن الدولہ سر اودد
دوارڈ کولبرگ صاحب بہادر فرمانروای دہلی ہنجار دورہ بال نہضت کشاد ہر آینہ انتظار
رباز گردیدنش درپیش و این درنگ کہ بخواست درمیان آمدہ بجای خویش ست دیگر از اخبار
این دیار آنکہ ولیم بیلی صاحب کہ اعظم اجزای کونسل ست و بروزگار پیشین نیز پریسیڈنٹ
نیز بودہ بود بیمار بہ بہار رفتہ است و لارڈ ولیم کونڈس بنٹنگ کہ اکنون طغرای گورنری
نقش نگین اوست بہ مالدہ کہ شکارگاہے است مشرق رویۂ کلکتہ بسیر و شکار خرامیدہ صاحب
خلق شیم مولوی محمد عبد الکریم میر منشی دفتر کدۂ فارسی رخصت ہشت ماہ گرفتہ براہ دریا بہ لکھنؤ

روی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نوادر حالات اینکه سخنوران نکته رسان این شهر
پس از دیر و دیر خاکسار را بزم سخنی آراسته بودند هر ماه شمسی انگریزی روز یکشنبه نخستین گروهی
در مدرسه که بکمپنی فراهم شدندی و غزلهای هندی و فارسی خواندندی ناگاه دگر انجمن مردی که
ز بیرات بسفارت رسیده است در آن انجمن میرسد و اشعار مرا شنوده بآهنگ بلند ناستاید
و بر کلام نادره گویان این قلمرو تشنیعات زیرلبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون خودنمائی
است بگمانان حسد می برند و کلانتران انجمن از فرزانگان فن بدو میت من اعتراض نادرست
برآورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بپاسخ آشنا شود از دانشوران که مخدومی و مولائی
نواب علی اکبر خان و مکرمی و مطاعی مولوی محمد حسن از آنانند جوابهای بهامی پابند بسبب آنکه
خاموشی نسیه نشینند چنانچه هم بفرمان این دو بزرگوار مثنوی انشا کرده ام و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جوابهای اعتراض در آن ابیات موزون ساخته و آن مثنوی پسندیده طبع ها
افتاده است انشاء الله العظیم زین بعد عریضه که بوالا خدمت خواهد رسید ورقی از آن ابیات
در نورد آن خواهد بود ایضاً حضرت قبلگاهی نیکی نعمی را مد ظله العالی گرد سر میگردم و جان
بخاک پای می افشانم و نمیدانم چه عرضه دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس یادآوری
گران پذیرد نه شکر قدردانی افزائی باندازه تحریر پیوند جناب منشی عاشق علیخان بهادر
کتابتی بمن فرستادند چون عنوانش بگشافتم سپید نوری از آن پرده بدرخشید چون از سیم
سواد مکتوب حضرت بود که سخنان ممدوح در اشعار خاکساری این مشت غبار جلوه رقم داشت
بالجمله از زبان شان بدین ننگ آفرینش نوشته بودند که وقتی قرار ده و مرا یکایک آن تا
از سرت از سپهر بگذرانم و نورد دود خویش به کدورتکده ات برافشانم پاسخ بپوزش گزاردم
در روز دگر خود به بساط بوس رسیدم جناب ممدوحی سخن بمذاق اهل وحدت وجود میرانند
ازین نمکدان که بی دار و غم را که از شیوه اخلاق شمع و چراغ انجمن مولوی سید ولایت حسن
و طرز اختلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منت مدام قبلگاه ـ

بر دل و جان و بپاداش مهر لختی لطفی که از صحبت این بزرگان بر میدهاشتم بدامن برکت الحمد لله
بر زبان بود و ایدون آبروی دیگر افزود و ستوگی تازه روی نمود حقا که در نوردِ این آوارگی
بشمار رسیدی خستگی مرا مرهم و شکستگی مرا مومیائی از کجا پدید آمدی اگر سر رشتهٔ انصاف از
کف ندهم دانم که از عهدهٔ سپاس میر کرم علی که مرا بخاک آن آستان رهنمونی کرده اند و بدان
سر منزل خضر راهم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه مدح ملازمان گویم حاشا
ثم حاشا ع خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست ✦ مخفی نماند که این عریضه به بیست و ششم
از ماه شعبان رقم کرده بهانروز بتوسط میر صنات علیخان صاحب به لاله کانجی مل فرستاده آمد
یزدان توفیق بمکتوب خود فرو پیچیدن و به بانداز فرستادنش عطا دارد بنام میجر
جان کوب بهادر قطعه سلی نشانهای خرد در تو هویدا تر از آن ✦ که سر و داز لب
آب از گهر و تاب ز مهر ✦ هم ز رویت نمودار توانائی رائی ✦ هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر
✦ مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز د و خواندن از وی بخود بالد به پیروزی رسید و
بشادمانی خوانده شد بهر گشایش که از هر نوردش برانگیخته آمد گوهری چند بدامان نگاه
فرو ریخته آمد جنبش خامهٔ آگهی هنگامه دران پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حافظ
را بکوشش بسیار از نادرستی بر آورده روی و موی آن شاهد روحانی را غازه کاری
و شانه زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس ادر و یاقوت سخن نو آئین
پیرایه بربندد تا بعلاقهٔ دیباچگی سرآغاز بدان پیوندد و نیز فرمان چنانست که خود هرچه
اندران باب فرموده اند و از هرچه از نوشتهٔ دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
بگفتار بشمارم و دران دیباچه برنگارم مخلص نوازا هرچه را من ندیده باشم و بدان قدر
که بمن رسیده باشد سراسر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست توانم داد چون بجا بیاوردن
فرمان دوست نازیبا بود و مرا دل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و بآئین
تقریظ سخن پراندم بلغت عربی عبارتی را القریظ نام نهند که کتاب را بدان انجام دهند چون

گفته آمد که آنچه من نوشته ام تقریظ است نه دیباچه هر آینه آن در خور که بپایان آن قدسی صحیفه جا گیرد
و نحو آن که مفرما دیباچه بنویسند که هم شماره دیگر انگاشته اند هم ذکر این تقریظ دران دیباچه
نگارش پذیرد امید که از دوستان وفادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعار طبع زاد خویش
در افزودن مهر کوشند بخت ترخیز دیده کشائی و خسرو بخت رهنمائی یاد ایشان امید گاها نخامهٔ
از من که بنده محبت و وفا زاد و قائم بمقابله یکباره یاد آوری صد ره سپاس و بیاد آوری یک گونه
بنده پروری هزار گونه ستایش نوازنامه که بمن رسیده و کالبد شوق را جان گردیده چون
من از ان طالع یار خا نصاحب نامهٔ دیگر بمن سپردند گوئی انجان راتوان افزودند ابروی خامه
مشکین رقم دران هر دو پرده بدین اشاره جنبش داشت که خورنق رونق شارستانی دارم آرامشم
بگوالیار طرح افگنده اند و تاریخ تعمیر آنرا از نامه نگار آرزو کرده به محبت که دین من است سوگند که
که هیچگاه دل به فن تاریخ و معما ننهاده ام و صنعت الفاظ را به معنی نگزیده لیکن چون رشتهٔ خاطر
در این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بدین هنجار جنبد قلم را
چه اندازه که درین راه بسر نشتابد و فکر را چه زهره که جز بدین روش گراید قطعه مشتمل بر
هشت بیت هم برین ورق مینویسم اگر به پسندند از عنایت چه شگفت و اگر نه پذیرند از محبت
چه عجب قطعه — جان جا کوب آن امیر نامور + دست وی آرایش تیغ و نگین +
ساخت زانسان منظرے کز دیدنش ÷ حور گفت احسنت و رضوان آفرین + در بلندے
افسر فرق سپهر ÷ در صفا گلگونهٔ روے زمین ÷ بایدش گفتن گلستان ارم ÷ زیبدش خواندن
نگارستان چین ÷ خود سه اشکوب دهر اشکوبش در اوج — در نظر باشند سپهر هفتین +
غالب جادو دم نازک خیال ÷ کش بود اندیشه معنی آفرین ÷ گفت تاریخ بنائے
این مکان ÷ آسمانی پایه کاخ دلنشین ÷ والسلام والاکرام ایضاً فرد حق نه آنست
کز از رفتن باطل برود ÷ نرود مهر تو از دل خود اگر دل برود ÷ مهر انگیز نامه که لختی گله آمیز هم
بود تا رسید دل را مژده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از نارسیدن نامهٔ من گله

سنجیدن چگونه گویم که نزوا بود اما اینقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه زالسو رسیدی و پاسخ نگاشتمی
شکوه بجا بود درویش دلریش وفاکیشم جز راستی نجویم و جز راست نگویم آئین من نیست گناهی
خود را بیاد نام آوران دادن و بنذر رحمت یاد آوری خویش بر دل دیگران نهادن و همچنان
شیوه من مباد در پاس وفا شستی روا داشتن و پاسخ نامهٔ دوست نه نگاشتن آزردهٔ غم
بدلجوئی من خود را زحمت ندهند و بدفع این رنج از خویشتن هم بر من منت ننهند مادهٔ تاریخ
چاه فرستادن و مرا بسر انجام قطعه فرمان دادن از نوازش خبر داد همانا نخواستند که
غمزده بخود فرومانده را در فکر مادهٔ تاریخ دل بهم بر آمد و حق اینست که مادهٔ تاریخ نیز نه
آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر توان کرد قطعه میرسد جگرند واز
جرم ناکردهٔ من درگذرند ق آن میر فرزانه که موسوم بجانست ٭ وان راست دم
دانش روا لاے دریافت ٭ فرمودے کندن چاہے که درانست ٭ آبے که سکندر
بهوس جست و خضر یافت ٭ خود چشمهٔ فیض ابدے گفت به غالب ٭ بنوشت و
چون آن دلشده زین نکته خبر یافت ٭ بستود و درین قطعه در آورد و همانوقت ٭ تاریخ
دگر نیز بامعان نظر یافت ٭ خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ٭ وین تعبیه
را خوبتر از گنج گهر یافت ٭ ایضاً رباعی این نامه که راحت دل ریش آورد ٭ سرمایهٔ آبروی
درویش آورد ٭ در هر بن مو دمید جانے لیکن ٭ سامان نثار خویش با خویش آورد ٭
نشاط بخشی رسیدن مهان آسا نامه را نازم که هم دمیدن صبح است و هم وزیدن نسیم و هم
شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بجهیدن سرو غلط کنم چه عجب و اگر از
صریر کلک بگمان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح دمد و نسیم وزد و گل شگفد سرو
چرا نجهد و بلبل چون نخروشد میر نواب را برساندن نامه بر من منتی است که ابر را بر خاک و بهار
را بر تاک نباشد دور و نزدیک از هوا دارانم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرمان چنانست
که نسخه از خیالات پراگنده که دیوانش نامند بگلدستگی آن انجمن همانا نشست خسی چمن بانم

یا از فرستم فرو ماندگی من از تعرض آشنجد داد من از این سراسیمگی آن ره که بپای شکسته برفتار آید
بزبان الکن بگفتار گرآید گفته مرا آن ارزش کجا که بتوقیع قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی افزون تر سخن کوتاه آنچه من دارم ورقی در رونق مسوده بی مرز
ست کاتبی که درست تواند نبشت و حرف پیوند عبارت بنگر تواند داشت کجویم چون دست بهم رسید هر آن
اوراق بوی سپرم تا نسخه بردارد و بمن باز سپارد امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی
بدست امیر نواب صاحب خواهی بسبیل ڈاک بهمایون خدمت برسد خاطر ازین رهگذر جمع باد ایضاً فرد
ایکه بر نامه نام تو ز دیوان ازل وابسته اندازه اثر دولت جاوید طراز شادی رسیدن اندرو با
نامه که دیروز بمن رسیده و نه آنچنانست که تا فردای قیامت بر روز بر دل زار تو نگردد سبحان الله
شکسته بلکه ناکسی را که قطع نظر از آن که پرستش نیرزد خود را هم پاداش گناهی که از وی سر زده
است بر خویشتن لرزد و بهر روز همی و مهربانی آمده ربودن و دل جستن و بزلال روانی نامه یا
از روی گناه همگان فرو شستن نه تنها آیین بلکه کرم پایه نواختن و بنگر کم خدمتی شرمسار ساختن
من دانم و دل که چه شگرف بخشایش است آنکه درباره سید الاخبار داد نگارش داده اند تو
دیگر بر من نهاده اند همانا مهاراجه نقش مطبع سید الاخبار انگیخته طبع کی از دوستان من
ست همانا کارفرمای این نو آیین کده آن بیگانه که درین کارگاه نقشهای بدیع انگیز
و فرو ریخته های خامه غالب بینوا را تا لب انطباع فرو ریزد و از آنجا دیوان ریخته که در نا تمامی
تمام شب عجب نیست که همدرین ماه تمامی پذیرد خاطر نگاه سامی رسد همچنین پنج آهنگ
و دیوان فارسی که نظر اولش هر یکی وابسته بفراهم آمدن درخواستهای خریداران است بنگام
خود سپرم هم بخدمت خواهد رسید و اوراق اخبار خود در سر هفته میرسد و این رشته را گسستن
نیست کارپردازان مطبع نام نامی را آرایش عنوان فهرست خریداران ساختند و مرا از نظر
یا فکندن آن نوال افتخار شناخت. دیگر هم اندیشه من رقم نمیکند که پاسخ نگارانم پدید آمد که آن
قطعه که در جشن روشنی تولد شاهزاده نگاشته بنا بارگاه سپهر کارگاه خسروی فرستاده بودم

از اوراق زبدة الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند هم حیرت و هم مسرت
افزود جادو دانان مانند که سخن رس و سخندان اند والسلام والاکرام منشی محمد حسن صاحب
امیدگاها پیشباهنگام ست و من با دلی نژند پیش چراغی که نورش از حجره بایوان نمیرسد نگارش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از بخت کنار رسائی رای و سستی بخت من مخدوم مراد
نظرست و بدین ذریعه اگر خود بلطف و کرم نیرزم استحقاق ترحم از من سلب نتوانکرد آری گدایان
را بر بیابان و خرد و درانرا بر بید انشان و دل بدر و سے آید بخشودن توانگران بر تهیدستان و
گرایش پزشکان بر رنجوران هم ازین عالم ست سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بپایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والاشان سبحان علیخان و عرضداشتی بحضور والای حضرت
وزارت پناهی با یک قصیدهٔ مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خواسته ام که آن نگارستان
آرزو سے مجال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد و لو که این
قصیده به بزم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مائدهٔ جود خسرو و از وزله بر بندد تا امروز که از عید
کامل گذشت هیچگونه از آن نیرنگ و افسون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بمددگاری عصاکش ره نتواند برید درمانده بیم و امید رد و قبولم امروز که چارشنبه سیزدهم
ماه ترسایان ست و شبی که بقاعده اهل تنجیم شب چارشنبه و بلسان شرع شب پنجشنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگیخت که مراجعه صاحب رام صاحب عرض
کرده شود که بلکهنؤ وکیل خود را بنویسند تا آن نامه و آن عرضداشت که در نورد آن قصیده در
آگستن ست بوالا خدمت شمار ساند ذوق آرزو طلبی آنچنان بیتابم کرد که تا بامداد شکیبا نتوانستم بود
بشب نامه نگاشتم و هم بشب بخدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این ضراعت نامه را بالگاشته هایی که برشمرده آمد بجلا زمان بازدهد بحر کرم بجوش آید و نقد
صرف غالب نوازی گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چها باید کرد اینقدر میگویم که مرا باج

این نامه باید نواخت و اینهم از بیم وسیلی و رمد از نفسی منت ورنه یاور و دارم که جنبش کلک ند
کشایش عقده را از ریچ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل تو ید آرایش میخواهم سیدنا لسلام
بالوف الاحترام الیتما قبلهٔ حاجات غالب که نو آموز شیوهٔ گدائی است کیفیدیکم حیاکنوشی ماخت
اکنونکه جوش کلیا تنگ تهنیت مهر سکوت از دهن برداشت تواسته و نخواسته آنچه در دست
از لب فرو میزد نخست آنچه سرخوش صهبای گفتار تواند بود رنگارنگ چشم روشنی ست و
گوناگون مبارکباد هر چند همت من بدینپایه ترقی و خرسندی ندارد مخدوم خود را جاهمند تر زین
میخواهم و فطرت وارنش حضرت بپایه های بلندتر ازین جایگاه سزاوار میشمارم لیکن چون
گوش مژده تم رسیده اند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند بود
و این جنبش کوکب بخت در گنجینه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد هر آینه نشاط فراوان را
در دل جا داد و چشم بمشاهدهٔ بهار حدیقهٔ جاه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
یارب که همچنین باد و این تهنیت مستلزم تهنیت های دیگر شود پس از سرانجام یافتن
ذریعهٔ امیدواری و بجا آوردن مراسم سپاسگزاری خلعت النشان حضرت کعبهٔ آمال یادگر نشان
قصیده مدحیه جامعه مدح شاه و وزیر بسا گرانمایه حرزیست از اشال است چه بی سروسامانی مانع
کامجوئی و مدعاطلبی افتاده راهی که در نظرست بی زاد نتوان برید و تا جاده نتوان پیمود بمنزل
نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار رفو دار خزینه جود چون خودی بساز نتواند کرد
لاجرم خواستام که حلقه درین دستور و خسرو بجنبانم تو که مرا به جایزه یاد خوانی و صله مع کرم
اینایه سامان فراز آید که خود را گرد آورده به کلکته توانم رسید و کاری توانم کرد وقت از دست
میرود و هنگام کار رسیکه رها گردین نزدیکی تقریب اندیشیده قصیده گزارنده و حال سائل
گزارده شود و تهیه هستی ست شگرف و بخشایشی ست عظیم زیاده زیاده خط میان لغو ربط بخیان
بهادر فرحیاے بدل نزدیک و دورم از دیده گفتارم بهست ؛ از توام یاد بود گفتار
دیدارم بهست ؛ اداشناسان فرجام را از آفرینش بدین اندیشه سنا سا و راندک کردار

دیده دیدنیست و پیشه دل مهر ورزیدن زبان را در گزارش شوق سپاسگزاری دل آیین است و خامه را
در سپارش راز دستوری زبان نشده ز آیینه آ دیده که خود از پیش نبرد و دل از پیشه خود بر نخورد تا زبان
با همتا که هم‌ساز نیاید و خامه را هنگام گهرشماری فراز نیاید ایدا اینجا که دیده روی دوست ندیده و دل
بمهر گرفتار است زبان با دوست سخن نگفته و خامه را پیام نگارست هم دیده را بر دل رشک است
و هم زبان را بخامه کاش مرا دمن زیر سنگ و بند بر پای نبودی و پیش از نامه خود را بدوست رسانیدی
تا به غصه خون خوردن و بر نامه خود حسد بردن روی ننمودی بلکه ازین ستیزه که دیده را با دل و زبان
را با قلم است نیز میان نیامدی پیش ازین که ملازمان مکرمی مظفر الدوله نواب سیف الدین خان بهادر
از لکهنو رسیده بودند با گویه اشتیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من دمیده بودند
اکنون که خدام مخدومی منشی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند نسیم عنبر شمیم نفس پرده کشای
شاهد این راز آمد که خان صاحب عظیم المناقب نور دیده نیشن بهادر مرا بر آن داشته اند که
چون بدهلی باز رسم گفتار پراگنده غالب بر زده فراگرد آرم و آنرا گزین ره آورد انگارم لاجرم
بدین یک آوازه که دو بار در افتاد هم بدهر نامه گشتم و هم در نظر خویشتن گرامی گشتم
آری تنگ شراب خمخانه عشقم بیک جرعه صهبای التفات مستی من از اندازه میگذرد سبک خیز
پرستش صنمکده حسنم استقبال نیم نگاه ناز از خودم می برد هیهات چون من باند و هی بیکسی
در ساخته و خود را ناکس شناخته از در دلها رانده و بکنج گمنامی وا مانده چه توان گفت که شنیدن
آرزو و چه داند نوشت که نگرستن را شاید هرچه از کلکم فرو ریزد و به تکلف اتان لشکر برسازند اگر
نظر بپای آب تاب انگشت نشر روا نبوده بلی سخن در غرور آنست که با آتش انداز ندیزد ان داند
که هرگز ان آزادگی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آمد بر رشته باشد و هرچه نوشته باشم آنرا
باز نویسم لیکن یکی از برادران بخواهش خود نه بفرمان من عمر خود بفراهم آوردن نثر من تبه
کرده و ورقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن اوراق از آن گرامی برادر پس بیج
خواستم تصحیح نویسی یاران داشتم که هرچه زودتر ازین نگارش را بپایان رساند هر چند می بایست

که کاغذ کتاب رنگین و نقش و نگار اوراق زرین بودی لیکن چون مخدوم مکرم را پای در رکاب
دوری براه بود فرصتی دست بهم نداد که برنگ آمیزی و نقش انگیزی وفا تواند کرد بالجمله بصورت
مشت خسی بسنبلستان و کاغذی گلی بگلستان میفرستم و همینست مزد جمیل و بهای رساله نسـ
سوختن و سرمایه بهای عنبر بهیچ فروختن ست که پای نگاه آن صاحبدل دیده ور میرزم تا بعد
ازین محبت چه اقتضا فرماید و نگارش پی در پی از بهر دوست تا کجا مهر افزاید یارب نام نامی شما
بنمایش آثار نوروزی و گشایش اسرار فیروزی تاریخ ظهور شوکت نوبهاران باد و توقیع
روز افزونی دولت روزگاران والسلام والاکرام **ایضاً** شمار روانگی پنج آهنگ
مشتاقان امیدگاه با مخلصان بنا با کاشانهٔ دل اگر کنج خانه زار است از چشم و گوش
دو در برو یکدگر پیوسته باز ست لاجرم هرچه از آثار حسن در نمود آید مهرش از راه دیده
بدل فرود آید اما هرگه محمل این قدسی مهمان را زودتر زند هم از دریچهٔ گوش بنهانخانهٔ دل در آید
بالجمله هرکجا روی نکوئی و خوی خوش ست دل را بطلبگاری نعل در آتش ست صورت پرستان را
تا بچشم نه بینند بدل مهر نگزینند معنی شناسان تا آوازه بشنوند هم مهر گردند اگرچه هرجا
بدیدن داد محبت توان داد جا بشنیدن نیز دل بوفا توان نهاد چون گرمی اخلاص
آفرین گوئی خویشم که بشنیدن جگر تشنهٔ دیدار گشته ام و برسائی انداز سپاس گزار بختم
که با اینهمه دوری بخاطر دوست گذشته ام ستوده شدن من بسخن که در آن سخن است
نه بتقاضای خوبی گفتار نه بفرمان ارزش من ست خواستن که آوازهٔ کرم در میان
نبود تا بار منت یاد آوری گران نبود مشاهدهٔ این گزارش که از آن سو بوده است
با خودم از افزون طلبی این گفتگو بوده است که چون ذوق گفتار داشته اند چرا بنامه نگار دل نگماشتند
تا منت بر جان و دل نهادمی و نگه شتهای خود را زودتر ازین فرستادمی با آنکه دانستند
که مرا شایستهٔ خطاب ندانسته و ننگ پرسش چون منی کشیدن نتوانستند مرا خود
دل از مهر بجوش و لب از ذوق در خروش آمد شرط رضاجوئی دوست و حق غمخواری

خویش بجا آوردم و مجموعهٔ نثر با نامه که بجاست من تواند بود دیگرے جناب منشی محمد حسن خان سپردم
چون پویه راهرو بهمان منزل بمنزل است رسیدن سفینهٔ نثر جدید و هفته مشکل است بسکه ذوق
روشناسیم از دیر باز نگران داشت هوای دل آزاده ام بر آن داشت که نامهٔ دیگر را بسر رشتهٔ
ڈاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست را که هنوز اندازهٔ مهر و وفای من ندانسته از
خبر باز دهم امید که چون آن سفینه و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افروز بایستی ازآنسو بمن باز
رسد بلکه اگر مروت دلجوئی خستگان روا دارد نگارش جواب این ورق نیز در سالم و داد و جا دارد
هر چند از نام و ران سینم پوشیده از پیام آوران نیستم بر بیان ڈاک انگریزی بسکه نامه از سر دیار
مے آورند سجاده کاشانهٔ خاکسار شناسا در اندا گزینند و بعنوان نویسند که این مکتوب
بدهلی به اسد اللہ برسد دشوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد والسلام خیر ختام

نامه بنواب مصطفیٰ خان بهادر ― رباعی ― اے شمع بزم ماتم قاتل چگونهٔ ❊ غم را فتان
گرمی محفل چگونهٔ ❊ اے گوهر دل تو بجای خریده دوست ❊ با دلستان چگونهٔ و با دل چگونهٔ ❊
بدانچه دیده ام امیدگاه من بدانچه اکنون میشنوم امیدگاه من امید که همین فرخنده منش که
شکیبائیش گویند دل را بتوانائی ببالاند و از رمیدگی که سراب جاے دلدادگی ست بآرامیدگی
که تکیه گاه آزادگی ست رساند در فشار این اندوه که بیابیست دل پرستش از ین هر مو
تراویدی و مرا به آهنگ غمگساری جز در آن انجمن جای نبودی گرائیش من بدیدار خیر یکبار
نبوده است همانا هم از فزونی مهری خود بهراسیدمی و هم از کوچک دلی دوستا اندیشه ناکی
چه مرا از وارستگی هم دل نرم ست و هم زبان درشت و دوست را در بستگی هم خوی نازک
بود و هم بند غم گران مبادا نگریستن گریستن باز آوردمی و آبرو کرانه سوی در میان انجمن
فرو ریختمی و اگر دل از جا نرفتی سر آئینه زبان به پند جنبیدے و آن جنبش بدل دوست گران
آمدے لاجرم من که بخوردن غم دوست دست از جان شسته ام هر چه در دل داشتمی گفته
پیش خود شرمساری کشیدمی و دوستان را به بیدردی کسی بودمے روزنا اندین و یزه گذشت

و شبها درین نگارش روز گذشت تا پاسی گاهی بهاین کده دیده وران آستان نشینان شیر بیشه
گرینگان بجهانگیر آباد رفته و لختی خود را ازان پریشانی گرد گرفته اند گفتم یزدان مهربان باد
و دل را با اندیشه دست نیرو داد با آنکه این ستوده ام دل از کشاکش نیروی هیجان در سینه
و تیداری از اندازه شناسی است که سخن باندازه نمیدهم و بدین آرزو که میکنم که چون
پاسخنامه بنویسید آنگونه بگشایید نگارش اندر آرند که هر چه در دل هست ازان پرده فرو ریزد
بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شما را در دل مراد و سرنوشت چیست شما را در عمل چه باید کرد
و ما را در غم شما چگونه می باید زیست بخت سازگار رو دل را تا و دانش سودمند روزی باد
نگاشته دوم روز از ماه روزه ایضاً فرد ترسم نرسی بکعبه اسلامیان خنده گم کرده ام بوادی
شوق تو راه را چه آتش خس پوش بلکه چراغ خاموش که صورتیان اسد الله را دنیا
تا مند از دوست مدان شادمانست که برگشتن از کعبه اگر برگشتن از بنیاد رده باشد نوید آگهی
پیوند یکدلی خواهد بود و از خویشتن بدان آزار که چون رنج کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
بشمار آورده است هر آینه سرمایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه رو فراهم گاه آکنست تاراج زده باد
هر چند مرا ازین افسردگی که رشک التفات دوست بدیگران و اندوه نیرزیدن خویش
بدان منشاء آنست سرنامه نگاری نبود لیکن چون عمریست که بدین بیت ابوالنقیس فیضی
زمزمه سنجم و بدین هوس نشاطی اندوزم که چون پای دوست از گرد راه آب دیده فرو شویم
زخواهم که بدل چند بهنجار چشم پوشی گویم این دو مصرع فیضی دو بال پرواز طائر آواز من
باشم قمر د حاجی بادیه پیما کجا می آئی ✽ خبرت دارم اگر از ره مقصود بیاری اکنون
جای آنست که از شادی این باز آمدن که چون ایان برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوانست
ناگاه جان درهم ناچار نال خامه را رشته ساز آن زمزمه اندیشید و خود را دلبستگی
در صورت نه پسندید والسلام ایضاً خواجه نانوشته خوان ناگفته دان تا اندیشه ساده دل
بود نانهاده بی میانجیگری کلک و زبان صد هزار آفرین که بنوشتن پاسخنامه نانوشته برات

شادمانی خاطر غمناک نوشت بیز باقی سخن و نهفته دانی دوست تماشا دارد ورنه سادگی ورق این
همه ننگ نگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامهٔ ساده از سادگی بنامه کردار نویس همین من
مانا ساده ازان رو بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار وفا نتوانست کرد ورق را
بآیینه داری چشم سپید فرستاده و گفتنی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
بنشستن راز از رگ خامه فرو ریخت نامه بر را در بدین راه از روے نامه فرو ریخت بارے
سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بصد رنگ میتوان خواست آنچه بدل گذرد
بزبان چون نگوییم هیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال و خط
سیمایست کرده شد بدوختن چشم بر روے ساده. **فرد** گمان زیست بود برمنت ز
بیدردے ۔ بد است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست ۔ دانم که اینقدر رنج بخاطر
داشته باشد که نامه نانوشته به از ان نامه که نگاشته باشند و آیین غزل نگاری دران نگارش
فرو گذاشته باشند نگوییم که غزل نگفته اند و اگر آن گهر سفته اند از من نهفته اند میگوییم و
صد رو میتوانم گفت که بر من ستم روا داشتند و از آمدن خود ننگاشتند منکر روائی خواهش
دوست اگر همه آزار من باشد خشنودم و از وهم دل آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
آن دریافتم که دیرے آیند خدایا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
درباره دوست غلط باد به **امین الدوله آغا علیخان** نواب عالیجناب معلی القاب
با تازگی تماشا نوید که جگر پاره‌هاے از رگ کلک فرو ریخته فراهم آورده ام و بدان ملکشر
انجمن بگلدستگی سپردستم ظریفان را بمشاهدهٔ این بوالعجبی اگر از خنده در چشم آب بگردد
چه شگفت آید این چنین گلدسته بے رنگ و بو بدان بزم کجا در خور سبحان الله خریدار
بدان حریفی دوری که پایش را بسر چشمش سوگند و فروشنده را آن کالا که اگر بهیچ برابر نهند
بر هیچ ستم رفته باشد با اینهمه شرمسار ملامتم نتوانکرد و به شکنجه سرزنشم رنجه نتوان داشت
چه این گستاخی بفرمان محبت است و این بے ادبی بتقاضاے روزگار آرے روزگار را

انجمن شگفتے فراوانست و محبت را آئینه‌گونه خودنمائی بسیار مور پای ملخ پیش سلیمان برده و دام
آب شور بسلطان زده اگر هیچ خود را شناختے خود را بکش مهر نساختے و پیمانه اگر رسوای
آمیزش بال خود را با شعلهٔ شمع در نباختے روے از انجمن برتافتے بلبل که برگ گل بسر آید اگر
محبت سند خواهستی مرغ را با بهار چه نسبت و کاه که کهربا گراید اگر نه جذبهٔ مهر بمیانستی
خس را با کهربا چه پیوند اگر گویند که جز بمیانجیگری دیدهٔ دل نتوان داد و نادیده روشناس
نتوان شد گوییم سخنوران آوازهٔ همزبانی و علاقهٔ همنفسے را پرستند نه چون صورت پرستان دل را
بر در دیده بگدائی فرستند لاجرم اندیشه از دیر باز مرا بر آن داشتی و این خواهش گاه گاه
از دل سر بر زدے که چون استغنا رجاه مانع مسکین نوازیست خود شرم آن باشد که نخست خود
دلیری کنم و بنامه خود را بر خاطر عاطر عرضه دهم با اینکه درین روزها خانصاحب مهربان
خوشوقت علیخان را که پور خراوش آفاق افتاد چو دران محفل از باریافتگان و مرا از دوستان منش
نامه بایشان سپردم تا چون برسند و برسانند من نیز بپرده گفتار خویش بسر آمده و قرب
جا یافته باشم و پردهٔ بیگانگی از میان برخاسته باشد غبار راه کاروان و گرد نمناک گرد گاه
سیل معنے منتخب دیوان ریخته که ورقے چند بیش نیست از جانب خاکسار هدیهٔ آن بارگاه
است و زبان نیاز بدینگونه عذر خواه که چون از هر دو سود دلها بمهر گرایش و محبت را
بنامه و پیام افزایش روی خواهد داد دیوان فارسی نیز منظر گاه التفات خواهد گشت
حالیا غزلے هم ازان اوراق نگاشته میشود تا از سوز درون نامه نگار خبر تواند داد غزل
حق که حق ست سمیع ست فلانے بشنو + بشنوی گر تو خداوند جهانی بشنو لن ترانی جواب
ارنے چند و چرا + من نه آنم به شناسی و تو نه آنی بشنو + سوے خود خوان و بخلوتگه خاصم
جا ده + آنچه دانی بشمار آنچه ندانے بشنو + پردهٔ چند بآهنگ نکیسا بسرای + غزل
چند به هنجار فغانے بشنو + سخنے آئینه مرا بین و صورت بنگر + پارهٔ گوش بمن دار و معانے
بشنو + هر چه سنجم بترازوی اندیشه میری به پذیره + هر چه سیمه گویم بتوازیش جوانے بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق ؛ تا نه خسپی و بپاسم ننشانی بشنو ؛ چاره جو تو هم
و نیز فضولی نکنم ؛ من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو ؛ زینکه دیدی تجسیم طلب رحم خطاست
سخنی چند بلبهای نهانی بشنو ؛ نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد ؛ ورق از سم در
این مژده زبانی بشنو ؛ یارب بساط آن خجسته بزم هموار گذرگاه بهاران باد و بوسه
نظرگاه امیدواران والسلام والاکرام نامه نامی میر سید علیخان بهادر
عرف حضرت جی فرد در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست ؛ شوقت چه نمک
داده مذاق ادبم را ؛ جان بپای قبله رستان افشاندن بدل گذرانم اگر گستاخی نبود کعبه بهر آن
را گرد سر گردیدن آرزو کنم اگر ادب دستوری دهد رسیدن نامهای جدا و نیز و شنیدن
نکته های مهر انگیز کرم که رنجگی بخت من امیدوار مید بر من خجسته تر باد چون دران
چشم و دلم جا داده اند اگر از اوج گرامی سرم بسپهر ساید بجاست و اگر از خود نمائی چیز خودم
در نظر نیاید رواست طالع یار خانصاحب بشماره عنایتهای آن محیط کرم بتجو از خودم
ربوده اند و ارادت مرا چندانکه بیشمار در نگنجد بر افزوده کیستم تا بدین التفات ارزم
و مرا در نکوئی این پایه باشد که کس مرا تواند ستود و آرزو مند دیدن من تواند بود و آنگاه
اینچنین گرانمایه و والاپایه کسیکه گوهرش آبروی هفت دریاست و گلشن رنگ و بوی
هشت گلشن شبلی با آنهمه قطع نظر از ما سوی الله در صومعه تمنای قدومش چشم
براه و منصور با اینهمه ترانه انا الحق در هنگامه آرزوی گفتارش گوش بر آواز سبحان الله
آنکه تجلی طور پروانگی شمع جمالش آرزو و با من آرزو گوست و آنکه دیدارش تاب هر نظر نبود
از من دیدار جوست چکنم عمریست که همت من بکاری آویخته و سرگرمی ذوق مطلبی شور
بسر اهنم ریخته است و آن خود کاریست نازک و مطلبی است دشوار که از پیش سالی چند
بحکم رندیدنتی دهلی در کشاکش مانده و در روزگاری دراز در انجمن فرمان دهان کلکته
پیچ و تاب خورده اکنون دو سالست که آن داوری بکشور لندن رفته و دران دادگاه

سنجیده میشود تا پاسخی ازان کشور و فرمانی ازان دادگاه در نرسد نتوانم بر جنبید و از دهلی
بیرون رفت اگر خواهم که پارهٔ از حقیقت آن داورے بعرض رسانم گوینده را سررشتهٔ
سخن از درازی گم گشود و شنونده را گوهر راد بکف نیاید با جمله چشم براهے و دل بجاے
هست و درین کشمکش که درون و بیرون مرا و ستم دارد سفر ناکرده را ماندم گر روزگار
انتظار سر آمده و هنگام گشود کار در آمده برانم و همه این میسنجم که چون حکم قطع خصومت از
ولایت رسد زان پس جز آنمایه مدت که بسر انجام ضروریات سفر وفا تواند کرد درنگ بجاے
نیارام و در روے بگوالیار نهم و اگر رونده گان بپاے روند من بسر پویم امید که به پرورش
یافتگان درگاه ربانی مانده فیض گنجور فرمان شود که با وقات خاص مرا و کار مرا و خیال آورده
همت بدان گمارند که بزودی کار من سره گردد و مراد از در در آید تا پای ره پیمای من بخرامش
گشاده پذیرد و جادهٔ راه گوالیار بپے سپر من گردد نهفته مباد که پس از رسیدن طالع یار خان
بسه روز منشوری که سراسر رقم بحث رنگ و بیرنگی داشت در ڈاک بمن رسیده و همت را
تعویذ بازو گردیده است و همچنین امیدوارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرضداشت
سید امانت علی صاحب رسیده آداب نیاز را بموقف قبول و غزلهای فارسی را بمنظر
التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جاکوب صاحب بهادر
دو تا نامه بمضمون طلب تاریخ تعمیر دولت کده بمن فرستاده اند و ورقے بجواب آن
هر دو مکتوب که مشتمل قطعه تاریخ ست در نورد این پوزشنامه فرستاده میشود چون
کشاده عنوانست میتوان خواند و بمکتوب الیه رساند مکرمے مطاعے جناب حکیم
رضی الدین حسن خان صاحب که مرا بلطف و تفقدے نوازند و درین غربت گشادے
من بدیدار ایشان است سلام نیاز میرسانند و چون من از دیدار طلبان اند زیاده
حد ادب جناب مولوی سید ولایت حسن خان بهادر قبلهٔ حاجات
هر حیث دشوار است بهجران زیستن و دانم که بیدوست نتوان زیستن لیکن بتدارات

از جانب خویش بدان اندازه استوارم که مرا اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال لب از رقم گزرو
خاطر را همان بسوی وفا گرایش و مهر را همان روی در افزایش خواهد بود امید که بدین شمار
تفقد و التفات و از آن طرف نیز بر دراز فزون باشند صداقت پیشه حافظ کریم بخش که با هم
رفته بود هم آغاز این ماه بدهلی باز آمد و شبی لگار و النسراے آرمیده بامدادان آهنگ راه
یاد کردار از دریا گذشت چون بشاهده که فادر سوی مرهلی اسپد کرد همی از قسمت رسید
حافظ قادر بخش همین برادر خود را که او با ندامه بود تبدیل کمند می آمد براه دریافت و همپایی که داغ گون
خوابیده بشهر باز آمد هر چند بیچاره سر آن داشت که دو سه روز بشادمانی در بیدار برادر آسوده
و در آب و طن پدرود کند و خود باله آباد و پهیپهر درسش گذاشت و خواسته بخواهی اوراه با
خویشتن ببرد مسکین از درد و دوری آن آستان بنالید و میگفت که من این ره نه بپای
خویش میروم بکمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر معروض میشود که مسهلی از بهر مولوی سعادت حسین
هدیه آورده ام و باز میبرم و چون برمیگردم با خود می آورم دیگر یک روپیه سکوک لبسکه گرد گوینه
که بفرمان والی لاهور دران مرز و بوم روائی دارد بمن سپرده و از من آنخواسته که این را باله آباد
فرستم تا بمشاهدهٔ سکه جدید نظارگیان را اول بشگفد چنگ نامه نگارم گفته او را بر نگاشتم
در روپیه را به نورد نامه فرو پیچیدم و نامه را بڈاک فرستادم کارکنان آنکده نامه را بسوی
من برگرداندند و فرستادن نامه که بدینار آلستی باشد نپذیرفتند ناچار آن شگرف پیکر را از
ورق برآورده نامه را از سر ارثا کردم و آنرا نزد خود نگاه داشتم تا چون رهرو بیار روئے بدان
دیار غنیم بوی سپارم امید که چون قبله جان و دل حضرت مولوی سراج الدین احمد بدان
همایون انجمن آیند این نامه بنظرگاه شان نیز در آید تا از حافظه بوداع داغ غالب
بنیاز تسلی بشوند سپس انجامیدن نامه ذوق همزبانی باز مسخن پیمے آورد و گفته میباد که درین
روزها تنے چند از خاصان نواب ذوالفقار بهادر از باندا بدین دیار رسیده بپاس دیرین
آشنائی بخانه من آمدند و چون در هر روز هر گونه گفت و گو حال سید نور الدین علیخان پرسیده شد

نمودن و واماندگان مولوی محمد علیخان مغفور به بانداو پدید آمدن ستیزه و پرخاش درمیانه هم بدانگونه
بازگشتند که مراد دل نگین و خاطر اندوهگین شد لاجرم تسکین بیتابی دل دردمندان اندیشیده ام
که بجنبش خامه عطارد هنگامه حضرت مخدومی بدین ماجرا افزار سیم و منشار ناسازگاری آن گروه
و فرجام کار مخدوم زاده بی پدر مانده بازدانم دولت و اقبال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد

رقعه بخدمت مبارز الدوله ممتاز الملک حسام الدین حیدر خان بهادر

حضرت قبله حاجات مدظله العالی برادرم حسین مرزا سخنی چند از زبان من گزارده باشد
هنوز آن افسانه ناتمام است تا من بجا زیست نرم و مفصل نگویم نتوان پذیرفت گر الله بخشد چه باک
نامه بنواب امین الدین خان صاحب موسومه کرنیل اسکنر صاحب بهادر در وارد چه
خوش باشد که همراه حضور بخدمت کرنیل صاحب رسند و آن نامه بگذرانند و هم چنین پیش
زبان گهرفشان حضور بکام دل رسد الله صاحب من بپذیرا بیند که تو نیز همراه باش و من خود را
هیچ کاره می بینم امید که این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام می پذیرد زیاده حد ادب ایضاً
حضرت نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی لا اله بجز صاحب سپاس که جهانی
بی اندازه حدیث البیان و نامه نگار درین وادی با ایشان همزبان هرگونه مکرمتی که درباره
ایشان بظهور رسد خواهد رسید منت آن بر منست و خواهد بود همانا که ایشان از ناسازی
روزگار ستوه آمده سر آن دارند که در رو نیاطلبی بمراتب بلند عروج نمایند لاجرم تفقد ملازمان
را نردبان پایه بام رفعت جاه شناخته و سپارش و گزارش نامه نگار را ذریعه بدلیت
حصول التفات جناب عالی انگاشته اند چه خوش باشد که ایشان از گمان خود و من از
روی ایشان شرمسار نباشم زیاده حد ادب رقعه بذو الفقار الدین حیدر خان
عرف حسین مرزا عنایت فرمای من دوست همعمر و هم سبق شمار قطعه مختصری
بنام شما فرستاده است و بنامهٔ که مرا نوشته است همدرین باب بلیغی در طلب کتاب
فراوان ابرام کرده من خود رقعه دوست شمارا نزد شما می فرستم مناسب آنست که

کتاب واگرودان باب عذری باشد جواب ارسال دارید تا ہرچہ فرستادہ باشید فرستادہ آید
لیکن ہم امروز کہ فردا روندہ سپیر و فیض پیرانہ روزہ مقدم شمار شود نکوے داد و مرا از تپ
رہا بے بخشید دیروز و دوش فارغ بودہ ام اگر امروز ہیچ و دیروز خواہد گذشت ان
ظہور تپ بصورت نوبہ نیز ایمنی روے خواہد داد والسلام بہ منشی التفات حسین خان
اسداللہ باشیمہ سر آشفتہ رای کہ نبشتن از گفتن نداند بوالا خدمت مخدوم معظم و مطاع مکرم
عرضہ میدہد ہنری و کمالی کہ ذریعۂ التفات والا گہان تواند بود کو و حق خدمتی کہ دستاویز
دریوزۂ مکرمتے توان ساخت کجا مگر بر تہیدستی من بخشند و بر سادہ دلیہاے من بخشایند
کہ متاع شفقت را کہ سرمایۂ تجر دکان بیعانۂ آن تواند بود بہیچ خریداری میکنم آمدم تا گرہ
از رشتۂ گفتار کشایم و سخن صاف ترک سرایم با فرمانرواے شہر مطلبی دارم و دانم کہ این
فرمانروا تا محرکے و مقربے نبود ببیند و دل سائل نمیرسد چہ یک تنہ بکارہاے بسیار پرداختن
و تنہا کار جہانے ساختن ہمین آشوب می آورد بالجملہ مراد در عرض این مدعا روی سخن بجانب
مخدوم است امید کہ لختے این اندوہ نامہ را کہ موشح بنام نامے وادرس است بنگرند و
ہم از نوقت در اندیشہ گرد آن مرایند کہ کدام روش پیش باید آورد تا طالب بمطلوب رسد
میر امام علی کہ با این نامہ بخدمت میرسند با مولانا بدرینگونہ کہ اگر منشی صاحب ارشاد کنند
نامۂ موسومۂ حاکم را بہارزمان سپردہ بیاید و اگر این ہنجار بآئین نباشد ہم میر امام علی فرمانبر
با فردا ہنگام نیمروز بدیار الانشا رسید و نامہ بمیانجیگری جمامہ دار بدار و رسانند ابای حال
قبول این التماس رنجات من وابستہ بچارہ سازی و غمخواری خدام عالیمقام است
ورنہ مکتوب الیہ را ندانم کہ چہ پایہ در فہم سخن رس است والسلام والاکرام بمیان محمد نجف صاحب
از واماندگے برسیدن و روے من از درد دل شنیدن سر و رے از غبار بیدلی
نماہیشے وادکہ بکہ بگرایشے از زخم ہمراہم پیامے و از تجربہ پزشک سلامی از مخمور ستمے
بیانی و از من بدوست داستانی تا ذوق ہمزبانی بہ دل آشتلم کرد چشمہ چشمہ گفتار از لب

تراوش آورد چندانکه روان گویا را سخن تعلق ندا آتش است اندیشه فرو ماند این کشاکش است
کاین خواهش چگونه روا میتواند گردید و سخن تا دوست چون تواند رسید مگر نامه بسگیری شوق برخیزد و
اندیشه را به پیوند خویش استواری بخشد تا گوهرکشان گنجینهٔ راز از بیم دوری وا باز رهند و بهر نامه
فرستادن گرد آورده اند بدین سر و چالاک دهند باری گزینند فرمان پذیر اینست گر آزار آزرمی گویم گزیده
یارگیری داد و به نیرو بخشی اندیشه و کامروائی شوق کمر بسته چون آئین چنانست که هرچه با عیان سپرند با
درفرست یکیک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپرده زبان نامه و فرو ریخته قلم بنامه نخست آرزوی
دیدار است که پیرایهٔ عنوان گفتار است بدانگاه سپاس درود و دعا نامه دل افروز که هر یک
جهان تمنا را چرخ و انجم و بوستان آرزو را ابر و باران توان بود و دیگر بساط پوزش آراستن
است و عذر کوته قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مرا بدین جرم توان گرفت
چکنم غم روزگار آنچنان درهم فشرده که دل را باندازه یک وا بشد در سینه جا تواند بود اگر نفس
است در سینه خون است و اگر نکته است در دیده غبار مثنوی زنا سازی ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش نه پیوند دم + ز بس تیرگیهای روز سیاه + نگه خورده آسیب درش از نگاه
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلو دو نیم اندرون + سلام مکرمی جناب محمد حمید الدین
سلمه الله تعالی مرا دل افروز تر از آنست که تشنه را زلال گوارا و اینه خسته را دارو امید که دوستان
باشند و مرا از دوستان دیرینه می شمارند والسلام نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر
فرود غرقه بحر بیم بار آور دیار ما مپرس + لقمهٔ کام نهنگیم از مزاج ما مپرس + بخجستگی خوبی فرزانه برادر را
از من آفرین و خداوند آن خوبی را که از ایزد آن بخشایش که بجست و می از خوبی وی نجسته تر باد
و فرستادن نامه و باز خواست پاسخ از آن خوشتر نبود ان اندیشه که هر دو را بدلپذیری یکسان
شمرده باشم حاشا این بیدردی است و آن مهربانی آن دلبریست و این جانستانی هر چند یاد کرد
این خواهش بگوارائی ستمهای دلبران ماند اما مرا خود از فرسودگی کار از آن در گذشته که
نیرو بخشیدن ناز و وفا تواند کرد و لے روشنی چشم مردمی زین بیش که خرام کلک مراد نگارش

ازان هنجار بود که پیش ازانکه دیگران نگرند نگارنده را خود دل از دست رفتی ازین رو بود که مادام
فرخ سروستان را از فرازین گیتی به نهانخانهٔ دل فرود آمدندی و جنبش بال آن بوقلمون
بالان بانگیختن گوناگون نقشها سرتاسر نشیمن آذین بستی چون میانهٔ دل و زبان جز اندیشه
حجابی نیست و آن پرده تنگ بود هر آینه هرچه بدرون سو رود داوری نگرنده آنرا از بیرون
سو نگرستی کنون که آن دلکشایی نیست این خوشنما نمایش از کجا باشد بلی تا شباب
نیست
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب باز و گرمی نظم و نثر هنگامه اکنون که صبح سری در و منا
نه بینی مگر شمع و چراغ انجمن مرده و هنگام شب بازی خیال بهم خورده فروغ رقص
پیکران بر بساط نه غوغای رامشگران در رباط انچه ودیعت ناخوش هنگام از ستم گفتار
بزبان رود گلهای پژمرده شبانه از روی بساط برچیده چیدن و گلدسته بستن ملت
رنگینی کرا فرو رسش نگاه آورد و بوی که آرایش روان دهد کجا یاران بزم و نیز غیاث الدین
نواب رضی الدین حسن خان بهادر سلام میرسانند و من نیز مهدیمان شما خاصه بخواجه
محمد علیخان سلام میرسانم

خط بجواب خط جناب جمس طامسین صاحب سکرتر بهادر نواب گورنر اکبرآباد

بجناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب والاشان
امیدگاه خیر اندیشان و قدر افزای نیازکیشان زاد افضاله آداب نیایش باندازه ستایش
بجا می آرد و به نیروی فرخی این ذریعه عرضه میدارد منشور لامع النور بافاضه فروغ ورود
سپهر تمنای رخشانی نیز آورد و بساط آن سودا غلطانی گوهر تلطف و خونگشتن نزلته فروزی ملتفران را
اندوه رباست و هم مضمونش از دلنشینی آرزومند افزا امید فزایی تا چشم بسر سواد آن
همایون نامه بنوبینش افروختم بمشاهده جلوه تمثال این آگهی خرسندی اندوختم که منشور شب
انتظار را سحر دمیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت بمن رسیده و دست قدرت تا خود زبان
قاصد چه رود و چه خوش میکنم وصلی با سید خبر جز و ورد با کجا سپاسگزاری نیم که چون منی را که
از ترشی لطف و کرم ندانسته بیجه خوبی فرزانه دلو فرماید و ورزش عجز و دم رشته قدم نهند

هر چند از خاک وجودم ذره ذره شاد کام تر دستی ساقی هست لیکن از بسکه به پایان سوم تیره بختی
جگر سوخته تموز ناکامیم تشنگی زلال التفات هنوز باقیست توقیع وقیع بارگاه گیتی پناه گوهر
کلاهی که از من نزد ملازمان شه بنده بود از لوح این قدسی مناشیر باز بمن نشد نمود یارب آن ذات
ملکی صفات ملکوتی آیات را آثار جهانگیری و جهانداری پایدار دان و اسباب مدعا بخشی و بنده پروری
فراوان باد عریضه نگار هوا خواه اسدالله ایضاً به جیمس تامسن صاحب بهادر
بخدمت کثیر البرکت صاحب والا گهر عالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران و ... نگاران
افضاله به رو دادن توفیق مدحتگری که عنوان صحیفه نام آوریست بخجستگی بخت خویش می نازد
و پیروی این خجستگی را که عبارت از فروغ طالع سخنوریست دستمایه گزارش مدعا میسازد و رو
رهبر و جاده بندگی بفرق فرقدان پاداشت یعنی دران همایون انجمن که معیار افاضل است
جا داشت علی الرغم روزگار بفرخی دیدار دمادم دل بشادمانی نهادی و بخورد را یاد ... آشنا
و سخن را بحسن قبول مژده دادی تا بمشاهده آن نوازشهای امید افزا افسون آمده و در نهاد ...
در جام اثر گرفت بچشمداشت افزایش آبرو و بخواهش رشحه رحمی مبادرت رفت هر چند
از مقام ناشناسی زمزمه تمنا ساز دادم ادب که پیچ و تاب قانون حسن طلب است هم از ان پرده
آواز داد که مدح ناگفته آفرین خواستن و بندگی ناکرده پاداش آرزو داشتن آن کدام آئین است
و آئین کدام دستور بر آمده اندیشه را هوای آن در سر افتاد که خود را خموشی پسندد و با هنگ
ستایش دلکشا پرده بر ساز سخن بندد جگر پالای غم و جانگدازی یاس و لا سازگاری بخش
و آشفتگی پاسے و تنگی دل و پراگندگی اندیشه و تیرگی هوش اگر یکے از ینها بیش زیر آسمان
فراگیرد نفس ناطقه کز زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن افسرده فرو میرد و منکه
این همه را همه و جز این دیگر غمها همی پرورم و سر دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسان مدعی
توانم گشت ناچار بالقصیده راه نبرده غزلے بره آورده آورده ام به ضمیر معجز خمیر داور دانش
شناسا اندیشه بشرط تامل نهان نخواهد ماند که پستی که مهر تنگ شکستگی سے در ناخن نهان است

نوازش نامه رسید و نگارش غزل چه عنوان ست اگر از بینوایان برگی بگلبن پرید چه شگفت
و اگر از نالهٔ غم زدگان نشاط از زمزمه گیرند چه عجب مرا خود ازین بیش نالهٔ بلب شکستن است
و دل با امیدواری پا یغ بستن تا رافت و عطوفت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که پرده
ساز ستایش است چه نغمه تراود غزل تا لبسوی [illegible] لطف خمیس تا مسیلی است + سبزه ام
کلبن بخارم گل و خاکم چمن ست + ایکه نام تو آرایش عنوان سخن شیرین صفحه [illegible] برگ
چمن است + کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش + شاخ انبته الله نباتا حسن آ
که افشانی مدح تو جنبش آورد + خامه ام را که کلید در گنج سخن است + بر دم از [illegible]
تو کند کسب ضیا + مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است + بخیال تو بهم تاب شکیبم که مگر
عکس رخ تو درین آینه پرتو فگن است + راست گفتارم و یزدان داند [illegible] است
حرف ناراست سپردن روش اهرمن ست + آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا + میتوان گفت
که سخن ز دل اندر دهن است + راستی اینکه دم مهر ز و جان تو بدل + با هم آمیخته مانند [illegible]
با بدن است + دوری از من اگر روی دهد دور نه + زانکه پیوسته نژاد دل ناامم وطن
است + داد اگر چه [illegible] سخنے + لیک در دهر مرا طالع [illegible] است
جز بناند بدل و رنج تم نفزاید + ناله هر چند زنا رزده دل و رنج تن است + [illegible] سوز
از آن اشک که در دامن [illegible] ست + [illegible] آن خار که در پیرهن است + [illegible]
از حضور [illegible] دریاب + مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن است + [illegible]
مرده [illegible] تنگی [illegible] زده [illegible] است + [illegible]
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جانب [illegible]
گرمی [illegible] آینهٔ [illegible]
خوانا نامه نگار اسد الله بنواب ضیاء الدین احمد خان بهادر [illegible]
[illegible] غالب نام [illegible] دهلوی اکبرآبادی [illegible]

فرزانگی پیشه، سخن‌سنج، شیرازه یکدیگر بدان پایه فرود آورده‌اند که دوری نزدیک آن قدر نماید
که خود را بستر گرفته و نزدیک خود از من دورتر رفته آید اما چون هنوزم شیوهٔ طلب سپیده‌دم
نزدیک با منیه شادم کرشوق در اندیشه دیده و دل را درین سفر با شما فرستاده‌ام تا بدیدار
دوست باز شادمانی دیدار وطن نیز توانم، از ونپمار اکبرآباد در آن چشم کم نگرند و زر نگرند، ای
آنکه را حفیظ گوست والامان سرای گذرند که آن آباد به ویران و آن ویرانه آباد نازیچه ہیچ من
مجوشند و بموزان تتبع را در هر کف خاک چشمهٔ خونی ست روزنگه رسته بود که در آن سرزمین جو
مهرگیاه رستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح در آن گلکده بمستانه وزیدن و بهار آگهی
از جا برانگیختی که رندان را هوای صبوحی از سر و پارسایان را نیت نماز از ضمیر فرو ریختی، هر چند
هر ذرهٔ خاک آن گلزمین را از تن پیایه بود دلنشین و هر برگ آن گلستان را از جان
در دوست بود خاطرنشان اما تازگی وقت شما را در نظر داشته در درود و پدرود پرسش
انگیخته بود و چشم براه آن داشت که نویسید و دریغ که هیچگاه ـ نوشتن که نوشته‌ام
دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیاستیم سلام من بزبان موج چه گفت حالیا که از همدان
شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعا میرسانم و به میر کرم علی صاحب سلام ابلاغ
تیر ختام شمس الامرا نائب والی حیدرآباد ـ رباعی والانظرا امرا گر است
گهرا، کز فیض تو یافت رونق این کهنه سرا، یارب چه کسی که لقبت شمس الامرا، جز نیست
اجزای رقم نام ترا، بموقف عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته پاسبان حضرت
فلک رفعت نواب همایون القاب قبلهٔ اهل عالم نائب وزیر اعظم دام اقبالهٔ و افضاله
میرساند یزدان فیروزی بخش توانائی دهد سپاس که با آنهمه دوری مهجور نیست و اگر خود را
از نزدیکان شمارد دور نیست بدان دعوی اینکه مخدوم و مطاع محمدیان آفاق مولانا
عبدالرزاق که شریف مدینه و صورت صدق و صفا را آینه اند گذشتن ذکر خاکسار بر
جاوید بهار ذکر کرده اند بمه دانی و فیض رسانی نواب خداوندگانی با غائب و حاضر وعده نزدیک

یکسانست زین پس آینه را بصیقل مژده و گدا را بگنجینه نوید و درد را بدوا بشارت و آرزو را
بروائی امید چه آنانکه بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدلجوئی از در در آمد بر ضمیر منیر که آینه
رازهاست نهانست نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کمترین پیوند روحانیست و خامه را
بدو خطاب در گهرافشانی در آغاز ریخته گفتی و به اردو زبان غزل سرای بودی تا بپارسی زبان
ذوق سخن یافت ازان وادی عنان اندیشه بر تافت و دیوان مختصری از ریخته فراهم آورد
و آنرا گلدستهٔ طاق نسیان کرد کما بیش سی سالست که اندیشه پارسی سگال است با آنکه
از بیم شبروان سپهر چنین کاروانسرای هزار در گوهر شهوار ابر را پاسبان است و گردندگی
خوی ناسازگار زمانه را گران بذوق بخشی ادای رقص قلم سرمست است و بشادابی نوای
سخن تر دست درین سپیده دم که بهجت غنوده چشم نیمباز در من نگریست و بلبل طبع
بتقاضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده آمد
بستن دل در لوامع سحری دری بروی دل گشاد و تا دران رگ شی قصیده مشتمل بر شصت
و هفت بیت پیوند نگارش نپذیرفت چه قصیده از سینه که تاب نیم دران آتش افروخت
نیم سوخته آهی و از خرمنی که برق آنرا پاک سوخته دودی اندوه گیاهی فرخا بخت عریضه نگار که
بدستمایه چشمداشت قبول روزی چند دل بشادمانی نهد و درین تنهائی داد همدمی خوش دهد
فرد بالتفات پیر زمن دار آرزو چه نزاع - نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی است - چنانکه
هوس میسنجد و آز میسگالد اگر بنده پرور را دل بپرسش گرم نگردد و مژه از هم برون نهد
پندارم آن آه نیمسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دود اندود را باد صرصر وار مدح سرای
است نه معرکه آرائی عرض بندگیست نه لاف ارزندگی کار با بخت کارساز است با زبان
دراز ذریعهٔ سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده - ای مظهر کل در
ازل آثار کرم را - منت بسر لوح نه اسم تو قلم را + شمس الامرا کز شرف نسبت نامش
خورقبله بداو رنگ نشینان عجم را + یارب عنوان صحیفهٔ امارت تند اگهانی از دفتر قضا

بتوقیع تقاضائے حاروانے رقم پذیرباد خط بہ منشی نقل اللہ خان برادر منشی امین اللہ خان دیوان راجۂ الور فرو شکست دلم چومالیدہ بزرد جلد آوازئے تیر توکہ آورد ... ابربہارا اگر باشایش فراوانے ہست کا دمیکہ گوہر شاہوار آفریب کشت کشاورز سرسبزی وباغ کدیورشادابی ازکجا بیند بہمچنین پرتو مہراگر درنمایش بیرنگ تصرف جز بدخاک راتہ نیرو دانہ را درخوشہ ومیوہ را بر شاخ کہ پرورد لاجرم بیام گرسیاہی بے زبانست وزبان دان رازدانان اگرچہ بدانہ ندانند کاشت گرایسہ مافی الضمیر سخنور از کہ چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامہ سادہ خوشتر تا محبہ صبح صادق جہان مہر و وفا تواند بود ودلدادگان را آغاز نگارش بحرف مرد درخورتا بحذف زدایند کہ اینجا بمنزلہ نفی ماسوے است اثبات حقیقت اخلاص آمیز ہمانا من کہ جز ہستی بدلم نہ نشیند وجز راست بزبان نگذرد درین انزوا کہ ہم بندر بر ولست دہم ... بارہا شنودہ ام کہ عرضہ داشتی بجانب من نظرگاہ والتفات راجہ سامان نشان وگذرانندہ را دران ہنگام سپارشی البتہ دوستانہ بپیشے آئین بزبان گذشتہ است اگرچہ ادگذرانندہ عرضداشت یعنے مطاعی منشی امین اللہ خان سپاس پذیرفتم وبدان ستایش کہ بفرمان مہر و مہربانی بود آفرین گفتم لیکن سرگشتہ فرو ماندم کہ عرضداشتی کہ من نوشتہ باشم با مطالع کہ رساند ومخدوم کرم پیشہ آنکہ من گفتہ باشم چگونہ دران انجمن از من سخن راند من خودشنیدن این آفرین برخود بعریا وجیب ودامن بخونناب چشم رنگین کردہ ام کہ بیہات قدردوست بنشناختم ودیدہ روشناس یک پاپیش نہ ساختم کاش غالب بینوا خود صلہ بندگی فرداہست درخواستی تاسنت غمخوارے آن عرضہ سپارنا شتاسا کہ ہنوزش ندانستہ ام کیست ازمیان برخاستی یارب آن فرشتہ کہ مرا بہنجاری کہ من ندانم کہ از من بردہ چبار من درنگارش از کجا آوردہ مرکردن این سرہ روش اندازہ ہنگ نیست دردیگہ

من نیاوریم هیچگونه تنگ نیست باری آنخواهم که حضرت آن عرضداشت را نگرند و بسرا پای آن ورق گذرند و چون پدید آید که سواد وش این چنین نیست دانند که نگاشته کلک غالب اندوهگین نیست هرآینه از والا ابراد خویشتن پسند کاین نوشته نانوشته و این فرستاده نافرستاده را نزد وشما آورده است صاحب من حکایت است نه شکایت تکلم است نه تظلم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خیلی آب بمیرود و شگرفی این واقعه از سر هوش و از دل تاب می برد خدارا از بند اندوهم برآرند و باشد این راز بهیچ کار برند هم آن نامه بوالعجب هنگامه را برخوانند و هم با برادر خود در پیش سخن رانند و نیز دمیکه نوردآن آن ورق از هم کشایند خاتم خاتمه را بگوشه چشم مشاهده فرمایند ما پس از آنکه به پرکار اندیشه ترگرد زده و در باب سرگشتگی پسین بپایان نرسد هرآینه نباید که از آنگه درنگ درمیان گنجد باستخاره نگاشته و صورت واقعه شرح داده آید والسلام

رقعه تهنیت بحضور شاه اوده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین حیدر خان

بموقف عرض حاضران بارگاه و ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته پاسبان خسرو انجم انجمن سپهر آستان خلد الله ملکه و سلطانه میرساند آرایش عنوان صحیفه شهریاری و جهانبانی سیم همایون حضرت فلک رفعت سلیمان ثانی برتر از آنست که والائی و فرخی آن در ضمیر تخن گستران تواند گذشت همانا پایه سریر سلطنت که جاروان اوج گرائی و سپهرسائی بود لنون بجائی رسیده که نه از آسمان بلکه از هفت آسمان تواند گذشت قدسیان که پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین مے بستند اینک بدان فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی جهدا گرشستند روشنان چرخ روزگار سے دراز بآیینه زدائی بسر بردند تا مرو که تمثال شاهد مدعا در نظر آوردند ابرنیسان را دیرین دو در عرق شرم ناروائی گوهر جبین ماند که این دیرین اندوخته ها را تنبه نذر جلوس پلنے شهریار دریا دل افشانده و روزخشان را تا مفتن دست مزد یاقوت سازے درین عهد صورت بست که تبر صبح سر برا

نرگس نظاره تپش تمنا می جا کرد شد معدن بکرسی نشست تخت کی این جلوس سعادت مانوس
آسمان را بزمین منت و زمین را در نظر آسمان شوکتے ست که زمین از گرانی بار احسان
از جا نمی تواند جنبید و آسمان از مهابت شکوه برزمین یکجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
صبح مراد ست و هنگام درخشیدن نیر اقبال شگفتن دولت در گل افشانی است و نسیم
نصرت در غالیه سائی چتر را سر آسمان سائیست و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
مایهٔ عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صد آئین
تحریر بر بستن سپهر توامان توان سود تا در حضرت والای سلطانی شایستهٔ قبول تواند بود
از کمترین خانه زادان نظرگاه التفات خاقانی میگذرد بجلای عطیهٔ قبول که غبار قیم
آبروست دریوزه گر آبروی روائی آرزوست، سپاس کوکب سلطنت خداداد و یاور دا
و سمند اقبال بارکش عزم حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف معنانی او

نامه بمولوی فضل حق سبحان الله بآنکه از فراموش گشتگانم و در دائم کرده است
بوجه یا که به تیم خس بنگیر در هر گاه بیساز دادن آهنگ گله روی آرم و گسنجم گرایه پرنده
رالبے پیراهن نتوانم سر و دو از قهرمان اندیشه دور باشے در میان نیست هر آینه بدین شاد و والے
که دستوری ها بدان رسیده نوید آبروئی دارد و هنوزم با دوست روی سخنی ست آنچنان
بر خویشتن می بالم که گر جا تنگ نه فراموشی فراموش و لب از زمزمه که دل در بند سرودن
آنست خاموش میگردد فرد از خویشتن بذوق جفا با تو ساختیم + تا با دگر مساز کنی با تو
ساختیم + و درین روزها حوصله آن در سرافتاد که بیتے چند در توحید محبت بالعرض که آید
چون کوشش اندیشه بجائی رسید که نه عرفی را محل خندوند مرا جائی نگر بیران ابیات را
بر کسی عرضه میدارم که چون سی صد و عرفی صد هزار را بسخن پرورش تواند کرد و لیه
بر یک هر کسی تواند نمود والسلام قصیده در ... ند هم شهر غوغا در جهان انداخته + گفته خود حرف
رنجه ذرگان انداخته + ... دبیر ... اندرون آشفته سرتن بر ... چه ...

پرستش درمیان انداخته ⁂ **بنام مظفر حسین خان** ⁂ اگر کسی که در سخن باشد ⁂ حاصل جنبش زبان گفتن ⁂ تا ندانی که راز دل با دوست جز بگفتن نمیتوان گفتن ⁂ خامه را نیز در گزارش شوق دست است دستی بداستان گفتن ⁂ گر قلم ور زبان ترانه یکی است ⁂ این نوشتن شمار آن گفتن ⁂ نیلم ساز میدهم گفتار ⁂ تا نگنجد درین میان گفتن ⁂ زانکه دانم که زین خروش لبم ⁂ ریش گردد ز الامان گفتن ⁂ مشکل افتاده است درد فراق ⁂ با مظفر حسین خان گفتن ⁂ هرچند دانم که اندازه دانان اختلاط زیاده بر آشنائی نپسندد و داد آشناسان در خور دیگانگی بدل کشائی مهر دل نه بندند لیکن چه کنم که شیوه من نیست در وفا آئین نو نهادن و چون تنک مایگان بدسعی دو جا دل گرد نهادن سبب درین سخن که در بیخودی بزبان من رفت از من بکار و بار من خرده نتوان گرفت دل آزرده داشته ام که اعتماد الدوله نوروز علیخان برادر و مهمان از من ببیکی ادوی درین دوستان خویش سپرد شکرگذاری محبت را نازم که شمع انجمن وصال نیفروخته بداغ فراق آورد فشانم و گیرائی فسون اعتماد الدوله را میرم که به بزم قرب نارسیده در نوحه با شما همزبانیم کاش گفتار آن فرسوده نشنوده و غمنامه که بنام نامش بود نخوانده بودمی اکنون که نشتر غم بارگ جان سرگرم کاوش است و چشمه چشمه خون دل از قرابهٔ تراوش میکند خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیله از گرداب خون بدر آرم بروزگار جوانی روزی از موی سیاه تر داشتم و شور سودای پریچهرگان در سر ما نیز زهر آب این بلا البسا غر ریخته اند در رهگذار جنازه دوست غبار از نهاد شکیبم برانگیخته روزهای روشن جانم دلدار پلاس نشین و کبود پوش بوده ام و شبهای سیاه بجلوت غم پروانه شمع خموش بوده ام همخوابه که وقت وداع از رشک بدخواهیش نتوان سپرد چه بیداد است تن نازنینش را بخاک سپردن و محبوبه که از بیم چشم زخم نرگس نگاه گشت چمنش نتوان برد چه ستم است نعش او را بگورستان بردن فرد خاک خون باد که در عرض نارد وجود

[illegible] شد چنانکه گل [illegible] [illegible]
[illegible] گل است [illegible] [illegible] شاد [illegible]
پس از یک [illegible] نشانی است [illegible] [illegible]
[illegible] دلیست [illegible] باشد [illegible]
[illegible] دوست [illegible] [illegible]
داستان [illegible] است [illegible] [illegible]
به ساختن این [illegible] کجاست [illegible] نقش [illegible] سموم [illegible]
[illegible] آمیزش [illegible]
سرمایه [illegible] حالات [illegible] دلست [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] گوهری [illegible] جان [illegible]
[illegible] عشقبازی [illegible]
[illegible] است [illegible] شمع [illegible] نشان است [illegible]
شمع [illegible] است [illegible]
[illegible] رنگ و بو باشند [illegible]
[illegible] شوق [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

بہرہ‌مندی راز هم بیگانه و آشنا خوشنست اند و کسار را به سنجش آید و نکته ... بامن بدی را
انداز به نوازش سپاسی بر گفتار آورد ... پیر بیچاره و رانده ... سرای سالگی ... نامه انا خواهد گزارم
را نگارنده در گذرند هیچ دل وآزار ... خود را ز آنان مهربانی کار فرما شمارند و کار مرا
بعنوان فرمان پذیری نگرند دلی که به اندیشه توانا و اندیشه که به‌چگونگی بود و نابود دانا باشند
بادنامه نگار اسد الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الدین خان بہادر

فرخ گهر افروخته نگاه کهتران را همین امید گاه هر چند بسیار رفت و شش بشب تار رسید
بسا تیره شب را فروغ نازی سحر دمید کوتاهی سخن به ننگ آرد بدان درازی سپری گشت
که چون آن اجزای زمانه را حلقه حلقه بهم در آورند سلسله شمار سنین به ماه و خواند گذشت
که نه ازین سو مطرب نیاز سے ترانه ساز است و نه از آن سو ساز نوازشی بلند آوازه نفس
هم نفس گداخته تجلت کم خدمتی خویشم و هم جگر سوخته تاب بی پروائی دوست شرمسار
را آن پایه که هرگاه اندیشه با شکار اساس نگارش نهد خوی شرم سطر سطر از صفحه شبستن
ده و بینا کی آن مایه که هم به هیچ رقم نشیند لرزه بر اندام آنچنان زور آورد که خامه از دست
دوست رها زکار رود لیکن با اینهمه دل آزرم جوی بدان خورسند است که چون طول ملال
راید بادی حبل المتین امید بود آن سر آمد داز بین لختی باز آمد که در مهر ورزی جنگ بدان
توان زد آوخ که هیچگاه نه رسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیش
آورده اینکه نه مرده ام بیداد حیله از مرگ امان خواسته و بیکدام آرزو دل بسته ام بعد لارڈ ڈلہوزی
دهستی روا نگرفت و فیروزی بدشمن روزی شد نالارڈ کاننگ از لندن آید و والی
گورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و هنجار داوری جنانکه بود نماند و ای
فیروزپور از میان رفت و ولایت فیروزپور بحکم قلمرو سرکاری گرفت خواهنده را بانداز
دیرین باز یافت بر کلکتری دهلی برات داد و دریوزه ور دولت خیشان شمات داد ندگورنمنٹ را
منشی ہلیہ و صاحبان کورٹ آف ڈرکٹر را داور تر از داده ام و داور را امید انجیکری گورنمنٹ

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈ النبرا گلند گران پذیرفت و آن نیکی از نشاید گاه و برگ نیز
بازگفت چون لارڈ النبرا بهادر آمد و بی گورنری افزود جفاها می رفته پیشش بچشم دو بنمایم
ارا بلمی بود یا از کار آگهی کرده ضمیمه شقه انگریزی بنام سلطان انگلند که درین روز با ملکه حشمت بود
سلیمان حشمت ست بداور فرخنده گهر فرستادم و فرستادنش بیارگاه خسرو فرخ بهره گزین
خواهش من روائی پذیرفت و نامه امیرالامرا چیف سکرتر بهادر نگاشته شیم اگست سنه بسیام
الله آباد بمن رسید بمنا نویسد که فرمان چنانست که این عرضداشت بشمول نگاشته گورنر بهادر
ماه لیستیه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سر گذشت بود تا در
سرنوشت چیست بزین پس جا بر سر سوداز ده کنند و دین گوشه نشینی که زنا ژیه خیشه بطلان بی
سی اند و دل چون گور کافر تاریک ست چشم جهان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه داور دارا
تنا گویم و بچشمداشت جایزه از خوان نوالش بهره جویم اما بدین گار برشتی اندام دوان نقش
دریست نتواند نشست تا خوی روزگار روانند و سخن که بیسی نشانند در میان نباشد
فرغلط گفتم اندازه دانان انبوه اند و شیوه بیانان بسیار اینجا حاجتی باید بر تخمیر مرز بوم
دردول آن بیچاره آگاه در باندازه کسانی وا ارزش دهی دانا تا گزارش نیز آواز کرد و سخن را
بی آخر و سخن را سخنور تواند ستود و فرو ریخته دست و زبان خسرو ستایش شنور اگر بدی هستایش را
سر بلک تواند رسانید معهذا شرط ست که همیگونه بیگانگی رخ ندهد هم زار می و نگار نیاشد
و گزارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه دشوار نباشد اندیشه که سر تا پای بر کار را
پرگاره چون پرگار گرد نده بسر ا پای بر کار است انجمنیین یگانه فرزانه داشتنای جوهر شناسی
با انیمه استواری و پیوند یکدلی که گفته ازان گفته آمد جز آن معدن مهر و مروت نشان نمیدهد
هر آینه دل و دیده آن است که اگر بی دلنوازی دل نهند و دستوری دهند آن رنج را که
چون سوز سر سیاه و کاسه گدائی سیمای عز و جاه است منظر التفات فرستم تا آسیبی که نزدا
دانند به پیشگاه جهانیان رسانند والسلام بالوف الاحترام نامه بنام نواب مصطفی خان بهادر

بیان را از تن سپاس و خواجه ما را از بنده نیایش روزنا آورند چون شب شد بزم سخن آراستند
ایدون بود که غزل نگفته بودم از شرم تهیدستی سر در پیش داشتم و رفتن بانجمن ممنوع بود که
هرگز بخاطر نمیگذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تعالی دو فرشته برمن
گماشت زین العابدین خان عارف و غلام حسن خان محو یعنی این هر دو برام پیشه شامگاه
بخلوتکده تنهائی من آمدند و فیل آوردند و بدان سان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار کنند
در انجمن بردند و دیدار مخدوم معظم و صدر اعظم مولوی محمد صدر الدین خان بهادر تلافی
رنج راه کرد بارے صرفه رهروان دران بود که مولانا سحبان قدم رنجه نفرموده بودند غزل
مولانا صهبائی دران زمین طرحی دو سه بیت دلنشین داشت بالجمله چون غزلخوانی سر آمد گر میانم
نمی آید رود از نم نمی آید در بحر هزج مثمن سالم طرح کردند یاران بنده میرزا زین العابدین خان عارف و جواهر سنگه
جوهر دران زمین طرح دو غزل خوانده نقش نغزگوئی بکرسی نشاندند من اشعارے که همدران روز گفته بودم
زمزمه سرایے آمدم غزل صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم * چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم
نامه نگار اسد الله نگاشته پنجشنبه بیست و سوم مارچ هنگام نماز عصر که ابر قطره فشان بود
و هوا تگرگ بار ایضاً شادم که رسیدن نامه رسیدن نامه آگهی کرد و گرمی هنگامه افزود و دوش
که نابید روز بود و شامگاه به بزم حضرت آزرده بار یافتم پیش از آنکه از بد عار سخن برانم اثر
رنجورے از ناصیه مخدوم آشکار یافتم نزله و زکامے داشتند بهانا زنده داشتن شبها بدین
روز نشانده بود بالجمله مشاعره نخر امید بود رہی را دستوری داده در انجمن ریخته گویان بسیار گرد
آمده بودند غزلهای دراز خواندند تا بکاشانه آئیم و پهلو به بستر نهیم نیمه از شب گذشته بود بالجمله در
دور غزلخوانی چون نوبت بمن رسید نخست ملک نخواست و فلک نخواست سرودم نگاه
غزل طرحے خواندم غزل چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمے آید * هنوز گفت می آیم
گمانم نمی آید * نهان نماند که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرس نفس
صد سال بعنوان تمنا گریستن * طرح فرموده اند درین زمین طالب آملی قصیده دارد و عرفی

تیز تر زی و در گذر از تا غالب بینوا را بکام زمزمه در خروش آیند والسلام والاکرام ایضاً
امیدگاها دی آدینه بود و نوید بزم سخن سامعه افروز شد مکاره همان دو فرخ سروش از
در آمدند و مرا بانجمن بردند و میر نظام الدین ممنون و مولوی امام بخش صهبائی چون رنجور بودند
نیامدند کس بخدمت حضرت آرزو فرستاده شد اگرچه دیر آمدند اما آمدند و دلم را صفا و زبانم را نوا
بخشیدند بنده را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود و آن می سنجیدم که این
ورق را چون برات نامقبول باز برم و ریخته گویان را درد سر نهم از آمدن حضرت آرزو
دل بخود بالید و زبان بزمزمه دستوری یافت صاحب نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
غزلی افشا کرده چون قصیده مرا شنود خجل شد و اگفته خود را نخوانده در گذشت امروز
در بند آن بودم که قصیده بر ورقی نویسم و به پرستاران در دولتکده فرستم تا نیم ورق فرصت
نگارش دست بهم نداد هنگام نماز پیشین بود که صاحب و فتاح بهم آمدند آن گریه در آستین
و این گلدسته در دست بید فرخنده نامه بمن سپردند و رفتند و ابر باریدن آغاز کرد ابر قطره
میریخت و من از روی نامه گهر میچیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهر نایاب پرست
زهی غزل و خوشا غزل پایه این زمین را بآسمان برده اند و سخن را بنوازش زمینیان از
آسمان فرود آورده سخن سرودن حق شماست اگر آبروی ستودن داشته باشم مرحبا
میتوانم کرد زیاده زیاده ایضاً رشک طالب و فخر غالب سلامت قصیده گریستن
با آنکه از دلم بزبان رسیده و از زبانم بر تراویده و همچنان در دل جا دارد و بمشاهده غزلی
که امروز بمن رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگرچه سابیان
در کج مج زبانم اما اگر هر بیت را جداگانه بیک قصیده ستایم میتوانم آورد از ین مطلع داد از ین
مقطع زبان ستایش این مقطع که راست با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی شما استم مرا رشک
بر رشک آورد حیا و دانم که پیکر سخن را جان بخشید درین مشاعره که گذشت خاک زمین لیر
من شمار چشم ریخته گویان گشته غزل خود که هسته پیش از دو شب لیونا گفته بسی بیت حضرت

آرزده دام افتاده فرستاده ام در سر آن داشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا پاسخ نگارش گیرم
در نگارش پاسخ آن غزل سرمایه من باشد امروز که والا نامه رسید و همین دم بپاسخ نگاری نشستم و تا ورق
بپایان نرسیدن نخوردم فرد دیدم آن هنگامه بجا خوف محشر داشتم * خود بمان شوراست کاندر
زیست در سر داشتم والسلام ایضاً بان خواجه بے پروا من بنده که غمناکم از غصه جگر چاکم
خواهم سخنے گفتن آن روز که میر فتند آن نامه فرستادند کز دیدن آن خون شد دل ما جگر افزاینده
گفتم چه کنم غالب چون کار دگرگون شد مے بایدم اینک رفت تا عذر سخن خواهم
چون گرد و غبارے بود رفتن نتوانستم آن روز بشام آمد لا بلکه سیه تر شد بسر مانده
ببالین چون غمزدگان خفتم بے بے چه تواند خفت آن خسته که غمخوارش بر زخم نمک پاشد
وز دیده بیدارش شورابه روان باشد چون از افق شرقی خورشید درخشنده
ناگاه بسر نیزه بر روے آتش بجهان در زد و مرغ سحرے پر زد رفتم بجگر کاوے و آن راز
نهانی را از دل بزبان دادم در خلوت تنهائے بے پرده چو همرازان نے آمد و
همدم شد چیتا نگه دم اندر نے از مهر دمیدم من چون من بنوا آمد و آن ناله که بر لب
بود از باطن نے سر زد آن دم که نفس با نے زینگونه کشاکش کرد یک کاغذ نوشته
بود راست بدستم و زچون نامه نمودے داشت زان شعله که دودے داشت
بر صفحه نشانها ماند گفتم مگر این صفحه غمنامه راز ستے فهرست نیاو ستے باید که فرو چیم
وانگه بنشان مندے زے خواجه بدان سازم کوتاه کنم گفتن آن نامه که من گفتم
محجاب در والا برد ندبروان کردند هر چند در اندیشه پیداست که خوش باشد
با خواجگی استغنا با همه نزد دستش نبود پوزشش نه پذیر فتن ادر روز سیه گاهان
روشن گهر آن منیه کش روح وروان دانم بل خوشتر از آن دانم تیوارت
نامه را آورد بسے من زینگونه نوا بود سپرده گفتار ستم کز ذوق به نگارش
+ این زمزمه سر کردم والا گهرا البرخان خواجه سلام از من +

نامه بنام مهاراجه بنی سنگه بهادر فرمانروای الور در رسید گل کیوره

بر ضمیر منیر ورای راست آفتاب اقتضای مهاراجه فریدون فرهنگ رخشنده باد که بعد از شرح مدح سپاس پایه آوری
که هر آینه نوعی از انواع هنر گستری هاست مشهود دیگر داند خجستگی این بین فرر و سیم نسیم و نشار بانی رسیدگل تا
قدرست شمیم نه آنچنانست که اندیشه سخنوران توانا گفتار اندازه گردش آن تواند دانست مهر خیه
دمنیم تمام برانگوته نشاط زیرم شادی داده اند که پنداری این لی لی الا ما منصب عندلیبی گلهای کار
داده اند نه بیاگل کاری یک گلشن گل رعنا یعنی گلدسته و هرگل از ان گلدسته بی آنکه برشته
بندند بهم پیوسته نگارسته بلکه نامه بیچیده به بهشتیان بزمیان فرستاده اند و دران نامه
نیسانی وقت دیدن آسمان ببرش خبر داده اند تا زگی منشور سپید بختی بالین و اجبر بسر جبینان و تازگی
توقیع سرسبزی بر حرف دعوی نازنینان والای وجودش بر گوشه دستار و جیبی به کلاه کیقباد
در سر انداخته و زیبای شهودش در موقف انتظار بین السطور فرد فهرست متاع جنت و شناسا
نظر شناخته اما بر شاهدم گشته کنعان اگر از هر برگ این گل نبودی پیر گوشه نشین را بوی
پیرهن چشم روشنی اماده و نیز پیر روشن نبودی اشموی خوشاکاوی و بوی جان پرورش نغزو
بهر پرواز بو شهپرش شمیم روان پرورش داده اند و گر صورت شهپرش داده اند
ازان روست کاین گل به نکتشر شمیم ❊ نه زیباست منت پرست نسیم ❊ تو گوی که بهاران
و خنده خوی + که رسام رنگست و قسام بوی + بلی تازه گلهای آدری هشت + و بر ست
روان بخشی بو نوشت + شمیمی کزان تازه گردد دماغ ❊ فزون آمد از طرف گلهای باغ
نگهداشت آنهایه دلفروزی نگاه می بخشید از تموز + تموز از دمش نو بهاران شده
نثر فسانه روزگاران شده ❊ اگر جور دارخت شادی بود شاکسون گلهای کادی برد
شمال و صبا پیشکارش بباغ ❊ گل از شبنم آینه دارش بباغ + بدین ارمغانی که فرخ دمش
چنین تازه برگی درینجا کم است + بدانسان که جان رست از تن سپاس + فرستنده را
باد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسرین ماه و گل سرخ مهر + هر آن

نقل کارروجگرزار باد + مهاراجه راو قفت دستار باد عرضداشت در تهنیت گورنری اکبرآباد بر جمس ٹامسن صاحب بهادر نوشته شده است بجفور والافر السر در نواب عالیجناب داور فریدون فر ساسان شوکت شاه نشان عطارد پیکار کیوان پاسبان دام اقباله وزاد اجلاله + آداب بندگی که سرمایهٔ نازندگی ست بعنوان تهنیت بجا می آرد و دالائی پایه فرمانروای خداوند هنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن می شمارد و بنده را دلنشین ست و نشگفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که دران روز ولطف روز که بسرا پردهٔ قدر بنده باره راه یافته بود و بهمدمی طالع خجسته و سازگاری اختر مسعود توفیق گزارش این گفتار یافته بود که سطری چند بتوقیع خشنودی از رگ کلک گهربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضه نگار فرا آویزند تا چون نقش جهان داوری و گورنری بکرسی نشیند بنده زیان پذیر نقش تمنای قبول در آئینهٔ آن نگارش کرسی نشین بنیند همانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توقیع جوی روائی خواهد گرفت در روائی آرزوی توقیع خوشنودی تفقد دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا هادفا پذیرفت و کرمتی بظهور آمد که بپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از آنجا که دران هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بران آستان سپهر نشان نداشت آنهمه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه و خاک نشین آن سراپاست هر آئینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امیدوار و هر دم بخششی را خواستار باشد آرایش یافتن مسادهٔ گورنری اکبرآباد بوجود همایون از ان رو که نشان قبول دعای سحرگاهی من ست بر رخ آرزو در دولت کشود و از ان راه که آن دیار مسقط الراس من ست و مرزبانی من تیز همه ران سرزمین بود امیدواری افزود بنده خالص الاخلاص بعد دم رعیت خاص الخاص شدم در بندگی بعنایت استظهار داشتم و در رعیت گری بحمایت سر افراز آمدم بشادی آوازهٔ این نوید که بهر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمی بر فرق خلق افشاندمی

وبست خوشی باده این نشاط که دل را روی داده اگر از خرد پذیران نتر سیمی خود را جم و پرویز خواندمی زمینیان دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنای هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و سنگه سیه مست می شوقم بعندلیبی بهارستان اقبال بخوبی از جای برخیزم و بگزارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم قطعه هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار + جلوس گل بسریر چمن مبارکباد + رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش + خروش زمزمه در انجمن مبارکباد + ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی + بباغ جلوه سرو و سمن مبارکباد + زشمعها که بکاشانه کمال برند + فروغ طالع ارباب فن مبارکباد + زباده ها که بمیخانهٔ خیال کشند + طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارکباد + فضای کره جولانگه مسیح و میست + زمین بهمنفسان وطن مبارکباد + چه حرف همنفسان فرخی زبخت منست + زبخت فرخ من هم بمن مبارکباد + بمن که خستهٔ رنجور بوده ام عمری + نشاط خاطر و نیروی تن مبارکباد + هزار بار فزون گفتم و کم ست هنوز + گوزنی به چمن ثامن مبارکباد + باعتماد کرم خداوندی که خدلیه ارجمندی ست + در عرض این مدعا مبادرت میرود که از تمنا پاسخ این تهنیت نامه ناکام نمانیم تا برسیدن عرضداشت فرارسیده اندازه ارزش خود بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بیزوال باد خطاب مظفر حسین خان یارب و رند فرزانه فرخ فرهنگ فرخنده نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس نتوان گفت ارم ست البته فرخ ترازان باد که رنج راه و آشوب ناسازی آب و هوا در این فرخی نمایش تواند کرد زان پس که نقش دلنشین برسیدن دوبار در آئینهٔ گیتی نما دیده شد بزبان دلربا بیان شفقی اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته باین والا مقام نبشته اند بمن که از دعاگویانم نیز سلام نبشته اند خجسته اندازه یاد آوردن و زهی انداز نوازش باری چون بکلکته رسیده اند چه خوش باشد که دلنوازی و کارسازی را اساسی استوار نهند

دلاابالی خرام عرصهٔ سخنوری یوسف کنعان سخن‌گستری بقلم غالیه‌سای دبه نفس عطرافشان شیوا زبان
روشندل بگرامی امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند نگار آئینه گران نشین نیست که کف بزودودن
توان سود و خوشدلی در سیاه بهم روی نتوان نمود و نوآموزان را گردن از رانی تا بدان فریبه انگشت نما
تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا تواند آورد منکه دیرین دستان سنج این کهن دیرم و نوای
ساز من درین گنبد کبود پیچیده است اگر هرزه در خروش آیم چون چنگ گوش تاب دیشایم
واگر بفغان از سر خامه بگذرم چون دف بسیلی در خورم حاشا که در فن سخن جنگجوی باشم یزدان داند که
آن گفتار که از آن سو به بیهوده لافی وازین سو در تلافی بمیان آمد نه پسندیده‌ام و دانم که دانا نه
پسندد که سخن را که گران ارز متاع عالم قدس ست از سبکسیری بهٔ نا بایست حرف کنند
یاد رداریدکه نه اندران ناروا نگارش خامه در بنان من بود و نه خود آن نامه گزارش بفرمان من بود
مهر و وفای من با منشی عاشق علیخان مغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جان دوست تر ندارم
خود را از حق گزاران نشمارم ندانم این جوانمرد تندخوی ناسازگار منش را چه در سر افتاد که با من کبیر
غمزده گوشه نشینم بدین بیمهری درافتاد فرد زبان معامله او بیداغ و من بیدل + خوش آنکه
معذرتی مروت بستم گردد + با آنکه عذر از آن سو سیاست پوزش ازین سو گزارده آمد تا آزادگان
دانند که دل ما خستهٔ زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که آزادگی و مردمی دریغ ندارند
واز گذشته درگذشته خوی خود و خطای دوستان درگذارند والسلام بالوف الاحترام

خط بنام امیر حسن خان فرد داغم ز سوز غم که خجل وار دم ز خلق + بوی که تن ز سوختن
استخوان دهد + همانا گدای راه نشین پارهٔ خویشتن آرای ولختی خودنمای افتاده است بگزارش
تا دلق کهن را از پاس فرسوده پنبه چند بر یکدگر دوزد و روی دژم را از موی ژولیده حلقهٔ چند
بالا می هم فرود آویزد گوئی امروز گهرریزد یا شی‌ئی قلم سودای طرف بساط بزم ارم رشک کسی ست
که گران از گهرهای شاهوار در گنجینهٔ ضمیر منیرش بسی ست آئینه سود من در عذر گنه خواستن ست
نه بساط دعوی آراستن مگر نواب خجسته القاب فرزانه سپهر آستانه برجیس پایه خورشید سریر فرجام

سخن سرای سروش نوای بدیع الامین سرمایه بر نوا سنج بینوا بخشائید و از دادن باز پس نیارید
چون دستگاه آرایش گفتار نباید گالیدن متاع سخن در بازداشت اتمام به جرأت رقم
شیرازه کجا آورد که در سخن ... دبستان سخن گستاخانه روی بجا آورد و فیروز مردی نبود خاتم
گدا و ریاب، که خود چه زهره بود کان آئین ادا م، اگر دل دوست جوی درجوش ست
گر زبان دوست ستائی در خروش آئین است، بین هر دو رنگ گذارش هستی ست نه بود
رش مستی بیش از نیم دلی بود خسته بند غم و رسوائی فرسوده و نازش را از تا به نمود بی بود
خویشتن شناسا کردند پندار پیدائی نامردگان هستی برخاست و فی که گوئی نداشتم از هم پاشید
و بندی که پندارم نبود فرو ریخت لاجرم آن روان افسرده آن بدنش مرآئینه زنگار نیست
کز خاکم بی غبار ست و آتشم بی دود نه زبان را بنکته های جگر آلا کاری و دندان را بازینه های
خونابه پالاسری و مشاهده بهار سامان صحیفه رقم زده کلکی که برفتار تدرو را خراش آموزد به
صریر هزار را آرامش بر نقشی که از سواد و رقش بر صفحه نمود نشسته اعتقاد الدوله را منشور
فیروزی و بهروزی که از گشاد نوردش در عرصه شهود خاسته غالب را نسیم نوروزی بود
دلربائی انداز دور دود دلیکه اعتقاد الدوله بیرون آن برخود ناند بر سبیل بلان جنبید
دراز کردی ندانم از سینه بی کینه من یا از دست توانا شستش در ربود تشنه پیداست که با شام
هر جرعه که تابش نامند و هنگام تشنگی آشنا سند شکیب خوشناسی و فرخ اسی که بزلال خضرم از دل
تف و تاب بردند اینک ستم پیوند آمیزش سر و رانه گسسته و از سر نو خوشی هوس انگیز
و خود را دستمت فرنزاد گویان بنامه نگاری نشسته جماعتی از قدسیان به یمین و یسار من
چشم روشنی گوی و طائفه از حوران بدر و بام کلبه من رقاص به دوری چشم دشمنانی که سخن
دان و سخن چین و هنوز چون چشم بد در کمین اند جام باده پیاپی بگردش جرعه ریزد بر روشنی
روی دوستانی که ساز آشنائی نوا دهند بیگانگی دوا از ایشان یافت خط پیاله و ماه تابش
نظر فرد ریز دان داند که هم از یزدان همیشه آن خواستمی که این گنبد گردنده بحتی بزعم عدو گردد

تا کار من با دوست در من شگرف آویزش که هست و نیست یکرو گردد امیدگه زین پس به چهره
بنده و نادار دانش سخن مخاص سواد انگارند و به یقین پندارند که قاآنی را زبان با دل یکی و
زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهم که مگر در همه عمر آزاد خاطر مبارک
را به پوزش تلافی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روائی این خواهش به دست دارد
که نامه مرا در نورد نامه اغیار به شکنجه در روان مرا در بند دشوار کشاد در شکنجه روا ندارند عتقاد الدوله
نیستم که بدین زبونی تن دهم عذر نداشتن مسکن و منزل مسموع نیست با اینهمه گمنامی و هیچ کسی
روشناس اعیان حکام نامه مرا نام شهره و نام من که بدین شهرم بر عنوان بس است افق غربی
صفحه مشرق نیز آرزو ست که به تقریب گزارش آداب زمین بوس همین نگارش را بنظرگاه
خاور شتباه خواجه بنده نواز رهی پرور مخدوم والا تبار رهائی گهر مولوی محمد مسیح الدین خان
بهادر گذرانند و بعد و قبله نماز گزاردن مرا از بدعتهای حسنه کیش یگانگی دانند بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد خط با میر حسن خان خاقانی پایه صاحبا و خسروی سرمایه مطاعا نامه نامی
نام آور چون دولت دلخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم دلخواه آمد همانا و دادانا ز شناسی شکیب
دادند و فرو انتظار سپیچ از انتظار فرستادند زهی سبکبار نامه بهار کار نامه فروزان روی نگار
دلکشاتر + وز باد بهار جان فزاتر + بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین شادی اگر بخت را
ستایم هم من بنازش ارزم و هم بخت به ستایش آنکه در این نامه خود را به سخن ستوده اند گوئی
با من از مهربانی بوده اند من دانایان من از آنچه گفته اند و گویند برتر اند و به ستایشی که برتر از آن
در اندیشه نگنجد در خور سپاس نثر را جان اند و زمین نظم را آسمان اگر میدان سخن را شاهسواراند
فرمان بری غاشیه بر دوش نهیم و اگر دیار هنر را خداوندگار را به بندگی حلقه در گوش نهیم از چیست
در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرعه التفات بر غالب تشنه جگر بدان
بیخته اند که چون نگارش مغز سخن را گداز و از الفاظ همه مهر و محبت تراود فروغ نگاه ناز بدل
داده چشمه نوش + هنوز عیش باندازه شکر خند است + امید که درین راه بی پروا نزوند

وبا من که دین محبت دارم ہم بمہر گروند از ین دست نگارش خودان روی نالم که ترسم گفتار بد
آموز بد جا گرفته و ہنوز آثار از خاطر مردان نرفته باشد یارب چنین مباد و دوست را از
من جز مہر و وفا دلنشین مباد **ابیات** بتو ام نزند و نادیده سراپای ترا بگمانم ز سراپای نوکان
جان من است + شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب + ای تو نایب ز نظر مہر تو ایمان
من است + زبانها با ہم غزل سرای و دلها با یکدگر مہر گرای باد از اسد الله نامه سیاه نگاشته
بست و دوم جولائی سنه ۱۸۶۵ء **بنواب مصطفی خان بہادر** فرد بودش از شکوه خطر ورنه
سری داشت بمن + بمزارم اگر از مہر بیائی چه عجب + بسکه ہنگام نگارش دیده اشک فرو ریخت
و نامه نم برداشت ہم سواد صفحه ناخوانا ماند و ہم نورد صحیفه دشوار کشائی لاجرم اینچنین مکتوب را
پاسخ اگر دیر رسد دور نیست الله الله چه مایه از یاران وطن رمیده اند تا از دہلی بجہانگیرآباد
و از انجا به لکھنو رسیده اند یارب مشاہده یاران پری دیدار و مشاعره شاعران جادو گفتار
تا فی پیچ راه کناد و اگر جز اینها خواہشی داشته باشند نیز روائی دہد یاد سرآمدن روزگار
بار نامه مشفقی غلام علیخان آزرده دلم کرد و پدیدار نبودن سر آن رشته بر من تا بدانم که فرجام کار
چیست آزرده ترم دارد درین روزگار که سخن را بمن و مرا به سخن جز بسخن نتوان بست بدیگر
دانی ندانستم و بزبانی که گوئی گفتار نداشت دو رباعی گفته ام بچشمداشت آنکه به پیشگاه
ہمدرین ورق مینویسم **رباعیات** کس را نبود رخی بدینسان که تراست + پاکیزه تنی
بخوبی جان که تراست + گفتی که ز ہیچ فتنه پروا نکنم + آه از غم چشم بد خوبان که تراست
ای دوست بسوی این فرومانده بیا + از کوچه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من
مرگ توام + سرگشته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنواب
حشمت جنگ بہادر** یزدان فیروزی آفرین فیروزگر حضرت نواب جم جاه انجم سپاه
سلطان شوکت سلیمان حشمت مظفر را به افاضه فیروزه فرخی فرہنگ و فیروزی بخت
ناصر و نصیر باد دیر است که دلائی نهاده فره فرزانگی و خجستگی خوی و فراوانی دانش و

بزرانی اندیشه و فرخندگی گفتار و فرومندی رای فرتاب ضیا افزونترازان که به پیمانه هوش تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسیچد که اگر بخت همرهی کند راه بار دران دلکشا انجمن کشوده و سخنهای دل افروز از زبان گهرفشان شنوده آید بر خاطر عاطر راه یافتگان شادروان قرب که ناصیه سائی طرف بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه محسود مندنهان ممانا د که نخستین بار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست دیرینه من میر کرم علی صاحب از فرخ آباد فرخی سواد آمدند و لختی از انچه در سرآغاز این صحیفه نبشته آمد بمن باز گفتند چگویم که آن شنیدن چه ولوله در نهاد افگند و چه مایه جگر تشنگی دوباره شنیدن داد ناگاه روزگار بر آرزومندیهای من بخشود و مکرمی میر علی بخش صاحب را بکلبه احزان آورد دوسه بار که باهم نشستیم و سخن سرای شدیم سرتاسر صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب تحسین از سید صاحب دعا بود و از من آمین زین پس هوای گرد سر گردیدن روی بروز افزونی نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل ستمزده زور آورد این بار که مشفقی امداد علی خان بهادر را بدهلی گزار افتاد دانم به نیروی جاذبه روحانی من یا بالفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدوم خود م نواختند و زمین کاشانه مرا از نقش پای ره پیمائی رشک گلزار ارم ساختند بسا گرامایه سخنها بمیان رفت و بسا نهفته رازها از دل بزبان آمد سهدران رازگوئی خان رازدان را بزبان گذشت که حضرت نواب عالیجناب معلی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگزرد و گفتار این آشفته نوا آوران بزم خوانده میشود هر آئینه گاهی نام خود را بنام آوری میستایم که بران زبان معجز بیان گذشت و گاهی بر گفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن گشت همانا از دیر باز گاه گاه این آرزو از دل سر بزردی که عریضه نگار گردم و سرمایه چهل ساله جگر کاوی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم اما دورباش شکوه سروری در دل خلیدی و جرات بورزش انچنین گستاخی وفا نکردی اکنون چون شنید که گدا روشناس شاه است و دانست که شاهان از غوغای گدا نرنجند این عرضداشت که پندارم خط بگلیست

تم گردد با آن صحیفه که فهرست دانشهای سینه توان بود بخواند صاحب جمیل المناقب سپرده تا چون
بر سمندار مغان در پیش سلطان رسانند، به کد درویش نوازی صورت وقوع گیرد و با مغان
به مرحبا تلافی پذیرد ۰ نیر دولت و اقبال سرچشمه فروغ بی زوال باد بنام نامی جناب
مجتهد العلما حضرت مولوی سید محمد صاحب دامت برکاته بعد عرض حضرت
ولی نعمت آیه رحمت خداوند داد پسند فریادرس میرساند که سرگردیدن و زمین بوسیدن
و جبین سجاک راه مالیدن پیشکش پس از روان داشتن تعزیت نامه که دل را اخگر تافته باید اشتهد
باشم تا آن دو سطر نگاشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر توقیع خدایگانی و پنجشنبه سیزدهم ماه
عطیه سلطانی تشریف ورود ارزانی داشت ازین فرط خوشی شرم هر بن موی لب جوی است
لاجرم آنکه درین چنین آب شناور باشد، نزدیکست که آبش به ته فرو برد و چگونه از سپاسگزاری
دم زند گر گفتم که سخن آرائی خودنمائی است نه آخر چشمی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام
که دیده به ماتم مردم دیده سیه پوش و شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پرخروش باشد بنده پرورا
و بدان خوبی که در حوصله امکان نگنجد کار را چاره کردن اگر معجزه امامت و نیروی ولایت نیست
دیگر چیست زهی در غمزدگی غمزدائی و در فرو بستگی گره کشائی نه من قال ع خاموشی
از ثنای تو حد ثنای تست ۰ قطعه تاریخ تعمیر نمونه کربلا که بنای آن بر صحیح بانی است در نورد
این عرضداشت پذیرنده روانیست به منشی فضل الله خان از جانب حکیم
احسن الله خان فرد شادم که گردشی بسزا کرد روزگار ۰ بی باده کام عیش روا کرد روزگار
زین خجسته دور و فرخ روزگار که ساقی دهر به تردستی انگشت نماست و آمال بزم به سرمستی
روشناس شبنم افشانی نسیم نوروز نامی گرامی برادر بهاءالدین نظر به بستان سرای محبت رخ سبزه
مانکوئی و گل تازه روئی افزوده همانا این زلال مشکبو که ارمغان فرستاده اند و نامش عرق
کیوره نهاده اند رحیقی ست به رائحه روان آسای دیگر مه خرد فزا می نه رحیقی که فرخ سروش
از لوی آن گرد نگردد و آشامیدنش رنگ تردامنی ریزد ۰ روان پرور رحیقیست از گل خوشبوی

به آذر کشیده گویی موج آبی است از شعلهٔ آتش سر کشیده خوشا آبی که اگر بفرض موج زن گردد
خضر را بمشاهدهٔ آن آب در دهن گردد عرق میگویم نه بسکه ازین گفتن خجلم همان از جبین فرو میریزد
نه عرق بلکه زبدهٔ اجزای گل کادی است که فرعش اصل شادی ست تا گل بود و صورت شبنم
داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن پیکر نازک گماشتند و بال
را به تفت آتش گداخته بوی را بزنجیر موج آب نگاه داشتند اگر باده بوشش تر بودی جام آلوده
تلخ نبودی دانستمی که می ناب ست با گلاب آمیخته و اگر خوی چهرهٔ زیبا طلعتان به خورد آشام
در خور ستی پنداشتمی عرق است از عارض حور در رخساره پری فرو ریخته آن می سر جوش که
که جسم بجام میزد و آن یاقوت سیال که پرویز به پیمانه می پیمود گو ستی آورد و خرد ربا می باش تشنه لب انگیز
ترا زین عرق نخواهد بود با اینهمه ازین عرق داد که اگر چه تشنه لبی را غمی چاره گر آمد اما از جگر
تفتگی هیچ نکاست ناکام گرمی رگ اندیشه و بیتابی دل مهر پیشه همچنان برجاست پس از سپاسگزاری
ارمغان همدرین نامه از والا نامه اخوی شفیقی دیوان امین الله خان طال بقاؤه و زاد علاؤه
سخن میبرد و رشحهٔ آن خامه را نازم که با آنکه نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد دلیم را که پیوسته
از سخن پرداز نوا خالی است بشور آورد هر کس داند که همه کس را اندوه خود از دشمن باید نهفت
آه از من که من غم دل با دوست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر چگویم مگر
ناگفته نمیدانند که روز نوروز گذشت و روزگار پر خطر آمیخته کارهای نازک در رنگ بر نتابد اکنون
که سخن بدین پایه فرود آمد بزمزمه بیتی از ابیات دردمندانه عذر درازی سخن میخواهم بیت
بر دل نازک دلدار گرانی نکناد + خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست + حضرت والد صاحب
قبله دعا میفرستند و شادمانی قبول دعا هم بدعا میخواهد عرضداشت نواب امداد حسین خان
بهادر وزیر شاه اوده بوالا حضرت فلک رفعت جناب مستطاب نواب همایون القاب
صاحب السیف والقلم قبلهٔ عالم و اهل عالم دام اقباله حرسه بیدار داز زیر بار آوازهٔ والایی نام
و فرخندگی رای و خجستگی خوی و رسائی اندیشه و روائی فرمان آصف جم نشان بیشتر از آنچه توان گفت

می شنود و دیگی نگالش دران میرود که چیا بکرد تا روشناس نگاه التفات توان شد خود را به پیش آمد
اقبال چشم روشنی توان گفت باری چون گرایش ما است بود کشایش درست آمد دل سود از دو
راز غیب نقد این اندیشه بجیب ریخت که بدامان گویای خموش یعنی خامه که سپهر سخن را مرش
است آویزد تا آن همه سجده های نیاز که در جبهه با خط سرنوشت توام ست بنقل و تحویل برگوشه
بساط آن بارگاه ارم کارگاه فرو ریزد از انجا که سخنوری شیوه و ستایشگری آئین ست هم بمدح
دلکش انجمن راه سخن گشوده و در گهر سنجی از قصیده به قطعه دل بست فراوانی ذوق ستایش
را نازم که اگرچه دلکشا قطعه که نظمش و هم پیرائی راز و پرده کشائی آرزو کار نثر تواند کرد انجام یافت
دوران نظم ما نابه نثر ذکر قصیده مدح سلطان دارا دربان بمیان آمد جگر تشنگی ذوق گزارش
باقیماند و قطعه دیگر در روانی چون زلال از رگ کلک تراوش یافت چنانکه هر دو قطعه در نورد
این عرضداشت از نظر میگذرد و همانا مورم و آن خواهم که بدستگیری آصف بسلیمان رسم
گدایم و آن پسندم که بپامردی ارسطو به سکندر رپیوندم اکنون که سخن بدینجا رسید خواست
که حد ادب نگاه دارد و مور را به آصف و گدا را بارسطو خود را سجد ادند سپارد نیر دولت و اقبال
که سرچشمه فروغ بی زوال است ابدی فروغ و جاودانی ضیا باد خط بنام انور الدوله نواب
محمد سعد الدین خان بهادر شفق تخلص سبحان الله بر پرده انچه از نوای دارد و بر
ساز و هوای هم خامه را برفتار آورد و هم زبان را بگفتار همین سخن هست و درین سخن نیست از انجا که
دیده وری دادگیری ست آنکه گرانی مایه سخن سنجد و هر آئینه بوالائی پایه آن فرزانه خجسته فر فرو رسد
که سخن از بهر کسب شرف و افزونی ارزش ازان نگریزد که خویشتن را از وابستگان آن دو لقب
گیرد همانا در دفتر قضا سگال این سترگ دولت جاوید طراز بنام نامی قبله و ولتیان روزگار
فرخ گهر فرخنده تبار حضرت فلک رفعت نواب همایون القاب توقیع روائی داشت که امروز
بپیشکاری بخت ازل آورد و توانائی خرد خدا آفرید قلمرو اندیشه زیر نگین دارند و گنج گوهر معنی
در آستین زهی کشور سخن را مرزبان و داد پیشه فتوت اندیشه که به تردستی التفات غالب را

راه نشین با همدمان خرابه که نشیمن پرست کام نگذاشته و سفینه از نظم و نثر کرده و انوار الفاظش را
اعیان ثابته کوثر و سلسبیل و تسنیم توان گفت بسوی وی روان و اگشته اند در ستایش آن
شگرف نظم و نثر که خراج نطق بر گردن کلیم نهد و مالش رشک بمسیح دهد و کس به سخن تواند سرود و اگر
همه بچشمداشت بلند نامی خویش در سخن شناسی ستایشگر باید بود انگیز ادا تواند نشست کرشمه قربی
یعنی و استواری پیوند و رسائی انداز و دلربائی روش و روان بخشی آهنگ و شیوائی شیوه و دلاویزی
هنجار را بکدام زبان توان ستود ویژه در باب این سحر نوا آئین که در تحسینش غزل این آشفته نوا
بیکار رفت اگرنه ازان ترسم که نکته چینان گفتار مرا خوشامد شناسند من دانم و دل که چه گفته شود
و سخن از درازی بکجا رسد **فرد** عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار + میروم از خویش
تا گیرد عطارد جای من + فیض ورود منشور رفعت قبله و جهانی نواب خدایگانی دیده را اجلا
و دل را صفا داد فی دیده و دل را چشم روشنی گوی هم ساخت اگرنه نظاره گواه هستی و مشاهده شاهد
که قطره ها محیط ساهی است و ذره ها آفتاب اندای شور شگفتی این کار دیده و دل بهم بر زدی و هوا
از فراوانی شادی تن در پیراهن و جان در تن نگنجیدی شگفته مباد که بنای نامه نگارش کی بود از شرح
افراسیاب و پشنگ چون از ترکستان بهند روی آورده در لاهور در دولت معین الملک را
تکیه گاه و آرامش جای ساخت ازان رو که این دوده و آن خاندان یکیست خود را از نیاز پرورده
این دولت ابد پیوند میشمارم با اینهمه چون خوی آنست و برگزیده نگارستان سحر حلال یعنی مجموعهٔ
خیال این خونابه بچکان مقال پیداست که اخوان و احباب را که با من آنچشم نه همسر انداز گزینم
اگر و ربیع ولی نعمت قدیم بیتی چند گفته باشم ذریعهٔ روشناسی و عرض اخلاص تواند بود و دست آویز
دعا به طلبی و گدائی **فرد** در فن سخن معتقد حسن قبولم + به چشم نولیسند برات صله ما + بخت ازل آورده
بفرخی ابد پیوند باد **خط بنام منشی هرگوپال تفته** فرو میرسد گریه خویشتن نازد و غالب
از خویش خاکسارتر است + درین هنگام که روز سیاه عمرم را شب سخت دانی که روز سیاه را چگونه
تیره شبی تواند بود از تاریکی تنگ دل بودمی و از تنهائی با خویشتن جنگ جدل و انده می که چون

مرا تنها نگذاشتی بیچاره و ناچار بر بیکسی من سوختی ظلمتکده من چراغ نداشت بر من بخشودند کسی را
سوی من فرستادند که خستگیهای مرا مرهم آورد و درد مرا بهمی چاره گر آمد شبم را اختر فروزنده در
کنار نهاد همانا از فلق خویشتن شمعی برافروخت که بروشنی آن شمع فروزان صفای گوهر گفتار خویش را
که در هجوم تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکار دیدم هان ای آنکه شیوه بیان نوآیین نوا
این فرزانه یگانه یعنی منشی نبی بخش فروغ نمائی گوهر فرد بینش فرهنگ را در دیده وری یکدم پایه
جا داده اند با آنکه سخن میگویم و سخن گفتن میدانم تا این بزرگوار را ندیدم نفهمیدم که فهمیدن سخن چیست
و سخن فهم کرا توان گفت در افسانها دیده ام که خداوند هستی بخش حسن را دو نیمه کرد یکباره ازان
به یوسف بخشید و یکباره بجهانیان افشاند شگفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین دو لخت
کرد و لختی بستوده خوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند گو چرخ گردنده بکام من نگردد
و بخت غنوده سر از خواب گران بر ندارد که من به نشاط همدمی این دوست از دشمنی روزگار در غم
و بدین دولت از دنیا قانع جای شما سبز روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی چیست
که شما را یاد مینماییم و گله هجران شما با همدگر سرائیم دیروز که آدینه پانزدهم ربیع الاول و سنه [illegible]
بود نامه شما رسید و پدید آمد که حالیا از اکبرآباد و متهرا از شهر اکول رسیده اید ازان و هر دو بیت
که خود نوشته اید که در اکبرآباد گفته ام یا هم در اوراق اخبار اکبرآباد غزلی مشاهده کرده ایم خوش
گفته اند و برای که ما سخواستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بپایمی
گوشیره ایشان را بود فرا رسیدند و از من خواستند که چون نامه شما را پاسخ نگارم ورقی که
نبشته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو پیچند و بسوی شما روان [illegible]
پذیرفتم و همچنین کردم و امروز که شنبه فردای روز رسیدن نامی نامه بوده است این نامه پیچیدم و بردم
اگر زود در رسد از مخدوم سپاس نپذیرند اگر دیر رسد بر من خشم نگیرند که چرا نامه با ایشان دادم
و خود بداک نفرستادم عمر و دولت روز افزون باد • نامه نگار اسدالله شنبه [illegible]
سنه ۱۲۶۹ ع خط بنام منشی نبی بخش صاحب سررشته دار فوجداری ضلع علی گده

گول فرد گفتنی نیست که بر غالب ناکام چه رفت، میتوان گفت کاین بنده خدای ندانست
اندیشه گواه است و مشاهده شاهد که کاستن از بهر آراستن است و زدودن از برای نمودن
سرو را چون بیارایند بپیرایند و باده را تا بپیمایند بپالایند نی پاره تا نبرند پارهٔ زان
بسجودگی نرود صورت قلمتراش داد و کاغذ را تا بدرند لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
آری در کارگاه کون و فساد هیچ فسادی بی کون و هیچ کونی بی فساد نیست از نغاکم آفریدند
و به سپهر بردند چندی آسمانیان پایه نگاهداشتند پس بزمین زدند تا پیکر مرغان خاک
نقش بست که آن نقش هیچ گر از خاک نتوان رست گوئی درین کون و فساد که ناگاه
روی داد مرا بردند و خسته ندانجا بی من آوردند که مرگ از زیستن و خنده از گریستن نشناسد
یارب این پیکر که بخاک نقش بست و این نقش که از آن پیکر بخاک نشست زود باشد که آرزوی
خاک تن خاک سپرند درین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند غم گرفتارم سخنور جادو بیان از نغز گفته
منشی هرگوپال تفته را بسرم گزار افتاد شنیدم که آن لطف گستر که بوطن رفته بود اینک آمده اند
عجب آمد که بنامه ننواختند همانا همنشینی و همزبانی من با تفته همزبانی و همنشینی خویش با من شناختند
وحقا که چنین است روشن یکی از شاهزادگان تیمور خانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سنجان را بغزلخوانی
خوانده مرا که بگفتن ریخته سری نمانده اگرچه دل بسگالش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردم بیتی چند بیخواست از دل غمزده سر بر زد
چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که هم درین زمین غزلی گفته بمن فرستند از اسد الله نگاشته شنبه
۱۰ ربیع الاول و ۱۲ فروری هنگام نیمروز خط بنام میر احمد حسین میکش تخلص
بر ضمیر منیر خردمند ستوده خوی میر احمد حسین میکش که هر آئینه آئینهٔ رازهای نهانست پیش از آنکه
گویم نهان نماناد و نهان نمانده باشد که این دل غمزده که از درد دوری سخنوری چون می تپید
یاد آورند که رفتن ایشان به پتودی روانه داشته بودیم و باور دارند که ماذن ایشان دینجا
روانداریم آخر نه درین شهر گوشه و توشه داشتند شغل وکالت عدالت دیوانی چرا گذاشتند

درین فرخنده هنگام امیر سالار شکوه نصیرالدوله امیر الملک تجمل حسین خان بهادر حشمت جنگ
که وساده نشین ایالت فرخ آباد است بتازه بروشنی فرخی که گوهر اوست گهرفشانی کنان
مرا نگریست و بمن رهی آورد و در بودن من بفرخ آباد آرزو کرد هر چند گوشه نشینی و نامرادی آیین نیست
اما بمشابه و مهری که این والاجاه بامن میورزد آهنگ آن دارم که پای خوابیده را به رفتار آورم
و از دهلی بفرخ آباد پویم و شما را باخویشتن برم چه خوش باشد که پیوند اقامت پیشه می که برانداز
اندیشه شماست بگسلید و همدین هفته بمن پیوندید فرو باک شیوهٔ تمکین مخواه دست از دامان
گسسته تر از باد نوبهار بیا، توفیق کارآگهی رفیق باد، خط بشیخ بخش الدین مارهروی
یزدان که از اندازدل هر ذره آگاه است براستی گفتار من که از وی کمترم گواه که تا زبان دلنشین
بیان شما شنوده‌ام که حضرت برجیس رفعت عالی مخدوم الانامی جناب معلی القاب صاحبزاده
طال بقاوه و زاد علاوه که مارهره را بخجستگی وجود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر بیش ازینم
را ترک صورت نوعی ممکن بودی هر آئینه به پیکر انسان برآمدی و گر آن تقدس حاجیانه بناوقت
درآمدی بگفتار غالب بی نوا سری دارند به طالع خویشتن می نازم و هم از گفته خویشتن بر
خویش سپاس می نهم که بدین ذریعه روشناس نگاه قبول مثیلی و نشانمند عنایت صاحبزاده
ذریعه شده‌ام اگرچه دو ورق که طراز چند غزل و اند رباعی داشت از بهر فرستادن پیشتر
فرستاده‌ام لیکن دل بدان مایه خدمت که محقر بود نیاسود دیوانی منجلد دیوانهای منطبعه پس
از فراوان جستجو بکف آورده به ڈاک فرستادم کارپردازان ڈاک فرستادن آن نپذیرفتند
و باز گردانیدند ناچار بشما میفرستم تا بهر هنگام که توانید بدان آیین که درخورد آید روان دارید
و در قبول این تقدمت نپذیر خود وانگار دید والسلام مع الاکرام خط بنام نواب
عبدالله خان بهادر صدر الصدور میرٹھ بوالا خدمت فلک رفعت نواب بلند
خطاب فرخنده القاب که قبلهٔ حاجات خیر اندیشان اند و کعبهٔ آمال درویشان اسد الله
نامه سیاه را رخصت گرد سر گردیدن و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بارده بموی بندگی اقبال قبول از روزگار یافته باشد سپاس یادآوری درین
بندی می تواند کرد از فروغ درود منشور رافت درخشان چرخ را چشم روشنی گوئی من ومرا چون
شمع فروزنده چشم وچراغ انجمن ساخت بدین پرتو التفات که بر من تافت وبدین روائی که
نقدم از دهر یافت اگر ذره های بمهر روشناس را همنفسی وقطره های بمحیط آشنا را همچشمی توانم بود
جا دارد خدام بلند مقام که سرانجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بینوا چشم داشته اند مگر
آن فرسوده روان افسرده دل را که هنوز نمرده است زنده پنداشته اند فرد گمان زیست بود
بر منت ز بیدردی + بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست + کاش کشایش این کار
چون صنعت نقاشی وگلدسته بندی تنها بکوشش دست وبازو صورت بستی تا چشم از خستگی
دل پوشیدمی وفرمان پذیرانه در پرداز کار کوشیدمی چکنم چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن سرای نباشد دیده وران صاحبدل دانند که چقدر باید
ودل بهم آمیخته شود تا نقشی بدان شگرفی که بالغ نظران پسندند انگیخته شود واین دل شکسته بهم
نه پیوسته که در سینه من وهمانا دشمن دیرینه من است زنهار بکار سخن گستری نیاید ومعنی آفرینی
را نشاید ابیات در پیکرم ز درد ودریغ ست جان ودل + در بسترم ز خاره وخار است
پود وتار + کاشانه مرا در ودیوار شعله خیز + همسایه مرا سر ودستار پر شرار + چشم کشوده اند
بکردارهای من + ز آینده ناامیدم واز رفته شرمسار + اگر دانند که فلانی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند ومن نیز دانم که میتوانم در مدح بندگان سپهر آستان امیر المسلمین قبله دنیا ودین برور
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر بد القابه چرا سخن نرانم تا اگر درین گیتی اجل وگهر سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین وایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گرایش بدین ستایش
نظماً ونثراً نامه نگار را اموات شمارند وبدعای سلامت ایمان که حسن خجستگی انجام همان تواند بود
یاد آرند دولت واقبال روز افزون باد به میرزا اسفندیار بیگ خان دیوان مهاراجه
الور فرد لوحش الله گهر افشانی نال قلمم + یا رب آبشخور دین ابر کرامی دریاست + همای همایون

تا۔ راوِ جوش سواد این نگارش کہ ہمانا سایہ گستریست بر فرق سخن منت اثبات علیہ تاجیست گوارندہ سخن را کہ گوشہ بسپہر چون نسایہ بسایہ مرحمت این ابر کہ بجای قطرہ گہر بیارد باکشت آرزوی ہواخواہان آن کردہ ست کہ اگر ہر خوشہ را صدفی پر از مروارید اندیشند خرد خردہ تواند گرفت آرایش دسادہ دیوانی الوجود ہمایون انچنین فرزانہ یگانہ حق شناس حق گزار خجستہ تر از انست کہ حق ستایش این خجستگی بسخن گزاردہ آید اگر بوفور مستی سرور و انبساط بیخود نشوم و سخن را اندازہ بایست نگاہ دارم میتوانم گفت این تہنیت نہ خواجہ راست بلکہ مہاراجہ راست بیش اقبال را بروز افزونی نوید و دولت را بفراوانی مژدہ و توانگران را بایمنی بشارت و تہیدستان را بہ بخشش صلا دادگری را رونق بازار خواہد بود و خرد و ریاگری ہنگامہ پیدا نہا خواہد شد و تنہا چنہا مرا کہ گوشہ نشینم و چون چشم بداران فرخ انجمن دور بالکشور و اہل کشور چکار دارد آبادی ملک و آسودگی خلق چہ سخن چرا کام خویش از دہر نخواہیم و خود را چشم روشنی نگوییم آخر نہ از دیرین بندگان آن دولتم و از کمین خاک نشینان آن درگاہ بشگفت کہ چون اساس کار با آئین دانش نہاد نہند گوشہ و توشہ دیرینہ من بمن باز دہند کوتاہی سخن خواجہ را دولت و اقبال و جاہ و جلال مبارک باد و چرخ گردندہ جز بہنجاری کہ خواہند مگرداد والسلام بالوف الاکرام از درویش بیدستگاہ اسد اللہ نگاشتہ جمادی الاولی سنہ ۱۲۶۶ ہجری روز شنبہ نامہ

بنام نامی نواب محمد علیخان بہادر عرف میرزا حیدر صاحب فرد جبیع مستانہ

پیر خالقہ را در زدم + در سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم + ہمانا حضرات نواب عالیجناب معلی القاب کہ قبلہ حاجات آزادگانند و کعبہ آمال دور افتادگان باغ امید بیدستگاہانرا باد بہاراند و کشت آرزوہای ہوا خواہان را ابر جدیا بار شنودہ باشند کہ دین بندگار دل دیار آزادہ آشفتہ سری فی آشفتہ نوا سخنوری ہست کہ پیوستہ از بہر رنگین کردن نوای آشفتہ خون دل را می آشامد و در خونابہ آشامی بہ صد رنگین نوائی سند اغالب می نامد فردِ غالب نامم آورد م نام و نشانم مپرس + ہم اسد اللہم و ہم اسد اللہیم + اگر گویند کہ پیش بزرگان شناسا کر

خویش بودن از گستاخی و فزودن سر بسیست گویم من دیرزان کز آلرچه شناسیست لیکن از روی
خودنمائی بیگانه راه پذیرش گستردیست خود از دیرباز روشناس اعیان این خاندانم و به نشانمندی
زبان سنجی زد شناسانم چون روی اینچنین ست هر آئینه و بطلب تقدیم سخن میرود تا چه پدید آید
که با من چه باید کرد لختی از سرگذشت گفته میشود + سر آغاز سال گذشته در مدح شاه انجم
سپاه سپهر بارگاه حضرت سلطان العالم قصیده انشا کردم و عرضداشتی در نثر نیز رقم زدم و آن
قصیده و عرضداشت به قطب الدوله فرستادم قطب الدوله مرحمی کرد و قصیده و عرضداشت
بنظر جهانبانان دارادربان در آورد مولانا ضمیر سلمه الله تعالی بفرمان گیتی خدیو آن نظم و نثر بلندآوائی
که پنداری گهرهای شاهوار بر بساط بزم افشانند به پیشگاه سریر سپهر نظیر خواندند پسندیده طبع بلند
شهریار افتاد و به قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دگر عرضداشت را دوباره بنظر گذرانند تا سنت
بر جان سائل تهیم و بجائزه فرمان دهیم از آنجا که چشم بد در کمین بود و بخت را ناوک در کمان
ناگاه انجمن بهم خورد و کار قطب الدوله از پیکار افتاد بیچاره آن قصیده و آن عرضداشت را
همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود بمن باز رسانید همیدون به بینائی بخش فرخ
و گره کشائی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوند یکدگر بکف افسوس ماند بهمایون خدمت
میفرستم دانم که کارسازی آئین ست و خسته نوازی شیوه لاجرم شیوه خسته نوازی فرو
نخواهند گذاشت و خود را در آئین کارسازی رنجه نخواهند داشت سختم یاوری کرد و خردم رهبری
ورد معرض چاره جوئی بدان حضرت روی آوردم خواهش آنست که قصیده و عرضداشت
بنظرگاه خاقان برند و گذشتن این اوراق را در آن هنگام وعده صد و حکم نوازش بهنگام دگر بگذارش
در آورند صله از خسرو جهان ستان ستانند و بگدای خسرو ستای رسانند بیت
بسیکویم آفتاب را که آموزد که تیرگی را چون توان زدود و نسیم را که گو بیکه غنچه را چسان توان گشود
پس عذر پریشانی گفتار میخواهم و نامه را مینوردم و نگارش را به جا انجام میدهم + نیر دولت
اقبال جاودانی فروغ و ابدی ضیا باد بنام منشی رحمت الله خان سرآغاز نامه بنام ایزد

فرهنگ آفرین فرزانه برگزین که دبستان کمالش را سیبویان آموزین کودکان برنزاند
و عنقای جهان جلالش را ستاره‌های بام آسمان دانه‌های ارزان هوش‌مند فرهنگ چشم
آفرینه اوست و دانش‌های ابنرد و بینش‌های خردافزا برگزیده او از سپاس گزاری وا دار
به صحیفه طرازی سپاسگزاریم و نامه را بنگارش پاسخ نامه دوستی آرایم تا بزم انس فرزانه یگانه
و اندیشه سپاسگزارانم و خود را با خواجه همنشین و هم سخن اندیشیده زبان نامه که همچنان کاشانه
نامه نیم است داستان نند دل فرو میخواند حیف که خواهش دوست روا نکی نیافت
و خدمتی که خواستند سرانجام نپذیرفت نه از نیافتن خواهش و سرانجام نپذیرفتن خدمت آن
میخواست که خامه سیراب پرویز غرور گوهر شب‌چراغ سخن بخلعت مکرمه راه جوید انصاف بالای
طاعت است نه پایه سخن ریزه‌های پراگنده گرد با یاد آورد تا به پارسی زبان دلپذیر دفتر
توان نوشت از سپاسداران پیادی گوی پیکی را ندیده‌ام که بدین روش سخن آزموده باشد
شیوه‌تان نیاز زمزمه سرود باشند و وحشی که از سخن پیوندان خراسان است هر چه تا بیستی
او که مردم آن را سوخت نامند هر چند پیر دانا شخن در اعتماد نیست اما نگفت که این شیوه
از آن سدس باشد بیت تو نه آنی که تو را عاشق نزرت باشد + در شیوه و خنک هرگز
گزارت باشد ـ سبته نند دانا دلان پیمه و فراهم آمید و اساخت لیلا با و اوست
امروز زبانان لکدشو سخند هاشا که فارسی پایه به شیوه انگیزی و نقشا فزائی برابر تواند
شان پهلوی و پارسی بلند تر از آن است که بدین پایه فرود آورند کرشمه‌های پویان
و شیوه‌های دلدادگان اینشا اعجاز زبان اینطالیه گزارش نپذیرد دانا که و تیات
در نورد گفتار پارسی زبان صورت قبول نگیرد تنی چند از ریخته گویان دهلی را لا جرم طرح تازه
ریخته‌اند و در تغزل از زبان زنان نواهای دل آهنگ انگیخته سرایندگان آن پیوند هست چیز
را چنین شعر را ریختی مینامند آهنگ گفتن را سوخت در زبان هندی بدان نامند در این جهت
زبان ریختی گویند درازی سخن پیشکش دا سوخت در فارسی نتوان گفت در شعر خود امکان

..نظم و وقف اردو زبان ندارد نامه بدین پوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و نوا شرمسار
است و از خواجه بپذیرفتن پوزش امیدوار. والسلام بالوف الاحترام بنام آغا بزرگ
شیرازی وفا تخلص نگاشته شد. رباعی صبح شب خیز که رو وا ننمایم + چهره داغشسته
بخونناب جگر بنمایم + پنبه بگیسوی سیهم از داغ کز خشت چون روزه آخر نیست شبم را که سحر
بنمایم + امروز سپیده دم که گرمی هنگامه درخشیدن روز است نظرگاه التفات مخدوم
در خیال آوردم و همچو در خیال اند و در زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت
و در نامه نگاری شوخ چشمی کرد و اعجاز فی وفا پسندد و آزرم روا ندارد که اینچنین خواجه
سترگ گوچکدل چنان پندارند چرا نه سنجند که هر آئینه فراوانی آرزو برین داشته باشد
و نامه بیهوده هر گر خوبی سیر خاو فرخ گهر نگاشته باشد و درازنامی فاصله دل و زبان از
حمایت شوق بالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست سپرد نیز بر شتافتی و تیزی نطق شمار
گهرهای راز و فا کردمی همیدون که باید نخست از دل بزبان دویدن و انگاه از زبان
بشگاف خامه در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این شگونه اشکلم را چگونه
تاب و توانم آید دانم همانا خوش است که دیده از دیدار بهره بگیرد و دل برامش همزبانی
آرایش پذیرد درین روزگار که همیشه آرامش گاه است و راه کوتاه اگر از جانب
زیست خاک نشینان گذرند و فرو ماندگان تنگنای اندوه را بپرسش دریابند دور نیست
یارب آرزو نوائی پذیر باد شعریست که نی مینوا در بیان غالب هرزه سرا چون شاخ
گل از نسیم فی فی خاطر گفتم چنانکه ببد از باد میر قصد هر چند ندانم این انا بالی بوی در رقص کرده
می سپرد البغرییب لمنگ سخن سنجی دل از دست می برد خویشتن را نازم که با اینهمه پیوند
لنال قلم را با رگ جان هستی فریب نخورده ام و بر خود گمان فرزانگی نبرده آری چون سنی راین
بیدانش نبس باشد که خود را نادان دانمی ارزش خود ازین فرزنه هر چه تواند بود که فرو تهیده
رهنگان را نام من بزبان گذرد و دانند که فلانی از سخن گستران است + خلیجم دبی نور چشم

محیطم و غوطہ زنی روشناس جہانم و بشمار و عوی خداوند رحستم و در اقلیم معنی جہان پہلویم گرفتم کہ از تخم افراسیابم و گرفتم کہ از نسل سلجوقیانم و دل و دست تیغ آزمائی ندارم و رہ و رسم کشورکشائی ندانم و چہل سال توقیع معنی نبشتم و بس دگر نویسند صاحبقرانم و بچشم داشت اشارۂ عطیۂ قبول و آمادۂ نوید وصول سہ غزل ارمغان میفرستم چون آن اتحاد ہمی غرجہ در نظر نیست نامہ بمیرزا خاوری سپردم و السلام

نامہ بنام انور الدولہ نواب سعد الدین خان بہادر شفق تخلص

بنامیزد بی نیاز سپاس غمخوار بی اندوہ بسیار انارزم کہ ارغنون نوی بطور آبادانی ترانہ فراموش نکرد و بدان سوز و رباش پہندہ پذیرفت بہ تجدید مد تشبیہ خرد و ست صبحغالب خواہش فرود و ختند و پروانہ راکہ بسودای چراغ بال و پر زود ناآتش نشکوہید ہم در آتش سوختند و انگاہ باذرہ کہ از ہمہ ہستی پذیرفتگان کمتر است و با مین کہ از ذرہ کمترم چہ میرود آنراکہ ذرہ خوانند پرتو خورشید از شش سوی ناگرفت فراگرفت و این راکہ غالبیا نامند نظارۂ مہر مہر شعاع نواب عالیجناب قدسی القاب شفق تخلص انور الدولہ خطاب ہمانا بہر صورت کہ نگری عین آفتاب کہ بر عنوان نامہ صبح بہار سی سجاداشت ناگاہ تنگر فروز آمد اگر در این برغ افروزی و فروغ اندوزی داغ بخشے فرد جان گداز ہستی فاکم بدین خود را در ارزش از خدا وند بیضا افروز نتر گرفتی اینک در عالم خیال کہ آن خود جہانی دیگر و آن جہان را زمین و آسمان دیگر است بسوی آن سرچشمۂ فرو فروزنی ہی آورم و بخود وانہ بدین بیت زمزمہ می سنجم بیت آیہ بچشم روشنی فر و آفتاب و بر مہر دین کہ طرح کنی نقش پای را و گفتگوی ذرہ و آفتاب پیشکش از ہم کشودن نعید آن ورق کہ پرویں دیرین از طرف عنوانش فرو میریخت نگارستانی بنظر درآورد کہ چینیان را از رشک خون گریند تماشا صلا زدم چشم بد دور دو دیدہ حاسد کور رہروان ہر دو مخمس کہ پندارم در رشتہ اند و ہمرہان غزل کہ خود گفتہ اند نقشی کشیدہ اند کہ بمشاہدۂ نازک فرینی آن نقش نو آئین از رشک مانی کاغذ توتیا شد و ننگ نوشا تقدیم پارینہ گذشتن آن اوراق بہ

همایون نظرگاه جهانیان سکندر دودارا دربان و هرچه دران انجمن بفرخی گذشت از نسخ نگارش یار
جاهی گلعمان امیدگاهی نواب معظم الالقاب احترام الدوله بهادر که باسم سامی مشفقی حافظ نظام الدین
است بطرز طرب افزائی ترانهٔ هویدائی خواهد گرفت بلند آوازگی خامهٔ صورت نگار سخن پیوند فرهمند شده
جان در تن لفظ و زداینده زنگ از آئینهٔ معنی بفروزه فروزش همنفس صبح و با میزه آمیزش
همزبان مشفق مولانا سید احمد علی قلق نه آنچنانست که دل را اگرچه مرده بلکه مرده باشد بسماع
از جا برنه انگیزد انصاف بالای طاعت است کار صنعت لفظ از پیشینیان پیش بر بوده اند و رنگی تازه
بروی لفظ و معنی آورده جادو دان مانا که درین فن سرمایهٔ نازش هندوستانند پس از انجا میان
سرگفتارهای دلنشین خونی که در جگر جوش میزند از رگ کلک فرو میریزیم تا دیده وران هم از در
بنگرند که نامه نگار را مژه خونفشان هست و دل دردمند* از دیرباز سرودستانسرائی اردو ندارم
همانا از رضاجوئی شهریار سلیمان پیشکار است گاه گاه ناگاه رنگ ریخته ریختن دشیره بفرمان بانوی
بلقیس پرستار است در ریخته بدین ردیف ناروا دل آویختن مگر در مقطع غزل سرمستانه هوی زده
باشم آن یکی که گمان کمالی که نداشت و داشت پنداشت که روی سخن سوی اوست در مقطع غزلیکه
سرود بهنجار ستیزه گام زده دانست که گفتار مرا پاسخ سازد و من لیسیتی این تهجر که فرو ریختهٔ خامهٔ من است
ع هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ من است * سر سخن فرو بنیاد ردم و قطع نظر را دلیل قطعی انتما شمردم
آه از من که در از زیان زده و سوخته خرمن آفرینند نه بآئین نیاکان خویش سلطان سنجر دارا کلاه و کمری
و نه بفرهنگ فرزانگان پیش بو علی آسا علم و هنری گفتم درویش باشم و آزادانه ره سپرم ذوق سخن
که از ازل آورده بود در رهزنی کرد و مرا بدان فریفت که آئینه زدودن و صورت معنی نمودن نیز کار نمایان
است سرلشکری و دانشوری خود نیست صورتگری بگذار و بسخن گستری روی آر ناگزیر همچنان کردم
و سفینه در بحر شعر که سراب است روان کردم قلم علم شد و تیرهای شکسته آیا قلم یا خود بروزگار دیده وری
نبود یا بود و من نپرداخت همانا در تیرگی روزگار من اندازهٔ شگرفی کار من کس نشناخت فرجام کار اکنون
که دندان فرو ریخت و گوش گران گشت و موی سپید است و روی پر از رنگ و دست بلرزه اندر است

ورپای در رکاب. از آن همه سودا که در سر بود بجا نگذاشتی و نان خوردنی بمن ماند بس تا از آنچه امروز کاشته‌ام
فردا چه درو کنم. فرود دوش بر من عرض کرد نامه‌ای که در کوتین بود. و زان همه کالای رنگارنگ دل بنه آشوب
دل سودازده اندوه بهم بر آمد و در پرده ساز رباعی راه یافتن شد. آهنگی کشوده دست
کرتیزی آن آهنگ زخمه بر تار رگ جان میزد و روان راهی بفغان آوردند رباعی ای کرده آشوب
کشا به پیچ. در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ. عالم که تو چیز دیگرش میدانی. فانیست ببسیط
منبسط دیگر هیچ. دانم که درین شادمانی فزا صحیفه که جبین قلم دیگارش پاسخ آن بسته سفر بود هم
نام نامی فرخ گهر خواجه ظهیر الدین خان بهادر بر زبان قلم رفت هر چند من از ادب نگویم ولیکن
نپندارند که بر من ستم رفت. چون گفتنی ها گفته شد و گویا اندوه از ساحت دل رفته شد ساده جاه
و جلال بندگان آصف نشان صاحب السیف والقلم حضرت وزیر اعظم نظر آورده بدین میسم
و چشم دارم که زمین بوس مرا بحضرت آسمان رفعت رسانند دیگر یاران ستوده نام و سلاله
قبله چشم و دل نواب سید محمد خان بهادر بندگی میفرستم و همچنین از سر گرمی مولانا سید مجتبی صاحب
نیاز ارمغان است و بهای شفیقی حافظ نظام الدین صاحب سلام رسا آوردند و سپاسها ارزانی بود
والسلام بالوف الاحترام خط باسم سامی مولوی رجب علی خان بهادر ولی نعمت
سلامت. ببر سیدن این پرند بر قرین پرن مانند که شعاع مهر بر قوا بهم تافته از آیا بخوانند
پنداشتم که آیهٔ رحمت بمن از بالا فرود آمد لاجرم سر سودازده بر شعبده تجوز آمد تا نا از نور آگین
روا که اینهمه تیرگی زدوده است پرتو شمع دودمان آل عباست هر چند جلوه جلوه گری شرم از سر نتابد
تراوه غلط اندیشه مغز دل گاود که هر گاه یک ورق ازین بهار مغان برسد از آن رو که این پایه شناسان سید
لیکن از آن رو که این همه بخشش از دهر نشان دیده و خبر از آن سیه رو که رازی درین پرده نهفته اند
و به بندگی نیاکان خود دم پذیرفته اند جای آنست که هم امروز سپاسگزار باشم و هم بفرخی فرجام
فردا امیدوار. سنت پذیرفتن از ترک و تاجیک ننگ است بار احسان اولاد خداوند که خدایگان اند
بنده پرور و بادشاهانند گیتی بخش چرا بر نتابم تا آخر هر گرد آلایش هر گونه کار روائی از خداوند میخواهم

خداوندزاده وشیره آنکه کرم شیوه اوست و بخشیدن بروی گران نیست اگرچه گنج گهرمن
فرسند سپاس بر من چرا گرانی کند گفتار سپاس اگرچه بحقیقت ایمان آنجا میگراید نه بنمایه ورآمیز آئینه
خیال هیچ چاره جز تسلیم صورت نمیگیرد والسلام مع الاکرام به عابد علیخان خان آگاه دل
همه دان و نام آور بلندنام دلنشین نشان همانا فرزانه فروزنده فرهنگ شیوا شیوه روشن روش
همایون روان را بدانش آفرین گفتن خود را یاد ستودن هست رهنما و این فرخی خداداد از روی
داد آنست که پیش ازین باور نداشتمی و دشوار پنداشتمی که ازین پس خامه در دست کس بدین هنجار
جنبد اکنون که دلکشا نامه را نوردر از هم گشوده اند خراش کلک سیه مست دل از دست برد و اندازه
نگارش مژده بیگانگی و همزبانی آورد گرایش اندیشه آن یکی بازه ور بسوی این دیگری و شیره دران گونه
که از شیوه های آشکاری وانگیزه های آزرو آرزو نشان نبود نشان آنست که این مردان آزاده در
فراز ین گیتی همدم یکدگر و در روان گرد همسایه هم بوده اند اگر درین جهان مرا این و پیکر را آمیزش دست
بهم ندهد گو مده و اگر روشناسی درمیان نباشد گو مباش باری چون خود بهمدرین نامه همی نویسد
که از دیر باز تراحی شناسیم و سیزه بخشی این وانمود همه سود با خودم گستاخ و سخنم دلیر ساخته اند نیکو هم
و همیگویم که دیریاد آوردند و اندرین نوردبر من ستم رفت ستمی دیگر آنکه از بهر فرستادن نگارشهای خویشتن
دستوری بیچوینده گوئی نمیداند که آرزومندان ناتوانا دل ناشکیبا منش اینمایه درنگ که
درآمد شد و نامه از دو سوی روی دهد نیز بر نتابند در روشنگری آئینه گفتار بآئین نمودن نگار
از خود بناچار بکی خشنود نخواهم شد و اندرین کار هم از کار فرما که آن فرخ گهر اند و هم از کارگزار که آئینه
من خواهم بود سپاس خواهم پذیرفت هر روز از فراوانی شادی بخجستگی نوروز و جام باده مرغ بهشت آموز
باواز اسدالله نگاشته پنجشنبه هفتم اپریل ۱۸۵۳ء به قاضی عبدالجمیل بریلوی فرزانه شیوا
شیوه روشن روش برگزیده رب جلیل حضرت مولوی عبدالجمیل که این نبودی بوده ام بی سمی
یعنی غالب بی برگ و نوا یاد آورده اند همانا دودمان خوبی را چشم و چراغ اند و گلزار نکوئی را صبح
و نسیم دلکشا نامه مهرپیوند در رسیده بفرزلی چند بوده و خویش نوری بر روی دل کشود که شاهدان راز

ازان راه به نهانخانهٔ ضمیر نیابند خواهش حک و اصلاح مهر افزود چندانکه دیده بدان سواد و ختم
نازیبا صورتی بنظر نیاید سنجار روش خود از نیروهای مددنیست آری نی خامه در بنان هر کس
خرامی دیگر دارد و آموزش را درین پرده راه نیست واگر گویند هست هر آئینه میتوانم گفت که نیست
مگر بهمنشینی و همزبانی آموزگار و بسر بردن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت صورت ندارد
و گفته که هرچه بهر نمط گفته اند نه غلط گفته اند می باید حلقه بر دل زد و همت از مبدء فیاض دریوزه
کرد بکثرت مشق و فراوانی ورزش و پیروی راهروان راه دان کشایش هائی خواهد نمود اندیشه
را دستگاه و گفتار را سرمایه خواهد افزود دانش و کنش یاری ده یکدگر باد از اسد الله نگاشته
شنبه بست و هشتم صفر سنه ۱۲۶۹ هجری **نامه بنام حضرت مجتهد العصر سلطان العلما مولوی
سید محمد صاحب عرضداشت** اسدالله نامه سیاه بنظرگاه سروشان گرگاه خداوند
خردمند دین پرور داد گستر و فرزانه یگانه هما سایه همایون پایه منظر آگهی را خواجه سرش فرش و کشور
معنی را شهریار قلم علم دانش آموز بینش افروز مرتضوی گهر مصطفوی اثر حضرت فلک رفعت
سلطان عالم که نگهت و گهر قبله راستانند و بعز و شرف آسمان آستان **ابیات** سید محمد آنکه
جنبشش ز نور حق + چون سنه تابه هر سو لیالب است + گر علم کوکب است ضمیرش بود سپهر
در دین بود سپهر دل خواجه کوکب است + گلدسته سلامی که به نوردنامه کرمی مولوی حافظ
عبدالصمد سلمه الله تعالی نهان بود تا ازان پرده رخ نمود و نخست در رخشندگی جواهر نگاه افزود پس
ازان که از ردی تسلیم بسر زده آمد چشمکی چند از سرمستی بر افسر زده آید فرو آید بچشم روشنی ذره
آفتاب + بر سر زمین که طرح کنی نقش پای را + من از شادی این سلام بدان دریوزه گر مانا
که به یغمای هفت گنجینه پرویزش صلا زده باشند و فره ایزدی دران کارسازی که اورنگ
سلیمان نیز هم ازین گدا باشد باری زردۀ دیوران قدسی صحیفه که بنام نامی نواب فرخ القاب
مظفرالدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقاده نگاشته کلک معجز نگار است نگریسته شد
که توقیع سرفرازی روائی گرفت و بینش افزا پرسشه در بارهٔ این ننگ آفرینش بکار رفت هم

خواجہ را در زمرۂ نزدیکان اند در زمین بوسیدم و ہم خود را بنازش خجستگی سرنوشت گرد سر گردیدم
اکنون اگر مرگ امان دہد من و زمزمۂ تہنیت از زبان مردم شنفتن و خود را ہم زبانی روشناسان سپہر
آفرین گفتن دانم کہ چو سایہ نشاط تنگی کند و دل سود از دہ اینجا بگرمی باز برنتابد اگر بشادی نمیرم
در زندگی از خوردن غم چشم زخم گزیر نیست لاجرم در ین گوشہ بی توشہ لب از آن یکاد خوانی دادم فگار است
و دست از سپند سوزی بیاپی بدآزار و او آنست کہ اگر ازین پرسش باندازہ بازپرس بودی ہم راہ سخن
برمن فرو بستی و لرزہ پیکر مرا خرد درہم شکستی چون از دہی مہر و از نرم است چرا نگویم و اگر نگویم ہم از
من برمن ستم رود و در بزم انجمن گفتہ شود کہ نادانی در گناہ دلیر است و در پوزش نا پرواز بان سخن سرای
آلۂ سفتن است نہ ساز آہنگ ناسزا گفتن ہمی گویم کہ بد گفتن گناہ نیست و ہمی گویم کہ گناہ من جز پذیرفتن
فرمان شاہ نیست تا درین ناخوش ہنگام نارد اہنگامہ دیگر چہ فرمان روا است ہمی گویم و یزدان نپسندد
جز راست، حرف ناراست سرودن روش اہرمن است، در نگارش مثنوی مضمون از خسرو است
و لفظ از من چنانکہ در رامش زخمہ از معنی و صدا از تار و تشگفت کہ با این ہمہ از زبان من نبود و دیگران
شعری چند افزودہ باشند اکنون گاہ آنست کہ بساط شعر در نوردم و بہنجار غزل نواسنج گردم تا پدید آید
کہ خاک نشین کنج ناکامی در دستگاہ بندہ چہ شور در سر دارد و باگرانباری پیراہن گلیم در ہوای سخن پردازش
تا کجاست یارب نیر ذات ملکی صفات تا طلوع آفتاب روز رستخیز در جہان فروزی و نیم پرتوازان
ہمہ روشنی بغالب سیہ روز روزی باد، نامہ بنام خواجہ ظہیر الدین خان بہادر نبیان را
سپاس کہ خواجہ رہی پرور است و از آن رو کہ بندہ را خواجہ پرست آفریدہ اند اگر در گذارش ایزدی
سپاس خواجہ را با خویشتن ہمزبان خواہم نیز در خور است با آنکہ در آشنائی و مہر افزائی حکایت
شکایت نمک ندارد چون خود بنگارش نامہ نفرسودہ باشم نسزد کہ از دوست گلہ سنج بودہ باشم
تا رمن در نامہ پیشین با عالی جاہی انوار الدولہ بہادر آن بود کہ از مخلصان بناہی خواجہ ظہیر الدین خان
بادا امیدگاہی نواب سید محمد خان بہادر چرا سخن نراندند یاری رسیدن مکرمی حافظ نظام الدین
ہمہ گرد ملال از پیشگاہ دل رفت و کشایش نورد صفوت نامہ دران ساحت بساط انبساط گستر

روزگار نگرانی سرآمد و دولتی که دل میخواست اندر در آمد چشم دارم که بنظرگاه حضرت نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بوسند و پاسخ سلامی که بمن نبشته اند بنبشتگی عرضه دارند دیده
یکف پای عرش پیمائی سودن و فرو ریختهٔ کلک گهربار هم از زبان پروین نشان شنودن آنقدر ادام
والاجاه عالیشان خواجه معین الدین خان بهادر را گرد سر گردم که بنده برادر خویشتن را بندهٔ خویشتن
پنداشتند امید که نشهابسوی مهر میمون و مهر از هر دو سو روز افزون باشد منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گذرد میفرستم فرخ اختر فرخنده گهر خواجه عبدالله خان بهادر که اگرچه
از روی نگارش پدید نیامد که یکسر متند اما از گزارش حافظ صاحب هویدا گردید که بوستان جاه را
خرامنده سروا اند و آسمان دولت را تابنده ماه نامه نگار را به ثناخوانی و دعاگوئی پذیرند و اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جان برافشانم بر بی بضاعتی و کم خدمتی خرده نگیرند البته باینده بنده
خوش بیانی آید. باد و نامه نگار اسدالله به نواب انورالدوله بهادر فرو اگر به بدین از
بهر خود عزیزم دار - که بنده خوبی او خوبی خداوند است - در حضرت نواب اسا اسیان آیه فرزانگان
پناه که سجده من ننگ سنگ آن آستان است راه سخن کشودن نه آسان است کاش باد خجسته بخت
فیروز دولت جاوید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا مهر خود از خواجه نوازش نهانی کردن
داشتمی تا میتوانستمی گفت که پرسش زبانی اگر نیست گو مباش چون نمی پرسند چون گویم که چرا آری
از چون و چرا دم زدن آئین بندگی نیست باری اینقدر خود میخواهم که اگر دستوری دهند پرسم که
این دل را از درد شکستگی و آزار خستگی لبالب و این زبان را که از عذر گناه ناکرده پرست کجا برم
هیهات در بیخودی کدام سخن از دهنم جست که جبین مرا داغ دعوی یگانگی طراز بست با ناگناهی
هست و ندانسته ام که چیست و من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی گناه ناکرده تعبیر میکنم امید که
برین بی خرد بلکه بیخود ببخشند که میخواهد به خوش سخنی کار را از پیش برد و بزور دل خواجه را گنه بخشایند
واگر گناهی هست آنرا ورنه همین جرم دعوی یگانگی را که من تعمد بدان مترنم ببخشند + در حضرت
نواب قدسی خطاب سید محمد خان بهادر بآئین بندگان بندگی و بنظرگاه خواجه ظهیر الدین خان بهادر

همچو دیدار طلبان تمنائی وصال و بحضور جناب میر امجد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
نادر حسین خان صاحب هاشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب خان نظام الدین صاحب مثل ناامیدان
شکوه فراموشی عرضه میدارم تا بهره از هر سوی و روا یا از هر رهگذر رساند + بخت هوادار و دولت پرستار و
غالب به پرسش سزاوار باد نگاشته و روان داشته سه شنبه هفتم محرم ۱۲۷۱ھ و یازدهم
اکتوبر ۱۸۵۴ء **ایضاً** فروزان سرمایه خوبی بوصلم کام دل جستن + بدان ماند که موری خرمنی را
در کمین باشد + بنشستن نامه بنام نامی آن سرور نام آور دو فرزانه روشن گهر هم بر ورق و خامه سپاس
نهادن هست و هم خود را نوید افزونی آبرو دادن برسیدن همایون نامه که همانا همای اوج سعادت
انقطه و خطش دانه و دام هست اگر من که نه از روی ارزش بدین خجستگی در خورستم بر خویشتن ناز
نکرده باشم هر آئینه اهرمن پرست و کافرستم سرچشمه نور درخشنده هور نزدیک و دور بخشنده سوساست
ورنه کلبه گدا که از تنگی و تاری بسویدای دل مور ماند بدان کی ارزد که مهر جهان آرا در آن تنگنا عرض
جوهر تابندگی تواند داد **غالب** سیه روز را که هیچکس از ننگ ناشی به نفرین نیز نمی ستاید من
همی نگرم که ستایش هم بدان سوی بر بیگرد و آری نکوهیده را ستودن از ستودگی منش و خوبی خوی
نشان دارد در آن بار که فرستادن نسخه پنج آهنگ را بجا آوردن فرمان دانست یاد ندارم چه رو داد
که بنشستن نامه و نهادن آن در کتاب نتوانست همانا دانسته باشم که منشور رأفت جز این کتاب جواب
ندارد با اینهمه آن گناه تنگمایه نیز دار و گیری داشت چون ناپرسیدند و توقیع خشنودی نگاشتند دانستم
که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از مخدوم مکرم جناب نادر حسین خان که همدران نامه
که پاسخ آن درسران کتاب رفت بمن سلام نبشته اند شرمسارم و به سرزنش سزاوارفی اگر پاسخ
آن نامه نگاشتمی و جواب سلام فرو گذاشتمی نه زه مند بودمی چشم داشت آنکه پوزش پذیرفته شود
دواهم که درین بار سلام من بدان ستوده خوی فرو هیده فرهنگ گفته شود راستی اینکه دل داده
ن انجمن و اهل انجمنم بو که بر آن شود مندی من بخشایند و بدان برم ره نمایند و ورق گران پذیرفت
استان شوق باقی است + چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به **نواب علی بهادر مسند نشین باندہ**

بحضور موفور السرور جناب ہمایون القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلزم فیض
و محیط احسان دام اقباله که بر آئینه امیدگاه گوشه نشینانند نی خامه بی برگ و نوا را به نوا می آرم اما این
راز دادنی زبانان در بند فرود این نواسنجی ہمچون نال خویش به پیچ اندرست و از من که کار فرمای
دیم سراسیمه تر است ہمانا فراوانی آہنگ و انبوہی راز در پرده دری است ورنه ساز اگر به
زخمه زمزمه فرو ریختن خوی اوست چه باک از نواگستری است می سنجم که چون نسادهٔ سروری را
بوجود مسعود خویش رونق افزوده اند از انجا که روشناس آن خاندانم اگر فروتنی کنم میتوانم گفت
که از بیگانگانم مرا می بایست که آئین وفا نگاه داشتمی و نامه در تهنیت نگاشتمی از من آن نشد و یزدان
داند که آن نه از ناسازی و بی پروائی بود بلکه خود را ناچیز پنداشتم و رحمت ندیمان بزم انس روا نداشتم
اکنون که بحر عطوفت موج زد و اینهمه گهر ہای شاہوار یکبار فرو ریخت بحیرتم که در عذر کوتاہی ہمت
خویش سخن را نم یا در ازدستی عطای آن والی ولایت مہر و ولا سپاس گزارم ہم غم اندر دل بردند
و ہم دل ربودند ہم اندوه کاستند و ہم امید افزودند بارے پاسخ آن جانفزا نامه و دلکشا
صحیفه که بجوش جیحون و ریزش لالی عبارت اندوده آنست سر نامه ہم در سر خیشتن که تا نامه داران
منشور رافت روی داده است بسهمی دم تسلیم نشان باز میدہم اوراق اشعار را که گوئی فرد فہرست
گنج خانهٔ معنی بود و نور داز ہم کشودم و ہر چه مخمس و مسدس و غزلیات را فرو خواندم ز ہی لطف
طبع و حدت ذہن و سلاست فکر و حسن بیان ہرگاه در آغاز چنین بوده اند بشرط دوام و رزش
و التزام مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواہند افراشت فرمان بجای آوردم تا آن شاہدان
معنوی را بسبک و اصلاح آرائش کردم اگر بپرورش این راز محرمی پرده آئین ساز آرزو دارند
ریخته گویان گفتار میر و میرزا را از زمزمهٔ پارسی گویان کلام **صائب و عرفی و نظیری**
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتنی که سواد ورق از دیده بدل فرود نیاید بلکه ہمه گوش
دران رود که جوہر لفظ را بشناسند و فروغ معنی را بنگرند و سره را از ناسره جدا کنند نسخهٔ پنج آہنگ
که اگر نه از من بودی گفتمی که گفتار فارسی را قانونی است خرد پسند بسا نکته ہای ژرف دران بکار

رفته است و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های نغز بنگارش در آمده راست بگوییم و
امید که باور دارند + دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر هر چه فرو ریخته کلک لاابالی
خرام من است کافر باشم اگر یک ورق نزد من با خود نسخه از آن من باشد همدمان سوده ها دیدند
و فراهم کردند و جابجا بکالبد طبع فرو ریختند و آنها را سوداگران بردند و بشهرهای دور دست فرو ختند
به پذیرفتن فرمان مرد مرا اسلوب گماشتم رفتند و جستند دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ
نیامد مگر نسخه از پنج آهنگ یافته شد چنانکه آنرا بشر مسالی به عالیجناب روان داشته ام و دیگر هر چه
بدست بهم خواهد داد بزندان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بگفتن ریخته نمیگرایم و به پارسی زبان
سخن میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آنست که اینگونه گفتار بپای حضرت ملک
رفعت ارمغان می برده باشم ناچار گاه گاه ریخته همیگویم سواد غزلی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بپیدارم
و در نورد این نیایش نامه فرو می پیچم بنگرید و دل بدان منهند که خامه را اینچنین گفتار و زمزمه این
هنجار پدید آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه به تمنا پایان می پذیرد یارب حضرت نواب معلی جناب
را که نظرگاه روشنان سپهر اند هیچگاه گزند چشم زخم روزگار مرساد و چراغ این دولت تا بامداد هیچ
قیامت روشن باد به الانور الدوله بهادر فرد با جبل . . . نیست خوش است خال +
قاصد بگو کزان لب نوشین پیام چیست + مهر بتابد و فروغ همی پذیرد ایمنی باد و گیتی پر از
چون التفات حضرت نواب جاودان کامیاب که در پرتو گستری مهر اند در بایگان بخشی ابر بهمن
ازین دست است و ذره مهر ناتوان ستود و گیاه ابر آفرین گفت من که در سنجش از ذره کمتر هم
و در خواری از گیاه بیشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه ستایش توانم خواند جان که باد این پندار در سر
داشته باشم مرا خود سخن و را نسبت که سپاس . . . زرنگان ڈاک دانگاه . . . ستایش مهربانیهای
بیپایان چون توانم گذارد روز گرامی نامه آوردند روز دوم چهار دیوان . . . و یک نامه
و دیروز رسته نسخه مثنوی و یک رساله موسوم بهایون و کلیات پنج آهنگ نیز رسید . . . بدان ارزد که
اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان سنجیده باشم دیده باشم پایه حیات از نبکی بهوا استاده و پله نبات

از گرانی نزهین نشسته پندارم آن مایه شیرینی درین شکر انباشته اند که بر شیرین و شکر از شیرینی خرنام
نگذاشته اند اگر شاهد راستی که کارفرمای کوهکن بود این شاهد میبود و از ذوق آنچنان آتش در تن کوهکن گشت
که بی جنبش تیشه و کوشش فرهاد بیش چشمش جوی شیر موج زن میگشت اگر آن حباب که در بهشت بر جوی
وی انگبین ست انچنین ست که حزینه تبر شکند نشاگفت که همین ست آناکه انجیل در یاد کوثر بر آبیان
واننده آن جوی را در تنگنای این قالب چگونه بدان دانسته حرفه وطن آنست که بند پندار شیرین سخن
بگسلم و در ستایش نبات شیوه و آلایش گفتار فرو ہلم اندیشه سرانجام سخنی که در شیرینی از شکر بیش ست
هنوز در پیش ست یارب چشم روشنی شادی کتخدائی چشم و چراغ دوده مردمی فرزند آن گهر فرزانه
اختر خواجه منیر الدین خان بهادر بکام دستگاه ساز دهم تجمشید دهد پرویز حرم و نماد آن خود
انجمنی ست که تا دادار انجام سرهنگ ست و سکندر پیشکار کیوان دیدبان ست و ناهید چاره برای چوتی
را مانده تماشا بارکجا و به تقریب تهنیت تاب گفتار کجا چه جویم جز این که گویم که این شادی و شادمانی
خجسته و فرخ و این خجستگی و فرخی روزافزون باد نامه ای با آن کار نامه سعادت و کلامی یعنی مثنوی گرامی
بخدمت وزارت پناهی مخلصان امیدگاهی احترام الدوله بهادر رسانده آمد چون لختی خوانده آمد
در انجمن از هر سو صدای آفرین خواست حضرت گیهان خدیو اگر چه خیره دیدی فرزند نیست درستی ست
از سراپرده کمتر برون میخرامند و بیشتر و مشکوی شاهی بر جا بالش عز و ناز می آرامند بیگانگان را
یار بار افشان که همی دانند نمی بینند و گوش بگفتار بدان ذوق که همی نهند مانکه هر سحر ناصیه بآستان
سودن آئین من ست مثنوی و قصائد هر دو مخمس پیوسته طراز جیب و آستین من ست
تا کدام روز گذرانند آید و کدام هنگام خوانده آید چون اینهمه گفتار گران پذیرفت اکنون گاه آنست
که بورزش شیوه گستاخی جرات خویش و علم خواجه آزمایم آغاز این نامه که نه از قبله و کعبه نواب سید
محمد خان بهادر نشانی آورده و نه از خواجه ظهیر الدین خان بهادر حرفی و نه از مولانا میر احمد علی صاحب
حکایتی رودادی عنوان که پنداشتم فرد فهرست محلات شهر است و شب جمع و خرج خانه همسایگان
اگرچه میدانم که کارافزای نگارش به بهدید و تهدید مشفقی حافظ محمد بخش صاحب است لیکن نمیدانم که

اندران نامه که پیش ازین داشته‌ام، جز نام شهر و نام من هیچ نشان نه نگاشته اند که این نامه
گم شد که درین ایام نامه‌نگار بکار رفت انبوهی نشانهای مسکن انگاشته روا است که مکتوب الیه از خود بیگانگان
و از ناموری های نام همسایگان باشد مرا از پیادگان ڈاک تا پوست ماستر همه میدانند بسی سال است
که خانه و کاشانه فروخته کوبکو میگردم و مقامی معین ندارم هر جا که میروم دو سه سال یا کمتر یا بیشتری آرام گیرم
پیاده ڈاک همانجا میرساند نامه میرساند از بس نام و ننگ خودم جنگ نیست فرسودن خامه
و آزردن بنان گهرفشان در نبشتن سرنامه بدین گران است بیش ازین جز ثنای حضرت و دعای
دوام دولت چه نویسم که آن حرز جان است و این ورد زبان بخدمت مشفقی شفیقی منشی نادر حسین خان صاحب
سپاس میگزارم و سلام عرضه میدارم دانستم که دیدن غالب را طالب اند حاشا که این داعیه تنها از آن
سو باشد اگر بسیار فروتنی کنم گویم که شریک غالب اند به **روح الله خان** بنامیزد درین ورق
که چون سواد آنرا بنگرند و نور از سیم کشایند در یابند که تمنا را مردم چشم است و آرزو را جگر گوشه
نخست بخدمت خدام مخدوم خادم نواز **رباعی** آن پیکر اتحاد را تاب و توان روان کالبد
دوا دار روح و روان + فی فی بنفس زنده کن همنفسان + آن همنفس مسیح روح الله خان + سلامی که
گلگونه رخ پیام تواند بود ارمغان میفرستم و سپس پاسخ نامه مخدوم زاده شیوا شیوه روشن روشن
آن بخوبی خوی به نجستگی نشرشت نمین بهشت دلفر تاب دانش و فروغ گهر هشتمین اختر ارزش فزای
نام و نشان مولوی حافظ غیاث الدین خان طال بقاؤه و زاد علاؤه میگذارم یارب این نشده و نه شدنی
را چه در ضمیر گذشت که نام جو شمنی که رنج خاطر شناسا جانبا تاشم و ننگ زمره خراباتیان بر زبان کلک
والا و نیز صریر گذشت اینکه در نامه خویش **غالب** گمنام را که در نکوهیدگی نام آور است بفروهیدگی
ستوده اند اگر غلط نکنم از غلط نماییهای فرزانه یگانه میر قاسم علی خان صاحب خواهد بود که ذره را
بخورشیدی ستوده باشند و قطره را دجله وانموده که دوستان را دوست وفا پیشه ام از دیر باز درین اندیشه ام
که مخدوم بی برادر خواجه فرخنده فر کجاست برسیدن این خامه که در نورد نامه شفیقی وحید الدوله بهادر
رشید نیز ندانستم که بیرون رسید صاحب غالب ستای بر سر زمین کانپور تافته است یا خود این نامه

که از جانب شماست از شارستان الکتب روانی یافته دل چند روزه از کشاکش زیست و نگرانی برباید
چون بزبان نامه فرستادن نامه را سخن کشوده اند چرا چنین نکنند که عنوان نامه بنام من [illegible]
در [illegible] دارند و آن نشانهای روشن که ما بر عنوان می باید نبشت بر من برشمارند [illegible]
یک کرشمه که محبت و کار من کرده و بدین افسون که نوای خامه شما بر من [illegible]
و هم زبان آفرین گویی در قلمرو شادی و شادمانی فرمانروا باشند والسلام مع الاکرام میرزا حیدر علیخان
بامکرامی منطقه [illegible] سلامی که [illegible] خود جاوید انجمن بپرسم و میگویم [illegible]
اندیشه از رسیدن [illegible] نامه همی خوشی یابی آن عزیزوان آسمانی [illegible] رسیده [illegible]
جانی و سید مبالغه نپندارند اگر درین باز پیرجان دشوار پسندی بکار رفت خواهش کار نمانی نگرفت
و من از شرم آب گشتمی و خود را از سرگذشتی چیست کار بر کارگزاران آسان کرد و آفرین گفتم و سپاس [illegible]
گذشته نظم و نثر پیشگاه خداوند افسر و گاه و هر چه بهنگام [illegible] ساگری گفته آمده و شنیدن
از شما ساروی بزبان تو بیان رفت خبر توقیع دلبشارت ارمغان نیاست [illegible]
فروشی آیین آزادگان نیست [illegible] پسندیده و داو آنست که غالب نه تنها درین کار
کوشش کرد با احترام الدوله بهادر شریک غالب است [illegible] از من بستوه [illegible]
داران یگانه به شهنشاه [illegible] خواهش من [illegible] نیست [illegible]
که دانا دل همدان [illegible] مولانا [illegible] نامه [illegible] بانسان [illegible]
سرز [illegible] صحیفه که شما [illegible] آیین نگارش من نباید نوشت سوی من [illegible]
سواد این نظم با منتظم که برین دو ورق [illegible] سیاهی میکند [illegible] آنست که [illegible] مولانا [illegible]
گذرد [illegible] حکایت من قال بجای خود [illegible] رعایت [illegible] جاداده [illegible]
رجب علیخان خدای داد گر را سپاس بخت خداداد را آفرین [illegible]
با بستگان [illegible] دارد [illegible] نظری [illegible] خود [illegible] گرفتاری است
[illegible] آهنگ آنست که نامه نگارش [illegible] هنوز ندانسته ام [illegible]

بدین تا بیچه جنبا روان توان کرد و از پیشگاه فرمان سخن گزار بوده‌ام باید کشود یارب آن مایه شناس
کز دلدار تاریخ سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته‌ام تا تاریخ سال دگر روان
شد نامه هرزه عنوان در نه فرستند که عبارت از سوالات محمد باقر است نا رسیده تا آن نامه خود از فرو فی
بار ضمائم شوق به یگان انمایه گرانی کرد که آن سبکرو بی گرانمایگان یعنی به پایان تاک انگریزی
راهی بطول دو صد کروه به تعرض یکسان خواستند رسید باری نگاه در دیر رسیدن شر ضد داشت
اینچنان دلنشین نیست که سپاس نه در رسیدن این منشور عطوفت که بهیدن پاسخ نگارا نم
آنرا از یاد نبرد و دانست که در نگارش نیز بارگاه گرانی نداشت اگر گاهی آگاهی ندا اندیشه گذشته باشد
که خدام مخدوم پاسخ چرا نفرستند خود ابدان فریفته باشم که چون نگارش من در گزارش سپاس
روحانی ارمغانی یعنی تفسیر سوره بل آتی بود هر آئینه جواب نداشت این بار از میرزا خاور نیز سپاس
پذیرفتم که بسخن دلیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بنام یاد آورد و بدوان داشتن نامه روان پرورد نامه
فرمان رفته است که جزوی از تاریخ تاجداران تیموریه منظر گاه آن والی ولایت والا سر نشوی
فرستم فرد پیدا که گستر آن سواد جزوی چند بیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح والی عصر سبب
تالیف کتاب که آئین نامه طرازان هنگامه آراست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان همایون
سخن رانده‌ام باقی داستان به فرداست امید که اگر مرگ امان دهد بنده فرمان پذیر بود و فرستادن
آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان دهد اوراق تفسیر سوره والفجر در سر آغاز نگاه نظر فروز آمد
و سواد آن بیاض از راه مردمک دیده بسویدای دل فرو رفت نشگفت که فیصله از آن باب
نور در رشته جداگانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر مهدی نور چشم
جهان بین من که جهان را بر و لیش دیده می ازمین با فرین بشنود با و فرستادن فرد انتظار پیش از این که
نگرانی بر دل گرانی کند شادی افزود همانا حق آزرم دیده و دیدار جوی نگاه داشتند از سواد نامه سر
ارمغان فرستادند خوبی شهر حیدر و شیوائی شیوه والی شهر دل را آنچنان از جا برد که اگر نیچه
منشا بهم خود را از سر زنش خویش نگاه توانم داشت اینچنین گهرهای گرانمایه از معدن آفرینش

نه زود زود و سخیز در مهر جهانتاب و در بهروی پای باز انو سوده گردد تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
پذیرد همانا چون دو هزار سال بر فرمانروائی راجه بکرماجیت گذشت مهاراجه رام سنگه بهادر را
آفریدند تا جهانیان بدین دیدن بدان شنیدن گرویده دانند که سیر چرخ انجم بیکار نیست یزدان
دادگر اینچنین فرماند حق شناس حق پژوه را زندگی جاوید بخشد و میر احمد حسین میرزا قربان بیگ
نامه شما را خواندند و بذوق شربت هم تندرستی نبات برد و تن را آب در دهن گشت سخن را از باده
تاب نبود ورنه مرا نیز دل از جا رفتی فرمان شما بجای آرم و هفت بیت که پیوند بنیاد گاه خاقان
سپهر آستان گذرانده ام بر حاشیه مکتوب می نگارم والسلام **ایضاً** نزدیکان انشاءالله داران را
بشارت که شاه فرمان داد و جاحت بارگاه سخن گستران ایوان نضارت نشان داد که روز آدینه
بست و پنجم فروری بدان خجسته نشیمن بیائید و جان سخن بر یک گنج پیمائید گروهی از شاهزادگان با پیه
و تنی چند از آزادگان شهر فراهم آمدند چاره مردم تنگی کرد گویی پیکر اندر پیکری می خزید نخست سلطان الشعرا
شیخ محمد ابراهیم ذوق زخمه بر تار زد و غزل سلطان را بدان نوا برخواند که زهره از سپهر فرود آمد
سپس شاهزاده یوسف جیبار همایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر غزل طرح بدان سخن سرزد
که پنداری پروین بر بساط بزم افشاند میر احمد رشک و میرزا نورالدین و میرزا عالی بخت عالی را
ساز سخن بلند آهنگ شد **غالب** آشفته نوا که بر پهلوی عالی جا داشت دو بیت از خویشتن
خواند محوی نام از روی بازمی آشامان خمکده صهبائی نشید مستانه زد میرزا حاجی شهرت که بیش
هفتاد بیت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرضه داد من به بهانه آب تاختن از بزم بیرون
آمدم و راه غمکده گرفتم در دکانها گشوده بود و چراغها روشن همانا نیمه از شب گذشته بود که بر لب پای
بی نوائی دور جام باد و روانی داد و باده آشامیدم و ختم بامداد مبارک همایون روزی آورد و دم بر چهار
سلطان زاده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت زمزمه شبانه تازه کرد و عشق نیز غزل دیوانه خواندم
از همهان شنیده شد که شب در هنگامه سر آمد و نزدیک بد تیدن سپیده سحر بزم بر شکست گویند
سلطان الشعرا پایان انجمن دو غزل از خویشتن سرود آنا طرح امروز بیست دیگری دو در لور نذر

باقی است تا بلبل طبع مرا بدام نوا در خروش آورد مندرج نامهٔ شما سخنی که دل را از جای برانگیزد نبود
این خود غلط است که اجنٹ بہ جیپور نمی آید آری نمی آید از گوالیار به اجمیر میرسد و همدران بقعه
می آساید دو غزل شنیدن و سه دیگر دیدن در این غزل شما را که منع میکنند که پیش او نخوانند چرا نخوانند اگر توانند بخوانند
بلا این کاغذ که من هیچمدانم ستم بگذرانند فی برادر این رای نکوست همیا انجنگیری را دل روشناس
شده ام هر آئینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز بتوسط وی بگذرد شما از پیش خود نیز اگر نگذرانند
خوشتر شنونده سخنور نیست سخن رس نیست سخندان نیست که به شنیدن نغز دلش
از شادی ببالد و از شما سپاس پذیرد و ارمغان را گرامی دارد مرا خود داندکی خون در سینه گرم شده بود ناگاه جوش
فرو نشست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم + غزلها را خود نگاه باید و دیده و گوش را به پژوهش
را نگماریده و آنچه بشنوید و بنگرید بمن نگارید جان لارنس که کلکٹر و مجسٹریٹ دهلی دیار بود کهین
برادر این هنری لارنس است که توقیع اجنٹی راجستان دارد و همیدون در قلمرو لاهور کشنر است
و فرمانروای بزرگ هست این را از که پرسم جهانی داند و من نیز همی دانم بیا برادر همه را بگذار و از
همه بگذر و غزل طرح بنگر بنام مبارز الدوله ممتاز الملک میرزا حسام الدین حیدر خان
بهادر حسام جنگ قبلهٔ حاجات مدظله العالی + چون بندگان مخدومست که از شرمساری سر در پیش
افگنده بجوی فرو میرویم و با صدگونه خضوع میکنم که طبع لفکر شعر نمیگراید و پاسخ نگاری این نامه از من
نمی آید زیرا که اگر خواهم که به هنجار خاصهٔ خود سخن رانم این چیستان نهاد بلی ستایش و این مکتوب بدان
جواب نیرزد جواب این نامه چنانکه این نامه هست سرسری باید نه پهلوی و دری و اگر خواهم
کروش بگردانم هر آئینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملا زبان نیز زنده خرد
راد این کشاکش نه پسندند خاصه وقتی که خدمتی شایسته بجا می آورده و نه پذیرفتن فرمان انجو شرین
منظے تلافی کرده باشم آن آنست که چهار رباعی در مدح خوابگاه شاه والا نظر دیده هست منظر میگذرانم
و این اندیشیده ام که این چهار رباعی بر ورقه زر اندوده چنانکه به بازارها میفروشند نگاشته در نامه
سوسومه ظهیر الدوله به ظفر الدوله فرستاده آید و ایشان بحضور شاه عرض نمایند که مبارز الدوله در سپاس

یاد آوری و عطای مثنوی کورنش بجا آورده این چهار رباعی در چشم روشنی خوابهای صادقه بحضور
فرستاده اند قبله گاها بدین صورت نوازش خسروی را سپاس ادا سگزید و خوابی که خواجه شاد دیده
جواب نامه فتح علیخان در ستایش کتاب پنجستان خود چه قدر کار است کار اختر نگاران به صورت
رباعی بر دل اندیشه نخیاب است این خواب · باران امید را سحاب است این خواب · زنهار
گمان مبر که خواب است این خواب · تعبیر ولای بو تراب است این خواب · رباعی عنایت چشم
صفر وا ست این خواب · پیرایه پیکر نگار است این خواب · بر صحت ذات شه گواه است این خواب ·
بیداری بخت پادشاه است این خواب · رباعی این خواب که روشناس روزش
گویند · چون صبح مراد دلفروزش گویند · زان رو که بروز دید خسرو چه عجب · گر خسرو ملک
نیمروزش گویند · خوابی که فروغ دین از جلوه گرست · در روز نصیب شه روشن گهرست ·
پیداست که دیدن چنین خواب بروز · تعجیل نتیجه دعای سحر است · زیاده حد ادب · از
اسد الله بیدستگاه · **ایضاً** قبله و کعبه دو جهان سلامت دو بار بدر الدین رسید از جانب
ملازمان دو غزل از من طلبید در نخستین وهله گفتم مگر گوینده غلط کرده است و مثنوی را غزل
دانسته پاسخ همین تمامت گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کثرت اهل گفته بود گفتم
من با ایمان من که پیمان بفرستادن دو غزل بسته ام اینک پس از رفتنش بعد از کاوکاو اندیشه
فراغ و تاب و توان سر رشته خیالهای دور از خاطر گذشت که ما تا حضرت نواب صاحب قبله
دو شعر فرموده اند نگذارند · دو غزل می سنجد و موبد ایاد با دان ذوق کاندر قطع صحرای جنون
خود عصای لوید گزند پای خاری داشتم · اتفاق سفر افتاده به پیری غالب · آنچه از پای نیاید
ز عصا می آید · **ابیات** · تا سر خار که این دشت در پای خلد · گریه جوم ذوق نخارد کف
پایم هنوز · شرم اشکی چو نخاکم بفشانی از مهر · خاک بالد نخود و مهر گیا خیز دا زو · بسکه لبریز
ز اندوه تو سر تا پای من · ناله سیر دید چو خارا ما هی · تا اعضای من · خیز که از اندوه درد جگر فرسیم
ناله خود از خویش ها و شنیدیم و دیدیم · ز رسی هر زه به بیجا حیلی علم گشتیم · چه بلا بیدید آمد از آنها که ما

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات نه آنست که شتی من مضامین عطا ئیه گرده باشم
اما چون اندرین هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که پاره مناسبت و ملایمت بهم داشت
عجالة انتخاب کرده شد زیاده حد ادب + راقم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلامت
جوهری عرض بی جوهر ارزمی گردد آب روی عهد و فا برد هر چند چون منی را هنوز بالازمان زحمت
بیحساب دادن و پا از جادهٔ ادب فراتر نهادن اما چکنم که چاره جز ابرام ندارم بیکسی عذر خواه گستاخی های منست
اینک درون صرفه خویشتن وران می نگرم که بالازمان کس فرستاده اند جهت بهیرالال را بحضور بخوانند
و در انجمن بنشانند و آنگاه مرا یاد فرمایند تا بیایند و سر کلاوه گفتگو بگشایم آنچه گفته آید حاصل آنست حرف سخن
این باشد که اسد الله دام پرست شما و سر رشته توانایش بدست شماست حالیا از اندوه تنگدستی
دلریش و درمانده بکار خویش است دستش گیرید و بگذارید که دیگر بکارش آیند سعی شما ضایع نخواهد رفت
و سودمند خواهد بود هم برای بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امروز غبار این اتفاق نیز
گرفته آید تا هر چه پس این پرده نهانست روی نماید زیاده حد ادب دریوزه گر اسد الله ایضا
جناب نواب صاحب قبله و کعبه دو جهان مدظله العالی آداب کورنش بجا آورده معروض میدارد بنده
امروز آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دارد لیکن از انجا که مسکنش بیرون شهر در چهاونی قریب
باغ محلدار خانست و بی از سطوت آفتاب مرداد خیلی هراسان است اگر بنیس عنایت گردد در
سایه عطوفت گرامی رهگرای مدعا میتوان گردید مگر التماس اینکه وقت ملاقات دو پهر روز بر آمده
قرار یافته است بکهاران فرمان رود که هر گاه آدم فلانی بیاید بنیس بهمراهی او برند چه آنوقت
آنجناب در خواب راحت خواهند بود + زیاده جز تسلیم چه عرضه دارد فقیر محمد اسد الله ایضا
نور دیده غالب آشفته نوا یوسف میرزا که چگویم از رفتنش بر من چه رفت فرا رسیده باشند که هنوز ره بریده
و رنج رهروی کشیده نه جده ماجده خود بفرخ آباد دنیا فته باشند بارمی سعادتی که در غمگساری و خدمتگذاری
خال فرخ فال اندوخته اند مفت ایشانست + میر محمد سے که بجیب در رفته اند و یار عزیز یوسف علیخان
که در بنارس جا دارند سلام طالب شما ارمغان پذیرفته اند کاش بیایند تا آنچه که نزد من فراهم است از من

بستایند نامهٔ شما بمن رسیده است واینکه من هندلیسم پاسخ آنست زینهار با مردم آن شهر بیاویزند
و طرح ستیزه مریزند گفتار موزون که آنرا شعر نامند در هر دل جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر دارد
سخن سرایان را هر زخمه جنبشی دیگر و هر ساز آهنگی دیگر دارد از دیده و دانست دیگران چشم پوشند
و در افزودن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد الوهاب لکهنوی
بخدمت خدام پس از پذیرفتن سپاس یاد آوری سخن چندان میرود که از آنجا که بر زمین اگر پا نهادم
و آن خاک مسقط الراس منست اگر گویم که هم از انجا سر بدان پای سوده ام جا دارد خواهش آنست
که بهنگام رهی آوردن بسوی لکهنو ساز نوازش به جنبش زخمه خامه دگر ره به نوا آید پس از
رسیدن بهجا خجسته شهر هر گاه به فرگاه خداوندگار اینه بخت خود را در سخن محو کنند و چون همه
سخن شده باشند خواجه را گرد سر گردند و زمین بوسند و پیام گدا در حضرت سلطان العلما بدین سان
برگزارند که این دل ناکام قطره خون خام تو از پرستش های اند و اندوزی برنتافت ناگزیر
به نبشتن قطعه که مصرع چارمینش اینست ع آمد سال رحلتش داغ جگر گدازهای ؛ برخ
صغرا را بخون جگر اندوده و نیز آن خواهم که هر گونه که خداوندگارا گر نه هر چه از زبان خداوند شنوند
بزبان خامه با من باز گویند نواب محمد علیخان بهادر را بفرزانگی و یگانگی میستائیم و بشاهد سلام
که آرزوی نگارش مخدوم پدید آمد که بدست چپ و ازان رو که دل نه در پهلوست گوئی از
ته دل نگاشته اند بر آن بنان پرتو فشان روان سیف قلم گویند و در گردان عرب داوری بود
خالد نام که در کارزار بهر دو دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذوالیمینین میخواندند بر آئینه‌تان غیر سیف
سیف بود و نواب که بهر دو دست هر گونه خط میتوانند نوشت ذوالیمینین قلم از یار بستن فرمایم علی
مهر را چه دل فرود آمد که پس ازان که در نامه و پیام باز بستند پایان این ورق را به دستخط خویش
از سلام طراز بستند حسن اخلاق توان گفت آری حسن اتفاق ست که دران انجمن بودند چون
شنودند که نامه بسوی که میرود گفتند چه باز این که ما هم سلامی نبشته باشیم ناچار من بیچاره را با چنین
دلیکه از گله لبریز است ازان گزیر نه که سلام مهر از راه مهر آگم بسوی مهر برگردانم تا هم السلام علیکم

علیکم السلام بجا آوردہ باشم بنام سلطان زادہ بشیرالدین مہسوری رباعی عشق ست
رخش نبرخ گل و نسرین را ، ور تیرگی سہانہ و پروین را ، ذرہ گدای کوچہ میکدہ ام جم مرتبہ
شہزادہ و بشیرالدین را ، سور کف دست سلیمان یعنی بندہ کہ نظر کردہ سلطان باشد آستان الست
بہ رسیدن نوید وصول و بشارت قبول و رسید آنست کہ روزگار را چہ مایہ آفرین گوید و بخت را
چہ قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان کہ راست و رود شرف افزا نامہ بہ افتادن سایہ شہپر
ہما ماند کہ چون غنودہ را فرماندہای مصر شادمانی ساخت ہمانا چنانکہ سایہ ہمای ہمایون نشان تھرانی
در جاآیہ گل است این سواد سویدا مداد طغرای دارائی قلم و جان و دل است ورق اشعار خود
ابری بود در بار دریا و ریا در گوہر بار کہ بدان اندازہ مروارید بارید کہ خانہ چشم صورت گنجینہ گوہر معنی
گرفت ، واوآنست کہ اگر دانشوران داد سخن دہند شہسواری میدان سخن سلطان راست باما شیہ
بہ دوش کہ نہند نامہ نگار خود از دیر باز سر سخن سنجی ندارد نہ گہر در ترازوست و نہ زر در بازو ست
وشش مرحلہ از مسیر عمر سکسیر پیمودہ آہ پنجاہ سال ہنگامہ مہرورزی و عشقبازی با نکو محضران دہلی
گرم داشتہ اندنادرین مدت عبا یہ دوستان یکدل فراہم آمدہ باشند ناگاہ چرخ تیز گردان
پیوندہای روحانی را بہ الماس بریدہ خون از رگ جان فرو چکید از ان پی عزیزان کہ ہمدرا
نیارم شمرد درین تیرباران حوادث و ناسازکار زمانہ نہ گرفتہ چند اینک و من بداغ کشتگان
نشر ندز لیستن ، بر حال خستگان خود گریستن خستہ دہرہ دہرم و با تمدار شہر و اہل شہر وانقشہا کے
پیشین در نثر سہ آہنگ ہست پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو دوتا رو شناس نظر آن والا نظر شدہ
سیوین نیز نشگفت کہ در انجا رسیدہ باشد و اگر نرسیدہ است پس از یافتن آگہی میتوانم
فرستاد نظم اردو دیوانی افزون نیست کلیات اردو آن خود بدان نیرزد کہ پیش خارسان سضمار فارس
آید با نام قوان برد دیگر کلیات فارسی بخاطر خطیر خطور نکند کہ کلیات فارسی ما داریم چہ اگر خواہد بود
ہمان دیوان مطبعہ خواہد بود کہ نیمہ از کلیات است کوتاہی سخن و دستنبوی اگر ہست ہمین گلدستہ
ہیرنگسا و لیلیکی مجموعہ نظم فارسی و اگر نیست ہر دو نسخہ یکجا فرستادہ شود چشم براہم تا چہ فرمان رود دہی ستے

ذره معرض طلب کلپتره های نقیر حرف پرسش تقدر قیمت چه بر زبان قلم رفت هیچ آرزش نمی پذیرد
بی نوا این است بی سرمایه ام نه فرومایه نخورم سوداگر هوشمند پوشم نه کتاب فروش پذیرنده عطایم نه
گیرنده بها هرچه آزادگان بشهزادگان فرستند نذر است و هرچه شاهزادگان به آزادگان بخشند
تبرک هیچ و شرمی نیست چون و چرا نیست هرچه فرستاده ام ارمغانست و هرچه خواهم فرستاد ارمغان
خواهد بود شبها شب عید و روزها روز نوروز باد

به گل محمد خان ناطق مکرانی از غالب

هرزه سرا به ناطق رنگین نوا سلام همانا از خار به فشانی سراب به وجاهت از هیچ به همه و از نیست به هست
تسلیم رسیدن مهرانگیز نامه به من فرخ باد آن فرخی را در گزارش اندازه ناپدید ار فرستادن نامه
سوی این بنداری بمرده را گل به مزار افشاندنست لاجرم نشاط ورود نامه را آن تازگی نخواهد
که دیده انهای از تن گسسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی دهد. آن غالبم
که دم [illegible] سخن سرودمی و پیوسته در بند آرایش گفتار بودمی نه آن غالبم که اگر نه شراب از آب افزون
خوردمی از خون کم نیستمی و از غصه خون خوردمی بلکه آن غالبم که تنم از دل خسته تر هست و دل
از تن [illegible] گسسته [illegible] از رسته پیمانه پر خون مانا و تن از داغ بسر چراغان مشابه
[illegible] بر سند عبارتی که پیوند خون را ببر پاره جگر جوشش دیگر یا الحال سرآغاز یا خیز یار بود که نخل [illegible]
را [illegible] نبود نه آنکه لذت بهم پیوستن اجزای اخشیجی بیکار است در نا سازگاری [illegible]
گذشت و [illegible] کاری [illegible] صورت از دنیا هیچگاه جدا نگشت گفتم گر روز فرو رفت [illegible]
سر آنکه داغ [illegible] خون بساحل آوردند و نه [illegible] و نه مردند هیچنان فرو گذاشتند ع
مروارید بود هر آنکه او را نگشند + اینجا هم یاران قصه نه بخواست من انگیخته اند مجموع گفتار را از قصیده
و قطعه و غزل و مثنوی بکالبد انطباع ریخته اند برگاه انطباع به انجام رسد یک نسخه بهر شما
بفرستم تا ملی کرد از ناقد نقد سخن رد داده است حق هست سخت عبارت قریبی مفاد نه
نقل کنم پس پاسخ بر طرازم مخدوم من نوشته که در یک شعر مثنوی درود داغ کاتب لفظی
بصورت [illegible] داده است آیا این چه لفظ است اگر نفس الامر همچنین باشد پس خوک شمار دارد

نه چنانچه وا اگر اطلاق سهم و پنجه به یک محل روا باشد و نزد شعرا جایز الاستعمال پس اعلام باید فرمود تا
پی بحقیقت آن برده بازشم غالب خونین نفس سر آید فرد راست میگویم و یزدان نه پسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن ست * به تیزی دم ذوالفقار و بفروغ گوهر حیدر کرار سوگند
که عبارت پای خوک در نظرم نبوده است اگرچه نوع آفرینش او در ویرانه و خرابه با بسیار دیده ام
اما از روی نگهی بکار نبرده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ و گربه پای دارد اکنون از روی
نوشته شما در نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد بکاش نامه شما پیش ازان که کلیات نقش
انطباع پذیرد بمن رسیدی تا درین مصرع ع خوک شد و پنجه زدن ساز کرد بجای پنجه زدن
بد نفسی نشستی دانم که مرا ازین واقعه غمین نشستن بود اگر سهو رفته است در غلط در حقیقت پای خوک
رفته است نه در هنجار سخن ناشناسا بودن سخنور از چگونگی پای خوک مرا از زبان ندارد هر چند دق
بمرزبانی میگزارد که کلک و ورق از کف نهم و نامه را انجام دهم چون گفتنی بپایان رسید ناچار ورق
در نوردیده آمد والسلام به **مولانا محمد عباس بهوپالی** نالایزدان هست و بود آفرین که گماشتن
وخشور و فرستادن نخشور از آلای اوست بهمه نیایش داورنده گرامی منشور بهانا بهایون وخشور را
که پس از وی ازان ده و دو بیره وخشور که بازپسین آن گروه با خداوند در نام انباز می دارد بهر
هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مژده دلی سوی کلک و کاغذ گرایش نبرود
بیمن توانائی آن نیایش و نیرو فزائی این ستایش بیرود **غالب** سخن گزار السلام و ستانند
که سواد مردم چشم گذرگاه آنان نشاره و ندرستیه خیمه سویدای دل مهمانند نیرنگ روزگار دو رنگ
نگرستن و لبسر شنگی گردون شرست خنده از چشم کشاید گرستن دارد حاشا که اینچنین پست پایه بلند نام
که خود از فروماندگی خاک نشین یک شهر باشد و بسیار بجیگری نامه و خامه روشناس اعیان هر شهر باشد
جز من در دهر توان یافت از وی باز نبشتن نثر پارسی زبان آئین من نیست نامه ایکه دست
به اردو نبشته میشود اینک خواجه روشن فرخ اثر حق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که هم
ازان گروه پر شکوه است که با من به زبان قلم راه سخن گشوده اند از بهوپال فرمان فرستاد که غالب

و مسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه دان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آرم و در
نامه چه نویسم یاری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواهند باز دو بستودن نیرزد بر روی ورق فرو ریخت
تا آن ورق سهم سپید سوی کارفرما روان داشته آمد چشم داشت آنکه برگ سبز آورد و رتبت شگفتگی
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله مفتی نواب مختار الملک نایب والی
حیدرآباد یزدان را بخشندگی سپاس و بخت را بفرخی آفرین و آرزو را بروائی نویدها
امید افزا نامه یافته ام که پنداری فرد فهرست کالای الائی است که از فرازستان بر روی زمین آرزوی
من فرو فرستاده اند یا گنجنامه گران ارز گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهربان
نهاده اند هر آینه بدین روز نیز شادمانم که زنگار زنگ متاع سعادت در راه است و هنگام پیدائی
گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدایگانست تا نازش من بفر فروغ سندی
این نشانست که نام چون من گذشته نشینی روز خوش ندیدن را در ان همایون دفتر نبشته آمد و فرد
غالب بخود ببالد گشتیم روشناس و در دفتر دبیر نوشتند نام ما شگفت آور درود اوست
گفتنی و بدین مایه گرایش که از دور بر صریر خامه گوش نهند سپاس پذیرفتنی در ماه گذشته
که بفضای عمر افزای سال اگست بشتابیش و صفر ازلیین همی گذشت تب بیماران ریخته
که تازه بکالبد انطباعش فرو ریخته اند و در همین جامه نهاده بنظرگاه روشنان گذرگاه
حضرت فلک رفعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در بود سامی صحیفه براثر
ارسال یا رسل اتفاق افتاد در اندیشه آمد سنجم که گر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت
بوده است و بیان نیامده سخن از رسید سفینه اردو و خواهش مجموعه نظم فارسی
در گیرنده بدین اشارت بوده است که این بکار نیاید پیشکش آن تا بدیع غزنی تصور با
خوی خیال محال سه ماه نیم ماه میخواهند آن خود امیدی است که مسمی ندارد چون از سرنوشت
گردون نتوان پیچید سرگذشت باز گویم هرگاه یک نیمه از پرتوستان انجا رسید و مهر نیم روز
نام یافت تا نفس راحت کرده آید لختی درنگ ورزیده شد ناگاه کارفرما را دیدم فرو رفت

و روزگار سرآمد و دولت دیرینهٔ ترکمانان قراچار به سپری گشت او نیز همچون پابست و هشت شنبه
ناپدید شد و نام وی بعنوان بی نشانی در مهر نیمروز آشکار ماند هستی ناپذیرفته را چون پذیرفتیم هر آئینه
چون پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو ارزانیها آنچه اکنون فرستم همان مجموعهٔ نظم پارسی تواند بود که
جامه گرد آورد خود هیچگاه نداشت و شهریان هرچه داشتند درین رستخیز نمونهٔ آشوب بتاراج رفت
پس از تباهی این شهر آراسته و فرونشستن آن گرد برخاسته یکی از جاه‌مندان که نامه نگار را از
خویشاوندانست گرد پژوهش برآمد چون ژنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو فراز
آورد اینک در بند آنم که به بنای انطباعش درآورند که درین صورت به مطابع فراوان به خواستاران را
یافتن آن آسان خواهد بود اگر نقش نشست نغز و درست نویسنده هیچکیم تا او بنگارد و رهی
روان دار دست مزد کاتب بصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدان نرسد
باری بودن خواجه از نامور نشاهمندان مارست و زیر ارسطو نظیر سکندر رهنما خود از روی نگارش
سراسر آرزش نامی نامه که بنام خود از من به نشان دفتر نواب مختار الملک خواسته اند پیدائی
گرفت امید که درویش نوازی را پایه فراتر نهند و درازجوی را آگهی دهند که پیوند خواجه با دفتر
وزارت بعلاقهٔ کدام منصب و گوهر فروزنده از کدام معدنست تا بالفاظیکه با اسم سامی از روی
بایست فراخور افتد دانا شده باشم و سررشتهٔ اضافات را در نهانخانهٔ مافات گم نکنم دیگر آن خواهم
که رسیدن و نارسیدن دیوان اردو باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی چنانکه گمان برده ام
بفرمان حضرت نواب معلی القاب ست یا همین از جانب جناب صحیفه طراز را و در هر دو صورت
فرمان پذیری آئین خواهد بود والسلام بالوف الاحترام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه ۱۲۸۰ هجری نبوی

عرضداشت بنام نامی نواب مختار الملک نائب والی حیدرآباد بعز عرض
حضرت فلک رفعت نواب معلی القاب آن ارسطوی سکندر مرتبه آن آصف سلیمان کوکبه آن
نظام الملک ملک شاه شکوه که قبلهٔ حاجات مستمندان و کعبهٔ آمال سخن پیرایانند میرساند اگرچه سر
آغاز عرضداشت معذرت صورت نپذیرد و بیاست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی دست

سهم نخواهد بود تا چار پیش یاران که ضد دل گفته شود سخن چون بمیزد که عریضه نگار درویش گوشه نشینی
پیش نیست اگر به سخن گستری بلند آوازه باشد گو باش هر آئینه خرده سنجد که فرستادن نامه بی آن که
روشناس آستان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت به تجدید خویش
شمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شاهد شود که بندگان حاجت خود از خداوند میخواهند آن گستاخی
و بی ادبی نیست نتوانستمی عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خداوند میخواهند
و هم از خداوند سررشته رد و قبول دعا بجا بست خداوند خداوند است تا کرا راند و کرا خواند الغرض
زبر این غم و تیزروی درد این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس افتاد یا نه این خود مغنی بود که بسراسیمگی بر زبان رفت بعد از این نیز ندانستم که بنظرگاه
خداوندگان گذشت یا خود آن عرضه در عرض راه تلف گشت تا یک چندی بام تا که گمان خطا
میکند و چون تیر تخش سهو امیر و گفتارم را بخت قبول و مدح مرا ارزش صله کجاست به نوید التفات
خشنودم کرد و پیران دبستان دفتر توقیعی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده و این نسخه
آگهی یافته به رسائی طالع و بلندی اختر خویش نازش میکرده باشم تا چرخ کشد حل بر جبین نقابداد
نواب فلک محل بر جبین شیم را عرضداشت به اسم سامی اشرف شاهزادگان
عیسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلیحضرت
پادشاه فلک آستان اعلیحضرت + خواهم که بران عتبه بهم زنی نیاز + بسنده من بندگان اعلیحضرت
ازان روی که آغاز نگارش به تسبیح اسم مقدس باریست هر آئینه این نیایشنامه ذریعه بزرگ
امیدواریست ازان جمله چشمداشت یکی آن که به فلک زده سخنور بخشایند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه نداشته و چون روشناس نیست بکدام جرأت عریضه نگاشت
همانا ورقی چند از نامه دود دل بسواد آورده بود و الا نظری را از سپهر نظاره آن هیچ جست
خرد نظرگاه خداوندگان همه را آن نشان داد و گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بسررشته
نام میتوان فرستاد گر محمولی شوق به رهنمونی خرد افزود و فرستنده ارمغان هم از دو دمان

دہبین بوستان سود است شادم کہ توئی تا بتو ہنگامہ گرم کنم، ورنہ زر کجا یا نمی قیصر و جم را. وبیشتر کہ این
کہ در دو سالگی آثار موزونی طبع پیدائی گرفت تا لختی سرمایہ دیدہ دانست فراز آمد زبان انداز گزارش
و کلک آئین نگارش یافت اکنون کہ عمر گذران بہفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید کہ مسودہ ہای
پنجاہ سالہ تحریر فراہم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکالبد انطباع درآوردم از آن
نسخہ ہا کہ انگار پذیرفت یک نسخہ بسبیل پارسل ارسال داشتہ ام بہ ندرونگی عرضداشت و پارسل یکیست
دانم کہ نامہ نخست خواہد رسید و پارسل پیش اگر پس از رسیدن پارسل برسیدن نامہ و پارسل آگہی
نیندوزم و در رسیدن و نارسیدن دودل باشم وای بر من و بر روزگار من اینکہ آشکارا پاسخ نیز طلبم
ازاد بست نی نی خواہش جواب نیایشنامہ بعنوان حسن طلب ست چار بالش عز و جاہ بہ یمن وجود
مسعود خدایگانی در پایہ برتر از اورنگ سلیمانی باد خط بنام منشی جواہر سنگھ جوہر امروز
خونگرمی مہر رگی را کہ از دل رستہ و بہ انامل پیوستہ است می جنبانید تا بجنبش انامل خامہ را برفتار
آورد و ہمانا از پویہ قلم آن خواستہ باشد کہ ہر چہ در دل ست بروی ورق فرو ریزد فرا رسند و در یابند
کہ نامہ ہای شما پی ہم رسیدہ یا پاسخ آنہا نیز ہمچنان پی ہم بہ پدر بزرگوار شما سپردہ شد این نامہ کہ
امروز می نگارم و می خواہم کہ بسبیل ڈاک روان دارم بہ پاسخ دو صحیفہ بازپسین ست نگاشتہ
۲۲ نومبر و رقمزدہ ۲۱ نومبر کہ ہر دو ہنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیہ بود جواب نخواہد ویرا
پاسخ نیست کہ رقعہ مہری کامگار اقبال آثار مرزا عباس طال بقاؤہ رسید شادمان ساخت حال
وی بہ بزرگان گفتہ شد تا شادمان شوند اگر ہنوز بہ وزیرآباد نرفتہ باشد جای من و ہمگنان بوی
رسا شد و این نامہ بوی نمایند تا جواب نامہ خویش یافتہ باشد دیگران نامہ کہ بنام شفیقے راے
چھجمل بود سلمہ اللہ تعالی روز ورود نامہ شما بدان ستودہ خوی فرستادہ آمد شامگاہ سوی من آمد
و ہیرا سنگھ را مد عمرہ با خود آوردہ نامہ شما را کہ بنام من بود پیش از رسیدنش چاک کردہ بودم
چون دیدن آن آرزو کرد آنچہ من دیدہ بودم اگرچہ بفہمیدہ بودم و بخاطر داشتم بوی باز گفتم روز دویم
ورقی بہ پاسخ نامہ شما بمن فرستاد امروز آنرا درین ورق فرو می پیچم و بڈاک میفرستم درین ہنگامہ کہ

دران مرز و بوم شیوع یافته از بهر شما دعا بس بیگ نگرانی سپرده یزدان حافظ و ناصر شما هر وقت باد
قرار یاد شما خواهد بود که کلهی از پوست بره داشتم حالیا آنرا کرم خورده و سرم بی کلاه ماند اگرچه کلاه نمیجویم
اما لنگ ابریشمی چنانکه در پشاور و ملتان سازند حاشیان آن قلم و بسر پیچید میخواهم اما لنگی که رنگهای
شوخ بر بایانه نداشته باشد و حاشیه سرخ نبود و معهذا پردازهای نازک و طرازهای نغز داشته باشد
و تارهای زر و سیم را دران صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و در بافتن
آن بکار رفته باشد غالب که دران دیار اینچنین بتانه زود و آسان بدست آید بجویند و
بهم رسانند و سوی من در ڈاک روان دارند و قیمت آن بدارند تا بها نخواهند نوشت نخواهم ستد
هدیه وارمغان آنست که ناخواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد هدیه نمیتواند بود و از گفتار
من آن نسنجند که هدیه از شما نپذیرم الا بلکه لنگ را خریدارم و هرچه ناخواسته باشد آنرا پذیرفتار
بهرحال در فرستادن لنگ و رنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نکنند و نیز سلام من بشوق
تمام بخدمت سیدی و مولائی مولوی حبیب علیخان بهادر سلمه الله تعالی رسانند والدعا نگاشته
صبح آدینه یکم دسمبر سنه ۱۸۴۹ء و چهارم محرم سنه ۱۲۶۶ هجری ایضاً چشم و چراغ دودهٔ مردمی و مردم
دیده من منشی جواهر سنگهه جوهر را روز افزونی دولت روزی باد و دیریست که از یادکرد ما
و ما جگر تشنه خود را بزلال خبری که از کنار نامهٔ موسومهٔ راجی چهجمل تراود تسکین میدهیم کارگرمی
مولوی میر اکبر علی صاحب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسیم نبشته ایم که
ایشان را بجای من باید دانست و دانسته ایم که دانسته باشند درین قلمرو که شما را فرمانده مخدوم
بزرگی دیگر است که اورا هر آئینه گرامی باید داشت و بادی چندانکه در حوصله وقت گنجد نیکوئی
باید کرد همانا آن بزرگ مفتی غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است دیگر
فیروزه های کسائی و رسائی او را از میر اکبر علی صاحب میتوان پرسید مسوده روزنامه روداد
اورنگ نشینان چغتائیه بدست هیرا سنگهه روان داشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم
اگر رسیده است بنویسند ورنه از هیرا سنگهه باز پرس کنند والدعا از اسدالله جمعه یازدهم جون سنه ۱۸۵۰ء

ایضاً جاناَ من نامهٔ شما دیر است تا بمن رسیده است پاسخ چو نبود ورنه درین روز سیاه نیز نبشتن نامه دریغ نیستی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجور است و تا امروز که یکشنبه بست و سوم شوال ست همایون شدت تب و فواق و اسهال ست تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایهٔ دیوارش غنوده ام چه رود قصیدهٔ تهنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد سهرا هنگام زفاف شاه بجا آورده و در بنا ساختن زین و ستام ست اما حرکات کودکانه دری تماشا دارد میاوید که سرمایهٔ من که آن نیز عطیهٔ همین برادر ست بیش از ده و دو روپیه نیست و صرف ساختن زین افزونتر ازین ست میتوانم وام گرفت اما چون ماه شوال بپایان رسد مشاهره آموزگار از کجا دهم گفتم چون زین ساخته شود فرد حساب بفرست برادرت زر رسند رجه دانچه از بهر تو قرار داده ست خواهد فرستاد از اسد الله بنام و دوتن از فرزانگان **پنجاب** آن یکی سپهر مردمی را مهر دان دیگری ماه نیغی همایون پایه مرزا محمد خان و همسایه مولانا مفتی برکت الله که ستایشگر غالب آشفته نوا بوده اند مها ناخود را بصفت درویش نوازی ستوده اند خریداری دکان بی رونق کار نیکو یان ست هر چند صفات حسنه انسان را از روی شمار اندازه پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوئی ها شمرده اند چنانکه فردوسی فرماید ست تو داد و دهش کن فریدون توئی + حضرات در بارهٔ قاطع برهان و سنکران شیوه داد و دهش ورزیده اند و از راستی و درستی سخن و دهش بخشیدن تسکین من فقیر تا به گیتی خواهد زیست ثنا خوان شما و دعاگوئی تو نظر منشی جواهر سنگه جوهر که هر آئینه باعث روشنائی من با عزیزان ست خواهد بود + دوشنبه بستم ذیقعده ۱۲۸۱ هجری غالب بنام **محمد آغا حسین ناخدای شیرازی** تخلص ناخدا طریقهٔ تحقیق آبیار گل و نهال و گیاه ناخدای سفینهٔ معنی آغا محمد حسین والا جاه + سوی من ناگرفت روی آورد + بسرم گل ز نامه زد ناگاه + رندی و راستی شعار من ست + مؤمنم لا اله الا الله + بستودن اگرچه شادم کرد + من همان ناکسم سخن کوتاه + سنکه میرنجم از نگ که مرا در نظر نیست غیر روز سیاه + دیده دراز روی دیدن اوست + که نگهداشتم بدیده نگاه +

قلمرو هر دو فارا داد پیشه داور آقای نام آور که سخن در ستایش این تاهو کش پایه سرای سروده
است همانا خود را از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و ره نیش ستائی ستوده است یاد آور سے
را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که بر خود گمان کمالی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره و از علم و هنر
نشان ندارم هر آئینه از ان گزیر دگر سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه در باره نکوئی قاطع برهان
نامه نگار را بشگفت زار افگند چه این سواد نامقبول طبائع دانشمندان هند افتاده است
دعوی علم مسلم نمیدارند و گفتار هرزه نمی پسندد از ان میان یکی بهنجار آزمائی و مردم گزائی شیر
شرزه و مار گزنده را ماند بی هنری خیره سری از پارسی ناآگهی و از تازی بیخبری چشمش چنان فرو گرفت
که همچون دیوانگان کف برلب آورد و از ان کف بدانسان که تگرگ از ابر بارد ریگی چند فرو ریخت
خواجه سنجیده باشد که چه گفتم و ازین چه خواستم فرومایه کتابی نوشت و دران فرد کاسی نام جامع
برهان قاطع را که یکی از عوام دکن ست بهمه دانی نام گرفت و غالب را که جز زبان دانی خرزانگان
پارس گناهی ندارد بزبان خامه بباد دشنام گرفت مبالغه پنداری چنان اندیشند که چون مخمران
در ستیزه کف برکف زنند از قوم هنود در موسم هولی سوفیان به پلنگ دایره و دف زنند چگویند
همان گفت بلکه لختی نا سزاتر ازان گفت حیف که گیتی را به داوری گاه سخن چون مهر علیشیر محتسب
و چون مولوی جامی مفتی نیست تا این آدم پیکر دیو سار باد افراه نکوهش بیجا بکیفر نفرین نابجا
ناچار بدین مایه خوشنودی که هرگاه هوشمندان سخندان این نگارش بی آرش را خواهند نگریست
بادبروت آن شعر از شعیر نشناس موجب ریش خندی خواهد بود و خود را تسلی لوم که دشمن پیشکیش
از دست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو میان آمد دیگر این لسان از هم نگسد
و آمد و رفت نفس آسا ستوار تر و ستوالی باد منشهای یکدیگر مهر گرای و مهر و سیا هم جاوید پای بلو نامه

بنام نامی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر عالیجاه والا پایگاه بانندو قدسے
صحیفه دل را توان و تن را روان افزود الله الله خریداران دکانهای بی رونق چنین بیدا باشند
که درویشی دلریشی اندو هگینی گوشه نشینی را به نامه یاد آورند بلی جز سپهر دریه گستری تابش از

ذرہ خاک دریغ ندارد و ابر بہار کہ گل و لالہ و ریحان را پرورد بر شورہ زار نیز گستان بارد امید کہ سپس در فہرست مخاصان خالص الاخلاص نام من نبشتہ شود۔ سیاح جہانگرد ابندگران بر پای زمین پیمای نہادہ اند چنان کنند کہ دوش وی زیر بار تیمار ہیال نفرساید و از بند اندوہ آزاد باشد دانم کہ ہمچنین خواہد فراوانی محبت برین داشت والسلام بالوف الاحترام روز افزونی مہر الطالب خاک نژند غالب سہ شنبہ ہفتم مئی ۱۸۶۴ع فقط اوڑ اجاؤں کیا دیوانہ ہوں لاکھ لاکھ شکر ہی کہ میں آپ کی عنایت سے اور بزرگوں کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور اپنی عزت اور آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت تمکو یہاں لاوے تو سب حال کھل جاوے زیادہ کہنا زیادہ ہی فقط **نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار** بنامیزد امروز سخن بسگالی کہ دیدہ رویش نادیدہ است و دل بمہرش گرویدہ دیدہ دیدار جوی اوست و رہ ی دل بسوی او بر سر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید سیاہ مردم چشم و سویدای دل تیرہ روی داد آن ہمی خواست کہ ہمہ او را باشد و این ہمی جست تا ہمہ بر باد دین درمیان آمدم و از ستیزہ خاش باز داشتم تا یکی بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و بس نامہ ہا نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی سگالش برنمی تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہر چہ می باید نبشت در اردو می نویسم گوئی گفتار و رنامہ فرومی پیچم و بہ دوست میفرستم حاشا کہ در اردو زبان نیز نغز آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران نوشتہ میشود مدعا ہمان گذارش مدعا است و دیگر ہیچ۔ اینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بہ تازی سخن گفتم ستہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیمروز و دستنبو شگفت کہ در لکھنؤ نیز مرزم و این نامہ ہای نامی داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سوادہا را فراہم نیارند مرا خود ہنگام آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامی ست

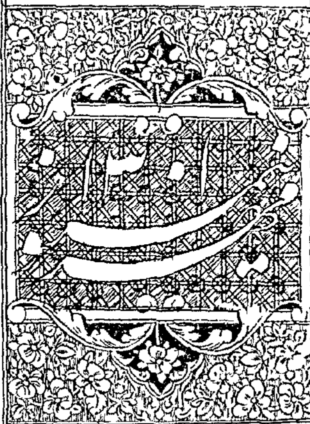
۱۲- رسیدن اودھ اخبار از ان سو در ہر ماہ چہار بار و رسیدن زر ازین سو در ہر سال دو بار اگر منظور دارند

منظور ست - به اقبال نشان میان دادخان سیاح دعا میفرستم و به دوستی گفته ام تا پارسی
غزلی چند نوشته و همین که همی آرد بسوی شما روان سپارم نگاشته و روان داشته چهارشنبه
۱۸ ماه جولائی ۱۸۶۸ء عیسوی

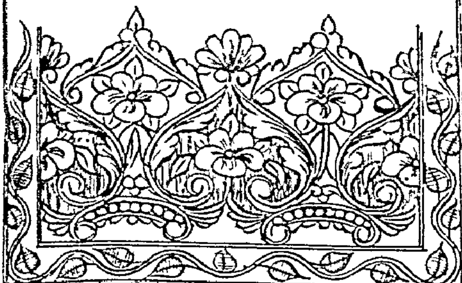
خاتمهٔ پنج آهنگ

یزدان دانند و مدعیان دانش را توفیق دانستن دهد تا دانند که خامهٔ غالب سیه نامه سالک دشوارگزار
پارسی آمیخته به تازی را بکدام دلاویز رفتار پیموده است درین شصت و هشت سال زندگی که
جزو ۱۶ در بازی و کل ۵۰ در سخن طرازی گذشت و بسا گزین روشها در نثر و نظم فرو نا آمد از دو سال در بند
آن بوده ام که نگاشته های گذشته را به رشته ربایان فراهم آورم و دیگر در خامه فرسائی انداز
خودنمائی فرو هلم تا درین روزگار که سنین همایون هجریه سه هزار و دو و صد و هشتاد در شمار آمد
روشن دل فرزانه گهر مهر ورز آزرم گستر منشی نولکشور نام آور را بدین ویرانه شاهجهان آباد نام
گذار افتاد ازانجا که درویش نوازی خوی اوست به کلبهٔ احزان من روی آورد و بشادمانی دیدارش
خود را چشم روشنی گفتم مجموعهٔ نثرهای پیشین که این صحیفه یکی از انهاست از دالابرادر همایون فر
نواب خجسته القاب ضیاء الدین خان بهادر آن سپهر عز و جاه را رخشان نیر و آن بر اوج
سروری آفتاب ذره پرور سه بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق و بعمر کهتر و اندری رتبه
مهتر من - اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم - بود بپایه ارسطوی من سکندر من - به پنج
گرفت و با خود به لکھنؤ برد تا این کلام نامطبوع را به پیرایه طبع آراید بدقیقه رسان هویدا باد که درین
عبارت از جزو شانزده و از کل پنجاه مراد است همانا اشارت به قاعده شمار اعداد دست و چون
دو سال بران فزون گردد شصت و هشت سال بیکدیگر پیوند پنجاه سال نی پی برگ را به هنجار اوراد سرایان
پارس به نوا داشته ام اکنون آن روش فروگذاشته ام سپس ما فی الضمیر را که بر یاران نزدیک
و دور عرضه باید داد در زبان اردو می و آن هم سرسری و از تکلف بری رقم خواهم کرد
تا زندگی آسان گردد سه غالب بریدم از همه خواهم گزین پس - گنجی گزینم و بر بستم خدایی را فقط

به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بزیور طبع مزین و مقبول جهانیان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز هر گفتار که سرانجام در اندیشه گزره و سرانجام هر کار که خرد بآغاز آن ره برد بستایش دادار
دانائی بخش دارائی سپار داند برگزین دادار نگاه دار انکوست که بهنجار راستی و پیوند درستی باگشت
هر گونه ستایش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشاینده پرتوستان کشاینده مهر نیم روز تابنده
ماه نیم ماه آرایند اگر سخن از بلندی سپهر در میان اندازند اندازه دان داند که آن بلندی اسکی
پایه نمود کیست و اگر مهر را بروشنی انگشت نما سازند ایماشناس شناسد که این روشنی الف
صیقل آئینه شهود کیست جبین جبین کردن ابروی هلال به پرتو افشانی ستاره های شام نازانداز
جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بموج خیزی شفق صبح از پرداز
پرکار کشائی نقشبند قدرتش بانگاره سبزه زار آسمان در اطراف روضه کمالش ستاک تاکی
وشیا بستان آفتاب براوراق مصحف جمالش نشان نشانی در دشت طلبش از نقش آبله
کر برخاک نشیند جاده رگ ابر نیسان ماناد و گهر و در وادی شوقش از رقص گردبادی که
باد از خاک انگیزد غبار باغبان آسا در نهال طرازی قدر انداز فضالیش باد و لقد دید و خفتن

چشم بلبلش بستر و دوکمانه در کمان نی و آتش گیتی تموز عتابش را از تف سوختن نامی آفرینش هیچ زبانه
بی زبانان نی انظلم آن همه و بی همه و با همه + با جهت تنها و بی جهت تنها همه + بسکه ز خویش آئینه در پیش داشت +
جا، همه از خویشتن نزا خویش داشت + خواست که آوازه بساز افگند + طرح شناسائی راز
افگند + از رگ آن تار که بر ساز بست + زمزمهٔ چند بهم باز بست + شعلهٔ آواز که دودیش
نیست + دیده شناسد که وجودیش نیست + گوش دو صد نغمه از آن پی برد + راه بجلوتکده
نی برد + سامعه از رنگ خبردار نی + با گل و سبزه‌ش کار نی + دیده دو صد پرده کشاید همی +
سوی گل و سبزه گراید همی + بوی که نی چشم شناسد نه گوش + از جگر شامه انگیزد
جوش + هرچه درین پرده سراسر بود + از ره هر پرده به دل در شود + رنگ نگر بو شمر آواز گوی
هرچه شماری همه زین ساز گوی + ترک دوئی گیر که یزدان یکیست + این همه آثار روی
وآن یکیست + سلسلهٔ ارادت سنبلستان بخوابهای پریشان سودازدگانش
بدانسان درست و بندش بمضمون گلستان تشبیه دلهای لخت لخت جگر خستگانش بدا
آئین چست که اگر از آن گفتار در حلقهٔ دمسازان اسرار بر صفحه رقم زنند + شنوندگان را مشام
در شمیم سنبل و نگرندگان را نگه در بسیچ رنگ گل غلطد. کشتگانش بمرگی نمرده‌اند که اگر مثل
آن پرده بر مسیحا بدرند درازی عمر به بیعانه چوب صلیب نهد وخستگانش از زخم فرقی نبرده اند
که اگر بالفرض آن زاد را اندیشه روئین تن در آورند نگشاد شست دوباره بر چشم خویش از
تهمتن سپاس نهند و دردمندان حل آرزده او را از آن نی که درین ناخن فرو رود زخمه بر تار
ساز روان و تهیدستان بجود فرومانده او را آن عقده‌ها که در رشته کار افتد چون دانه‌های
سبحه از پی بکار گردان حور جمالش کف پای ماندگان راهش رخساره فرسای و مسیح رنجوران
تنک شکیب تندخوی او ز ابلفروتنی چاره فرمای دلاحی خوارانش در بزم بسرخوشی گرداز جمشید
برده و نی سوارانش دعوی روشن روشی گوی از خورشید بیجا صلابتش به بازیچه باد را
بر سلیمان رهگذر بسته و شوخ چشمانش به شعبده طائران خمار را شهپر نظم مناجاتیان پیش می‌ریزد

تماشائیان را به دو چشم باز • اگر سوسنان در چمنستان ستایش • دگر کافران نیز به نیایش • ز بس
زبانها تا غباری بلند • غمش را از خال عروسان سپند • شبستانیانش نمی غنانه • جوی
بیابانیانش ز خور تابان سندی • اسیرش زبندی که بر پای اوست • سکندر که بر تخت
همین پای اوست • شهیدش به جولیش از طرب بهره مند • بجز چشم زخمش نباشد گزند •
فرزانگان را با هوای حق پژوهی با پندار کوشش عقل در سر دی خبرگی • پرواز مرغ رشته
به پا بر آسمان نتوان پرید و دیوانگان را • سودای خداجوئی ولوله شورش عشق در دل
و نافی که باضطراب صید نیم بسمل ره نتوان برید خدائی است نه کدخدائی کبریای الهی ست
نه غوغای شاهی چرا نمودهای بی بوده • هستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گذاریم چرا دیده را
بدریوزه نگاه بهر در فرستیم چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم که در نگون
اشاره از بهر رنگ شکستنی و در فرهنگ استعاره از بهر عهد بستنی ست رنگ را به سنگ
شکستن و عهد را به زنجیر بستن اندیشیده ایم نمایش گونه گون بازیهای شگرف ازین
پرده خیال و در حقیقت بیرنگی ذات کدام رنگ انقلاب ریخت که در اندیشه بیکبارگی [illegible]
اجزای آفرینش درین رنگ به گرد فتور توان انگیخت درخشانی فروغ نه صورت منحصر در آن
اشتمال است کز پرتو هر ذره ره و نه موقوف بدان تصور است کز آب یکی حباب
آشکار شود و باش تا تنگنای کائنات آشام لا از گرداب اندیشه نفی شرک فی الوجود سر بر زند
الا سوی الله را که با این همه آشوب پیدائی جز در اندیشه موجود نیست بدین کشد مطلع
در عدم پندار پیدائی سایمان راستی • آه ازین عالم گردش در چشم دوری جاستی چنین
چرخ بر رفتار خامه خویش از خاور سوی باختر تیز گرد و دگر دنده گنبدهای هیچ از مغرب بمشرق
ره نورد • کیوان به دیدبانی سرفراز و مشتری به فرخی دانش آسوده و مریخ به سپهبدی گیتی ستان
و آفتاب به خسروی عالم افروز و زهره به ترانه پردازی فریب و عطارد به زیرکی زبان آور
و ماه به شبروی سبکتاز آتش جهان سوز و باد جان آسائی آب روان پرور و خاک آرامشگاه

جماد بالماس و یاقوت در آرایش خانوادهٔ معدن و نبات بشگوفه و میوه در آیین بندی قلمرو
شاخسار گام سنجی گور و گوران بزمین و بال افشانی تدرو و تیهو بر هوا گردش پیمانهٔ آگهی در حلقهٔ بنی آدم
دروائی رایت دانستن از اندازه پیدائی برگ و ساز درین قلمرو نازش جهانبانان فیروز بخت
بشورکشائی و لشکرکشی و ورزش پهلوانان پولاد بازو بافشن تیغ آزمائی و خنجر کشی جفا شیوه نگاران
بناوک غمزه دراز از جگر با دل در دوختن و وفا پیشه جانسپاران بشعلهٔ آه در بند زمین تا آسمان
سوختن سیه ستان چون حبابی که از شراب دمد کاسه در سبوی شراب افگنده و حق پرستان
بکردار بادی که بر آب وزد سجاده بروی آب افگنده فرسودن کالبدهای نازنین در نهانخانه
گور و باد رفتن سرمایه پندار توانگران بمهمانی مار و مور باز آن اجزای فرسوده پراگنده بیکار گروییدن
و بصدای صور سراسیمه و سراپا برهنه از خاک بدر جستن قیام قامت اشخاص بوار درختستان
باغ از پیش و پس و پرواز نامهٔ اعمال بکردار مرغان شاخسار از زمین و یسار هر کس جستن
راجوی شیر و انگبین از هر کنار روانه و دلنشین برکه لبالب از می ناب در میانه [illegible] ران
بدربائی نهالان از باد بجنبش آمده در سایهٔ طوبی برقص در و شادوش رستگاران بشمار کار
طوطیان در شکرستان افتاده برلب کوثر در نوشانوش و دوزخ و آن زبانهای آتش
و تر سوز پنهان و پیدا گداز و آن مار و کژدم و نیش های دردبده دل رخنه افگن و در دوزخ
و روان روزان انداز فرقه را از گرمی خروش یالیتنی کنت ترابا + لب پر از شیخا لبه طائفه را
بشور مویه یوسنذ این المفر نفس در گرد فغان و ناله حاشا که اینهمه انبوهی پندار کثرت
وحدت حقیقی را زیان دارد و هیچ شی از احاطهٔ والله بکل شی محیط سر بدر آرد از عالم اعیان ثابته
تا صور محشوره محشر همان ذات واحد ست از خویش بر خویش جلوه گر رباعی ای کرده به آیش
گفتار بسیج + در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ + عالم که تو چیز دیگریش میدانی از آنی است
بسیط منبسط دگر هیچ + زمزمه نعت روزی از روزها هنگام نیمروز که پایهٔ اورنگ
خسرو انجم محاذی خط استوا بود و بنمایش فرهٔ شکوه خسروی از روی شمار طالع وقت دو نیم

عاشترش جا بود بسکہ از فراوانی فروغ رازہای نہفتہ ہفت سپہر بہ بی روی فتادہ ستارہا
گرد آفتاب چون پروانگان پیرامن شمع داد بال افشانی دادہ ناگاہ در جستجوی خضر بدان
سموم خیز دشت راہم افتاد کہ تا جادۂ راہ در نظر آورم از تف ریگ تفتہ ہزار آبلہ بہ پای
نگاہم افتاد دران بیابان رہزن افگن محیطی انگار از زہرہ خاک موجزن سیلہای خوی اندام
رہروان از ہر سو بسوی آن قلزم روان از تاب آفتاب آتشینہ گرمروان آن بادیہ از شمار فتادہ بر
نہاد خاک پی ہم زدہ اند سایہ چون زاغ نیم بسمل در تپیدن و از نہیب گلبانگی کہ تیزگامان
آن راہ دم بدم بر قدم زدہ اند سبزہ چون طاوس خائف در پریدن کرۂ نار چون گوی کہ در
نورد چوگان بازی بمیدان گم شود دران بیشہ خوار افتادہ و طبقات دوزخ بصورت خانہای
نیمسوزی کہ از کاروانیان بصحرا ماند دران رہ بکنار افتادہ مرا دران تگاپو بسکہ از کوشش
قدم برہروی دم گسست بروی خاک در پرتو مہر از نفس ریزہ با صورت ذرات نقش بست
فروشگافی از جگر ذرہ ہم برون ندہد بوادی کہ مرا بار و رگل افتادست گفتم این مرحلہ کہ
ہر گرد بادش آتشین دمی را محمل ست و ہر خردۂ خاکش برق جلوہ را آئینہ اگر حاطانکنم وادی
سخن ست کہ جولانگاہ فکر من است اگر از پیشگاہ خرد خردہ پیوند دستوری یافتہ باشم
نفس ریزہ ہای پراگندہ را بہم پیوستہ حبل المتین تافتہ باشم کہ بچشم داشت رستگاری
چنگ دران توان زد و باسید استواری دل دران توان بست ہمانا آن بہمن دشت
بہشتی نیز داشت و آن فراغ بیابان را فرخ خیابانی نیز بود خوشا بیابان کہ رضوان از
روضۂ خرمی گلگشت آن بیابان فرود نیامدہ و اینت خیابان کہ طائر سدرہ کرانہ سدرہ
دران خیابان فرود نیامدہ باغبان در بروی من کشاد تا بچمن روی آوردم خضر راہی
خویش بمن داد تا بپای سرو گستردم سایہ درخت آرامشجای شد و تنۂ نہال تکیہ گاہ پریزادان
راز بصد ہزار کرشمہ و ناز در نظرم جلوہ گری ساز کردند و ہمدران جلوہ گری بسرودن راز
آن نیش ترانہ آغاز کردند دود سودا کہ از سویدا جست ابری بود کہ جامہ بادنماز توانند کرد

و ہوای بروز براز که در سر جیب بادی بود که ابر پیوست را بطواف تواند آورد و ابر به گلاب افشانی خاست و باد بغالیه آمیزی سر وش سان بیکار خوانی نشست و من به لخلخه گری گام بر بسیان نفس ریزه های بهم تافته پروین را بگام پستگی بر آوردمی و گاه به نیروی بتان بهره از شهر یافته مینا را به مینا در آوردمی پس از ان که ابر را نم نماند و باد را دم سر رشته را لب فرسود و مرا کف شمامه بدان نازکی و تازگی که پنداری این شمامه همان صورت فردوس است که پیش از ظهور در علم الٰهی جا داشت در عالم شهود وجود گرفت و سواد مردمک مداد نگارشی در ستایش ستوده جهان آفرین مکتوب الیه توقیع وما ارسلناک الا رحمة للعالمین بدستیاری کلک عنبرین لباس بروی صفحه کافور فام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بندگیش در سر نوشت انبیا بر توقیع نبوت مقدم است و داغ غلامیش در سیمای اولیا بالنور ولایت توام

نظم

ز راز نهان پرده بر زده + ز ذات خدا منجری سر زده + تمنای دیرینه کردگار + بوی ایزد از خویش امیدوار + تن از نور پالوده سر چشمه + دلی همچو مهتاب در چشمه + جمالش دل افروز روحانیان + خیالش نظر سوز یونانیان + بہ پیوند پیرایه خاکیان + بہ دم حرز بازوی افلاکیان + آب حیوان برو شناسی خاک راهش زنده را زنده جاوید سازد عیسی بهمدمی باد دامنش جان در تن مرده اندازد بطارت چمنی که دران چمنش به محجوبی نشسته اند خضر سبزه بیگانه و بر شمع انجمنی که دران انجمنش بمهمانی خوانده اند ارنی گوی طور پروانه کودکان کویش را از انجم مرغان رشته بر پا در دست که همواره در طیرانند و همچنان بر جای مانند جوانان اردویش را از افلاک توسنان رام زیر ران که پیوسته بیک هنجار روند و از خط دایره بیرون نروند پوینده گان جاده شرعش را سبزه باغ بهشت چون سایه همای و نخله طوبی چون خضر پیش رو تا هر که بران جاده عرض رهروی داده باشند بسایه بر بیده و بر سبزه گام نهاده باشند اندازه دانان والائی پایه جاهش اگر مثل آرزوی آرزوی مثال بدان پردازند که هر آئینه بآئین پیوند اجزا بیکدگر در خیال طرح عالم رفعتی اندازند تا ثوابت را گنجینه قارون نام نهند و ثور فلک را گاو زمین حوصله را

ماهی قرار ندهند بسیار وحشی اندیشه که از پیش نرود و بینای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از همه
خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی سزاوار ستمزدگان را بداد داور
و غمزدگان را بیاد رس آسمانیان آستانیان سروشان سفته گوشان خاک نشینان درش سپهر بر برش
منشور فرمانروائی سلیمان را چنان خوار داشته‌اند که پنداری سطر نقش پای مور پنداشته‌اند
حاملان عرش را اندوهی که در عالم فرض محال نیز نشانش نیست اگر هست جز رشک طالع جبین سایان
سنگ آستانش نیست نظم مطاع آدم و عالم محمد عربی • وکیل مطلق و دستور حضرت باری • عدو کشی
که ز چاک کنار توقیعش • دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری • شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری • افاده اثرش بر قوائم افلاک • بشکل رعشه بر اندام آدم طاری •
افاضه کرمش در حقائق آفاق • بسان روح در اعضای جانور ساری • دو نیمه گشتن پیکر ماه دو هفته
از تنگی حوصله معجزه خواستاران بوده است ورنه در هر سر انگشتش نیروی سهم بر زدن
روزگاران بوده است مردن آتش در آتشکده پارس و ریختن کنگره‌های کاخ کسروی و دمیدن
سرای تنیدن عنکبوت بر دهنه غار و بیضه نهادن کبوتران تسبیح گفتن سایه پیکر عنصری
برخاک و بدر رفتن حلقه کمربند از میان سخن سرودن سنگ و جماد پیمودن نخل باز گفتن سوسمار
با صیاد و حرف زدن گرگ با شبان بلند گشتن صدای شیون از ستون و روانی پذیرفتن جوی
آب از انامل سر بسجده فرود آوردن شتر مست و در زبان بگفتار گشودن برهٔ زهرآلود خمیدن
شاخ خرما بسلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت است
که صورت پرستان را از بهره مشاهده تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است ورنه خواجه
را جز بچشمی که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه داند نتوان شناخت از دانان
حقیقت یکتائی ذات که بسوختن خار و خاشاک ماسوی الله آتشی تیز در دل دارند و حدیثی
دل افروز بر زبان تا به چشمداشت گرمی هنگامه درین حلقه دم از گفتار زده‌اند تصور هم پیوستن
دو قوس نقش دایره بگردش پرکار زده‌اند آنچه درین دایره پایه پایه از توحید

درگرو نشانداریست ذاتی وصفاتی وافعالی وآثاری است برانگیختن انبیا که بمعنی صورت آموزگاری راز داشت در دبستان نظر از تفسیر مصحف وحدت آثاری سرآغاز داشت سپس برگیش آور آیین انگیز یکی زانک زبانی که از حرف وحدت افعالی وصفاتی بهره و سوی دم و بهره وری جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی وجلی از صفحه اندیشه پیروان بستردن برداشتی و سکه شاهد وحدت ذات به هنگامه پرده از رخ برافگند ساقی خمخانه عرفان رادتی پرزور تر ازان باده سه گانه بساغر افگند همانا گردش هماگین این رحیق مختوم به دوران بزم آرائی خواجه ماست که نبوتش خاتمه اظهار حقیقت ذات وذاتش بگواهی مهر نبوت خاتم انبیاست آری چون گزارش راز را در نگارش انجام دهند دلنشین نشانی از خاتم بر خاتمه نهند نازم به نقش این ایزدی خاتم که در اندیشه نامه نگار نخستین رقم ست و در نوردنامه راز بازپسین حرف در صحیفه طرازی بدست صحیفه طراز با قلم دمساز و به پایان نامه قفل در گنجینه راز چنانکه سواد والسلام در مکتوب علامت سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام همان بمنزله والسلام ست نظم

نبی را دو وجهیست دلجوئی خلق + یکی سوی خالق دگر سوی خلق + بدان وجه از حق بود مستفیض بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشته پرتو پذیر از نبی + بانوار حق مستنیر از نبی + بود روشنان بروشنگری + بگیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان + بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا در شمار آمده +

هر اختر برین آسمان نوردیده آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار همه همزبانی کلیم ارنی گوی و همه همدمی مسیح قم باذن الله سرای در وجد یا بختی سپهر هم آورده در شور با صور اسرافیل هم آوازیکی چون سیلی که بدریا روی آرد از مستی کف برلب آورده و یکی چون آفتاب که در حجاب سحاب ره رود ز نظر خلق پنهان رفته دستور العمل ملت احمدی همان یک ورق است که فرد فهرست آثار وحدت حق است در یک صفحه ازان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند و بهر دلیشان دل ریش واگذاشته در صفحه دگر احکام شریعت بنگارش در آورده و بشاهان ستاره

سباه سپرده در شورش کدهٔ سرفان به بانگ نی و چنگ و سماع جائز و بهوای می و ساغر پرداز
رو، با بگاه تصریح عین القضات همدانی به نفت دبوریا سزاوار و منصور حلاج بدار در خور فرد
دست وقت تهرش نگری بر برش داد و داز زورسن و دره و شمشیر و سنان را فضای این چه شگفتن
غنچهٔ تجلی جمالی را سحر فطرت آن شده تا فتن نیر تجلی جلالی را افق هوالحق سرایان این زمرهٔ جهارستان
غیب الغیب را نظارگی و انا الحق نوایان این حلقهٔ محیط جمع الجمع را شناور پیشگاه شرع را دانا
سرهنگان تنفس و آفاق فرمانروای و قلزم معرفت را توانا شناگان به باسوجه دگر داب روز آزمای
نظم کنش را بدینگونه شیرازه بست، بدین صفحه نقشی چنان تازه بست که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز کجایش بر پیغمبری ترانه مرح ازانجا که بعد بهر دور طوری دیگر است و پس از
هر انجام سر انجامی جداگانه در بر حسب عهد سلطنت آسمی دیگر است و در هر وقت دقت گشایش
طلسمی دیگر فره ایزدی که چند می را بنام آوری شکوه عز و غنا از سیاد رخشید می و دانه می را به
تنشامندی فقر و فنا فروغ بخشید می منظری کامل و مرآتی روشن خواست تا درین مظهر ظهور
بهر دو رنگ و درین مرآت رویت بهر دو صورت یکباره رو دهد و اورنگ و منبر یکی شد
و وساده و سجاده را دوئی از میان رفت درفش کاویانی از عصا و روا داشت پذیرفت که
پیدائی سن به پیوند این دو جزو باز بسته است عصا و روا درفش را سپاس گفت که درین
صفحه نقش جمعیت ما رسا نشسته است بیاید گر خوردن این دو قدح مجمع البحرین پدید آورد
و سر بهم آوردن این دو قوس نقش دائره پدیدار کرد از سرجوش فروغ مهر و ماه با فشردن و پالودن
و سرشتن پیکری ساختند و سپر دفع گزند چشم بد از پرویز و پرن بران پیکر سپند سوختند سرش را
بتاج شاهی افراختند و دلش را بنور آلهی افروختند همایون گوهری هوشنگ هوش که چشم و
چراغ دودهٔ تمرخانی است پای بر سریر گذاشت فرخ نژادی فریدون فر که شمع دودمان گورگانی
ست افسر به سر نهاد فر زده تا آفتاب بوی روشناس و ماه تا ماهی از دمی در سپاس
زهی خدا انجمن خلوت نشین دیبا و سپاهی کار آگهی گزین پادشاهان در انجمن از ان کار آگاه ادب آموخته

دکارآگاهان درخلوت ازان بادشاه فیض اندوخته نظم نیط بخشش و دریاکف بهار تراز
قمرلوای فلک خرگه وستاره سپاه ٭ رئیس تاجوران خسرو جهان داور ٭ دلیل راهروان
مرشد خدا آگاه ٭ بخشش آگهی آئین شناس سیر و سلوک ٭ به فر خسروی ارزش افزای دولت
وجاه ٭ و به مراقبه صورت نمای جوهر عقل ٭ گره گشای ره نیروفزای نور نگاه ٭ بذر حق عطیه
پذیره ٭ چو ماهتاب زمهر بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه ٭ دهاست ٭ جوام عزوجاهش
اتقیان را دروزبان و پروانه التفات نگاهش آفاقیان را حرز بازو صولتش برهم زن
گشت پندار سکندران را ابیست تگرگ بار ٭ شوکتش از پا درآوردن بنای تمکین گرانجانان
را سیلی ست تندرو ٭ در موکبش پیادگان را به رهبری در شبها از پیه گرد مهر بر روغن در
چراغ ٭ و در محفلش آزادگان را به می کشی از زلال کوثر باده در ایاغ ٭ عنقای قاف قدرش را
از خرمن ماه و خورشید چرخ دانه چین ٭ خاتم دست قدرتش را رقم شاهنشاهی ٭ ولمعه اسم
ظل اللهی بر نگین ٭ کارسازی عدل دامان گسترش بسکه ویران و آباد را فرو گرفت ناسازگار
از اجزای آفرینش آنچنان بدر رفت که اگر صرصر بشهر شور اندازد چراغ چون لاله بدم باد رنگ
نبازد و اگر سیل لشکر بدشت راند گرد باد چون آشیا بروی آب گردان ماند ٭ نظم ٭ تیغ از نیام
که در احکام عالمش ٭ سهم الظفر زنند و پیکر گرفته ایم ٭ جم پایه که از شرف پایبوس او ٭ خور را
به کیقباد برابر گرفته ایم ٭ صد ره بران بساط در انبوه بندگان ٭ محمود را بچیدن گوهر
گرفته ایم ٭ صد ره دران حریم بلباس کنیزکان ٭ نوشابه را بدر روی ز لیو گرفته ایم ٭ گرشه
کند قبول زهی آبروی ما ٭ بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم ٭ جرات به حرف خط غلامی وفا
نکرد ٭ پروانه وکالت قیصر گرفته ایم ٭ سلطان ابوظفر که ز اسمش باشتقاق ٭ مفتاح
باب اسم مظفر گرفته ایم ٭ گردان البرز گروه لشکرش را در ستیزه آویز و نبردش پهلوانی فلک
بکوکب حریف آب چندان و لبنرتش دعوی همسری در روشنی بارای بیضا ضیائیش صبح
بآفتاب خشان لنگر حلمش آنمایه سنگین که اگر بجبل گرانی آنرا بروی دل زمین برجاده راه نهند

انجمنش به ته فرو برد که مانند خط کهکشان از انجم گردون تار جاده از میانه گنج قارون
گذرد سکندر که آب حیوان خواستی و دیر زیستن از بهر آن خواستی * که چون اینوقت را دریابد
در رکاب شاه به شکارگاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایزد فرمان یافت
که چون سلطان بکشورکشائی لشکرآرای شود پیشاپیش لشکرش رهبرانه رود و اگر نه بدار الخلافت
نعل شمع ایوانش را بکار آمدی سهیل را در یمن از پرتو گستری برادیم عار آمدی گوئی جمشید روشن
روان از رای آیش روایتی گوش کرده بود که به فرخی تر جام از جام چشم براهش داشت
پنداری دیده در سکندر از منظرش خیالی در نظر آورده بود که به آئینه در آئینه نگارش دست

نظم ای که از راز نهان آگه نه * دم مزن از ره که مرد ره نه * در هزاران مرد مرد ره
یکی است * آدمی بسیار اما شه یکی است * در تو می پرسی که مرد راه کیست * جز سراج الدین
بهادر شاه کیست * در طریقت رهنمای رهروان * در خلافت پیشوای خسروان * آنکه چون آن از
راز وحدت دم زند * دفتر کون و مکان برهم زند * آنکه چون در نی نوا را سر دهد * نی شود
نخلی که شبلی بر دهد * آنکه چون شوق آسمان تازایدش * تخت جولان رفرف پرواز آیدش *
شبلی از منبر دهد آواز عشق * شاه ما بر تخت گوید راز عشق * عشق دارد پایه هر کس نگاه ها
منبر از شبلی و تخت از بادشاه * آنچه ابراهیم ادهم یافتست * بعد ترک مسند جم یافتست * شاه
ما دارد بهم در رهروی * خرقه پیری و تاج خسروی * شاهی و درویشی اینجا باهم ست * پادشاه
عهد قطب عالم ست * بر دعای ختم سخن کوتاه باد * تا خدا باشد بهادر شاه باد * **خطاب**
زمین بوس تا آن شیوه دانا و خواقین خدایگانا ثانی سلیمان آبرو ساختا نادر مصطفوی [illegible]
روی آوردن من از ستم بود بود و سودای گهر سنجی و گهر فروشی بود کالای بیش بهای من درین
چارسو روائی ندهد و متاع گرانمایه مراد رین بازار ارزش ارزانی نشد ناچار هر چه بلوریش
آورده ام چون گوهر که با خویش می برم لختی در سفینه ها و پاره در سینه ها میگذارم و میگذرم پس از من
آن گنج شایگان را اگر همه باد برد گو ببر و اگر همه خاک بخورد گو بخور سفینه [illegible]

نگاه گرم چراغ گور غریبان یاد نیاگان نامه نگار از تخمهٔ افراسیاب و پشنگ بوده اند فرهٔ
بافر و فرهنگ فرو مردن چراغ هستی تور دیده تور به باد آستین کینهٔ کیخسرو پشنگیان را روز آباده
پیش آورد خداوندان اورنگ و دیهیم را زدن برگ و ساز با جز تیغ گند ناگون بکف نماند به
مرز و بوم بیگانه روی آوردند و بدست مزد تیغ زدن نان خوردند هم ازین نیستان ایرانان
کسا نشیمن سلجوقیان دگرباره سر به افسر و افسر بگوهر آراستند چرخ گردنده چنانکه خوی اوست این
نامداران کاوس کوس را نیز از پا می افگند نظم در مشرب ما خواهش فر و بس نحوی است ⁂ در مجمع
ما طالع مسعود نیایی ⁂ در بادهٔ اندیشهٔ ما درد منی ⁂ در آتش هنگامهٔ ما دود نیایی ⁂ از وا پسان
این قافله نیای من که در قلمرو ماوراءالنهر سمرقندش شهر مسقط الراس وی بود چون سیل که از بالا به پستی
آید از سمرقند به هند آمد و در دفتر سپهبد نشان ذوالفقار الدوله میرزا نجف خان توقیع نوکری
شاهیش نوشتند و پرگنهٔ پهاسو برای روزی وی و سپاهش نوشتند پدرم پیشهٔ پدر خویش در پیش گرفت
و هم در کارزار جان سپرد گذاشت همانا که به ستایش ترا نو آیین نوا بلبلی همی بایست که مرا از بیمهٔ سیخ
دوستان سرای آفرینند رباعی غالب بگهر ز دودهٔ زادشمم ⁂ زان رو به صفای دم تیغ است دمم
⁂ چون رفت سپهبدی ز دم چنگ بشعر ⁂ شد تیر شکستهٔ نیاگان قلمم ⁂ خاکم بسر که بضرب پندار
آزاده روی بسخن لاابالیانه پرداختم و اندازهٔ ارزش سخن و پایهٔ والای گوهر خویش نشناختم
سینهٔ من نفسی داشت به روان آسانی نسیمی که از گلستان زار وز د ضبیان زده من که در جزیه نایاب
نزدم نهان مر آگهی بود به جلوه باری ابری که از قبلهٔ خیزد بیهده کوشش من که باران بشوره زار فرو
ریختم فروبار این فروغ گوهر درخشانی نهاده بر پلاس سیاه روز گرا گردن هنرگاه و با فرو فرهنگ بیگانه
و با نام و ننگ دشمن با فرومایگان همنشین و با اوباش همرنگ باهی بسیار هر پوی زبان بی آبرو
گوی در شکست خویش گردون را دستیار و در آزار خویش دشمن را آموزگار دل پر از خار خار
و دیده نشتر زار نه دستگاه خودنمایی نه آرایش و نه سر و برگ آنا دانه آشنایی سرگذشت هر کس همان
فرمانهای امضا نیافته سرنوشت اوست درانچه بر من رفت دوستان را با من چه کار مهر پرستی

ومرا با دشمنان چه گنجائی پرخاش فرو لنگرست در مردکشی شکست چرخ + دانا خورده دیدیم
که نادان چکار کرد + پس از پنجاه ساله آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گرد انگیخت
و خانقاه و میکده را پیکر گرد بفروغ از آن فره ایزدی که فریدون را بفر تاب دادگری دل
افروخت و مرا از فرهنگ سخن گستری آموخت بدان در فرو دم آوردند که تو نیز چون حلقه چشمی بدان
در داری و نتوانی که دیده بر داری دیوار کاخ والا پایه هما سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت
بینی گهر جاده شناس راه سیر و سلوک و راه نمائی جاده خضر و ثنا شاهد شهود شاهد یقین مولانا
محمد نصیر الدین را نازم که هر که بسایه آن دیوار همایون آثار گام زند شگفت که سایه خویش بر
در فردوس افگند آفرینش را آفرینش بر زبان و منش را لوی چشم روشن ترانه منصور را گوش حق
نیوشش بار نیست نغز نه باید بالب حق گویش چکار داشته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند
خواجه میخانه آشام است آنچه دیگران را خم است او را جام ست در همه خلق از همه خلق بیگران و با همه
خلق چون همه خلق در میان تا همسایه اویم سپهریان در سایه منند و تا خاک نشین آن درم فرشتگان
در رشک پایه منند در دل و دیده روشنان جای من ست و بر سر ماه و ستاره پای من در این
گوشه گیری و خوشه چینی نخست آیت حیرتی که بر من از بالا فرود آمد رو دادن خجستگی زمین بوس گیهان
خدیو خداوند بود دولت روی آورد بخت از خواب جست حور چشم روشنی گفت رضوان [illegible]
آمد چرخ از رفته عذر خواست روزگار را نگذشته کلید طلسم فقر و نومیدی از تو کفر و تو را غنی ز بکفر +
نومیدیم دگر بتو امید وار کرده + کالبد خاکی مرا چون پیکر گرد باد جانی در میان نیست همین بگیر و در سر
تماشا دارد مگر عندلیب گلشن تصویرم که بوی گل زمزمه انداز وی نتواند دمید یا سبزه جوی تصویرم که بزبان
بادستانه نیارد خمیده خستگی پیوند نشاید کهن شد و خون از دل همچنان در چکیدن است تا پیوند چند بر
استوار بود و چه مایه بزور گسسته اند غمی با دل دیوانه گفتی از من هوشمند تر است گفتم کار اگر بگفتار
برود هی پیشاوارم کار گاه بارگاه عرضه دارم که آینه رازم مرا بیتوان زرد و دو دشنده سخن طرازم مرا پیتوان
لعنت ای نادان این سخن از جای دگر بود و هنگام آن گذشت اکنون اگر همی توانی گفت بگوی

که خسته‌ام مرهم می‌توان نهاد و مرده‌ام جان می‌توان بخشید رباعی شاها هرچند دایه‌جوی آمده‌ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده‌ام ÷ آنم که محیط را بجوی آمده‌ام ÷ رنگم که بهار را بروی آمده‌ام ÷
اگر چنان که بدوران توام بروزگار فرزانه جمشید بودمی جمشید روزگار را آفرین گفتی و اگر بداستان
که ثناخوان شهریارم فرخ فریدون را ستودمی فریدون چرخ و ستاره را گرد سر گشتی دران
انجمن که زردشت آتش افروخت و زند آورد اگر من بدین دم آذرفشان جا داشتمی آذر از بیم
من زبانه نزدی و راز دلفریبی بیان من کس بشنیدن زند نپرداختی من بدین فرخی بخت که
چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بخویشتن بنازم جا دارد سرت گردم تو نیز بدین
گرمی هنگامه بناز که همچو غالب بنده آتشین نوائی داری اگر باندازه هنر داد التفات میدهی
جای مردمک دیده بمن باز گذارد و در دل بروی من بگشای گویند در عهد جهانبانی حضرت
صاحبقران ثانی بفرمان آن خسرو دریا دل کلیم را صد ره بسیم و زر و لعل و گهر سفته اند من
آن خواهم که دیده مردان را دستوری دهی تا از کشش نرنجند و یکبار گفتار مرا با کلام کلیم بسنجند
نظم بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام ÷ که آبروی دیارم درین خلافت گاه ÷ کمال بین که بدین
غصه‌های جانفرسا ÷ هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه ÷ مربی سخنم من بمایه داری فکر ÷
ز نطق من بنوازش عیش‌های خاطر خواه ÷ بأخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف ÷ که بوده‌ام
قدری دیرتر دران درگاه ÷ نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست ÷ ظهور سعدی و خسرو
به ششصد و پنجاه ÷ سخن ز نکته سرایان اکبری چکنی ÷ چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه ÷
کنون تو شاهی و من مدح گوی تعالی تعال ÷ گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه ÷ بفن شعر
چه نسبت بمن نظیری را ÷ نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه ÷ پریشان نوائی من در ستایش
گفتار خویش اگر خود گزاف نباشد گفتار راست بگستاخی گزاردن هم از انصاف نباشد
خرسندم آنم که همه وقت خود را هیچ شمردمی و هیچگاه بر خود گمان کمالی نبردمی سرمستی ذوق
برگزیدن این والا نظر که برگزیده تست مرا از من برد خامه بی پروا پوی را بدین روش

وآهنگ گزارش ورامش آورد جاذبه عطوفت شاهنشاهی که ترقیع اقبال تجمل الهی ست درین روزگار
که دانش کیمیاست و دانشور کیمیاگر نازش بسوی خویشتن کشیده است که سترنامه آفتاب گردش جای دست
جز بوی نتوان گذاشت و در یگانگی و فرزانگی وی که راه آگاهی بهنامی او بوی از چرخ و ستاره چشم نتوان داشت
که چون بهوای شکار زنگار و رانگیزی بورزش شیوه ادب نگاه را بدنبال ستیب و چون به نیت بهاد لشکر انگیزی
بعرض جوهر جانفشانی لشکر را پیشنهاد آنکه به بخشش گیری تار جاده اصل سکه خاک دانند و بتابید لشکر شاه
نشاید و دار چرخ دریافته هر چند دیگران دران سخن کنند خواجه میداند و گفتن همی تواند که بنیجه گل ناگه
نقطه انکس نخست چرا بجامه بر تن میدرید و نرگس با آنکه از خناق نشناس نیست از چه رو آب بنی میخورد
بسکه از آئینه مردانگی و پارسائی و دانش و داد نه بچشم و کام زدوده دانش و داد به
آئین داده و دانش جز در آئینه را سے وی روسے نموده مگر این چهار فرد که پرتو
که مردانگی و پارسائی و دانش و داد نام برده سیم و ازان در زبان عرب بفضائل اربعه
تعبیر رود و شجاعت عفت و حکمت و عدالت گفته شود چار آخشیج پیکر اوست پس
دهن باب خضر بشوئیم و بگوئیم که آن فرزانه کیست که این ستایش درخور اوست نرخ دستور دکاه شناس
نجسته کیش و گرامی راز دان فرخنده خوی به ضمیر لوح محفوظ نظیر و بگرانمایگی عقل فعال همال کیوان
اندیشه برجیس هوش عطارد نطق ارسطو قدر افلاطون فرهنگ احترام الدوله معتمد الملک حاذق الزمان
عمدة الحکما حکیم احسن الله خان بهادر ثابت جنگ مسیح که مرده را بدم زنده کردی اگر زنده را
خرد و دانستی افزود با این گرانمایه همه دان تو را نافس منفس توانستی بود بازگشت روانها
آزاده از پیکری به پیکری در رسیدن مایه هستی از یکی بدیگری اگر در شرع روا بودی گفتمی که شاه سکندر
است و حکیم ارسطو تا بلند نامی سلطان دهر در آفاق چشم داشت که چون استی را بجا به پیمانی
شهره آفاق بکردار گزاری گماشت من خود ازان رو که دل و زبان این بیدار مغز
آشنا کار دل و زبان شاه است دانم که آنچه عمدة الحکما در تعیاب من فرموده فرمان ستاده است
فرو پادشاهان را ستا گفتن نه کار هر کس است ✽ دریده در شاهی که گام گفتن اندازد من

نامه نگار کردار گزار را به تنومندی توفیق سرانجام خدمت سعادت جاودانی و خاقان
را به پایه سواد این نگارش که ظلمات آبحیوان است حیات ابد ارزانی بار سبب
تالیف کتاب و انداز فتح الباب ب هرچه در مبدا فیاض بود آن منست چه گل بجا
ناشده از شاخ بدامان منست و از سواد شب قدر است مدادم به دوات و آسمان
مشکوی انجم خط پاشان منست و سیتم سهل مدان و در روشم عام مگیر چه نامه شوقم و جبرئیل جلد
خوان من ست و جاده عرفی در رفتار شفائی دارم و دہلی و آگره شیراز و صفاهان منست و
خامه گرنیست سروشیی ز سروشان بهشت چرا از چه در مرحلهٔ خاک زبان دان منست و خامه من
همایون همائیست شگفت آور که هم بدستم بنگارش ره سپر ست و هم بفرقم از نوازش
سایه گستر و همای ست آموز شگفت آور چون بود و همانا هم از همایونی سایهٔ این هماست
که سرم درین خاکساری سپهرساست سپاس سایه گستری می سرایم و سپاس گذارانه سخن همی آیم
درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مرا این خسته تن را بستر خواب است و دیده بیدار
این درمانده بند پندار روشناس کف پای خسرو هلال رکاب روزی بود فیروز و صبحی
دل افروز باد در وزیدن و سبزه در چمیدن بلبل به نواخوانی و زراهه بسنجه گردانی ره نوردان
بار بربسته و شگردان پای بدامن شکسته روز از خجستگی به سعد اکبر نام زد و پنجشنبه نامور و بست و سوم
شعبان سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری با چهارم جون سال یکهزار و هشتصد و پنجاه
عیسوی برابر مهر در خرگاه ماه و میهمان و ماه از نشیمن زهره میهمان را بمهر نگران کیوان بحمل خرام
سنجی و برجیس به سنبله در خرامش مریخ در اسد با ناهید دمساز و عطارد در جوزا به تنهائی شادمان
شهنشاه بشکوهی که بیداری آفتاب است در بیت الشرف برا اورنگ نشسته و من نشاط طلبکه
کولی عطارد است در تعلیم رو برو ایستاده کارپردازان شاهی بفرمان حضرت ظل الٰهی به
خلعت خانهٔ خاص بردند و قامتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام گاهم آوردند خداوند دنیا
و دین بدان دست بخشش آیین که کف آن دست دریائیست که هفت دریا کف او سبه جگر تشنهٔ

سعدان یعنی چشمه و سرچشمه بسم الله است و رگ جان ابر فیضان یعنی حامل مرزا مدیا بگوهر آمودگی بخت
جاذبش فرخ سرنوشتی گهر پاشی تراویده که ابر خامه شاد و بروین سیاه برگذشته است و بارگاه دانش
و غالب سخن سرای را که نجم الدوله و دبیر الملک و نظام جنگ خوانندش این مهر خوان که
از خورشید ذره پرور یافتم نهد و اچون دیدم که آفتاب هر آینه باستاره بر ابر یافتم تحقیق تحقیق تاریخ
نویسی تا جد اراتیموریه بنام من نگاشته شد برجی چرخ راتا از خشد و نقش خون نشود و بپیشدستی من
کماشتند کردار گرفتار را بسیج آن بود تا زبان نیز چنان بود که سرآغاز این هم دفتر نامه از شهریار
رستم سرنهنگ خاتم ذیلقعده خدا ... در بیان سکندر پیشگاه را تا به سپهر آمیزگر دانا در شغفت اختر شناسی سوی
نوبان رهای بنفشه کشور با فتح قران شهنشاه امیر تیمور نامجو بنام آورد که در زندگی کیان ایران
وا نجم انجمن بود و پس از من تن کوتر آشنخود در پیوشیمن هست بدان آئین سخن رود که شاهنشاه کهن دو
آئین منش از رازه دستی پو دستان و دستان رست نمود پاینده شهر نشانه نظامی که مهر کشش
تا نامه خسرو سکندر بانگ راست کاند تو پیا نسوزنا گو و پیش از آن که فرخ سرگذشتهای نیاکان
نیاکان گیتی خداوند را هم آیم نه آن رفت که در نامه آغاز آفرینش سخن رانده و دین پویه شهریار
خویش آن راند که هر چه ما نام شمرد و نقش گنبد فرو فشند یعنی با دانش جاودان احترام الدوله
عیسی نفس دیو سوی آموزد به باز گفتن آن تازه برد و از بخت آن خرد را مد دور باسرا آغاز ازین
جنبش تا خرد پیداست که بسیناسب نهاد و راز علم پرورده ما آمد فرزانه را زهر از راه دیدم که
کاخ سخن را بلندی چرخ برین افراخته و در آن صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا پیدائی ابنیان
پسوزنشتان دارای خشک را سایه پرور دولای دارای اوییم طرح انداخته هر آینه خرد را از دیرگه ردان
کریا را بنماز روی رخ افروخت بن آن آموخت که تا از گریبان اندیشه سر برآرم گزارش راز
را و بهره بخشا رنش اندیشه آراد خواهی آن هر دو بخت را که دیباچه جز بگشا بیم بپیوندند و جداجدا
جداجدا شیراز دیده نا تیمه تخت نشیمن باز انجام روزگار تا روزگار جهانگرد جهانگیری شهنشاه
آسمان خرگاه نصیر الدین همایون بادشاه و خمه دیگرا گیتی ستانی آفتاب جهانتاب سپهر خرگاه

جلال الدین اکبر پادشاه تا گیتی آرائی این شهنشاه موید من الله که رازدانان را در ستایش پیوسته
این فر و بر زبان رود و فر و بدان نمط که ز آدم محمد است مراد بنر پشت کار ترخان بدست ردوتی
حکیم ؛ و خدا خوانان را در دعا لیش دل جز بدین مصرع تسلی نشود و مصرعه "تا خدا باشد بهادر شاه
باد ؛ بگزیدگان جلوه راز را بینش افزری روزی باد کراین نامه را به پرتوستان
نام ادری داده نگارش نخستین را مهر نیم روز گزارش دومین را ماه نیم ماه نام نهاده ایم و به جز
فصلی روی نخواهد داد از آن فصل باندازه جدا شناسی به پرتو تعبیر خواهد رفت و درین مقام
کراز مهر به پرتو سخن همی رود جانب ذره فروگذاشتن به آیین داد نیست هر چند بیراهه اگر گام زنم
خرده نگیرید ؛ هر سر بدو راه هم زور راز نیست به پنهان نگاه با جاده راه تو ام است و اقبال شیر دل
وهمت همقدم از آن را که بسیج جدا فزودن آگهی نیست درین یکه و جولان هم گمرهی نیست
سخن گزار پیشینه کراز گلبانگ آفرین گویان وی گنبد کبود پر صداست آیا نمیدانست که خود
نتوانست برگ گفتار و استان طرازی را با شکر شیرینی ادائی جامه سرائی آمیختن و نوائی بنا
تلخی که در سعر جان شنیدن آورافزود از ساز سخن انگیختن از من که همه عمر پیموده ام و در آن
سهر خروش جز غزل نسروده ام و اگر گامی بجاده نثر گام سوده ام هم بدان خرامش مستانه ره نورد
بوده ام و تیره درین روزگار که دل دو نیم است و اندیشه نژند و هوش در رم و دماغ پندار
خود نیست تن از ناسازی روان تباه و روان از رنجوری تن ستوه نگارش اگر همه یک
صفحه بیش نبود بیش از آن که انجام گزیند و هم پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم پیچد و کلک از
بنان فرو افتد خون در رگ سوخته و نگاه در چشم و نفس بر لب و مغز در استخوان روزگاران
همی خواهد که در فسانه سرائی آوازه ساز مر اندازه و اندازه انداز مر آزمودن برگیرد نظم دریغا
که در ورزش گفتگوی ؛ به پیری خود آرائی آور در روی ؛ به برنائیم روی پیری سیاه ؛ زره
بود بر فرق شکین کلاه ؛ کنون نیست ظل همایم بسر ؛ به پیری قباد این هوایم بسر ؛ شبابم که تاب
تبی بوده است ؛ ز شبهای جز را شبی بوده است ؛ بدان سان که دارم شماری دراز ؛ شب کوته

در روزگاری درازه، دریغ از ترقی معکوس من که باشد سر من به پابوس من، در سر باد پندار
بیرون شده، سهی سرو من بید مجنون شده، بود قدم خم گشت چوگان من، سخن گوی واندیشه
میدان من، سخن را بدان گونه دانم سرود که زین نیز خوشتر توانم سرود، بان دیده دران
بلند، بهی این گزین روش که خامه را در زبان من است اگر به ترش دیدار روش فرسوده
فروتنی داد از دیده دران خواهیم هم از دیده وری خواهد بود نه از فزون سری کالاشناسی
را نه آن آیین است که نکوئی کالای خویش از نظر انداخته، ندوبه کارکشائی را نه آن دستوریست
که بر به پیکری که خود کشته عشق بنازند مگر مانی آن نقش را که خود میبرد از اعجاز نمی شمرد و آذر
آن بت را که خود همی تراشید نماز نمی برد یزدان را بنده سپاس گزار باشم اگر خامه را به بهترین
آفرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس نپذیرم رفتار کبک و تدرو دل از دست برد و خرام
این رعنا لعبت رقاص سرمست نکند تا شاکر خرامش کلک بر ورق ایتابه دلاویز نرود و دل نگیرد
تواند بود تیر ست که سینه در حالت سر تیز تیغم خود نماید بنازم خرام این پارسی آمیخته تازی
که از زبان پیرو دستی عرب بر عجم در گیتی پدید آمد خسروی گنجینه دلبسته بود که خامه من قفل درش را کلید
آمد پرویز کجاست تا بنگرد که درین شهروی که دام بر رو سپهر و دام بهرام کجاست تا فرازش که مهر ما
از کجا به کجا برده ام تمر خسروی باد درین دور اگر سخن را هی به پیش نالی که مهر مه از جامی هست
خردستانی مرو مرا و بند پندار بگسلم آری از آن روزگار که از خوی بنا سازی راز کار بیازی سپهر
شده و داد از ان بیداد که در روز رش اثر وی خشم و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی
این نگارش سپاس پذیرم که پرداختن این نامه که خود را چون سایه با زمین هموار ساخته ام
تا پرداخته ام و به انگیختن این نقش که چشم و دل و نگاه و نفس باهم آمیخته ام تا انگیخته ام دست
از کارهای دگر کوتاه است و دل از اندیشه های دگر بر کنار نامه نگار را از کردار گذار
بگفتن در دل روی آورده بود و باز سیاهی سخن می آید جاده که نشان داده اند می باید که گرمی
همه تن چشم باشند و شنوندگان سراپا گوش آغاز پرتوفشانی مهر نیمروز در باز نمود دیباچه

طلسم شب و روز بنام آنکه گره بست و بربست ٭ بیغاره ز وهم بشود هرچه جز اوست ٭
سخن کز نور دیدهٔ خرد و جگر گوشهٔ روان است به نیروی ستایش فرازنده عرش آنچنان بکرسی
نشست که در آن فروزش و فرازش باز به روان و خرد هم پیوست تا پیوستم بر پیام آور
نام آور کارآزادان دادران داور و آفریدگانش را در دو گیتی یار و یاور است به نمایه درود
و پیرایه آفرین فروز آید نگارندگان را در فن نگارش دستور آنست که پس از حمد و نعت که
چشم بنام گزند اهرمن و حرز بازوی ایمان ست نام خویش نشان دهند من که گستردن نقش
نام و نشان تیز دستم وانچه در نورد سبب تالیف کتب گفته آید شمارهٔ بخشیشهای خسروی بود
نه اندازه بلند نامی خویش با اینهمه داد آنست که همه دانند که هیچ قلمی جز نی کلک این بی نوا
ازین دست نقش اگر دلکش است در ناخوش نتواند انگیخت چرا گویم که سخنی این معنوی از
تنگ ربا رباید این خسروی آهنگ کیست فرد غالب نام آورم نام و نشانم مپرس ٭ هم
اسد اللهم و هم اسد اللهیم ٭ رنگ آمیزی نام در رنگ و ذوق انگیزی زمزمه و آهنگ پیشکش
ما را بدان گماشته اند که روز و داد هر سو به لشکر و کشور گرد آوران گرد آوریم و شمردن نشانهای
گردش روزگاران روزگار بسو پیم راز بسربستهٔ آفرینش که از آغاز آفریدگار کس نماند در میان
نهیم و صورت نمودهای بی بود را پرواز هویدائی دهیم و آنگاه بدان آورد اگر نیروی نطق جز بدان
اندازه که خوبی از گفتار نرود بکار نرود و مانند طوطی آیینه هر چه از دیگران شنفته شود گفته شود
گروها گروه مردم از دانایان هند و دانش اندوزان خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش
را از هر دو سو کرانه پدید نیست از نا آغاز روز تا انجام جاوید پیوند همین نمایش هم بدین گونه
آرایش در کار است بنوده است که نبوده است و نخواهد بود که نخواهد بود نه تنها بیگانه کیشان
این راه روند بلکه هم آئینان ما نیز بدان گروند چنانکه سرچشمهٔ علوم عارف روم فرماید فرد بشنو
کی داند کاین باغ از کی است ٭ در بهاران زاد و مرگش در دی ست ٭ آن یکی ارباب مدینه
علم نبوی جناب مرتضوی پرسید که پیش از آدم که بود فرمود آدم دگر باره پرسید و هم چنین رفت [illegible]

که فرمود و بود چون سیومین پرسش را نیز جان پاسخ یافت نثر و ہند و بخود فرو ماند لب جان بخش
سروران در تنش دمید و بدین زمزمه ہوشش افزود که اگر سی ہزار بار پرسی ہمین شنوی که آدم مخمن از
گرامی حدیث رازدان یزدان که خدای از وی نشان پذیرد و پیمبری بوی گران پیرا ست جایگاه
پیغمبر باید ان الله خلق مائة الف آدم ہمین صورت روی مینماید امام بحق ناطق جعفر صادق علیه آبائه
وابنائه السلام نیز پیش ازین آدم که ما از نژاد ویم پیدائی ہزار ہزار آدم و ہمی گشتن تخمه و نژاد وی
ودین کہن خاندان نشان داده است جانا طراز آنست که کردگار ہستی بخش بحکم تقاضای حب ظہور در سر
آغاز ہر دور آدمی و حوائی آفریند تا گیتی از تخمه آنان پرشود و نو پدید آمدگان جہان را نگہداری و
جہان آفرین را پرستار کنند و چون پیران دارائی و ہنگامه آرائی روزگاری دراز که شماره آنرا ایزدان
دانند و گویند ہشت ہزار سال است گزرد بساط آفرینش در نوردان تا این پیکرہای خود آرا از نظر
ہمه گرنہان گردند چراغ آفرینش به تندباد بی نیازی فرو میرد و تیره شب نیستی جہان را کران تا کران
فرو گیرد پس صبح رستخیز دمد و ہنگامه گیرودار گرمی پذیرد خفتگان کنج خاک به نہیب صدای
صور بر خیزند و به پیشگاه داور روز باز پرس دست بسته زنند و در ہشت ہزار ساله ہستی انبار
فرایش نہاده آید و ہر یکی را از ہستی پذیرفتگان آن دور با ندازه خوبی و زشتی کردار از پاداش
و کیفر بہره داده آید چون داوری بکران انجامد فطع آفرینش از سرگیرند و آدم دیگر
بروی کار آورند **نظم** ہمدرین فصل که مستانه سخن میگذرد ❊ نکته چند سرائیم
ز وجوب و امکان ❊ صور کون نقوش است و ہیولی صفحه ❊ صفحه عنقا است
چه گوئے ز نقوش امکان ❊ ہستی محض تعین نپذیرد زنہار ❊ حرف آلان
کما کان ازین صفحه بخوان ❊ ہمچنان در تتق غیب نمودی دارند ❊ بوجودیکه ندارند خارج عیان
پیکر و لمعه ندانی که بود جز خورشید ❊ موج گرداب نسنجی که بود جز عمان ❊ عالم از ذات جدا نبود و
نبود جز ذات ❊ ہیچ رازیکه بود در دل فرزانه نہان ❊ نتوان گفت که عین است چه نتوان گفت ❊ صورت علمیه
کنز علم نباید به عیان ❊ آنکه از قدم و حدوث عالم سخن رانی بگرد بجلته آزادگان در آئی واین راز

بایگانه بینیان در میان منه تا دانی که عالم خود در تجلیست وجود ما در نمودی که گنگی در میان تو چون
توانند گنجید همان ذات اقدس مقدس که صفات عین اوست و عالم از وی چون پرتو از مهر جدا
نیست و در هر عالم از اعیان ثابته تا صور محسوسه از خویش بر خویش جلوه گستر است نه آخر مقابل نور
جز ظلمت و مقابل وجود جز عدم نیست اگر حق هستی محض ست و حقا که این اندیشه حق ست ما سوی الله
معدوم چون نبود فرد عقل در اثبات وحدت خیره سیگردد چرا هر چه جز هستی ست هیچ و هر چه جز
حق باطل است ✤ چنانکه فروغ ذره فیروزش را که گوهر آفتاب فزونی نیست صفات نیز جز ذات
چیزی دیگر نمی توانند بود تعدد و نیز داند که فروزنده مهر و ماه و طرازنده شام و پگاه است شبانگاه
که ستاره روز در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است
دیر تو از جدائی گزین ست نی نی چشم بد دور و دیده خفاش کور همان هوا رستی و همان ظهور همان
لمعان و همان نور بامدادان که مهر بر ذرات تابد و بنگرند در هر ذره تابشی و جنبشی جداگانه دریابد
حکم توانی کرد که پرتو از مهر گسسته است و با ذره پیوسته شمار که هستی ذره جز پندار نیست هر چه هست تابش
آفتاب است و بس دریا را هر گه بجا روان بینی هر آئینه موج و حباب و کف و گرداب عیان بینی آیا آن
طراز صورت اصلی دریاست یا هر یک از آن پیکر در هستی و پیدائی با دریا انباز ع دانی همه
اوست در مذاق همه اوست ✤ اگر کلکم بی پروا بوی که بیرون زبان بیهده گوی من است از دایره
ترجمه عبارتیکه کار فرماست بیرون رفت امید که بر من خرده نگیرند گفتگوی خردی بود و هر نکته را
بجای داشت تحقیق از دیده و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع غزل نظیری که در سخن با من عشق ست
عذر خواه درازنفسیهای من بس است مطلع سخن دوست گران بود فراوان کردم ✤ جان
به پیمانه بیارید که ارزان کردم ✤ پس از نقل سخن همی و پیداست که حق دل نقل نگنجد در هر گونه
گفتار خواهی از زبان بیگانگان رود و خواهی بلسان شیخ گفته شود جز ترجمه نخواهم سرود و پای
خدان نویسی پیش نخواهم بود خرده گیران را زبان بیغاره بر من دراز مباد هر گروه را در چگونگی نمایش
گفتاریست جداگانه حکما که جنبش افلاک و انتظار انجم را نقشبند این نگارخانه شمارند و سهروردی

سپهر را با دیدبانی اسکاره نو آشکار گشت که هرگاه کواکب ثابته که آرسته خوانند یک دوره انجام دهند
جهان برهم خورد و چرخ تیزگرد پیکرها و نمودارهای جهان آفرینش را فرو برد چون اجرام علویه
که بر رفتار خاصهٔ خویش پیوسته در جولانند هیچگاه از رفتار باز نمانند دوره از سر گیرند از نو
پیکرهای خفته و نمودارهای نهفته پرده برگیرند باستانی کیشان هند که درین دیرین دیر
از دیرباز در صورت پرستی سر به مستی بلند کنند مدت بقای عالم را بر چهار دور نهاده از انجا که
دور را به زبان این گروه جگ خوانند هر چهار دور را ست جگ و ترتیا و دواپر و
کلجگ نامیده اند و گویند ست جگ خوشترین ادوار و نقش دلاویز مرقع روزگار است
زمانه‌اش هفده لک و بست و هشت هزار سال بدین نام نام آور ماند زمانیان درین عهد
فرهیده گفتار و پسندیده کردار باشند و صد هزار سال عمر یابند در ترتیا که دومین دور است
روزگارش دوازده لک و نود و شش هزار سال این نام گزیند و عمر طبیعی پرورش یافتگان
مهد این عهد ده هزار سال است درین فرصت نیکی با بدی آمیزد اما فرسودگی را به نکوهیدگی
افزونی بود و دورهٔ سوم که درازی آن از هشت لک و شصت و چهار هزار سال برنگذرد
دواپر نام یابد درین عرصه آدم از هزار سال بیش تر بود و زشتی بر خوبی و کاست بر راست
چیره بود پذیرندگان این دستور و نویسندگان این منشور آدم و نوح را ازان جرگه آشامان
نمحانهٔ این دور شمرند در کلجگ تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده به یک هنجار رود
مرگ در بنگاه این هنگام مردم را افزونتر از صد سال امان ندهد کیش و منش و گفت
و کردار دانش و خوی برگردد از نیکی نشان نماند و از نیکان جز نام اینک ازین وقت که از هجرت
شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دو صد و شصت و شش سال گذشته
است بدانسان آن فرقه از دور کلجگ چهار هزار و نهصد و ده سال سپری گشته است دیگر
آن سرمایه که داد ار داد گر گشت چار آخشیج آفرید و منش جسم که به زبان اهل هند آکاس نامند بر
پیدائی چار عنصر افزود و عوام از آکاس آسمان را خواهند و فرزانگان این اندیشه را نپذیرند

دگر بیندا کاس جز آسمان است و ایزد آن را نه ازین نشیها آفرید بلکه از چیز دیگر است بسته بسخن
بیمیزد گروهی ازین انبوه آسمان را نابود انگارند و هرچه نگریسته میشود آنرا باد پندارند ستارگان را
روانهای روشن یزدانیان شمرند که پس هشتن تن بفراز گاه برآمده در کالبدهای نورانی درآمده اند
اندرین جایگاه از ان پایه گسلند و به فرودین نشیمن نگرایند چندی را دگرباره زین پست لاد خراش برد
وهد پایه خویش فرو گذارند و به پیوند آخشیجی تن سر فرود ارند آفریده نخست برهماست که مظهر کامل
صفات کامله یزدان تواناست این شخص بدیع که گنجور گنجینه ابداع تواند بود بر روی غنودگان شاد
خواب نیستی آب زود کران تا کران آفرینش را در نمود آورد از میان انسان را به سروری
گزید و کارسازی و بهتر طرازی موالید سه گانه بوی سپرد تا با خویشتن در هم نیفتند و راه گم نکنند
و هریک از پایه خویش برتری نتواند بست این گروه را چهار انجمن کرده هر انجمنی را نامی دیگر نهاد
نخستین انبوه برهمن نام یافت و آئین خداپرستی و ایزد پژوهی بدینان حوالت رفت
دومین گروه را چهتری خواند و سپاه آرائی و کشورکشائی و مرزبانی و تهرمانی مرانیان را ارزانی
داشت سیومین صف را بیش نامید و کشتن درودن درشتن و بافتن و اندوختن و فروختن گماشت
چهارمین فرقه بنام سود در روشناس آمد این دوم به پرستاری مرد و زن و باکاری کوی برزن فرمان
یافتند همین کار فرما که تنها برتر با قر مانروا بود بید نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
فرود آمده است همه به فروتنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و ننگ بر آن
نهادند اینک هنود را بران همان کیش و همان آئین است بید خوانان برهما پرست را به درازی
عمر برهما گنگی جهان بد انسان سخن گزرد که اندیشه اگر صد هزار پرده را در و در جای نیرد هر چند
آن شگرف کارگزار را عمر از صد سال زیاده ونهد و هر سال را چون سنین قمریه متعارفه برسی صد و
شصت روز اساس نهند اما آه از ان روز و شب که درازی آن چندان بیفزایند که از سپیده
صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز هزاران سال متعارف بطریق غیر متعارف
بگردد و در عقیده آنست که هزار برهما هستی گزیده و هریک از ان هزار برهما صد سال بدان

رزنهای سرد بن و شبهای تابیدا کنار در میان مانده همیدون نوبت دارائی بر جای هزار و
یکم ست که در عالم آثار بهر کار انباز چرخ و انجم ست یاد ندارم که در کدام کتاب دیده ام یا از که
شنیده ام که امروز این شش تا همسایه هزار و یکمین فرمانده بلند پایه را از عمر عزیز سال نخستین و از سال
نخست روز نخست و از آن روز دل افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط السما کی رسد و هنگام
نیمروز کی فراز آید نمود دانش و بینش نبود سر آمد وقت است که از نفس و حدیث سخن بمیان آید پرسنده
آنکه آفریده نخست نشان می جست بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ما خلق الله نوری در گهر
بلکه اختر تجیب بیختند و تنها یک توقیع رفیع در سه بار اطغرای فحوای اول ما خلق الله روحی
و اول ما خلق الله العقل و اول ما خلق الله القلم سرگونه مرا از زبان یافت تفرقه معنی از میان این
سر چهار توقیع بدین صورت بر می توان برد که پایه های یکتائی ذات واجب الوجود چهار است
که ازان هر چهار به توحید ذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را در گوهر تجرد
حقیقی هست سر جوش شیون که هم شمع بزمگاه ظهور هست و هم چراغ خلوتکده بطون بمیان نور
و اقرار سر درد آغاز طلوع خیر بر حدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را مسمی یکی است و
آن حقیقت محمدی ست علیه الصلواة والسلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را شاید فرض
کنیم این تنزل زیر رست نظر را فروغ و خرد را نیرو همی فزاید چنانکه خداوندگار فرماید انا من نور
الله والخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که تبارزی مقدمه گویند و توفیق معنی چهار گونه
توقیع را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عربی دلیل نامند و مفهوم حدیث
دویمین را دلیل گرفته ام چون مهر نیمروز پیداست که نخستی و برتری یعنی اولیت و اولویت جز خواجه
را نیست اکنون بر رو داد آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر درخشانی جوهر
الفاظ لولاک لما خلقت الافلاک را نازم که در شبستان سویدای دل صد هزار شمع و چراغ
بر افروخت تا هر که را در سینه دلی ست نه بشنیدن بلکه بدیدن دریابد که انجمن آرایش بزم ایجاد
از کجاست و صدر نشین این انجمن کیست مرغ سحر خوان خامه نگارنده این نامه بر شاخسار

نعت بمناسبت مقام عربی میسر آید پرده‌های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون اوراق گل
نگین باد غزل حق جلوه گر ز طرز بیان محمد است ٭ آری کلام حق بزبان محمد است ٭ آئینه دار
پرتو مهرست ماهتاب ٭ شان حق آشکار ز شان محمد است ٭ تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ا
اما کشاد آن ز کمان محمد است ٭ دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی ٭ خود هر چه از حق است
از آن محمد است ٭ هر کس قسم بدانچه عزیز است میخورد ٭ سوگند کردگار بجان محمد است ٭ واعظ
حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار ٭ کاینجا سخن ز سرو روان محمد است ٭ بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمد است ٭ ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود ٭ آن نیز نامور ز نشان
محمد است ٭ غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم ٭ کان ذات پاک مرتبه دان محمد است
یکی از راست گفتاران درست کردار از زبان وحی ترجمان خداوندگار روایت کنند که فرمود

کان الله معه ولم یکن شیء غیره وکان عرشه علی الماء وکتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات والارض

همانا رنگی که ازین آیه وفی الهدایه درخشان است بعارض حدیث وهو الذی خلق السموات والارض
فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء گلگونه می نهد پرده داران شاهد راز از فتح الباب آفرینش
این نوا برکشیده اند که دران دم که مان و زمان نبود و هنگام و هنگامه وجود نداشت ناگه
ازان آب که عرش بران بود موجی خواست وازان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی
پدید آمد وآنهمه کفهای پدید آمده جاییکه اکنون کعبه معظمه در انجاست فراهم گشت ازان بخار
که عود گرفت وازان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی در شش روز
بدین شمار است که هستی بخش دو گیتی در یکشنبه و دوشنبه زمین گسترد و سه شنبه کهسار افراخت
و چهارشنبه رخ ثابت و سیاره افروخت و پنجشنبه رستنی را دمیدن و جمیدن بخشید و در آدینه
افلاک را بگردش اندر آورد عبارت از استعارت گزیر ندارد حق آنست که ناب بلکه همان
حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و بکلک موج آنهمه نقوش بر صفحه ظهور نگاشت
و نیروفزا شده این سگالش است آنچه ائمهٔ اخبار سرایند که نخست ذات یکتا فروزنده

گوهری از خویش پدید آورد و دران فراوان فروغ گوهر نیز فرنگریست گرمی نگاه بازگوهر را
بگداز آورد تا آب گشت و روان شد و فراز آن عرش گستریده آمد بالجمله چون این پیشطاقهای
مقرنس ساختند یعنی علم هویدائی افلاک افراختند فراز چارمین سپهر از یاقوت احمر یا درة البیضا
جایگاهی که زمینیان آنرا بیت المعمور دانند و آسمانیان ضراح خوانند آفریدند هر روز هفتاد
هزار فرشته بدان همایون مقام آیند و یزدان را نماز برند و جبین به سجده فرسایند انبوهی فرشتگان و
بسیاری سروشان را ازینجا اندازه میتوان گرفت که تا روز شمار گروه گروه و صف صف بدان شمار
که گفتیم بیایند و هیچ سروش را دران نیایشگاه دوباره اتفاق ورود نیفتد دیگر از پیدائی
پاکان برترین جهان سدرة المنتهی ست که بر سپهر هفتم جا دارد شاخ و برگ و بارش بروایتی
از نور و بروایتی از یاقوت احمرست گویند درخت کنارست و گویند نه ازین جنس است بلکه نخلی
ست که برگش همی گوش پیل ماند دیگر لوح محفوظ است که از درة البیضاست صفحاتش از یاقوت
احمر و رقمهای صفحات چون نشگهای پرتو آفتاب همه شید و سر بسر فروغ به درازا پانصد ساله
راه و به پهنا باندازه آن دوری که از خاورست تا باختر و جایگاه آن محاذی جبین مبین اسرافیل
علیه السلام نشان دهند چنانکه از حوادث کونی هرچه مشیت الهی به رو دادن آن تعلق گرفته باشد چون
هنگامیکه از بهر آن هنگام معین است بر لوح نمودار گردد نخست آن سروش بروشن بینش نگرد و پس
بسروشان دیگر آگهی بخشد تا چنانکه فرمانست کار کنند و در خبرست که چون قلم سر برگ هستی یافت
فرمان شنید که هرچه از نخستین روز تا بازپسین روز در گیتی گزرد بر لوح رقم زند و این گرانمایه
فرمان بعبارت فاکتب بود بنده و فرمان پذیر بسر دوید و کران تاکران راز بر صفحه فرو ریخت مگر
چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد یزدان خودبینی قلم نپسندید
و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک اشاره پاک سترد بی آنکه جنبش قلم دران راه گرد انگیزد
آن نقوش را همان نمایش از سر ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد گوئی این دوباره
نواسنه فاکتب دم بدم باشد بیند که جگرگاه قلم را شگافت هم ازینجاست که قلم بی شگاف

مدار او را به خودستی پذیرد و روائی وی بر ورق نگارش باز بسته بد کیر و پنداری
آیه یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب آفتابی است کاین مقام افق شرقی آن جوهر نور گستر است
و دیده وران را حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است ورای لوح محفوظ هم ازین مقام در نظر آ[ست]
ازینجا سخن در چگونگی عرش می رود تا خود را بدین ذریعه سرفراز جاوید تواند کرد نظم زهی نامور
پایهٔ سرفراز * سراپردهٔ خلوتستان راز * سررشتهٔ نازش چون و چند * به پیوند هستی بدان پایه
بند * در گیتی نمایش ز صبحش دمی * خود آن صبح را هر فلک شبنمی * زایزد پرستان جز سرزمین
بود دیبی و آنجا چو سر بر زمین * گویند این فراز آباد که برترسے را فرازش و بلندی را نازش باوست
سقف بهشت هشتمین است نشینندگان آن همایون نشیمن زمزمهٔ تسبیح و تهلیل سروشانی که عرش را
بر دوش و بسر هستی قرب صد گونه خروش دارند بشنوند و بدان گلبانگ با نشاط و زنده این ایزدی
اورنگ را که نمایه از یاقوت درخشانست هفت هزار کنگره از هر کنگره تا کنگره دیگر از هفتصد ساله راه
درمیان ست توانا سروشی که هفت بازو داشت و باندازه هفت صد فرشته نیرو داشت از یزدان
خواست که گرد عرش گردد خواهش پذیرفته شد و خواهنده به پرواز آمد هفت صد سال گردید و راه
بپایان نبرد ستوه آمد و یاری جست پروردگار نیروی وے دو بالا کرد و هفت صد سال دگر
بال زد و طوف را انجام نتوانست داد و فرو ماند و در تاب و توان فزونی طلبید ندا شنید
که اگر هم بدینگونه توانائی میفزوده باشم و تا روز شمار گردش بکار برد طواف تمام نشود کرسے
که والسماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک ثوابت تعبیر کنند و کواکب ثابته را
در نفس این فلک مرتکز دانند و صور شمالی و جنوبی و منطقه ازین سپهر فرا گیرند و این نگارش
بمضمون آیت فروزان رایت بیگانگی ندارد لسان فصیح بدین سخن فیض گستر است که سپهرهای
هفتگانه درمیان کرسی و کرسی با هرچه در آنست در جوف عرش اعظم چون نقطه بدائره
اندر است اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بزمین فرود آید تا تنگنای کارگاه
خاک در نمود آید چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده جنبشی در روے بود گوی

نتوانست چو آب ایستاد کوهسار را آفریدند و تپش را به کهسار بردند خشند آرد آتش خوی سنگ آن
ریخت که سلسبیل چشمه‌ها روان شد و گوناگون رستنی سر از خاک بدر آورد و رنگارنگ بار و
بر داد روان پرور خورشها سامان پذیرفت فرو چارپا و در سنگ گیاه و سبزه پا بپا مدرپود
پیش از آن که دررسد این را مهیا کرده بر مائده آراستند و خوان گستردند تا از آن مائده
مائده برند و از آن خوان نان خورند و مات راستی را دادند و بر آن مائده صلا زدند گویی گشت
روزی که پس بر نیرنگ نما آورد ندا مرغ و ماهی و جن و انس بی شمار نوع به نیرنگ جنبش آورد
وادیگر هرگاه از آمیزش چار عنصر پیکرها ساخت و در آن پیکرها جانها دمید و درین نوع خاصی که آدم
نام داشت خاک بر سه آخشیج دیگر بیشی گرفت و چاره فزون تر از سه جز و دیگر آمیخته شد ناگزیر آدم را
خاکی نهاد گفتند لنگفت کآفرینش های دگر باشد به افزونی آب و بیشی آتش در بسیاری
باد از میانه یکی پری نهان ست که ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون از وجود آن نوع گرانما
و بدان رو که در پیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر بیش است جن را آتشی نژاد خوانند
کوتاهی سخن آتشی نژادان را در عالم خاک فرو مانده ساختند و یکی را زین گروه که جان نام
داشت و نامهای دگر نیز مثل و سوما و ابو علیسی و طارطوس برگزارند سری و برتری
دادند از آنجا که شیوه آتش سرکشی است زود ره زد و پا از فرمان ایزدی داور گردن پیچید گشتاتمر
را سخت گرفتند و در زندان زمهریر کرد آتشین پیکران را در تن جان توانا بود باز داشتند
ماطلیان و جنبش آوران را به آیینی تازه روا نمودند و جلیانس نامی را از نکوکاران
آن زمره خسرو سلطانی وز تاب تن برانی بخشیدند دگر باره در رگ خون گرفتگان خون جوش
بجوش آمد سرکشیدند گرمی زنبار ریکه در پیرامن سر رومی داشتند و دوازنها و خاک بر آوردند
فرشتگان کارگزار را فرمان کردگار از قطره زدن آب بر آتش ریختند تا فرونشست این بار
بلقیا نام پیشه سیدوقی جهانبانی یافت و جا گرم ناکرده به شراره فشانی بجاست پرستگان بارگاه
جلال بدایره خاک روی آوردند بر او پیر از فرو کشتند و ماریسگان را به بند آورده -

برپیان بر آسمان بر وند تیز هوش کودکے عزازیل نام ازان گرفتاران نکوهیده فرجام بر
سپهر مینا فام به نیایشگری کمر بست و یزدان را آنمایه پرستید که بسراپردهٔ قرب جا یافت در فرشتگان
را آموزگار آمد نگر ایشان را بروی زمین بازه بادِ پندار در سر افتاد و باهم گرد آویختند و فتنه انگیختند،
معلم الملکوت که هم ازان قوم بود گوشمال قوم بعهدهٔ خویش گرفت و سپهبدانه با سپاهی از فرشتگان
راه زمین بپیش گرفت پس از ورود درین قلمرو یکی را پیش سرکشان فرستاد تا آشتی پدید آید
و ستیزه آویزه روی ننماید تبه رایان اندرز نپذیرفتند و دریکبار دو ایلچی را که پی هم قدم بر نقش
قدم رسیده بودند کشتند و از بهر صلح جا نگذاشتند فرستادهٔ سومین که یوسف ابن یاسف نام داشت
بگریز از جنگ بدخواهان بدر جست و فرستنده را از گمراهی و شوریده سری آن روز برگشتگان و
در ریتهٔ عصیان سرگشتگان آگهی داد چون آشتی صورت نداشت و بر آیینه جنگ همی بایست کرد
از یزدان بالا هم رخصت خواسته آمد و هم همت خداوند بیدریغ بخش نه تنها رخصت و همت
بلکه فتح و نصرت نیز بخشید بدین پیروزی پندار فزونی گرفت و چنان در دل فرود آمد که ایزد
را در آفریدگان از من فرزانه تری و فرهمندتری نیست تا نهال این اندیشه چه بر دهد و کار
بکجا انجامد همانا فرشته چند را از روی خطوط لوح محفوظ که چون خطوط شعاع شمس روشن بود دی چنان در نظر
جلوه کرد که درین نزدیکی یکی را از نزدیکان پیشگاه عز و ناز بخواری همی رانند و بگرانباری طوق
لعنت ابدی بر خاک همی نشانند غمین گشتند و غم دل به آموزگار باز گفتند و درباره خویش دعا
خواستند گفت ایها القوم و یراست که من این نقوش همی نگرم و آسمان همی شمرم یزدان را آفریدگان
بسیار و پنهان از چشم او شما در جهانهای دیگر سرگرم کار اند تا از ان میانه در خور نفرین که آید
و زبانهٔ خشم خداوند کرا سوزد و شما را چه باک و مرا چه پروا بدین نکوهیده سرشت صد هزار آفرین
که بشادی آن پیروزی سپاس ادا نکرد و از نهیب این سرزنش پروا نکرد و هم ازینجا گفتار بخجستگی
آدم می پیوندد که ناگاه کوس ملا فلتش بنوای هوش ربای انی جاعل فی الارض خلیفه بربام آسمان
بلند آوازه شد فرشتگان را در امر خلافت از روی خلاف سخنها رفت و تر فریبا تجعل

زیا من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک خروش برداشتند تا آنکه گفت
قدر آفتاب انی اعلم ما لا تعلمون مهر خموشی بر زبان گستاخ نوایان نهاد جز عزازیل که در خیره‌روی قدم
استوار داشت همگنان پوزش پیش آوردند و بفروتنی نیایش ساز کردند نگارندهٔ این نوآیین
نامه در سرودن داستان خامه گرمی آن انجمن هنگامه آرایش ازین تاب نیاورد و هر سپیده دل
پژوهنده که خواهد بسر آید آن روداد گزارش بخشیدن مجلد ترجمهٔ عجائب القصص که فراهم آوردهٔ
کلک معجز نگار دستور جناب دانش وداد دستگاه نواب احسن الامم حضرت احترام الدوله بهادر
تیکر و پرتو مصر خیمه زر در نمودداری نشان هستی آدم راز دانان آفرینش بران رفته
که چون به جبرئیل امین فرمان رفت که مشت خاکی از زمین فراچنگ آرد تا خمیرمایهٔ کالبد آدم
شاید الی خلیفه اعظم تواند بود در پیشان سالار فرمان بر تیز رفتار از گنبد دوار بدین تازه
مرغزار آمد چون خواست که خواهش را روائی و خاک را مالش بزد در آزمائی دید خاک سوزناک
بدان سوز درون فغان برآورد که گرد از زمین و دود از آسمان برآورد آئینه دارش را
جوهر پرورد ساز نرمش هم آهنگ این که سرکشی های آتشی پیکران پذیرفتن تست با خشم ایزدی بزین
آشفته سران ز عبرت آموختنی است که چون خواهند از من پیکری ببینند لرزه هفت اندام مرا
از هم گشاینده است که به آفرینش آدم از خویشتن خشنودی تن در دهم من از بلند پایگی در گذشتم تو نیز مرا درین
پستی بگذار و از من که خاکم و نیوار خرسند دست بردار فرخ سروش پوزش پذیرفتن ایزدی واله
خسروش بخشود و لرزگنهای ناکرده ترسید نفس را دست آویز آمرزش انگاشته نیایشگری فراکار
پیش یزدان پاک عرضه داشت تجربه پذیرفته نشد هر گوش تاب آن مسلمت ناشناس به عزرائیل
حوالت رفت تا رفت و کف خاکی از همه زمین گرد آورد و در میان مکه و طائف نهاد از آن کف
خاک پس از آنکه روزگارے دراز از تراوش باران رحمت نم خورد و اجزاے پراگندهٔ وے
از آن نمناکی بهم خورد و پیکرے چنان که من و تو دیده ایم آراستند و چهل سال هم بدان نمودار
پیمانه گاه بهنگام داشتند گروها گروه فرشتگان از آن راه بیگذشتند و بران پیکر خرد فریب

نظر میگماشتند ہمہ را دلنشین آنکہ چون درین نمودار روان دمیدہ آید از بہر خلافت
برگزیدہ آید ناگاہ گاہ آن فروزش فراز آمد روزیکہ اکنون ازان روز بہ دہم محرم تعبیر
رود دران کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر ہمان بود و گوشت
و پوست و ناخن و استخوان نقش بستن ہمان ہمانا دماغی و دلی و جگری بدرون آن آبروے
طلسم از پیش ساختہ باشند تا روان را دران نہانخانہ سہ نشیمن جداگانہ فراز آید کہ دران
سہ جا بہ نفسانی و حیوانی و نباتی نام پرواز آید پیکر روان یافتہ کہ بہ روانی تاب و توان یافتہ
واز دل و دماغ نشان یافتہ بود عطسہ زد الحمد للہ رب العالمین گفت و ہم از رب العالمین کہ
ارحم الراحمین است یرحمک ربک پاسخ شنود پس از آموختن اسمای ذات و افروختن نظرگاہ
شیون و صفات آدم نام یافت و بفرمان آفریدگار در بہشت آرام یافت ہمدران خجستہ آرامگاہ
حوا را از پہلوی چپ آدم برآوردند و بہ ترانہ یا آدم اسکن انت و زوجک الجنۃ اندوہ از
دل بدر بردند چون فرشتگان را فرمان چنان بود کہ آدم را نماز برند و پیشش سر بسجدہ فرود
آورند ہمہ فرمان خداوند بندہ وار پذیرفتند و بندہ برگزیدہ خداوند را آفرین گفتند مگر اہرمن
کہ از حلقہ فرمانبران بدر زد و از سجدہ آدم سر برزد ناگزیر بہ بند خشم خدای والا گرفتار آمد
و گردنش بطوق لعنت سزاوار آمد دلش ازان طلسم آب و گل گرفت و کینہ آدم خاکی نہاد در
دل گرفت آرایش آدم در بہشت عنبر سرشت فارغ از تفرقہ پردازی چرخ و انجم و انجامش
آن عز و ناز بخوردن دانہ گندم ہمیدانست و نمیدانست کہ چون گندم تابی پدر و بادہ زادہ ناز
پروردہ راز خانہ بیرون کند بہشت را باروی و ہی دربستہ بود و ندید او از ہر سو رخنہ ہمی جست تا
بہ کار آدم اندازد فرجام کار برہنمائی طاؤس و میانجی مار بہ مینو درآمد حوا را بسخنہای دلاویز
فریفت تا گندم خورد و ذوق آنرا بدان [illegible] با آدم باز گفت کہ خود را از خوردن گندم نگاہ نتوانست داشت
ہنوز گندم از گلو بشکم فرو نرفتہ بود کہ حلہ بہشت ہمچون کتان کہ بہ پرتو ماہ از ہم پاشد یا آنکہ
دریدہ باشد بر تن ہر یک چاک شد و برگہای گل پژمردہ [illegible] وردم فرو ریخت دانی کہ چہ مایہ [illegible]

غم بی برگی نوشیده باشند که شرمگاه به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بدینگونه رخت
آتش کردند بدان زودی از بالا بزیر افتادند که آدم تا بر خود جنبد و سنجد که چه افتاد خود را
فراز کوه سراندیپ یافت و حوا ایش از آن که فرا رسد که چه رویداد در جدّه پا بر زمین
آمد بروایتی دو صد سال و بروایتی سه صد سال نامراد نه درجهان زیسته اند و از دوری
یکدگر گریسته اند سرهنگان قدسی بارگاه بفرمان ایزدی شهنشاه بهر دلجوئی آدم بیت المعمور را
بر نشانگاه کعبه از آسمان بزمین آورده اند و آن رهرو دشت ناکامی را شناسای تحقیق و تلقین
کرده اند گویند آدم چهل بار از کوه سراندیپ تا مرز یثرب پیاده ره سپرده و آن گرامی
نیایشگاه را طواف بجای آورده است سخن گزاران قامت آدم بدرازی شصت گز نشان
می دهند و دوری میانه هر دو گام در رهروی گروهی پنجاه فرسنگ و جمعی سه شبانه روز ره را
می نهند ابوالبشر یکهزار سال عمر یافته و بیست پسر و نوزده دختر که نتائج این سی و نه تن به چهل هزار
تن میرسید پس از خویش در گیتی گذاشته است بهم پیوستن آدم و حوا بعد از سه صد سال و دو صد
ساله جدائی در عرفات رویداد و پیکر پذیرفتن ولد با پسران و نازنین دختران چنانکه گفته آمد همه
جا اتفاق افتاده آئین چنان بود که حوا در هر بار یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم
یکی را در کنار پسر توأم دیگری نهادی حکایت پدید آمدن پرخاش میانه قابیل و هابیل که بار سیان
از راه تلبیس تلبیس نامند و کشته شدن هابیل بر دست قابیل برهنمونی اهرمن هم ازین مقام
میخیزد شماره آسمانی نامه ها که بر آدم از یزدان والا فرود آمده همه بیست و سه و درو زبان
جاره گیاه و رام کردن دیو و پری آموده بود بروایتی چهل ست و بروایتی بیست و یک هنگام
بازگشت به آغاز جا و دوده و تخمه خود را گرد آورد و همین پور خویش را که شیث نام داشت
بجانشینی خویشتن گماشت و ادر الفرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن
سرا که دران روزگار نو بود گذشت و جهان بجهان جویان گذاشت حوا پس از آدم اندکی
گویند یکسال و چندی بر آید هفت سال زیست و به پهلوی مزار آدم بازپسین خوابگاه یافت

اما اندرین باره که فرازانه حضرت صفی الله کجاست فرزانگان سخنهاست بادشتی در سر اندیشه داشت
و فرقه در کوه دماوند بیش گمان کنند و بازنمود گروهی آنست که نوح استخوانهای کالبد آدم در کشتی
با خویش آورد و چون خاک آب طوفان را فرو برد و زمین را خرابها گشتی نشینان شد زمین
فرخی آیین بیت المقدس پایه بر زفرازان از نجف اشرف بخاک سپردند فرزانه نگه نوشته
ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی او تریای اوّل نام داشته و تا ما آورسته بود و ستوده اندرز
دانش آموز گروه گوناگون خرد های ارجمند و نگرش های خرد پسندیده بیار آورد و از راز سپهر
ستاره سخن راند چون بیت المعمور را بعد جامه گذاشتن آدم بسپهر بردند این گرانمایه مرد
یزدان دوست بهمدران مقام خانه از سنگ و گل بساخت تا محراب طاعت خداپرستان
آن عهد تواند بود بقولی نهصد و دوازده سال و بقولی هفتصد و بیست سال در جهان بود
ماند گفته اند که خشتی پیکر شیث را خاک شارستان اوده مدفن است از گفتارهای دلنشین اوست
که هیچ جرعه تلختر از مرگ نیست و ناچار همی باید چشید هیچ جامه زشت‌تر از کفن نیست و ناگزیر
همی باید پوشید هیچ راه سخت‌تر از گذرگاه گور نیست و هر آینه همی باید رفت انوشش یا
ابن شیث که بعد از پدر و ساده آرائی بهر دوستان را کار فرمائی آمد گویند بزبان سریانی آنا
گومی را انوش گویند و گویند مادر انوش حوری بود از حوران فردوس که آمرزنده جوی فرو در
آنرا به شیث بخشیده بود فرجام والا خردی و فرهنگ تیز هوشی داشت و دریاروائی فرمان و
افزونی شکوه سخت کوشی داشت نخل خرما که ثمرش سراپا نوش است پدید آورده دوست نشان
انوش است میفرماید هر کرا فره ایزدی روی نماید در روی این نقش های فرو هیده فراهم
آید یزدان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سروشان زمینی را به فرزانگی شناختن و در هر کار
اندازه نیکی و بدی نگاهداشتن شاهان و دانشوران دادگر را بداد و دانش و بداد و فرمان بردن بحق گزاری
پدر و مادر بنده وار روی آوردن با دوستان در مهر ورزی دل با زبان یکی کردن غم
بینوایان و اندوه تهیدستان خوردن بهنگام فرخی و فراخی یزدان را سپاس گزاردن و در سختی

در تنگدستی جوانمردانه شکیب ورزیدن گفتار را از راستی پیرایه دادن کردار را بدرستی پیراستن
بر داد ستم زدگان رسیدن از سر و برگ هستی که سرمایه نیستی است باندک خشنود بودن از هرچه
به خشنودی خداوند در آنست دوری جستن بردی رهروان از راه نوازش در گشادن گدایان
را به بخشش صلا زدن وقت ذبح جاندار جان آفرین را به بزرگی نام بردن و بجان آفرینی ستودن
عمر این معنوی آموزگار بقول یهود و نصارا نهصد و شصت و دو سال و بروایت ابن جوزی سه
نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی بیضاوی ششصد سال و بروایت یکی از روات نهصد و
دوازده سال است پس از انوش قینان ابن انوش جای پدر گرفت روشن روان
بیداربخت همایون خوی کسی بود اسم ساتیش لفظی است که آنرا ترجمه بلفظ غالب
توان گفت ساختن باغ و بستان و افراختن کاخ و ایوان از آثار رای جهان آرای اوست
بروزگار سروری این ستوده آیین در خور آفرین آفرینش مردم بیشی گرفت و آفریدگان
انبوه شدند ناگزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه شیث در مرز و بوم بابل آرامش گزید و دیگر گروه
را بزیرکی و کاروانی در گیتی پهن کرد علی اختلاف الروایتین نهصد و ده و شش سال یا شش
صد و چهل سال لوای کامرانی افراشت پایان کار از جهان ناپایدار گذشت مهلائیل در
زبان آن عهد مفعول مدح است بمعنی ممدوح این ستوده مرد فرخنده بخت در سرزمین بابل که
پدرش از بهر ماندن و بود پسندیده بود دلگشا شهری ساخت و آنرا سوس نام نهاد بروایت
طبری نهصد و بیست سال یا هشتصد و چهل سال زیست و فرزند فرهمند خویشتن یرد ابن
مهلائیل را بگزارش اندرزهای آگهی فزا گنجور گنج راز ساخت و کلید کارخانه خسروی
بوی سپرد و خود حلقه بر در نیستی زد این ایزدی کارگزار یعنی یرد بختیار رسمهای خجسته
نیاگان بر پای داشت بلکه آنها را در روش و داد افزود که بیداری از گذشتگان قدم
پیش گذاشت چه بسا از رودهای بزرگ برید تا برگشت و باغ و بیشه و راغ گذرد و رسم
کشتی را نیز و بخشیده هم رهروان جگر تشنه را از باران پرورد و در نهصد و شصت و دو سالگی

یا در نهصد و هفت سالگی دل از جهان برکند خاتم شاهی وشا
اخنوخ نقش نگین شد همانا آن جهان دانش تهرتان روی زمین شد که این تو رتق
در هم پیچیده راه نوردان هم کشاد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه دانشی که آنرا جواهر
سر چشم بینش دانند و هر گونه بینشی که آن را چراغ راه دانش گردانند پدید آورده این
دانشمند بینش ور پیامبر است از آن بها به جامه دوختن و نامه نبشتن که اکنون صنعتی و عرفتی بیش
نیست هم از مخترعات این فرزانه هنرگستر است مردم را به هفتاد و دو زبان که یکی از آنها
یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچک ترین آنها رها است اساس نهاد
گوئی راز دل خاک بدان صورت آشکار کردی آرزوهای دیرینه زمین بود که بنیان
بر آورد چون به نیروی پیش بینی خرد بواقعه طوفان فرارسیده بود و همی دانست که جهان را
کران تا کران آب فروگیرد بسوی دان نامه را که در هنر آموختگان و بهره اندوختگان بینش
دانش و فزونی هوش داشت بدان گماشت که به مصر رفت و دو گنبد که بر روی زمین نمونه
گردون تواند بود صرح اند اخت و دانش نامه ها در آن نهاد گویند که آن هر دو گنبد که در سال
یکهزار و دو صد و چهل هبوطی پیدائی پذیرفت بسیلاب طوفان از جا نرفت و هنوز از آن هستی
نشانمند و نامش بدا هرام مصر در جهان بلند است سخن کوتاه رسائی دانش و روائی نقد
هنر را بدان پایه برد که در آسمانیان ادریس نام یافت و زمینیان هرمس الهرامسه
نامیدند حکیم اسقلینوس الهی نیز پرورش آموخته این آموزگار است فرجام کار راز روی شگفتکار
ماجرائی که میانه وی و عزرائیل رفت و سن کزنگار زنده این نامه را باز نمود آن ماجرا را
بدیدن نامه های پیشین حوالت میکنم از مرگ امان یافت همانا فروغ فر و دانش که آبحیات
انسانی ست زندگی جاودانی یافت بروایتی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بیست سال
بر رهنمائی و آگهی فزائی پرداخت و چون سی صد و شصت یا سی صد و پنج یا چهار صد و پنج یا سی صد
و شصت و هفت سالی درین دائره انجم پرور کرد در سال یکهزار و چهار صد و شصت و هفت

هبوطی بفراز گاه ربی آورد و جبهه‌گشائی که از روی دانش درداد همی آموختند یکسر بدان جانگداز
جدائی سوختند ازان همه یکی را غم دل آنچنان تنگ گرفت که ترک خورد و خواب و نام و ننگ گرفت
و برنور آسودگی و نه شب بخنودی نیک مرد ستاده و دل داده کرد و دگری با همی دانست در صورت
ادریس دل نگاهداشت پیکری باصورت ادریس از چوب ساخت و نهانی بدان تندیسه شیفته همی گشت
تا دیده را از دیدار آن تماشا چنان دهد که پرستشگاهست بدان پیکر چوبین را بدان تا او دیده دوخت
هرگاه آرزوی روی ادریس بر دل زدی آن روی تنها بدان حجره رفتی و در از درون فرو بستی
و پیکر دوست را در آغوش گرفتی و در دل نهادی گفتی چون بیرون آمدی قفل بر در زدی و کلید
در جیب نهفتی خوش گفت آنکه گفت مصرعه بلیلی هرچه ماند بس لیلی است چو این سخن دیگر
نه صورت پرست بلکه از روی محبت بود هم درین که ابلیس و خیل و شیطان نیز از دست
نگهبان نهفته باقیان در آمده راز آن نهانی ادریس بشناسا درین کشش فروغ
گستری فرمودند از آن کلید و بسته قفل بر در زده چو روش نمود گفتند نیایش خانه
گفتند این بگشایند خاک این حجره توتیای چشم جهان بین کنید دیگر و تمثال را دیدند در
پندار ... ابلیس که بدین جهان آذر نعوذ باد قوم را بدان فریفت که ادریس این تمثال را
می پرستید و آن دانشهای سودمند که شما را همی آموخت هم ازین پیکر بی جان فرا گرفت و هم از
نیروی کشش نهانی این پیکر است که با تن خاکی از زمین گسست و به سپهر پیوست این ازاده
هر که بیند آنم او بدین گونه پیکرپرستی از ادریس آموخته بود و چون شما را در بلندی پایه خویش
انباز نخواست این راز بر شما نگشود و سخن از سخن میخیزد که جا بهی بیرا بود و بانش سخن از جای
دگر درین گاه آید که یک بگاه ... کرده که بندگی فرمان کرده پیشه بشود و سبب خود بود
ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت ... بر تن ... بندگان ...
افسانه ... نما ... اهرمن زشت خوی بصورت و فریب بشناس
خلق شد و در سویدای دل بت‌پرستان افگند که آور بدین روشنی و تابناکی ... از دوست

و ناکسی بدین که گفت ابراهیم ابن آذر را می پرستید و این جوهر فروغ آمود چه فرو پرستنده خویش
را هم درین جهان و هم در آن جهان سپنج سوزد ابلهان بگفتار بے سر و بن دل نهادند
دگرامی بود و بزرگداشت آتش پیشه گشت تا آنکه نیرنگ سازی و جادوگری زردشت نام هنرپروری
بروزگار جهانداری گشتاسپ از پرده برون آمد و زند و استا آورد و مردم را سوے خود خواندی
و گفتی که من فرستادهٔ یزدانم و یزدان آفریدگان خود را به پرستیدن آتش فرمان داده است و زند
که قانون احکام آتش پرستی ست بر من از سپهر فرو فرستاد ع تعالی شانه عما یقولون ناگزیر
آتش پرستی کیش شد گروها گروه مردم بدان کیش در آمدند این حکایت خود آموزی ست
از خصمی دیو با بنی آدم که اگرچه بجاے خود بود تقریباً بزبان قلم رفت اکنون ازین هرزه نوائی بیگرایم
و سر رشتهٔ سخن از جایی که فروهشته ام باز بچنگ همی آورم ادریسیان فریب ابلیس خوردند سو خوردگر
در زیان اندیشی پدید آمد بصورت پرستی روی آوردند هر یکی پیکر از چوب و سنگ تراشیده قبلهٔ خود
ساختند لاجرم بت بنگی و تن پرستی رواجی گرفت و دین و دولت و کیش و ملت بهم خورد دیو آدم
دستان طراز و شعبده باز دشمنی در کمین ست گروهی را بدان صورت از راه برد و انبوهی را بدین
هنجار به آتش سپرد یزدان ما را و هم آئینان ما را از شعبده و دستان دیو سیاه رنگ در پناه نگاه دارد
دگر باره از بلندی جهانگیر ادریس سخن همی رود بو که افسانهٔ هاروت و ماروت درین نورد گفته شود
و سخنورے با نفتن این فرخنده فرهنگ به آرایش جادوانه در سینهٔ قدسیان را بدین ترانه
در خروش آورد که آدم با آنکه نیز هی گوهر آزاده بی مادر و بی پدر بود در آنگاه دیدن جای گندم
بگریبان ناموس همی دانست باز دارنش خویش از گندم که با میوه هاے بهشت بدو چیز نزد
نتوانست تا از ادریس کم رین را از آمیزش خونابهٔ مرد و زن آفریده اند و بر روے زمین تافت پرورده
اند چه آید و درین جایگاه جادوان چون پاید خرم بهشت جای آزادان ست نه مقام خاکی نهادان
بر دوان این اندیشه را نه پسندید و خواست که این بیچاره برادرم بیچاره زده اند هم بسوے خود خواندن
رگ و اندیه نواسے که تا از زبان خیز خطاب کرد که اے بآزادی خویش نازندگان و به پندار

نرد فریب آوردن فرزانگان عالم صورت را به بدان رنگ و بوی آفریده ایم که سرشان را دل از کف
برده و در به هر خاک ته آن کرشمه نهفته ایم که مهرورزان را پایه نلغزد اینک گوی و اینک میدان گرانمایه چندان از
خویش برگزینید تا توقیع و آرایی خطه خاک بنام آنان نویسیم و بهمان رنگ و بو فرستیم فرشتگان فرزانه دل
بنام سفر را نه یگانه زدند خواهش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فرو روند و گیتی را فرمانروا شوند فرهنگ
فرمانروایی را آیین گیتی آرایی این است که بیگناه را خون نریزند و با زن شوهردار نیامیزند و از باده هوش ربا
پرهیزند گماشتگان اندرز پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این سه کار نکرده زنهار
نکنیم بارے یکچند بدانسان که می بایست فرهنگ ورزیدند و داد گستردند برابست آن بود که بروز در گیتی کار کرده
و شامگاه به بال توانائی اسم اعظم به بام آسمان برآمدندی و به نیز هنگام نزول درین دیر خراب جنبش های آدمی
چشم رکام و آز و آرزو در نهاد می یافتند و چون بفراز آباد گرایش رفتی آن همه نقوش باز منطمس و سترده شدی
یکی را از آن دو فرشته گوهر زینهار ملال روی داد و رستگاری نخست و دیگر بخاکبازی فرو دنیامد آن دو آزاده
که هاروت و ماروت نام داشتند همچنان گرفتار آز و آرزو بماندند مگر روزی زهره نام پری
پیکر زنی با دلایی که گویی در ستایش وی گفته اند ع خود میکند خرام و خود از دست میرود ٭ نزد
هاروت آمد و از ناسازی و دل آزاری شوی داد خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت
و حق آنست که حق بجانب وی بود فرد حسرت روی تراجو بر تلافی نکند ٭ از تو آخر چه
امید شکیبا باشم ٭ شیفتگی خویش با دلستان گفت آری در دل با جانانه که هم دل برد و هم زبان
میزان گفت غمزه غمزه را بافسونگری فریب جگر هستی داد و گفت شبانه به شبستان من
آی و کام دل برگیر شوی نا زهره اگرچه گفتار نشنیده باشد هم از انداز و ادا دریافته
باشد که دل قاضی ربوده زن مرد افگن ست داوری پیش ماروت برد و تیغ ناز را
بر خستن یکیلادم فرو نریخته بود و کرشمه همان یک تیر در کمان نداشت که ماروت جان
بسلامت توانستی برد همان گفتگو از دو سو زبان و همان وعده به پیشینه پیمان
آمد قضارا هر دو قاضی اگرچه تنها رفته بودند شبانه در آن کاشانه بهم رسیدند

هر یکی بحلقهٔ یک زلف گرفتار و از روی کینه دیگر شرمسار و آنکه سرشتهٔ رشک و حسد بود دل
از اندوه پرداختند و از آن سوی که تثلیث نظر مروت است دو مرد با یک زن درساختند
فرود وثیقت بند با فغان بگرمی رشک خار رهت بپای عزیزان خلیده باد دو زن فسونگر
ادای خرد گسل نوا گفت تا پای شوهر در میان است شما را دست بر من نرسد نخست دشنه
بر گلوی رقیب باید راند پس کام دل گفتند زنهار بیگناه را کشتن نگر گفت سر بسیجید پس بهی خورد
باید آورد تا پیوند یکجهتی پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر رشته بیشتر یکی گرا در زاد ساخته شد
جبین ساید معشوقه چون دید که دلی و آتش اندیشی رهنوشی اندازه سنج وا زند فسونی تازه در کار شیفتگان
کرد و آبگینه و جام آورده و به آشام بادهٔ گلفام چشمک زد و جنبش لب ساقی سیم اندام بدین ترانه
دلاویز موج می انداز و پیمانه از هوش و خرد نشان نگذاشت و دمادم تیغ خواهش بر ران
زدند و پیاپی رطلهای گران ریختند ساده پرکار رکار زنانی از سر گرفت آستین در
نوردیدند و آماده خون ریختن گردیدند تا پس بکار در گرگر آیند سخن گستران پیشینه را دینجا دو سخن
است یکی آنکه پس از خوردن می خبر آمیزش با زن هرچه زن گفت همان کردند و چون خواستند
که با زن آمیزند و همچون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند امان نیافتند و به بند و آورد
بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند سخن دیگر آنکه هیچگونه ترا را همین روی نموده است تا دست
فراز کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان
مواخذه پرده از روی کار برگیرند **غالب** سیه نامه کرا گرچه آئین مدهوشان دارد
اما سر بسوی گیرد سر و شان وار و گفتار نخستین فروگذاشت و در دومین سخن باور
داشت یزدان بر آدم و دیو و پری و فرشته فرمانرواست با هر که هرچه خواهد کند
اگر کف خاکی بیش نیستم سپهریان را چرا بجستجوی آن ستیم انجام کار پس ازین گیر و دار بقولے
بوزش گستری این دو بزه مند و بروایتی شفاعتگری ادریس عذاب عقبی را که جاوید
بود راست فروگذاشتند و بعذاب دنیا که زود گذر است در شکنجه داشتند در غار کوه

بابل به چاهی سرنگون آویخته اند و تشنگی بر ایشان گماشته چشمهٔ آبی پیش از سر برده تا دهن
نه چندان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگر را تماشا آب نتوانند و نه چندان نزدیک که لب تر
توانند کرد زبانهای از دهن برآمده را با زبانهٔ موجهٔ آن زلال بخشش از دوری یک بالشت
تا سامان در میان نیست هر روز در بام و شام دو فرشته از آسمان فرود آیند و این دو آویخته
آویختگان را تازیانه زنند و تا روز رستخیز همین سرزنش بر آویز خواهد بود این داستان چنانکه
ما سروده ایم بسیاری از راستان را هم بدین روش بر زبان رفته است و راز گویان دیگر را هم
رازی و قاضی بیضاوی از آنانند این واگویه را نخوانی پذیرند و هر آئینه برانند که بفحوای غفلت [illegible]
آیه: واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا یعلمون
الناس السحر و بمفاد واجب الانقیاد آیه: وما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت
وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلا تکفر فیتعلمون منهما ما یفرقون به بین المرء و
زوجه جز اینقدر در اندیشه صورت نمی بندد که این دو فرشته جادو بهم بربستند و به نیروی جادو کار
ناخشنودی خدا در آن بست کرده اند تا بدین روز نشسته اند و در چاه آونگان مانده میگوییم وازین گفتن
گزیر نیست که بهنجار رهرو گفتار چاه آویزگاه هاروت و ماروت در آن بابل است که دانش کده و بارگه
آبادان است نه درین بابل که نزدیک کوفه نشان میدهند همانا سخنان توسن قلم ازین رهگذر
بر تافتیم و براهی که رو بمنزل دارد شتافتیم و چون آن تماشاگاه را از روی پژوهش کاویدیم
ادریس را بر آسمان و پسرش متوشلخ را بر زمین یافتیم که همچون پدر به خجستگی دانش و فرخی داد
جهانبانی و شاهنشاهی داشت نهصد و هفتاد سال زیست و فرزانه فرزندش لمک ابن متوشلخ را
بسروری خلق گماشته روی در نقاب عدم نهفت این جهاندار دادگستر که هم ملک و هم ملکان نیز
لقب گرفته بود جهان را به دانش آبادان و جهانیان را به داد شادمان داشت و یک بیش هفتصد
سال زیسته چار بالش عز و ناز به همین پور خویش سپرد که نام دیگرش نوح علیه السلام است
و در فرخنده روزی پیام آوری ارجمند و بلند نام است گزاشت در چار صد و هشتاد سالگی

فرمان خمیر تهیتن اکبری یافت مردم را بجود خواند و بخدا راه نمود گویند نهصد و پنجاه سال یکتا کیش
این کار گرفت و از فزون از هشتاد تن به بند بندگی در نیامدند تیره درونانی که خدای را بخدائی نپرستند
فرستاده را به افسانه‌ای در دو چون فرستند فرزانه را که خبر بشر مان کردگار سخن گفتی دیوانه همی شمردند و زنش را
پیشانه و تنش را بنجار و خاره‌ای ازدندی چون هزار سال کو پنجاه سال کم باشی ستم کشید کار از آن درگذشت
که دیگر آشتی را تاب تواند آورد ناکام پیش فرستنده بنالید و هلاک قوم و مرگ انبوه بدعا خواست گرینده
بنال و دعا بجا تا رسانیدهی دانست که از دی این نوای نیرو فزا بگوش خورد که درخت ساج
که آرزو در هندبوم سال اندر بیابانید نشاند و چون به اندازه بایست بالد ارّه همپایه راند و کشتی
ساخت بار حق پرستان او شناس اندازه بخشش و بخشایش خداوند از اینجا می توان گرفت
روزگار بالش ساج چهل سالست که هرگاه اینمایه روزگار بران رستنی رود در خور آنکه سفینه توان ساخت
شود تا کودکان نو پیکر پذیرا هنگام برنائی فراز آید مگر آفریدگار را شناسند و از خشم خدای توانا
هراسند ورنه بیگناهان را با دافراه فرو نگیرد و اتمام حجت حق بر خلق صورت پذیرد چهل سال سر آمد
و کودکان جوان و جوانان پیر گشتند هیچکس اندرز نپذیرفت و بر جاده آگهی گام نزد نگفتم و التیه
بگفتن اندرز کوران چهل سال که درخت ساج ببالید هیچ زن و را آن گروه بار نگرفت و هیچ
دانه ریشه بر نیاورد نوح به ارّه و تیشه در درود گری و زبردستی سازی پیر و جوان از روی
طنز و افسوس بگمان بازیچه و بازی تا دو سال دیگر در آن کار گذشت کاشانه چوبین بدرازی یکهزار
و دو صد گز و پهناوری ششصد گز و بلندی سی گز در گیرنده به سه اشکوب پیراسته گشت فرازین پایه
به پرندگان دادند و اندرون پیاپین نشیمن رخت خواب آدم نژاد گستردند و فرودین خانه
بار خدا را آرامشگاه شد چرندها را به بلند آشیان فرو گزار و چرنده را به پست آشیان فرود هل
شمار اینها از نامه ما بجوی دگر جوی آدم نژاد خود از هشتاد تن فزون نبود از آنمیان حام و
سام و یافث سه گرامی پور نوح و هفتاد و هفت دگر از تخمه شیث کوتاه سخن
ملنان بدان آیسمه سری کردانی در کشتی نشستند و چون ناخدا انداشتند دل در خدا بستند و آنگاه

از تنور پیرزنی در آن کوفه که تافته بود می خواست که نان در تنور بندد و آب جوشش زد و نه
جویی بلکه رودی بروی خاک روان گشت روانی روایت این ماجرا را هنجار د آشنایان فن گزارش را
در سرگذشت طوفان گفتار اینست که چهل شب و روز یکسره بر هم زدن ابر از اشک فرو ریختن نیاسود
و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست ماهی آسمان را از خویشتن
تا در یافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا جنبان شد گاو از
کوه همه بلندیتان پدیدار نماند فی زمین خود کجا بود تا گویی که کوهسار نماند کشتی از جایگاه خویش با
که گویند کوفه بود برفتار آمد و قطعهٔ زمینی را که اکنون کعبه در آنجاست هفت بار گرد گشت
و پس سرتاسر زمین را که در جلباب آب نهان بود کران تا کران پیمود و بعد از پنج
ماهه گردش که یکدم از رفتن نیاسود و چون تیر از کمان جسته روانی داشت بر کوه جودی
از تیز روی باز ماند کشتی نشینان روی خاک دیدند از کشتی فرود آمدند و بنیان نگرانه روی بجوی
آسمان کردند زمین بوسیدند در دامن کوه خرم دهی موسوم به سوق الثمانین که بازار
هشتاد کس ترجمهٔ آن تواند بود آبادی پذیرفت جا گرم ناکرده آستی بی زینهار یعنی هوای
ناسازگار به رسیدگان آن رسیده روی آورد و با جانگزایی و جانستانی گرد جز نوح و
حام و سام و یافث و زنان این چهار آزاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
این خجسته دستور ربع مسکون را سه بهره کرد و هر سه پور را بهره‌مند ساخت به زبانی هر سه کلمه و بنشاد بهره
ساخت شام و فارس و خراسان و عراق سام را فرا چنگ آمد و حبش و سند و هند و
بلکه سودان و دیگر شهرهای باختر سو نامزد حام شد و بر کشور چین و صقالبه و ترکستان لوای
شوکت یافث سایه گستر د سخن گستران دیرینه مردم این هر سه آباد بوم را از نژاد این هر سه
تن شمردند بر خندی و چگونگی عمر عزیز شیخ الانبیا حضرت نوح نجی الله که آدم ثانی نیز از
اسامی اوست سخن نیز بمناسبت عمر درازی دارد از آنجمله نگارندهٔ جامع التواریخ یکهزار
و چهارصد و شصت و شش بدین شمار که در یک صد و شصت و شش سالگی

گوش پیمبری زد و نهصد و پنجاه سال مردم را آئین یزدان پرستی آموخت و سیصد و پنجاه سال پس از
طوفان زنده ماند نشان همی دهند هم بدین ذوق زیستن که تا کجا زیست و دم مردن بر زود میری
خویش خون گریست چون جانستان فرشته دمیکه میخواست جان شکرد پژوهش کرد که آے
دیر ازی عمر پیمبر نامور چگونه یافتی گیتی را فرمود همانا مانا بخانه دو در که از یکدر درآیم
وار در دیگر برون رفتم نامه نگار که از درازی دوری آغاز گاه و تنهائی خویش درین
راه بیزار وجود غم زده و خود شرمسار است مر آنان را که جاوید زندگی یافته اند ماتم
ست تا در چه کار اند و بکدام رستگاری بخشش امید وار اند قهر و دل مایوس را تسکین بردن
می توان داد چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را الا غالب دردمند بخود آی و بدانش
گرای و سخن از یافث سرای چون پدرش بسوی قلمروی که بوی بخشیده بود گسیل کرد دانا دل
بیدار بخت از پدر خواست که دعائی بوی آموزد که بخواندن آن دعا باران فرو آید سنگے که باز
حجر المطر بسیار سے سنگ یده و ترکے جده تاش گفته شود از پدر یافت هرگاه بهوای باران
سنگ را در کار آوردی هوا اگرچه نه موسم باران بودی ابرها سے دریا بار آورد سے
محمد اسحق شوکت بخارائی که از پارسی گویان سخندان است در مقطع غزلی این زمزمه خوش
می سنجد قهر و شوکت از سنگدلی های تو گر یده کر جواب بگرمی بالش از آتش سنگ یده است
پانصد و پنجاه سال برابر گرد آوری و عشرت گستری درین کاخ ششدر بسر روزگار بسر برد
بروایتے یازده پسر و بقولی هشت که بهنجار هر دو گفتار ترک بزرگترین آنان بود از وی
یادگار ماند و بعد از پدر به پدر ماند بهی کام دل راند تا اینجا همه نامه داران بوده اند سپس
نامداران خیز ندانستی که چه گفتم همانا ازین گفتار آن خواستم که توقیع پیمبری رفت اکنون همان
عنوان سروری هست روشن خردان هرکرانه و سخن پیوندان زمانه دانند که کلکشائی و کارکیای
و سرچشمه دانش و دین و آئینه شیوه و آئین آدم ست که بروی از جهان آفرین جهان
آفرین باد انگاه از آدم تا یافث ابن نوح نوبت به نوبت هر یکی را از ایزدی پیشگاه منشور

خشوری بنام و بهیکی در آیین شناساوری و فرهنگ شناساگری پیشوای تمهور نام است پس از
ترک ابن یافث تا این دم که از آدم هفت هزار و دوصد و از هجرت حضرت خیر الانام علیه التحیه والسلام
یکهزار و دوصد و شصت و شش و از اورنگ نشینی روزگار خدیو چهارده سال فرخ فال خود این دو
و چهار سال بشماره ستارگان سپهر پیما ده و سال بدنبال ست درین دوده دودمان خداوندی
و جاهمندی را اندازه پدید نیست و سپهسالاری و شهریاری را آوازه بلند امید که بدین شهریار فرزانه که این
عندلیب بهارستان اویم از عمر دراز بنعمت و از آنانیه برخورد که به پیشگاه باز پسین امام حضرت
صاحب الزمان علیه السلام کار سپهبدی و لشکر سروری از پیش برد تا بلندنامی و فیروزمندی این
دوده از آدم به خاتم گراید و شمار شاد نشانی این سلسله هم بروز شمار سر آید **قطعه** من و دعای
بقای تو وندرین دعوی ٭ بمهر خاتم آل عبا ست محضر من ٭ بجان نعره دهر القدر که ذکر دعا ٭ درگهن
شنوی از زبان دل و در من ٭ **ز نو مهر نیمروز از دارائی ترک ابن یافث**
تا تهمانی منگلی خان **نظم** چنین تا نبگری بشاخ نهال ٭ طوطیان زمردین پر و بال ٭
گاه مرجان و گاه از منقار ٭ گه زبرجد فشانده از پر و بال ٭ همه آهنگ ساز و زمزمه سنج
همه دستان سرای پرده سگال ٭ زان مسیحی دمان خضر لباس ٭ زان بهشتی نشان حورتمثال ٭ تا شنود
یک ترانه کس نبود ٭ شور گلبانگ دیگر از دنبال ٭ کف زدن ساز کرده برگ درخت ٭ رقص
آغاز کرده باد شمال ٭ طوطی طوطی بار و نوا و هوا ٭ نبود جز ترنم اطفال ٭ نی کلک من آن نهالستی
وین معانی طیور فرخ فال ٭ گفته باشی که خامه رقاص ٭ خشک بی پاره ایست هیچ مبال ٭ نغز
بشگفتن و تن زدم آری ٭ نتوان جست کار ریشه ز نال ٭ نطقم انداز نخلبندی کرد ٭ جست
سروی بسر زمین خیال ٭ دیده جستان بین جهانیان از مهر نیمروز به پرتو
دانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک ابن یافث نشان جهانداری یافت و ترکان
این والاشکوه را از آن رو که ترکی شهریار جوان را اوغلان گویند یافث اوغلان
گفتند داد و دانش آیین داشت و درین هر دو شیوه روشهای گزین داشت خانی و جهانبانی

را فرهنگها پدید آورد و فرماندهی و فرمانبری را اندازه برنهاد نزهتگاه **سیلول باسلیقا**
را که خیمه‌های رمان و گل و میوه فراوان داشت از بهر آرامش گزید از نی و علف و چوب و گیاه
نشیمنها افراختی و پوست دام و دد را پوشش تن ساختی گویند **تمک** بروزگار وی پدید آمد ورنه
ازان پیش تره و گوشت همچنان بی نمک همی خوردند ترکان تیغ شمشیر زن را الفرمان فرزانه شیرافگن برنهاد و در
قرار داد آن بود که ازان همه برگ و ساز کارزار در ده مردری بازماند جز شمشیر به پسر ننهند و همه بدختر باز
گذارند که هر آینه تیغ جوهردار فرد فهرست گنجینه سیم و زر بلکه کلید فتح هفت کشور است اگر برین
پلارگ الماس گوهر دسترس ست مرد را دست مایه نازش بس است بالجمله این همه رسم و آیین نهاد و پایان
کار پس از دولت و چهل ساله بیداری بخواب عدم سر بر زمین نهاد ترکان دوده پس از یافث
اوغلان به فرزند بخت بلندش **ایلنجه خان** چشم روشنی گفتند کلاه کج نهاد و در راستی پیشه گزیدی که
پیرامون دلش نگذشتی و پایدان هنر بان نگشتی آزاده رو بود در دل بیاد یزدان در گرو داشت
تاج و تیغ و نگین در زندگانی خویش به نوباوه باغ کامرانی خویش **دیباقجی خان** جوان
بخت نوجوان سپرد و خود ازین خارزار دامن برچید و به آفرینخانه که نوا آن صومعه گوی آرسید دو صد
و پنج سال باره به نموداری اقبال و باره به پرستاری ذوالجلال در جهان گذران ماند و هنگام گریز
در گذشت دیباقجی خان که هم در نظرگاه پدر را در رنگ آرای بود داد رنگ خسروی را به سلک تازه آرا مایه دان
دانشوری و دادگری که خرد دانش نه جست و خرد از نگرد روزنامه عمرش چون رقم
یکصد و هشتاد و شش سالگی پذیرفت در نوشتند و باز نامه کجکلهی و گردن کشی بنام پسر
فرخ اخترش **کیوک خان** نوشتند ستوده ستایش در خور کار آگاهی آبروی پادشاهی افزود
یکصد و چهل سال از مرگ امان یافت فرزانه تا از شاهی نشان یافت جهان را بخوبی و خشنودی
جهانیان را بمهر و آزرم نگاه داشت سرانجام کار جهان و جهانیان را بفرزند خویش **النجه خان**
داشت برتر دستی دریا کف و به بیدریغ بخشی ابر کردار بود و هش را برداد بخشی داد فرودستان
به دهش از خواهش سبک نیاز ساخت سبکسران بیاد بروت از جا رفتند و از

دایره گیتی و آئین پدید نه آرامش داد که بیکران شین ترمیه انتظام است کنار گرفت و جت پرتی
سورت پذیرفت با نوی این فرمانروای با برگ و نوا دو پسر توام زاد او زنگ نشین یکی را
مغلخان و دیگری را تاتارخان نام نهاد هر دو را به ناز پرورد و چون به برنائی رسیدند قلمرو
خویش را دو حصه کرده نیمه به مغل و نیمه به تاتار نامزد کرد و خود یکصد و بیست و هفت سال درگیتی
ورزیده لی رنگان برداشت الله الله این را نیز چون روز فیروز رنگان دگر رفت و فروریخت
فرد برگ دان برگ و آن گل افشاند نه هم خزان هم بهار درگذشت چه گرد آورند جامع التواریخ
بزبان خامه چنین حرف میزند که از تاتارخان تا سونجخان که هشتمین کس است سلسله از هم گسست
ولی به پلی یکی رفت و دیگری بجایش نشست پس آن نامور که تاتارخانیان دانشند نور گرامی پدر
فریدون فرخنای در رون گرفت مغلخان که کشور خشیده به یک آورد کران تا کران به سلامی دانی
گستر و هم رعیت آسوده و هم کشاورز نوامند و هم سپاه خشنود چهار پسر فرخ گهر داشت قراخان و اوزخان
وکرخان و اوزخان هر چهار گوش و بازوی شاه دولت را زیور و پیکر اقبال را چهار عنصر قراخان
که مهین برادر بود چون پدر ساز کافور و کفن کرد بر مسادۀ سروری تکیه زد و دیگر مغلخان را ول
فروریخته بود ند اپیشت قراخان معدن رخشنده گوهری است که دو در روشنی گوی از ستاره روز
تواند برد لاجرم قراخان را بگرامش و بزرگ داشت مهمان نا آمده زود آینده گرامش دادی
اندرز پذیر عمری چشم براه داشت تا چشم بدیدار پسر روشن کرد گفته اند که چون از مادر جدا شد
سه روز پستان مادر نمکید و لب شیرین بشیر نیالود و هر شب بخواب مادر آمدی و بدینسان بسخن
درآمدی که تا صورت پرستی نگذاری و بصورت آفرین رو بنیاری شیر تو بر من حرام است
گو خون من به تو حلال باش سر حلقه مسکین مویان مشکوی پنهان از خلق بخدا ایمان آورد کودک
سه روزه شیر خورد و مادر و پدر را دل بجای آمد ترکان را آئین چنان بود که تا فرزند یکساله
نشدی نام ننهادندی نام آور دل نام چون دوازده ماهه شد سلطان قراخان را از نامداران قوم
درباره نام بزرگش رفت کودک از آغوش پدر بپای که شیر از وی همیز نخست بسخن درآمد که نام من

اغوز پرستندگان بزمزمه در تامل در خروش آمدند و هم برین نام نامی که با خویش آورده بود
نام آورش ساختند بهانا معنی نام آور و مفهوم نامدار همین تواند بود که نام خویش با خویش آورده و خود را نیز
نام نهد یعنی از پروردگار درین صورت آمد به پرورش می یافت چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبروئی
از ماه چهارده گوی برد قراخان دختر کرخان را بدان آئین که ترکان داشتند بخواب درست ساخت
یزدان پرست بیدار دل هم بستری زن خفته خرد صورت پرست تن نداد گوئی زن را بصورت
دیبا باز نشناخت پدر را بر تنهائی پسر دل سوخت و خلوتش را بشمع رخسار دختر برادر دیگر از رخت
بینائی جهان دور باش در نظر بود لاجرم صحبت زن و شوی در نگرفت هر دو دختر برادر اختر را دوشیزگی
بجای ماند چو اثر خداشناس همچنان پیر سال که بزبان غرب گوید مگر اغوزخان پیر سال که از پی نخجیر
غرب تیر رفت نیمروزی از شکارگاه نه بیگاه روی آورده هوا گرم بود و خانه سومین او در رستن از خانها
در راه آسودگی جست و از بارگی فرود آمد و دران کاشانه رخت و سلاح از تن کند و آب و نان خواست
اورخان نیز دختری داشت دوشیزه و به منش و روش پاکیزه با نهاد گستر و خورد نیستن آورد
خانه خدا در میان نبوده باشد و جز این دو تن بر خوان نبوده باشد خسروزاده به نازنین گفت
که اگر خواهی خاتون من باشی بکیش من درآئی و گوئی دولت بر پای اخر در گزید و دختر را
گفت را بهر نهانی با خدای جهان گرویده و بتان را از طاق دل فرو دانگاشته اغوزخان چون
گوهر کاری چنین بنقد اک بست شادمان بخانه باز آمد و بدستوری پدر پری چهره سومین را در
آغوش کشید و کام دل جست آن دو زن پیشینه لیا دید خوگرمی این دو تن در وفا افزونی همسر
مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نو را به لابه های دمادم و دمدمه های پیاپی آنچنان فریفتند که
راز باز گفت و دانستند که این هر دو اگرچه خواهر باشند اما او را یاغی اند و از تاب آتش
رشک داغ اندر رفتند و نخست جد اعلی یا پدران خویش و سپس بهنانی همدگر با عم بزرگوار خویش
قراخان باز نمودند که دین و دولت و کیش و ملت برگشت اغوزخان که جانشین تست خدایان
را نکوهش میکند و خدای نادیده را همی پرستد قراخان خونگرفته سترگان خرم را فراهم آورد انجمن

زرگری چاره بمی آیات چاره دران دیدند که بیگ کیش را از سیاق بر ولند و دیگر اغوز خان
بشکار رفت چندی و سواران شیر شکار خواستند که عنان زمان تاز نده به نخچیرستان عنان برتافت و رای خیز
رو ندیدن شوهر و دست سبکروی را از همراهان بسوی شوی روان داشت تا رفت و ماند آنچه
همی رفت آتش کرد و فرزانه با همراهان پیرو خویش کا آکا با بنا از شکار به بیگانگی گرایید نیزه و تیر دیدگر
افکنند و تیغ کین بهم یکدیگر خوابانند فراخان را سان تا در روزی سر آمد و اغوز خان لیدر لت آنکه
کالبد خستاز روان پرداخته پدر بنچاک سپرد و بجای پدر بسر برسر نشست فرو دستان را
نکو داشتی و خشنودی خدا و آسودگی خلق پنداشتی همه را از راه دانا راست شمار برگرداند و به
یزدان پرستی رهنمای آمد فرزند و بختان که خیش فرخ پذیرفتند و دل از بت و بتخانه برکندند کرامها
که هرمن آموزگار بود اندرز سود مند نیاد سوی تاتار گریختند و از خاقان چین یاری خواستند خاقان
لشکری گران و سپاهی از کند دران با آشفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغوزخان گرفته آگیزند
این نظر کرده بغت اختر خود از پیش در پس آن بخت برگشتگان تاختن برد و بسوی چین لوای
عزیمت افراخته و در عرض راه هر دو سپاه بهم پیوستند چینیان تا از پروردگاری **نظامی** در
باره آنان فرماید **نظم** شبانگه همی خرش انگیختن * سحرگه شربت برآمیختن * گرافتند
بر ایشان سر سوزنی * دهن را گشایند چون روزنی * ستیزنا کرده گریختند و جاییکه خون دشمن همی بایست
ریخت آبروی خویش ریختند و خسرو یزدان پرست فیروز بخت بر کشور چین و آن تاج و تخت دست
یافت و برمغل و تاتار فرمان راند و کیش خداپرستی دران گروه روایی پذیرفت سپس بر در
ارو که ماوراء النهرش خوانند سپاه اند و بخارا را گرفت گویند خراسان و عراقین و مصر و شام
و روم و افرنج نیز فراچنگ آورد زمانه نگار گوید آنکه آئینه دل را پرداز آگهی دهد بهر افسانه
بلی سرو بن چرا دل نهد از تاریخ تاجداران عجم که جام جهان نماست باز نامه جهان آگاهی نمایان
دارد چیان بدان فروزه پیداست که نگرنده را چشم خیرگی کند و دیده یابنده را موی بر تن برخیزد
کیومرث بکاف مفتوح و یای مضموم و واو معروف و میم مفتوح به رای تازه بمعنی مرد بزرگ

شکوه است چه کیومرث شکوه را گویند و مرث همان مرد است به دال بی نقطه و این نخستین کسی ست
که بروی زمین به گیتی خدیوی نشست گفتار مرا زان سر بازان رود که کار و بار این خجسته کردار
را به گرد و گفت آدم مانا یافته اند میسرانش که پارسیان آدم را کیومرث دانند و داد آنست که گمان
بیگانه بر بیگانه راست نیاید ویژه درونان پارس کیومرث را فرزند پارسیان انگارند و گویند
که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی یزدانی را دیدی و از ستارگان فروغ اندوختی
و با سروشان سخن گفتی چون بلند پایه پاسان به آغاز جا خرامید کار جهان به هم
خورد و مردم را دی شیوه و دیدی آیین شد هامورداد که کیومرث را به پیمبری و سروری
گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را ابجد اخواند و فرهنگ
آموخت از این بود که او را ابدر خوانند پس **سیامک** و **هوشنگ** و
تهمورس و پسینه **جمشید** پشت به پشت پادشاه بوده اند جمشید را **بیوراسپ**
که تازی زبان ضحاک نام دارد زبون کرد و به اره دو نیم زد روزگاری چندان دراز
بلکه روزی چند جهان را به ستم داشت و فرجام کار به دست فرخ **فریدون** جان گذاشت
فریدون ابن اسپین ابن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و به پسران هوشمند خویش که **تور** و **سلم** و
ایرج اند سپرد تور و سلم به هم دوستی و همداستانی یکدیگر ایرج را کشتند منوچهر نا به مهر بخون خواهی ایرج
کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه **کیخسرو** ابن سیاوش نبیره خویش شاهنشه افراسیاب
ابن پشنگ ابن زادشم ابن تور را در جنگ کشت و ملکی که تور و سلم داشتند به جنگ آورد چنانکه
شاهنامه فردوسی طوسی و نثرهای پراگنده دیگر از آن آویزه های جهان بر سخن نشان دهد
کیخسرو خود افسر کشوری به **لهراسپ** بخشید **دارا** نام آزاده از نژاد لهراسپ در کارزار اسکندر
رومی بدست دو سرهنگ نکوهیده آهنگ کشته شد لاجرم می توان گفت که جز ضحاک و سکندر
هیچ بیگانه برین دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان ده آک را که ضحاک معرب آنست
نیز از نژاد سیامک و اسکندر را از تخمه داراب ابن بهمن شمارند همدرین تور و گفته میشود که

اطلاق شد ترک جز بر تخمهٔ جهانداری افراسیاب خجسته گهر و اباد لفظ مغل جز بر نژاد مغلان نامور
بر دگران مجازست نه بحقیقت بالجمله از نژاد اغورخان در ترکمانان آنچه خانیه چنان بود که در زبان
افراسیاب و دوره چنان که نخست هشتاد و شش سال پادشاهی کرد و ایشانرا جداگانه پدید آورد و هر گروه
را نامی دیگر نهاد الیغوره قانقلی قارلیغ خلج قبچاق از آنیان الیغور که اتاوه معنی هم سخن
میکنند نام گرد هی ست که در ستیزه پدر و عم بجانب اغورخان گرفتند راستی آنست که اغورخان آن گروه
را از خود شمرد و بنام خویش نامور کرد قانقلی که بترکی زبان گردونک را گویند اسم طائفه ایست که از
بهر برداشتن مال یغما گردونک ساختند و نوع آنرا برگردان و دستره گاه نهادند قارلیغ که آنرا
قارلیق نیز گویند یعنی برف ست و لقب جماعتی ست که در سفر برفستان با آنکه خاقان اغورخان فرمان
داده بود که کس از لشکریان پس نماند تاب خستگی برف و سختی ژاله نیاوردند و ماندند نبریدند و هم در برف بگریز
پناه جاختن یعنی خلج که صحیح قلاج ست صیغهٔ امرست از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش و این نه نام فرقه
ایست بلکه اسم مردیست که در سفری از اسفار از اردو جدا شد و بره ماند بهانا چون زنش در آن
راه بار نهاده بود و او از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شغالی را دید که کبکی را بدهن گرفته میدود
اسب را پس آن شغال تاخت و کبک از دهشتش بستد و سوی زچه آورد و کبک را
بسیخ کشید و آتش افروخت و کباب نیم پخت بزن داد تا خورد و تاب و توان یافت و نوزاده
را شیر داد زن و مرد در ره پیوندند و بلشکر پیوستند سپهبد شوهر دیر آمدن پرسید سرگذشت
فرو خواند از روی خشم و آشوب گفته باشد قلج هر آینه آن نام بران مرد و تخمهٔ وی ماند همچنین
قبچاق درخت میان تهی را گویند یکی از ترکمانان لشکر در پیکار بمرد و مردانگی جان داد و زنی
داشت باردار و در آن ره نوردی همسفر پس از مردن شوی همچنان بر اشتری سوار بودی پوی
همی رفت در عرض راه در روزه زور آورد و جا جست تا کجا بار نهد کهن سال درختی دید تنه آن از هم شگافته خود را
در شگاف تنه درخت گنجانید پسری از وی جدا شد لشکر سالار را جانفشانی پدرش یاد داد و سرش خواند
و قبچاق نام نهاد تخمهٔ وی بدین نام بلند آوازگی دارد و دیگر این فرمانده یکتا یعنی آغورخان شش

پسر داشت گون خان و ای خان و یلدوز خان و کوک خان و تاق خان و
تنگز خان روزی این شش تن که در مهر ورزی یکدل بودند یک کمان و سه چوبه تیر در بیابان
یافتند برداشتند و نزد پدر آوردند کمان آیینه پسر بزرگ بخشید و هر سه تیر به سه پسر کوچک ارزانی داشت
کمان را شکستند و سه پاره کرده هر تن یک پاره را بقبضهٔ خویشتن درآورد و آن سه دلاور دیگر
یک یک تیر در ربوده بودند لاجرم سه تن نخستین را بزوق خواندند و برانغار سپاه به بزرگترین
آن هر سه حوالت رفت و سه تن بازپسین را اوچوق نامیدند جرانغار لشکر بکلان ترین این
سه کس تعلق گرفت تا دانی که برانغار میمنه را نامند و جرانغار میسره را بزوق کمان را گویند
و اوچوق تیر را و گزیش و فرهنگ ترکمانان کمان را بر تیر و برپایه فزونی دهند و سرانید
که کمان در گرفت پادشاه فوار د و تیر اندازه ایلچی همچنین دست راست را از دست چپ خجستگی
بیش است و همین برادر از کهتر یک گام پیش بدین فزر بود که آنان را کمان داد و کهان تر آنان را
سپهبدی میمنهٔ مردان را تیر بخشید و نخستین کس را از آن سه کس سر لشکری میسره کوتاهی سخن
ازین شش نهال بیست و چهار شاخ رست و شش سوی جهان را فرو گرفت گفتار
جهانبانی ارغوز خان به بازگشت وی از شهرها و در دست بسوی دیرین بنگاه
ول راهی به نشاط از جا برانگیخت تا در انجا رسید خرگاه زر دوز به پهنای خورشید گیتی فروز برافراخت
و شیلان فراخ کشید و قوم را مهمان خواند و جشن کرد و طوی داد و از فرمانبران بنگاه داشت
هرگونه راه و آیین پیمان گرفت گون خان را که مهین ترین شش پسر و از آن سه تن که کمان
یافته و بزوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجانشینی خویش نشاند گویند در آن طوی
شاهانه نهصد اسپ و نه هزار گوسپند کشته بودند آری لشکری را میزبان بودن و سپاهی را
سالار دن جز بدین مایه فراخ دستی صورت نه بندد فرجام کار گونخان را بفرمانروائی و نام خود شکوه
افزائی در جهان گذاشت و از جهان گذشت گونخان را اورنگ آمد و پاهی بوسیده جبر آمد و
گردش گذشت شهریاری بود خردمند فرزانه با پدر هش داد بخشش و خود را بدانش دل افروز

از نامه ستم گزیدی و جز داد نور زیدی نیاوک اندیشه مرز شکافتی و راز دل از سیمای مردم دریافتی
از قبل خواجه تام فرزانه که گنج خرد را گنجور بود مرا این خرد دانش دوست را دستور بود گفته باشد که
خاقان جهان ستان اغوز خان شش پسر داشت و همه دون ازان شش یگانه هر یکی چهار پسر را
پدر است آیینی توران انگیخت و طرح توران ریخت که باهم در نیفتند پیوند خون از هم نگسلند و این
بیست و چهار کس را از پاس دل و روان یکی گرد زر و سیم دگر و رمه و غلام و کنیز را بر شاهزادگان بخش
کردند و هر یکی را مایه و پایه جداگانه دادند روزگاری دراز ازان برگذشت و بر نهاد در میانه تخمه و تبار
اغوز خان اندر روز افزونی رونق مرزبانی و جهانی را بکار آمد هان تا آن سکالی که بهنجار دیرینه لیلی
از گرشخان خسین پور او را مهربانی دهند هفتاد سال کارکیائی کرد و کهین برادر خویش آمی خان
را بجای خود نشاند و خود از میان رفت آمی خان در دانش و داد افزود و یکچند جهانبان بوده
در عمر هفتاد و چهار سالگی **یلدوز خان** را که از همه کهتر بود بر همه چون خود مهتر ساخته رخ به پرده
خاک نهفت یلدوز خان رسم نیاگان بر پای راند و اندازه های پیشین برجای داشت چون شصت و شش
سال که سالی چند ازان همه مدت بفرتاب گیتی زی بزم هستی باده آشامید آبگینه بر سنگ
زد و ته جرعه بخاک فرو ریخت پسرش **منگلی خان** سر به کشور و پیمانه بگردش اندر آورد
پیر دیر سخن **حافظ** فرخ سخن نکو میگوید ع هر کرا خیمه روز نوبت اوست * چون او نیز هم شصت و هفت
ساغر زد و خمار مرگ از هستیش گرد برآورد **تنگز خان** پسرش را بجان می نوشینه
بجام کردند چون یکصد و ده سال زیست ناگاه از پای در آوردند **ایلخان** کرد در عهد
پدر از پدر فرمان جانشینی داشت بعد از پدر لیکه رخ زر آراست درین روزگار چرخ
دورنگ را هنجار آن است که چون دولت روی گرداند بزم آرایان بساط انجمن در نوردند تا
دگر باره از گستردنی در میان گنجد فسرده غم چو بهم در آگنده رو که مراد میدهد * خانه خیره
میکند گاه با میدهد پرتو در **فراوانی وجود ایلخان تا فرشته و بایسنغر خان**
دانش آرایان بینش اند و هم از نخستین روز راز زده فرو و نه سپهر را هشت بهشت و

هفت ستاره تیزگرد و در دو در ستش سوی سخن‌سرایان انداخته اند و نامه‌ها پرساخته ما از نژادگان
این کهن دیر بهر گرانیم و دوره زندگی بدانش آموختن گزرد و بیگانه از چار آخشیج فرجام سازگارے
برخیزد و سه رهروان توانا از کار فرو ماندن روان گوهر راز روان و گیتی ست و بیگانه داور آنرا
بیگمان جان و جاویدهای آفریده پس گسستن از تن نابینایانه براه گام نزنند ندانے که جز
تیزگامان را به پیدایی راه نگمارند مرگ غالب راهی ست هرآئینه پیش آی و گزیرگاهی ست
ناگزیر گزارشها که جاده‌های جداگانه را سرمنزل یکی ست و پویندگان بسیار گروهی را به فر
فروغ آگاهی و فرتاب تاب اندیشه مشعل در پیش ست و پای نیرومند هرآئینه زمین را اندر نوردان
بلکه آسمان نوردند خرامان و برچیده دامان ببانگ جرس منزل رس گردند دیگر این کاروان
را کاروان مردم اند که بپامردی همت عصا و بهمدمی صورت سرزنش تازیان و نازان راه روند
و در شبگیر به پرتو ماه روشناس رفتار شوند اندیشه راست بین درست آهنگ اگر از شماره خرد
و اگر از ستاره سخن رانم هم براستی و درستی اندیشه‌ها توان یافت که روشنی عقل چراغ راه ست
و نور شرع مهتاب شبگیر هر دو گروه را در چگونگی سرانجام روان پاینده آزاد سخن یکی ست کاین
گوهر بیرنگ را بهر رنگ در جهان پایدار از جا در گردش چاره نیست تا جاودان هم بدان جا بود
و هم بدان فرجام تواند بود و مدار تیرگی و روشنی آن جهان بفرهنگ عقل بر زشتی و خوبی خوے
و منش ست و بقانون شرع بر نکوهیدگی و نکوئی کردار و کنش امید که فرزانگان دانا دل
توانا تن از رهروی عقل و شرع به پیراستن خوی و آراستن کار در روان زدای و بردن آرای باشند
ما تباه خویان سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیرو در پای و نه مشعل فراپیش و نه
شبگیر در مهتاب و نه زمزمه داری و آواز فرشته در گوش ازین هولناک راه و سهگین گزرگاه
چون گزریم و درین رفتن برما چه رود کاش آمرزیده باشند پیش ازان که پرسیده باشند فردوکام
نه بخشید و گنه چه شماری غالب تسکین بالتفات نیرزد بپنداری ایلخان فراوان شکوه را جام
دوستگانی بگردش بود و چشم بد در کمین تا تاتاریان به تور فرزند مهین فریدون نژاد تشویه پیوستند

شهنشاه زاده آزاده و نبرد خواهان را بسایه پرچم مهرپیکر علم جا داد و رستخیز از لشکری انگیخت و رزمگاه
مغل فرو ریخت این سو نیز دست به تیغ زدن دراز بود و دم تیغ بخون ریختن تیز تست از روانی
خون کشتگان بدانگونه جیحون شد که پنداری چرخ کبود ساحل آن دریای خون شد سپه سالار تتر کمانان
وار روز سرآمد و بار اردوی فیروزی جوی تور و تاتار آوازه کوس و دف و صنج برآمد کردار گزاران بسیجی
این کارزار را بعد یکهزار سال از وفات اغوز خان نشان میدهند گویند درین ستیزه و آویز و کشش کشتن از
اغوز خانیان بجز دو تن اینان جز قیانخان ابن ایلخان ابن تنگوز خان ابن خیلری و دو همخوابه نازنین
این هر دو تن کس از مرد و زن باقی نماند بروشنی روز خود را در کشتگان انداختند تا نیستی را سرمایه
هستی ساختند هنگامیکه چون گم کرده راهان برون تاختند در تنگاپوی و سر روز گشتند روز
نمی شناختند تا بجائی راه رو دامن کوهی گشت و دشت نوردی گران پذیرفت سینه و بازوی
سایان از دو بکوهسار بسته راه رفتند و فراز کوه که از زمین باندازه بلندی سپهر دوری داشت دم گرفتند آن
سوی کوه زمینی دیدند سراسر سبز و از چشمه های آب زلال روان و درختان برومند برکنار چشمه
نوان بستر سبزه بر زمین پهن و گنجیدن سبزه را انبوه شاخ و برگ درختان بدانسان تنگ که
سایه نشینان را نه در تابش روز از گرمی آفتاب رسد و نه در بارش از تگرگ و ژاله گزند
بارے دران جایگاه که یارست زبان که کوه را به ترکی ارگنه قون گویند اندیشه با آشنا
روشناس آمد سایه نخلستان و گوهر و کازه که از نی و علف بر بستند پناه جای بود و میوه
و گوشت شکار خورش و پوست دام و دد پوشش از تخمه این دو گرد دلاور که قیان و نکوز
باشند تا آن مایه مرد و زن هستی پذیرفت که دران دره نتوانند گنجید والاگهران قیانیه
بسرے و سروری نشستند و نکو مختصران نکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از بهرستانی که بنیاد
مانند تخمه قیانخان را قیات نام نهادند و دوده نکوز خان را درلکین نامیدند از آن روز
که دران شهانخان از گیتی بر کرانه بیگانه را از بازماندگان و سپاهے گذر نبود و تنها
توم آئین جشن نه داشتند یاد داشتند و چندے دچگونگی روزگار در تنگ و پیرایه

نام و ننگ نه نگاشتند کس نمی تواند گفت که چه مایه مدت دران نورد دیار بر روی بستر زندگی و چگونه
باهمگر زندگانی کردند مگر آنکه چون از دره برآمدند و سرگذشت با جهانیان گفتند رقم سنجان مهرگرو پا
دست مایهٔ نگارش نست بهم داد آنچه شنودند بزبان خامه سرودند و سنجیده گمان و اندیشهٔ خویش
بران افزودند چنانکه بدیدهٔ سگالش پیشینیان ما نیز آن همی سنجیم که کما بیش دو هزار سال دران
کوه روزگار بسر برده باشند و پایان فرماندهی پادشاه زادگی نوشیروان به بیرون آمدن
نزدیک آورده باشند گویند چون افزایش فراوان شد و آفریدگان بهم و جا بر آرمیدگان تنگی کرد
خواستند که از گوشه برآیند پیرامن بیشه چار سو کوه بود و رهگذر ناپدید بهر سو که رفتند سر بسنگ
خورده راه برون شد نیافتند و بخود فرو ماندند تیمور تاش نام والا شکوهی که از قوم قیات و
نژاد تیا خان تمغای سری و سر لشکری داشت خرد و را راگرد آورد و چاره کار جست
همانا دران کوه کان آهن بود هیمه فراهم آوردند و از چرم گور و گوزن دمه ها ساختند و از هر سو
آویزند و به دمیدن و باد و افروختند در زبانه زدند آهن را گداز آوردند تا سیلی از ریم آهن روان
گشت و جاده راه در نظر ها پیدا گردید از تنگی جا ستوه آمدگان بدر آمدند و به فراخنای کام زدند
همنونی بخت و گرم خوئی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جاست بدین نگاه مغلنیان
که اکنون تاتاریان داشتند باز آوردند چون شیر گرسنه که بر خیل آهو دود برآرمیده دمونان آباد
ونانه پرور دگلان پرواز تاختند و خانه و کاچال بیغما گرفتند پس از پیروزی و چیره دستی
دانستند که این مرز و بوم از ماست و درین سرزمین خداوند تیغ و نگین ما بوده ایم کهن نامه های
نیاگان پیش نهادند و فرو خواندند که مغول و تاتار دو برادر از یک پدر بوده اند و ما از نژاد
مغلنیانیم ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و درنگین را مغل خواندند بالجمله تیمور تاشیان در جهان
فراخ آزاد و دلشاد زیست و مغلنیان رنگ جسته بروی کشور را آب رفته بجوی باز آورده
[illegible] باز آیین آن شکوه و فر آتش افروزی و آهن گدازی و گرمی هنگامهٔ نشاطانه زری بردن
تازی بدفتر نبشتند چون آن روز دلفروز نوروز آمدی [illegible] و آتش و هیمه و زغال فراهم آوردندی

و آتش افروختندی و بهر گرایه چشم روشنی گفتندی و آن روز را خجسته تر از نوروز شمردندی پس
از تیمور تاش پسرش منگلی خواجه که از شه کیخسرو زرین سود و پس یلدوز خان که منگلی
خواجه را همین فرزند خدا را بنده ارجمند بود بر بنده های خدا خداوند آمد در انجام کار او را نیز گذاشتند
و کلاه و کمر به فرزند فرخنده اش جونیه خان ارزانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار یگانه
آنندوی پسر با خویشتن برد و نهال امیدش جز یک دختر فرخ اختر بار نیاورد لیکن چه دختر خوشتر
از هفتاد فرزند نیکو روی و نیکو خوی و خردمند جم و اسکندر آئینه و جام ، سراپا مردمی آلنقوا
نام و شهریار منش نشان جونیه خان با برادرزاده خودش پیوند زناشوی داد تا هنگام خاتون فرخ
روشنک سیما از شوهر والا گهر دو پسر زاد چون پدر از جهان رفت و شوی از بزم تار و پود
هستی از هم گسست بانوی نابوده دو گیسو را که از دوش بر بنا گوشش فرو هشته بود بهم پیچید و در
دیهیم نهاد و نه سر را افسر بلکه افسر سر آرایش پیرایش تاجش بجا ماندی و در جهان رفت تا گاه و دید این
کارکیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس پیکر سلیمان لشکر مریم آسا آبستن شد فرمان بران چون
فرمانروا را چنان دیدند از خشم برخویشتن پیچیدند شور در انجمن و داوری در هر زبان افتاد
ابروهای پرگره زان کارها نان راول هم بر آوردند تا از ریشخندهای تمنائی راه آنشکار پاسخ گذار
انجمن گرامی کردار ان پای بنا پیسم و عادت آلوده دامنی را بر من بزنجیر نتوان بست اندیشناک باشند
لشکر و کشور که همه دوست پروری و دشمن شکری خواهد جاست آن گذاشته که هوای دیگر و در هم
پیچیده باشیمه اگر چنین بایستی کار ملک و دولت سرسری گرفتمی و کسی را از شما که همه همراهان
مند بشوهری گرفتمی ماشا بزیر دستی مرد بیگانه تن در دهم بدین شهریاری از چنین خواری
برخویشتن نمی پذیرم باشد که شبی بشبستان من ناگاه بر آسمان که پنداری صد هزار چراغ
افروخته اند روشن شدید ... نوری به اندازه ستاره تابناک بیکار که گرد گرم و روبان من همی فرو دیدند
بر آنم تا خود همی ... دم و چون تو هر نابر دیده بهم نالم آن شمع که در شبستان سوزد روشنست دیگر
نمی بینم دیده وران را دل در بر تپید شبانه پاسبان داشتند و چون ستاره چشم

برهم نزنند تا آنچه ماه حرمی نهفته بود رویدند و پیدا کرد امنی را زگونی گرویدند گوته نظران پیش پاے
نگر را که دیدادید شگرفی کار لب پر از خروش ست از نادیرگی درون و نارسی نقد و هوش ست ورنه
در اینجا که آدم بی مادر و پدر پیکر پذیرد و حوا بی پیوند مادر طراز هستی گیرد ما گر النقوا جز به آمیزش
مرد پسر زاید نابینایان بینانمای را چرا شگفت نماید و چه دران گونه که با مریم همین ماجرا رود و
جهانی به روا داشتن این گونه هستی ستوده شود دانا دلان کارآگاه با رور گشتن مریم ثانی را ظهور
هور و غرتاب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالاے طاعت است هر آینه ما را در ثبوت
دعوی هم بدین یک گواه قناعت ست که هر گاه دم فیض توام روح القدس که بیگانگی و دوری
دری از ناید آب و گل پیداست بطن مریم را بصورت مقدس مسیح انباشته باشد چنانکه
دادار در آسمانی نامه گفت اگر پرتو سراسر روح خورشید که تصرف آن در آب و خاک از انگاره
لعل در کان و نظاره میوه در شاخ هویداست در شیمه النقوا پیکر تمام نگاشته باشد
چه شگفت فرو عالم آئینه راز ست نه بازیچه کفر چه عارف آن به که به نظاره غوغا ماند چه نگرندگان
سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذاران راست گفتار فرا رسیده باشند که خاور سوے
گیتی جزیره ایست که دران ادراک همه زن خیزد و زنان شوی نادیده و دوشیزه بے پیوند
مرد زایند و همه دختر آورند همانا دران سرزمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه درآیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خارش یابند
و اندام را بزمینی که در ته آب ست سایند و شعب ناگاه بر خویشتن پیچند و انزال کنند و بارور
گردند و پس از نه ماه دختر زایند همچنین در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بناند جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تاج و سریر شهنشه نورالدین جهانگیر
پانزده ساله دختری آوردند که پسری دو ساله در کنار داشت و شیر همیداد گفتند در هشت سالگی
بزرت زنا که مرد بادی نزدیکی کند پسر آورده است اینک دخت آزاده و اینک پور نوزاده
دانش اندوزان شگرف از بودجوی را درینجا یارای خرده گیری و چاره جز سخن پذیری نیست آخر

این هشت پسر زچهار مادر به میکنند گردش افلاک بروی خاک از بهر چیست و سوی سور رستن نهالهای
خود در رو که گل دمیده بار آورد از کجاست گوئی قطرهٔ ابر نیسان ست که در صدف نقش بست
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شیمه کان نطفه از کجا دزدید
که خود را حامل چنین یاقوت یافت فرد هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کار اند چند بر قصل من این
عربده با یار روانیست دهان غالب گوشه نشین گر زیرباشی و سخن درازتر و تیز ده سازکنی اگر دل
دانش گر نیست هست کارها به نیرنگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیده یگانه بین داری آفرینش را
با آفریدگار سپارند آزادانه برفتار و رای و دگر ره همان جاده به پای نعتون خشک دامن گرفتن
درون ربانوی ما مانند پروین پرند که به پیوند مهر آلستن بود و به فروغ دیدار هنگامه ماه و مهر
بر هم زن پس از نه ماه بار نهاد و سه پسر فروزنده اختر یکبار زاد و یکی را بوقون قیقی و دومین را
ساقی بوسقین و سومین را بوزنجر نام نهاد هر چند آن دو وی دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما
بوزنجر خانیان همه خاقان با فر و شکوه و شاهان با داد و دانش بوده اند بوزنجر خان هما سایه همایون گوهر
سپس از در فرو رفتن النقوا سور نای آوازه شاهی دمید و مرزبانان هر سو به را در حلقه بندگی
خویش یکدل ساخت سرکشان تدرگاهش را به بخره رفتند و کشور خدارا تا آن گفتند بر جسم کشاکش
علم این کیان شیده شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت بست تا آنکه در سال یکصد و چهل
هجری از بند تن پروری و جهان گردآوری رست و گرانمایه فرزند از خدیو هنرمند در جهان ماند
همین به **بوقا خان** دم آورد لیکن به **توقا خان** نامی راز توقا خان جز این نسرائید که پسری
داشت نامش با چنین هما تخمه وی در گیتی بهمین نگشت یادگاری نگذاشت و بگذشت بوقا خان که
سپهر نامش جز بشکوه و نیروی خود آن قهرمان جهانستان ست که هشتمین نیای چنگیز خان قراچار نویان
ست همچنین گرامی پورش **دومین خان** که همچون پدر جهان را قهرمان ست جانجومی جهانگیر
و جهان پهلوان ست هم خوابه داشت **منولون** نام سیم تن پیکر دومین خان در هنگام جوانی خورد و
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشید ناگزیر خاتون که نه خسرو زاده را مادر بود به جانشینی

ستوه و پیشکاری هیچ پسر کشور را کار فرمای و هر گونه فروبستگی را گره‌گشای آمد مگر پراگنده چند از
قوم جلایر پیرامن بنگاه این دوده و دودمان گرد آمده بودند نامرادانه می‌زیستند و به ستمزدگی جان کندن
و گاه در روی دهیمه آوردن نان همی خوردند زن فرمانروا با گروه بیگانه آشتی کرد تا دور تر روند
و بزمینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر و فلک‌زدگان به پرخاش دلیر باشند
دور رفتند و زود و ده و بر روزی یکسره بر کاخ و در و رواق بریختند و تیغ در دودستی زدند از زن
و مرد و دوده زاد و شاهزاده و کنیز و خاتون نشان نماند مگر قایدو خان نخستین آن هشت
سلطان‌زاده به چاک و خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خویش باچین
رفته بود و حرف هستیش از صفحهٔ دهر سترده نشد آری هوای جنبش پر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر جستن از بنگاه سپهرش بود باچین خان را از آنچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از خشم
افروخت که بینندگان را رنگ در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم پیکران دیو سرشت را بجوی
در کشد دران راز گولی که با انجمن رفت فرستادن ایلچی دانا دل زبان آور صورت گرفت و
ستمزدگان دوده جلایر فرستاده را گرامی داشتند و ناآگهی و بیخبری دست آویز بود و پوزش و فروتنی
دستمایه از آشفته سران هنگامه آرای هفتاد تن بشمار آمدند که بی‌درنگ با همسران راز گوینده از سران
دستوری بوینده بشبگیر برون تاختند اگر وه سالار زمان داد تا هفتاد دار زدند و دیو ساران را بدار
کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسپند در سه ده همه آن به باد افراه کشتگان به ایلچی داده آمد تا با خود
آورد و بخداوند سپرد باچین خان خونبها به خونخواه گذارنده پدر رود کرد چرا نمرد ره نورد را دگر باره
به زاد و بوم گذار افتاد خونهای بستم ریخته از در و دیوار شست و خانه را از نو سیم گل کرد و دیده را
آب ریخت و سایبانها بست و بساطها گسترد و جشنی که مغل آن را تولی می نامند ساز داد و کو تا سخن
تخت قایدو خان به سپهبدی و فرمانروایی شکوه شاهی و شاه‌نشانی داشت از رود و خانه جوی
برید و در قلمرو روان کرد تا کدیور و کشاورز را دستگاه فراخ گشت و زمین را باغ و کشت
زاران گر مغل هر جوی را جرالوم نامند با خرد آن جوی را بدین نام خوانند یزدان یگانه که جهان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید **بایسنغر خان** که صاحبقران امیر تیمور گورگان از تخمه اوست و جد قم
تنکوم که سلسله توم نایجوت بدو پیوندد و سومین خاچین که زمره سنجوت را بوالآباست کناه و کمر و
تیغ و نگین پدر به بایسنغر خان دلاور رسید فرمانها راند و در بندها گشود و ابتها انگیخت هم خرد را
نیرو افزود هم داد را پایه ساز گفتار مد بزم راز این نوا داد که خسرو بایسنغر خان در سال سی صد و
هفتاد و چهار هجری پیکر پذیرفت و در ماه شعبان سال سی صد و نود و هشت که همانا بست و چهار
مرحله از مسیر عمر گرامی پیموده باشد شمار کشور خدای از سر گرفت پنجاه و یک سال در جهان
فرمان راند و پایان ماه ذیحجه سال چهار صد و چهل و نه هجری و ستش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پسر تو دیگر در بلندی رایت **اقبال تومنه خان تا عالم آرای جهانیان برتان بهادر**
قطعه باز باطراف باغ آتش گل در گرفت ٭ مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت ٭ سبزه برانجام
خاک حله ز مخمل برید ٭ مهر پدیدار باغ آینه در زر گرفت ٭ گلبن افسرده را روح لب تاب دمید ٭
سبزه و شبره را نامیه در بر گرفت ٭ دشت بپرکار باد طرح صنم خانه ریخت ٭ باد براطراف
دشت صنعت آزر گرفت ٭ سرو ببالای سرو طره ز سنبل فکند ٭ گل بتماشای گل دیده ز جوهر
گرفت ٭ قامت رعنای سرو پرده گلبن درید ٭ عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت ٭ گرچه گل از
هر زمین تشنگی برگزید ٭ لیک بسر سبزیش سبزه سراسر گرفت ٭ بسکه نیامد فرو سر بگهر گشتنش ٭ قطره
ز بالا دوی هیئت اختر گرفت ٭ مهر بسود آتاک لعنه رکان باز چید ٭ از ره اصغر گذشت باده احمر گرفت
چون روزگار دور تنگ با شهریار بایسنغر خان نیز آن کرد که با دگران کرده بود دادگر پسرش
تومنه خان بر اورنگ نشست سرکشان پیش وی گردن فرود آوردند و شاهان بوسه بر پایه
سریرش زدند مر این شاه ستاره سپاه را از یک خاتون هفت پسر بود و خاتون دگر دو پسر توام
آورد یکی را قبلخان و دومین را قاجولی بهادر گفتند قاجولی بهادر در سر آغاز برنائی
شبی در خواب دید که فروزان ستاره از گریبان قبلخان سر برآورد و به کبود و سے
آسمان رسیده و می چند پرتو افشانی کرده فرو رفت ناگاه درخشنده اختری دیگر

فروغ سترد و دراندک مایه درنگ از نظر نهان گشت بازرفت بر رتن . و دیدار خورشید
ناپدیدار گردید چهارمین بار فروزنده تجمی بدان فروزش و تابناکی که جز مهر نیمروز و ماه
نیم ماه را نبود هم ازان برآمدگاه سر بزرد و گیتی را شیدستان ساخت چنانکه پس از فرو رفتن
این نیر جهان فروز نیز جهان همچنان روز روشن ماند نگرنده را از فراوانی فروغ که بدیده
در آمد نگه در خانهٔ چشم نتوانست گنجید چشم باز شد لختی از دیده بدل راز گفت و درین ماجرا
کاین چه نیرنگ بود که من نگریستم باز خفت دگر ره در خواب نمودند که از جیب خودرش
هفت بار هفت ستاره همی تابد در هشتمین فروزش که ازان هفت پرتو پیشین بیش بست
پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم ازان چشمه نور رو بر نمود دامنه
جهان را روشن نگاه میدارند بامدادان پیش پدر رفت و از پرتوستان که در خواب
دیده بود داستان راند شهریار هوشیار شاهزاده قیلخان را دران خلوتکده خواند
تا گفتار برادر شنود دگر ره پردازش خواب اندیشه بکار برد و تومنه خان را در سویدای دل
انگندند که از تخمهٔ قبلخان شش تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی را از نژاد قاجولی بهادر
هفت کس بخسروی رسند و هشتمین بخسروی بوکه این خسرو کیخسرو شکوه را که ازان
خسروان هشتمین باشد هفت کشور فرمان برد چون از کشور و لشکر و سریر و افسر گذرد
از فرزندانش هر یکی را اقلیمی فرمانروا و هر فرمانروایی در اقلیم خویش خداوند برگ و نوا
ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلخان خسرو باشد و قاجولی بهادر
سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند همگاه پیوند شهریاری و سپه سالاری از هم
نگسلند آنان بخسروی دیهیم و گاه را ارزش فزائی کنند و اینان بسپهبدی خیل و سپاه را
کارفزائی پیمان نامه بخط الیغوری نبشتند خان بر پیشانی مهر زد و دگران برکنار نامه نام رقم
کردند و بگنجور سپردند تا آیندگان را از رفتگان دستوری باشد و پسران را از پدران منشوری
لوینده همه ران عهد این عهد بر لوح آهن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل در سینه نگاه داشته آمد

واین دو یگانه برادر دو تن و دشمن یگانگی دوست از کودکی تا برنائی در نام آوری و بزم آرائی
یکدل و یکروی زیسته اند و در جوانی با نماز جهانستانی بادائی که گره در ابروی نفشته جهان از بر بسته اند
و پیکر مرگ روزنامه عمر تومنه خان از هم درید و آن پس از بیست و نه سال و دو ماه و هیژده
روز زه دارای و کام روای بود بروز سیزدهم از ماه ذیقعده سال چهار صد و نهتاد و نه هجری توقیع
دادائی قبلخان روائی یافت این هوشنگ هوش فریدون فر را النجیک خوانندگان زنده
ظفرنامه برآنست که النجیک ترجمه رعیت پرور است و دگران همراهند که نیای پدر را بدین نام
خوانند همانا در این صورت تیز افاده معنی مهر گستری و رعیت پروری در نظر است درین زمان خاقان
با خویشتن بسنجید که با قیرمان قوم مغل مهر ورزد و مهر انگیز نامه روان داشت و گزیده رسولی را بنامه بری
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان پهلوان قبلخان را زمین بوسید و نامه سپرد و پیام گزارد مهر
در آشتی بردند فرو گذاشت قاجولی بهادر برادر یکتای خود دلشاد و هم نامی نامه آور کوس
تیزگام سوی ختا راند فرو مانده آن کشور سالار لشکر را پذیره فرستاد و قیمان را نخستین نشیمن
فرود آورد و وی با پادشاه سپهر بارگار بر یک خوان نشستند و نان خوردند و راوق آشامیدند مگر
خردپیشه قبلخان را در اندیشه گذشته باشد که مبادا ختائیان زهره باده آمیزند بدین رنگ خوان
مهمان ریزند در هر بزم پس از اندک مایه درنگ به بهانه آب تاختن بیرون آمدی و به ستم
شکوفه کردی و خورده و آشامیده از دهن فرو ریختی چون بزم اندر آمدی دگرباره ساغر گرفتی
و خوردنی از سر گرفتی ختائیان بشگفت فرو ماندند که یارب این چه نیرومند زور آور کسی است
که از ما بیشتر می خورد و خورش را بروی گرانی نیست می از ما زورتر میکشد و هشیارتر از ما ست
میکشان دانند که چون باده پرزور دمادم خورند هر چند هر بار شکوفه اندازند آنست که مستی
روی دهد و خواب می زیر بوتی آگی منش را بهم برزند شبی باده برخرد زور آور و قبلخان ریش
دارای ختا گرالتانخان بهم داشت گرفت و بسوی خود کشید و نا سزا گفت میرپان خشم را فرو خوردند
و نزدیکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با مدادان مهمان آهنگ

بازگشت سرود میزبان که از بدمستی دوشینه سرگران بود چنانکه میزبانان دامن میهمان زر دار دست ندهند و آزرم وی دیرماندن کنند تکرد کلاه های گوهرآگین و کمرهای زرین درخشنده و نگینهای بیش بها و بربسته های پرنیان و دیبا پیش کشید و پدرود کرد هنوز رهرو دور نرفته بود که بدآموزان التانخان را از جا می بردند و برآن آوردند که قبلخان را از راه برگردانند و درگاه آورده کالبدش را بکشند خنجر آزرم فروکستایند سخن بزم می گزارنده ستاره از سپهر فرود آرنده بدین کار کمر بست و قبلخان را براه دریافت و به بازآمدن فریفت رمیده رام نشد و از راه برگشت فرستاده تنها بازآمد و لفرستنده خبر داد دگر ره از گردان و یلان فرمان رفت که جا بجا گسیخته شتابند و هرکجا یابند اگر بشادی درادی نیاید بخواری و زاری آرند مگر قبلخان راه براه دوستی بود از رو و ره ستوده سنجوق بکاشانه وی فرود آمد و دائم از بهر آسایش آهنگ پروسه روزه انجو رد داشته باشد ختائیان شوریده مغز دران ده رسیدند و خان را دران خانه دیدند سخن بدان لابه ساز کردند که خاقان فریب خورده خواست که سوی ختا بر گردد خانه خدا که خود از مهر خوردن داشت نهفته بادپائی پیش کشید و گفت کارها دگرگون است رفتن بختا خود بهیچ روی روا نیست تنها بدین گرد و سیاوز و بریش ات قوسن نام برنشین و سوی ایل و الوس مگر بزنا گزیر همچنان کرد و جان گرامی به تیزگامی برد ختائیان روی بازگشتن نداشتند بی امیدگاه نگاپوی خویش بر داشتند خان سپهر آستان نخست به آرامش جا رسید و ختائیان سپس آمد تا خود ما در فرزانگان لشکر سگالش رفت که چه میباید کرد انجام کار به تهدید یکدیگر خواهان را کشتند تا از تخمیه گشتند چه درو ند شهریار دشمن شکار قبلخان از یک بالوی نکو دیدار که از قوم قنقرات بود شش پسر داشت که اگر هریک به جهتی از جهات گیتی فرمان روا استی نخستین و دو میکین به اوگین برقاق و قوبلیه خان نام آورد دگران بنامهای دگر روشناس روزی نخستین این دو برادر نام آور ناگاه بشکارگاه از همرهان جدا همی ماند و راه گم کرده هرزه همیگرد و تاتار خانیان که غارتگری پیشه داشتند و بیرامن قلمرو مغول همواره راه میزدند با این شهسوار پریشان رفتار بر خوردند و چون میدانند کیست باسیری می برند و به التانخان ختائی می سپرند خان که دلی پر داشت

فرمان همی داد که شاهزاده را بر خر چوبین به میخهای آهنی بر دوزند و تن نازنینش با زر جان پرداز نما
خداوند مغولستان را که از پیش رنجور بود دیگر تاب این داغ در دل نماند و فرمود با سم زر جانگزائی خویشتن
نجات داده * درد مرا به داغ دوا کرد * روزگار چون دانست که ناکام همی باید مرد و دیهیمن پسر
خویش قوبله خان را به جانشینی گزید و بکشیدن انتقام خون برادر وصیت کرد چشم از تماشای
جهان پوشید شیر ژیان قوبله خان تا نگین سلیمان بکف آورد بفراهم آمدن سپاه فرمان نوشت
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تختگاه روی نهادند آنگاه شهنشاه دانا دل و دیده ور *
که چون لعل بودی سراپا جگر * بران شد که لشکر فراز آورد * بسوی ختا ترکتاز آورد * ز مردان
و گردان و کند آوران * بجنبش درآورد کوهی گران * از آن رو که پالیسته خونریز شد * دشنها
بخون ریختن تیز شد * دلیران ز دشمن کشی دم زدند * دم باد بر روی خصم زدند * زنا تا
گرد انگیخته * به بنگاه خان ختا ریختند * التانخان دل و دست و عنان و سنان بکار درآورد
و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افزونتر به پیکار درآورد و کوشید و کوشیدن سود نداشت
رقم فیروزی بنام قوبله خان کشیده بودند شکیبائی گسل شکستی بر ختائیان افتاد و علمها واژگون شد
و اندیشه بگریز رهنمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلهای شکسته
از میان بر دو شهر اندر آمد و در بر سپاه کینه خواه بست قوبله خان و لشکریانش نه آن مایه برگ و ساز
به یغما بودند که در اندیشه گنجد سپاسگزاری چرخ و اختر گشتند و گرانبار و سبک عنان برگشتند پادشاه به چشم
روشنی پیروزی سپاه درخت را اصلا عشرت اندوزی داد و هنگامه جشن گرمی پذیرفت و بزم سور آرایش
یافت خواهی هنگامه گرم کن و خواهی بزم آرای مرگ را که آن خدنگ بی گمان است که خطا نکند قوبله خان را
دیر هنگام خویش ناوک بر نشان خورد چون پسر نداشت برتان بهادر که جای پدر را از برادر گرفت بسکه دلیر و
مردانه بود نامش از خانی به بهادری در جهان رفت * به روزگار جهانداری این شهریار دلاور برق اجل
خرمن هستی قاچولی بهادر سوخت و پسرش را از روی چی برتلاش بر سر لشکری تیغ افروخت
نهفته نماند که تلغان نوزده سال و یازده ماه و چهار روز دارائی و خود آرائی کرد

وقوبلچه‌خان چهارده سال و نه ماه و بیست و سه روز فرمان راند و برتان بهادر سیزده سال
و یازده ماه و هفت روز بشاهی شادمان ماند پرتو مهر نیمروز از فروغ گوهر یسوگا بهادر
تا درخشندگی جوهر تیغ چنگیزخان بلبلان دستان سرای بستان سرای
سخن تا به پرتو مهر بال فشانی آغاز کرده اند ترزمه جهانگیری و بلند آوازگی قهرمانان ترکانیه
بدین هنجار ساز کرده اند که تا روزگار سلطان برتان بهادر و سپید قاجولی بهادر سرآمد
یسوگا بهادر بهین پور برتان بهادر را بشهریاری و خسروی دستوری سخن گرامی فرزند
ارجمند برلاس را بسپهسالاری و پیشروی نام برآمد کشور خدیو بلند پایه و لشکر خدیو گرانمایه باز بر تاتار
لشکر کشیده و خانمان تاتاریان تار و مار کرده مالی از اندازه بیرون به یغما داده تن از نامداران انجمن
دستگیر آورده است هنگام بازگشت ازین سفر پیروزی اثر بانوی خاقان نامور که اولون نام داشت
وابستنی بود پسر زاد خط سرنوشت جهانستانی از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و غره جهانسوزی نگاه از چشم
همچون زنگی از آبگینه نمودار تا هردو دستش که هنگام زادن فروبسته بود از هم گشودند افسرده خونی چون [illegible]
ز فشار در مشت یافتند و دانستند که این نو پیکر پیروزی نژاد در خونریزی دستی ست ازل آورده و در پیروزی شکوهیست
خدا آفرید از آن رو که در آن سال تموچین فرومانده تاتار از روزگار فرو رفته بود یسوگا بهادر به جشن داشت
نگاهداشت نشان فتح خداداد پسر را تموچین نام گذاشت گویند درخشیدن این فرآن فروغ
ستاره از افق گاهواره در سال تنکوزئیل بیستم ماه ذیقعده سال پانصد و چهل و نه هجری در طلوع
جزوی از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جا داشتند رو نموده است نامه نگار پوزش
می گسترد و پس از خواستن عذر دراز نفسی همی گوید که درین گزارش خطائی رفته است و نمی تواند بود
که به بیستم ذیقعده که ماهی از شهور قمریست مهر و ماه در یک برج بوده باشند مگر از ذیقعده بیست و هفتم
یا بیست و هشتم شمرند و اگر همان بیستم ماه است و مهر در میزان ماه را در جوزا و سرطان نشان دهند نه
در میزان کوتاه سخن تموچین را بناز پرورده و آیین و فرهنگ آموختند بروزگار
کودکی شبی در خواب دید که هر دو دستش دراز است و در هر دست تیغی است از دست

وراز ترکرد و شنابگر یکے بہ خاور رسیده است و دستان دیگری بہ باختر ماد بہ مادر گفت کہ تمنہ خان
چنین نمود و اثر نوید باستانی داد و سپند سوخت زین پادشاه دولت یار بخت بیدار کہ تمنہ خانش
گفتند در روزی فراز آید کہ چنگیز خان نام پایہ برادری داشت جز جوح تاز نام پُردل و شیر اندام و پولاد
بازو گردن بدرازی انگشت نما و سینہ بفراخی روشناس و آنکہ کمری چنان باریک کہ پیوستہ از گرانی
از گرانی بار سینہ و گردن بر خویشتن لرزیدی آورده اند کہ چون خود را گرد آوردی تن ز خویشتن
درزیدی از حلقہ کمان بآسانی گذره بجنبید بیرون رفتی تا دانی کہ ہر کرا دست و دل و مایہ پیدا
آنچنان ؛ بہند برادر تموچین دہند ماه چہارده را شماره سنین عمر از سیزده نگذشتہ بود کہ یسوکا بہادر
ع بر تخت پشت پا زد و بر تاج دست رد ؛ رازدانان روزگار فرو مردن چراغ ہستی این
روشن روش شہریار پس از آنکہ بیست و نہ سال و شش ماه و شانزده روز جہان افروزی کرد سال
پانصد و شصت و دو ہجری نشان داده اند بہرام نام آفتاب تاب تموچین عزیز بخت پس از پدر
بجای پدر ع تاج بر سر نہاد و پای بر تخت ؛ نگفتم و می بایست گفت کہ ہم در آن سال کہ یسوکا بہادر
بن برتان بہادر بن خسرو قبلخان را بدیدار یوسف جلوه مہمان عزیزی سرخ افسر و خجستہ
سونجیچن بن اردمچی برلاس را رخشنده گوہری از غیب بجیب ریختند ہمانا برین منوال نقش پیدائی
قراچار نویان انگیختند شہنشاه روی زمین چنگیز خان تموچین پس از کشورکشائی و فرمانروائی
کہ باستانی نگارشہا از آن گذارش نشان دارد و ما نیز لختی از آن خواہیم گفت در آن رنجوری
کہ دیگر از وی جان نبرد چغتای خان گرامی پور خویش را در ماوراءالنہر و ترکستان بر تخت
خانی و جہانبانی جا داده است و پیمان سرلشکری و سروری قراچار نویان را بہ بستن عقد
زناشوئی میانہ وی و دختر چغتائی خان استوار تر کرده گوئی خدنگ اندیشہ آن دو یکتا برادر
یعنی قبلخان و قاچولی بہادر کہ در مستقبل بیزکار کشائی نقش نیرنج یکدلی بودند اینجا
بر نشان آمد کہ لوح آہنی عہدنامہ پس ازین بہ روشنگری در کارگاه روشنگری آئینہ صورت نمای
صاحبقران آمد زدما کہ شہریاری و سپہ سالاری بہم آمیزد و خسروی و سپہبدی را آنفرقہ

ازمیان برخیزد افسر و اورنگ و تیغ زرین ... پیشه روائی آید و خرگاه و سپاه و علم
و علم برای یک تن کارفرمائی آید چون سپهبد بلاماوی [illegible] فرخ فرزنت از آن رو که تیرگی زبان را مادر گورخان
خوانند فرزند گویان قراچار نویان را گورکان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری دیگر نشاندند
و اینکه جهانداران تیموریه را چغتائی گویند نیز از اینجاست که نیای مادری این خسرو چهار بر دیان فریدون فر
چغتائی خان است که در شمار بندگان [illegible] را درین نورد شمار آنست که جهان در عهد ییسوکا بهادر
بر هم خورده بود ... که تنها بر تنها فرمان راند در میان نماند و بهر سو مرزبانان هر سو پدید
آمده چنگیزخان که در کودکی سری یافت کار از پیش نتوانست برد هر چند بهدستی قراچار نویان
تیغ و دوستی ... تیزدستی طرفی نبست و در آویزه کاری نگشود ناچار به تهدید فرزانه قراچار از [illegible]
گریخت و بیکار فرمائی اقبال دولت آسا بانش آویخت بلندی پایه و فراخی سایه خداوند اورنگ جهان
داور را ... که ناسنجیده فرو میگذاریم هم از اینجا می توان سنجید که چون چنگیزخان زره شیری به کینه
بر دو بابیسوکا بهادر برادرانه زیستن و بهمه کار با چشم مهر نگریستن آن خواست که پناهنده را چون جان
گرامی داشت و در دیده و دل جا داد شیر مرد ناسودگار از روزگار امان یافت و در روزگار از
آسایش نشان یافت چون تیغ زدوده جوهر آشکار کرد برادر او نگخان که از فرمان برادر سر
می پیچید گوشتاب داد و گردنکشان گروه کریت را که غافل از کشایش کارهاے فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان را نشن بهر پیمون آمد و جهان پهلوان را پسر خواند آوارگان قوم
نایمان و سلجوت و قنقرات و جلایر و تاتار که از پیش چنگیزخان را دشمن داشتند بلکه هم از ناسازگاری
و دلازاری این گروه با گرده کینه وران بی شکوه آزرده و دل خسته بود اونگخان پیوسته بوی دوستی و در آرزو
خان نشسته بودند و انجمنی آراسته با هم پیمان بستند که تا چنگیزخان را نکشته نیاسایند اینه گاوی
و توچی و سکی آوردند و کشتند و کار سوگند در انجمن سرد کردند و آنکه از این کشتن چه خواستند آیین
آن بود که مغول را چون بکاری گرایش میرفت و سخن از پیمان سے آمد می آمد به ریزش خون
این چهار جانداز شگون همی گرفتند که هر که پیمان شکند روزگار چنین [illegible]

غوریان سوگند از جان سیر شدند و خونها ریختند بخون ریختن دلیر شدند تاختن گرگ بسوی رمه از نیرنگ
است تا شناختن رمه بسوی گرگ از هر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و شکست یافتند پدید آمدن
فیروزه این فیروزی که بیاری بهره و ستاره یکدیگر بود میانه دو آزاده مرد مهر افزود سنگون خان پسر ارنگی ان
را بپیوند بیگانه باید بر دشوار افتاد و چون دانست که کار افتاد از کین توزی به بدآموزی نشست و برزبانی
سران سپاه با او گمان سرود که چنگیز خان بد اندیش و نادرست و هم ازینجا نهانی با تنبک خان بزم
سخن آراست که همراهی سرکرده سر دارد و میخواهد که ما را از میان بر دارد خان با در پرداخت چون بسیار
گفتند و تنی چند از او دران و برادران چنگیز خان را گواه آوردند دلنشین شد و سگالش رفت که فردا
بامداد پیش از آنکه روز پرده در رو بر سر آید چنگیز خان ریزند و خان را در رخت خواب گیرند مجلس بر خاست
و هریکی راه خانه خویش گرفت یکی از رازداران در شبستان با همخوابه گفته باشد که فردا این چنین کار در پیش
است تا چه پیش آید مگر دو کودک از پس پرده آن خیمه همی شنیدند رفتند و شنیده را بخان باز گفتند
به تمهید قراچار نویان همدران شب تیره ترسنان را بزین در کشیدند و سواره از خیمه گاه به در رفتند
کوهی را که دران دشت بود پس پشت داده به پشت گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خیمه ها خالی ماند
و جابجا آتش افروخته گویند دران هنگام شماره سپاه خان از چهار هزار و ششصد سوار در نمی گذشت
کودکان در دروغ گوئی نبودند و آهنگ دشمن گزاف نبود آنگمان با سپاهی گران به شبگیر فرود آمد
بجای خان تاخت و به چشمداشت گشودن جوی خون از رگ خفتگان تیرباران آغاز نهاد و نه از
ستیزندگان هیاهو بگوش خورد و نه از گریزندگان رهوار و رهشناس چشم گشت بخیمه های خالی
در آمدند و پشت دست بدندان گزان آمدند پرده آزرم بر خاسته به آشتی را بهانه فرو گذاشت را
گنجائی نماند ناچار پی رمیدگان گرفتند و چون روز روشن شد برهنمائی نشان سم ستور راه رفتند کمین
داران دامن کوه به آمد آمد کمانداران انبوه را رسیده پیشدستی کردند و ستان برسنان دشمنان بر زبان
با جنگجویان در آویختند دامن کوه از بسیاری خستگان ارغوان زار و بیشه از روانی خون جوی
نبرد آزمایان رود بار شد لشکریان افگنان را تا آنکه جوی خون از سر گذشت که آنگمان لشکر بیشمار

ورشمار با سپاه چنگیزخان برابر گشت سلوتخان تیغ [illegible] شکست مالی که زبردستان سکنه
دیگر نیز گزیست ناکام گریختند از رودی خان فیروز بخت را لیس ازین فیروزی تنگ آب چشمه فرود آمد
می شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آبشخور نادر شور را گذاشته دشتی چند
درنوشتند بر لب رودی کاز کوه فرو میریخت فرود آمدند درین آبخور دیگر ره تنغرات پیام آشتی رشت
و یکدلی صورت گرفت در اندیشه گذشته باشد که با اونگخان همز دستیزیدگان مگر باید بهم پیوندیم
تا بیم شبخون از میان برخیزد و این هر دو لشکر یکی گردد سنگونخان نگذاشت که مهر پاید آید خشمناکانه
بران لشکر ریختند و گرد کین انگیختند بشکست خوردگان دگرباره شکست افتاد و جز کشور تنگ خان
هیچ جا نتوانستند دم گرفت اونگخان را سران سپاه آن مرزبان کشتند و سنگونخان را لیس از گریزهای
پی در پی در کاشغر روز بسر آمد و این ستیزه آویزه بها را ونگخانیان را برگریز در سال پانصد و
نود و نه هجری روی داده است همدرین سال جهانستان چنگیزخان در چهل و نه سالگی نام شاهی
بر خویشتن نهاد و از فراخنای بسیط آن مرز و بوم را که اونگخان داشت کشور خدا شد تا بانگخان
را در دل افگند که باندیشه راندن بیگانه از هم سایه خود را بر دم تیغ زند از هر کشور سپه سری
و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آویخت فرجام کار خسته از نبردگاه گریخت
و فراهم آمدگان را تار و پود گسیخت پسرش آسیمه سر از میان رفت و او خود دران خستگی زود
از جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکری دیگر افزود و همچنین میفزود تا بدانجا رسید که
شمردن را جا نماند و گفتن را اندازه ریگ بیابان و قطره های باران توان شمرد و دلیران
سپاه چنگیزخان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران را شمار نتوان کرد نامه نگار را تا اینجا
دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن همان گرد دل گردد دیر تو مهر نیمروز ره روز دیدن تسیم
نورفزری بجنبش پرچم لوای جهان کشائی سپهبدی قراچار نویان
تا زرین کلاهی و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تیمور رسم حشم تا کلم

دیگر جهان ادا که در دور بهار باد + وادی پویه کلک مرا بقرار باد + وقتست که تراوش شبنم ز
جوش مهر گوهر فشان شود بسر سبزه نثار باد + وقتست که شگرفی آثار نامیه + بند دخنار ز لب
چنار باد + وقتست که در دور زره آورد نوبهار + بی جام و آبگینه می بی خمار باد + با محتسب بگوی
که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورد باده خمار باد + از گونا گون شقایق و از
رنگ رنگ گل + زر در نقشهای برقلمون صد هزار باد + سنبل چو از غنچه پیچد بخویشتن + کش
جز به سبزگی نشمرد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که بافد ردای خضر + لی آنکه بود دراهم آرد بتار
نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست + نامش نهاده اند درین روزگار باد + زان رو که چار سو
جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهریار باد + گل سرسبد این گلستان چشم و چراغ این
دودمان همایون گهر صاحبقران امیر تیمور گورکان در تزوک خویش باز زبان ستاره
نشان پدر بزرگوار امیر طراغای نامدار بزبان کلک سخن گزار چنین حرف میزند که درین
دودهٔ نخستین کسی که بفیروزهٔ فرخی دولت روز افزون و فرمان فرخندگی اقبال به یزدان
پرستی و خشور پذیری روی آورده و بهمداستانی اهل و همزبانی گروه و هم آهنگی دل و زبان
بحلقهٔ اسلامیان درآمد قراچار نویان فرخ نهاد است که روان گویای کالبد دانش و داد است
هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کز و بهرام چوبینه چوبک زن و هم در موکب شاهانه وی
نوشیروان روان وارد وان دوران جهانداری را از سپه سالاریش صد گونه طراز بلکه سپه سالاریش را
بر جهانداری صد رنگ ناز سر زمین دلکش کش به اولوس برلاس سپرد تا بدان
فراوان از مرز طسیج اقامت انداختند و کاشانه بر ساختند همدران گلزمین از طرف
خیابان مرادش سایه گستر و گل افشان نهالی رست سایه نشینان به چشم روشنی گفتن گهر
نشستند و آن شیر شرزه را ایجل نویان گفتند وی آبرو رسانی فرزندی اقبال قبول
داشت و بدخشان و کاشغر و اندجان و ازشادمان در تیول داشت پسرش امیر ایلنگیر
بروزگار سپه سالاری خویش فراوان زر پاشی شد و به پیروزی چهره دست آمد با آنکه زر است

نعمت از ناسازگاری ترکمانان دلتنگ بودی و از وابستگی که بحال قوم داشت دلش از آشنایان
تکلّف و پیس نشستن تن جابجای خویش به امیر برگُل گذاشت دی تا نظر بکار شاه و سپاه و ایل
و الوس گماشت آسایش در آن دید که در آرامشگاه کش بکنج فراخ سر ببالین نهد به سرے
از الوس قناعت گزیده از شوخ چشم را گو شتاب ده گاو و گوسپند و اسپ و شتر و سلاح و سلب
وزین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدیور و داه و غلام فراوانش بود و از تره و گیاه
و گل و میوه و سایه و سرچشمه و نخل و کشت آنچه در خیابانها انگیزد در آن پیابانش بود و پسرش
طراغای را در یزدان پرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر داوند درین ایران سرا
دو در سه لهو بازی نداشت و جز با خداوندان روشندل دمسازی نداشت فرخ رسیده فرجام تیمور
که فرزند فرزانه دلفروزش بود در شب از خوبی ماه نیم ماه و بروز از روشنی مهر نیمروزش بود رنگ
بستن انگاره صورت شکوه و گرد گشتن قطره ابر نیسان جاه در سال هفتصد و سی و شش هجری
روی نمود این نو پیکر پذیر که هنوز از لبش بوی شیر مشام زدی خسروه بر فریدون و گرزه
گاو ساز گرفتی و چشمک بر جمشید و جام زدی در صیدگاه و ورزش جانشکری دشمن داشت و در
دبستان ورزش روان پروری دوست با یاران دانش اندوزی از سر بزرگی نوآموزان را
آموزگار آمدی و بمیدان رخش تازی از کوچک دلی گم کرده راهان را رهنمای گاهی که از
تیزه سخن گفتی ناوک سنان در سفتی و دمی که از جام دم زدی نه خم نیلگون را بهم زدی نظم
هر دم سخن از نبرد میگفت ✽ از ناصیه حال مرد میگفت ✽ نظم آینه تیغ در نظر داشت ✽ از راز
نه آسمان خبر داشت ✽ میکرد به لهو ترکتازی ✽ می جست به تیره سرفرازی ✽ آوازه ننگ
و نام می جست ✽ از شاهد ملک کام میجست ✽ شایسته پسند و نغز گو بود ✽ آزاده رود خجسته خو بود
در تیغ زنی و نیزه بازی ✽ میکرد به تیغ و نیزه بازی ✽ حرف از ره ناپدید میزد ✽ بر قفل
همی کلید میزد ✽ بر یافتن سپهر شاهے ✽ میداد دلش همی گواهے ✽ زان گونه که
دل بران توان داشت ✽ از بخت نوازشے گمان داشت ✽ هرچند بهنگام گرمی هنگامه کار

که اندیشه در گرد حال خجستگی فال صاحبقران اکبر بود ظفرنامه ملا شرف الدین علی یزدی نیز در نظر بود
مرا آن خوش آمد که بدان بلندی سخن از خوان نطق ولی نعمت دستمایه آبرو الفتح و گهرهای راز به ترازو می
گفتار خداوند کردار سنجم مگر بزرگی از صفاهانیه عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید تزک تیموری
را از ترکی بپارسی ترجمه کرده و به چشمداشت همنفسی من ساز آن زمزمه کرده است چشم بسواد آن
کتاب دوختم و چراغ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افروختم و این از بهر آن گفتم که اگر ناگاه گفتار مرا
درین سرگزارش با نگارشهای دگر اندک مایه اختلاف رو دهد دیده وران مانند که جواب
بعهده ابوطالب است نه بنده اسدالله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همی گزارد
که روزی از روزها باهنگ زیارت حضرت شیخ زین الدین تایبادی بخانقاه آن خدا آگاه
شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را دمیکه سلطان جوان بخت
در صحن خانه پا گذاشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت نگاهی که
از روی همه مهر بر او دوخته است و گفت او غل در آئینه سیمای تو می بینم که هر آئینه تو بنگاه سکندر
ترکتاز آری و نازنینان روم را از خودآرائی و خودنمائی باز آری لیکن ازان رو که بر نهانی
فحوای ادنی الارض حرف آخر ارض همان ضاد است که فرزانه آنرا در موقف شمار اعداد بپایه هشتصد
نهاده است نشگفت که چون در سنین هجریه صده هشتم بشمار آید نهال آرزو ببار و شاهد مدعا
بکنار آید ع هم آخر چنان شد که فرموده بود * شیخ از ربودگان کشش بکسند آگاهیست و در شناور
لوامع سحرگاهی و دانشهای آشکارا از نظرگاه النفحات مولانا نظام الدین هروی اندوخته و چراغ
بینش های نهانی بخلوتخانه دل از دم گرم شیخ اویس افروخته بر پیری نوید که از مزار شیخ الاسلام
احمد جام یافت یا نماز زمین بوس روضه امام علی موسی رضا علیه التحیه را تقنا به مشهد مقدس
شتافت آنجا کارش تمام کردند و رحیق مختوم مفهوم الفقر اذا تم هو الله بجام کردند در تورزان
زمین از گرد چغتائیان سلطان نام صاحب شکوهی بود که خانی و خدایگانی ایل و رادائی
و فرمانروائی تومن داشت بیدادگری آشفته سری ناسازگار خوئی ستیزه جوئی زاده بدار سیه

بہ تنگ آہنی چنگی و بہ ستم دمار و حتی کر جزیہ بیداد کار زلفر موودی و مال از فرودستان بہ یغما ربودی
امیر قزغن کہ نیز از سران الوس چغتا بود از ترکمانان لشکری فراہم آورد و با سلطان پیکار جست
نخستین بار کاری نساخت شکستہ دل و خستہ تن رسودہ رکاب و فرسودہ جلو برگشت چون دگر بارہ
بر ترفی کہ بنگاہ و آرامشگاہی تاتاران سلطان بر تاخت بیاوری یزدان بر اہرمن ظفر یافت
نظم ہنوز از غباری کہ برجستہ بود ٭ بباد رہ فلک نشستہ نبود ٭ کہ در جنبش از چرخ آرام یافتہ ٭
زر داد از پیروزگر کام یافت امیر قزغن پس از آن فیروزی و بہروزی کہ وی نمود قزان سلطان را
بند زندان ساز داد و زرہای بہ یغما ربودہ وی بہ ستمکشان زیان زدہ باز داد پس از چند سالہ
گرفتاری سلطان را ہم از آن بند برہائی کشت ٭ لاجرم ماوراء النہر را فرمانروائی و گوشہ
کلاہ بخش آسمان سای آمد مگر روزی میانہ امیر قزغن و امیر طراغای و ربابدہ اولوس
وتشون سخن میرفت و فرزانہ فیروزی فر امیر تیمور را ولادت با پدر ہم زبان بود پدر را از گفتار بار رشتہ
خود لنگری فی سخن سرای شد و بدان ہنجار زخمہ جند بر تار گفتار زد کہ امیر قزغن دران شیوہ بیانی
دگر فسانی بہم دل بست و بآفرین زبان برگشاد نغزگوی فرزند ادار اپسر خواند و ہمدران بزم
لو بجای تقوی ترکان جراہر امیر حسین نبیرہ خویشتن را بآئین دین و قانون شرع بوی سپرد تا خویشی بخرد سالگی
افزاید و آمیزشی چون شیر و شکر درمیان آید امیر جہانجوی پس از آن پیوند پیوستہ با امیر قزغن
در بزم ہمنشین و ہمدم و در رزم پیشتاز و پیش آہنگ بود وی از برد آزمایان برلاس و دلاوران
چغتا ہر کرا آن دستبرد و دلگرمی شگفتی زرواندی و دست ہنرزاد گویان بران دست و بازو
آفرین خواندی ہمانا آن خیل و حشم کہ فراہم می آمد از دریای لشکر صاحبقرانی موجی بود کہ
می خاست و آن گونہ گون پیروزی کہ رو می نمود از آثار نوید جہانبانی نقشی بود کہ می نشست
پس از امیر قزغن کہ داماد وی تغلق تیمور ناگاہ در شکارگاہش کشت جہان پہلوان تہمتن توان
بہ تنہا دامن ہمت و الا گرفت و در تیغ زرے ز خصم افگنی کارش بالا گرفت رباعی ہر چند کہ
زشت و ناسزائیم ہمہ ٭ در عہدہ رحمت خدائیم ہمہ ٭ در جلوہ وہم چنان کہ مائیم ہمہ ٭ شائستہ

الفت و بوریایم همه * برادر زن صاحبقران همانا امیر حسین نیز بوی پیوست و عهد بست که هر چه از
ملک و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخشش کنیم و باهم جز مهر و با قوم جز آزرم و با خلق جز داد نورزیم
بخونگرمی این دو گرد دلاور و دو شیر مردم هم گیر هنگامه گرمی پذیرفت و گزین دستگاهی و سترگ
سپاهی فراهم آمد صاحبقران نه از سادگی بلکه از آزادگی دل با زبان یکی داشت و امیر حسین همواره
درکین آن بودی که انباز را از میان بردارد و به یکتائی علم دارائی افرازد از دیده وری بسی کارها
آن خردمند اندیشه نا راستی پیشه پی بردی و از فرزانگی و مردانگی هیچگاه بر دنیا وردی فرو هشتی جهان
کج اندیش نتوان کردن چه جز به راستی خویش می توان کردن * روزگاری دراز از رشته
طول امل با ملوک طوائف در کجبار و مرز در ستیز و آویز گذشت همگنان چشم براه و گوش بر آواز
داشتند تا پیل اسفندیار زیر و بر کدام سو چشم زخم رسد و تیره امیر حسین که جز ریو و غریو و رنگ و نیرنگ
کار نمیکرد و در انبازی روبه‌سازی فتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیرنگسازی اقبال
عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه را [illegible] بسنگ خوردی
و هم این گروهی و ستیزه را جا بجا دست از کار رفتی صد ره اتفاق افتاده است که این نفاق
پیشگان خرد دشمن خون گرفته را از نژاد جغتا خان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبانی نشانده اند
و زود زود به تیغ شمشیر پرسش رانده اند تنهای پیلتنان را مسند و نطع از پی هم مهیا بود و سرهای
سروران را ناز بالش و خشت گور از پس یکدگر آماده نظم سیر سیاره و روش چرخ نیلگون را
بینها کنه هر آینه در مذهب حکیم * اما من آن نیم که پسندم طریق وهم * زانجا که شکوه چون نبود جز خدا
قسیم * چون نبود جز ظهور صفات و شیون حق * صلح و جبر و فتح و شکست و امید و بیم * توقیع معزولیست گر
انصاف و رستم * تشریف خسرویست گر ابلیس و گر کلیم * از حق بود انا فنه هستی به [illegible] * جز
وا به انجه بسائل دهد کریم * همچنین بارها امیر حسین را از درماندگی و زبونی کار سخت افتاده است
و سلطان [illegible] سهم آورد افراسیاب همتا بر لابه گری وی ببخشوده بیاری رسیده و یاوری
دل نهاده است کینهای شاتی امیر حسین آشکارا بود همه میدانستند و تعدیل همه دان

از همه فزونتر میدانست دانم که در ضمیر حق پذیر آزرم ناگزیر بیگزشته باشد که مگر این سست مهر
خوهای زشت و کردارهای نکوهیده بگذارد و جهاندار را دگر بناراستی و جهانیان را بسی درازدستی
نیازارد آن ناجوانمرد را فرهٔ ایزدی کجا که بخشم و کام نگردد و راه دانش و داد رود در آزردن
دل آزرم نداشت و در بردن ز شکیب و در کشتن خلق پروا فرود قوی بارساطلبی عاشق و من آن
رندم ؛ که می بحلقهٔ اوباش آشکار کشد ؛ پایان کار لشکریانش از ناخوشی ستوه آمده آن جوانمیر
خداگیر را با هر چهار پسرش گرفته آوردند و به خداوندگار سپردند دارای نبردآزمای را آهنگ عاجز
کشی نبود و خونگرمی پاداش نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودن و گناهان زا نجشیدنی بخشیدن
از نهاد اهل بزم خروش برخاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان و شیخ محمد بیان سلدوز و
امیر کیخسرو که ریشهای نو و ناسورهای کهن داشتند زخمه تیزتر زدند و به نواهای خونچکان خونابه
فشان فغان برآوردند که ما قصاص خونهای ریخته میخواهیم نه انتقام فتنه های انگیخته که والی
ولایت آن را بحل توان کرد ناگزیر بدین گفتار و جام گیر و دار شرح حالت رفت کارآگاهان و دانش
پناهان خون ریختن فرمودند و سادات و علما بکشتن فتوی دادند پنداری چون خون گرفتها شنیده باشد و
دل اندیشیده باشد که خود را بدویدن از هنگامه بدر برد و پس در زاویهٔ گمنامی که همسایهٔ نیستی است روزگار بسر برد
ازانجا که سلاح و سلب نداشت سراسیما زجا رفت و از خرگاه بدر آمده بچنگ سیلی و دشت راه گریز پیش گرفت
خون خواهان بجونگری در وی آویختند و خونش را که بدویدن گرم شده بود گرما گرم بر زمین ریختند
نظم تو ای ندیم که نانی ز تازه روئی خویش ؛ بسبزه که سر از طرف جویبار کشد ؛ فریب مهر ز گردون مخور
که این بی مهر ؛ دهد فشار کسی را که در کنار کشد ؛ هوای تاج شهی هر کرا بود در سر ؛ سرش بدفن
شاهان تاجدار کشد ؛ از هر چهار پسرش دو تن که سعید سلطان و لودر سلطان نام داشتند
همدران غوغا جامه گزاشتند جهان ملک و خلیل سلطان که بگریختن جان بردند چنان رفتند که از
رهگذر گرد برخاست و از نام آن ناکامان در گیتی نشان نماند پس از آنکه خس و خار از ساحت
ملک رفته شد و سنگریزه ها از شاهراه برچیده آمد خانان و مرزبانان و کدخدایان و لشکرآرایان

به تهدید یاد کرده خواستند که فریدون را بر سریر جم نشانند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد والی بدخشان
اسکندر سرو ماماو که خدائی ختلان و شیخ محمد بیان سلدوز که بادشاهی در سر و از آرزوی شاهی دل
داشتند اگرچه سخت بسرکشی گردن افراختند آخر کار بگرمخونی سران همسر و رهنمونی بزرگ زادگان هر کوه
کهر که سیاه لوا برکات پیشتر و آنگه به پیش آهنگ این تیره بود به بزم شاهی گردن نهادند و طغرا بنزی تن
در دادند روز چهارشنبه دوازدهم ماه صیام سال هشتصد و هفتاد و یک هجری که روائی فرمان جهانبان
در قلمرو سنین عمر به حلۀ سی و پنجم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول به پیکر تخت در آمد تا شاه آفتاب
سایه بر آن گذاشت و آفتاب بسیل بروز به صورت تاج بر آمد تا خدیو آسمان پایه آنرا بسر بر نهاد زحل
در حلقۀ تاج بدانگونه که کسش نشناخت خرده گوهری آمد و مشتری در زمرۀ سادات بروشناسی
درخشنده گوهر چشم روشنی گرفت مریخ از بیم آن که مبادا از سرکشی ترکان شوریده سر پرسش رود هم
در دو دانه زود راست چون راستان بر آستان ایستاد زهره در تهنیت بدان کرشمه
غزل سرود و عطارد روزنامۀ اقبال بدان ادا فرو خواند که آن بپایۀ خنیاگران بزم در آمد
و این توقیع دبیری خاص یافت ماه که یک آسمانیست خود از دیرباز درین کار بود که هر روز
مژدۀ فتح از منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروزی آورد ❋ نظم ❋ طرب در بزم عیشش گنج ریزد
سوران را برقاصی ❋ کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی ❋ فروزش را بر دیبش سازش
پیمان یکرنگی ❋ نوازش را بهر خویش نازش پیوند روحانی ❋ ببالیدش گدا شوران بدیدن زبانا لخ
به بیمش کمرشوان شمردن از فراوانی ❋ نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی ❋ عیان نظرش
آشکار توقیع سلیمانی ❋ سر راهش سپهر آورده قیصر را بدریوشی ❋ بدرگاهش نفا نشانده دارا را
بدربانی ❋ دلیران سپاهش را بهر جا حملۀ بهرامی ❋ فرزستان جاهش را بنا یا جمله کیوانی ❋ ز هوشش نطق
گنجانگران نوازش ورق اندیشی ❋ به همتش باخویش رنگارنگ نازش در فراوانی ❋ بیان ترف
ملکهان سخنگوکاری اقبال ازل آورده مگر سنتی دارد آنان که دیر و زود چون خشته خوابستی که پای بر تخت
و تاج بر سر نهند بروائی خوابش خرد دیگر نشنیده میسر دوند که خلاف عهد نامه چون کنیم و هسپه زاده

راخسرو چون پسندیم این سر بمغفر درخواست نه تاج و این دست بخنجر سزاوارست نه بنگین او و زینهار از
زانو میزنند و خاکسارانه زمین می بوسند شاه دریا دل بگنجینه فشانی و ناسنجیده گهر پاشی بدانسان کف
گشاد که گنج شایگان رایگان رفت و باد آورد باد خواهان بردند تا بازیافته سادات و مشائخ
و امرا چها خواهد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود در مسجد جامع بلخ خطبه بنام
خاقان اکبر خواندند و گلهای جاوید بهار دعا بر فرق فرقدان سا افشاندند بطرفداران مرز و بوم
یرلیغهای نوازش آموز فرستاده آمد و با سالیس استعداری و بافزایش امیدواری داده آمد
شهریار خرد پیشکار نوئین نوائین شیوه مراد بهادر را بکارکیائی بلخ گماشت و لوای نصرت پیوند
عزم بسوی سمرقند افراشت دران شهر خرمی بهر نیز بخطبه دم سرفرازی منبر و به سکه نقش آرایش سبیکه
زر زد و نام از روی روائی فرمان جهانمدار جهان آرای پاره بلند بار و بدان پایه بدان سرفرازی
که چون گردان سپهر در گردش ازان سو گذشتی سینه سپهر در روی ماه و مهر نگار گشتی فیروزه فرازش گزیده
والا پایه و فراخ پیشگاه مسجد جامعی که در صحنش دو جهان و در گنبدش هفت آسمان تواند گنجید آسا [illegible]
و دالانک بسیر گاه و خانقاهی که پنداری زیر آسمان آسمانی دیگرست یا خود اندرین جهان جهانی دیگرست
بنا نهاده آمد و همچنین در بیشه ها و هامونها بهر رهگذر رباطی و بهر منزل کاروان سرائی دران سرزمین [illegible]
نام برآورد نظم از شهر خسته نشین چه سرایم که جوش گل * برنگ شفق بلبگران شارسان و بیده معموره
کاب و هوایش برکر می * در عهد گل ثمر بکف باغبان و بهر * درازی سخن [illegible] سمرقند را با خراختن
باره و بارگاه و ساختن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و رواق نمونه چرخ هشتمین کردند و تختگاه [illegible]
نهاده از بهر آرامش گزین کردند جهانیان بهرام ز رزم ناهید بزم که کشور ربائی و دوردست ترکتاز
آوردی بعد فیروزی بهر عشرت اندوزی روی بدین شارستان باز آوردی و [illegible]
ناخواسته به پناهندگان بخشیدن آئین بود و دو [illegible] گنجینه ها در ریخته بجواهندگان سپردن شیوه والا
شهسوار ملک بخش و شهریار جهان بخش در جهان پیمائی و دور بندکشائی و شمشیر زنی و شیرافگنی [illegible]
دلکوشش و کشایش داستانهاست پس دراز و نشانهاست پس دور بر [illegible] خامه [illegible]

بیابان نبرد و بیکران اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد فرد بگذرم از داستان تغاجمشت
انچه در ظرف بیان گنجد همی بدر رفتن فرمان حلب به زنده چشم و انزراه بردن امیر موسی آن فرزند
روز برگشته روزگار را و گلوگیر دیدن وی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار بسمرقند
و دیر ماندن وی در بند و رسیدن ایالت شبورغان به بیابان تمر پسر اقبوغا لشکر کشیدن
شهنشه به سوی خوارزم و فتح قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و دژنشین گشتن حسین
صوفی والی خوارزم و همدران دژنشینی رستن وی از بند تن و بجایش نشستن برادرش
یوسف صوفی و گرگ آشتی مدد زیدن وی با شهریاران بیشه کارزار و گرستن وی از پیمان پس
از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن راندن مردم از آن شهر و دیار و از پا
فگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خارزار و باز آباد گشتن شهر و ران ویرانه
بفرمان خداوندگار آویزشهای شاد و انگیزشهای سپاه باندازه پامال گردیدن جته که قمرالدین
سرور آن آوارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سپردن وی و همچنین چند بار روی دادن
این ستیز و گریز از هر دو سوی پوزش گستری توقتمش اوغلان فرمانده دشت قبچاق
و بنظرگاه رافت خدیو آفاق و فرزند خواندن و برگ و ساز بخشیدن خداوندگار او را و روان
داشتن وی با تاتار و سپاه و ریختن پسر اروسخان با لشکری گران بر سر وی و جان دادن
آن دلاور بزخم تیر و گریختن توقتمش خان از میدان بسپهبد سرفرازی جستن تربین لوس
دادور دستگیر و رسیدن ایلچی اروسخان به پیشگاه همایون سپر با آهنگ بازخواست توقتمش اوغلان
و روائی نپذیرفتن خواهش فرستاده و گرائیدن خسرو به کینخسرو فیروزی فرستنده و بساز و سامان
نبرد و مردن اروسخان و پسر دیگرش پی هم بمرگ ناگاه و بدست آمدن دشت و رام گشتن آن
رمنده رمه مردم صحرایان را و دادن فرمان فرمانروائی آن بیشه توقتمش خان را جنبش
موکب جهان گشا بجانب ایران زمین و بجنگ آمدن تلو فوشیخ بجنگ و مسخر شدن هرات
بصلح و گشایش دژ ترشیز و فتح قلعه سیستان و قتل و تاراج سیستانیان و پدید آوردن گهمان

یوی از رهگذر دشت قپچاق به آلان وساری وقلعه ماهانه سرزمین گشتن لشکر دران مرز بوم تخرابی
قلعه تاراج ویغمای مازندران وراندن سپاه رزم خواه به عراق وفارس وکشودن سفید
دژ که راه های دشوار گذار داشت بآسانی وامضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح بکیفر
گستاخی و بیراهه روی آن قوم وبشمار آمدن هفتاد هزار سر از روز فروزندگان اصفهانی گرمی
هنگامه پیکار شاه منصور و پاک سوختن خرمن هستی وی وآل مظفر دران آتش بی زینهار
ومظفر ومنصور آمدن شاه بستردن نقش نام ونشان منصور ومظفر از صفحه روزگار گرایش تهمتان توران
زمین بدار الخلافت بغداد و دست یافتن بفتح وتسخیر آن خجسته سواد از پا افگندن دژ تکریت وخون
ریختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرمان جهاد ترکتاز جهاندار زمین نورد آسمان پایه اندر الوس
جوجی وکشور روس وکشودن راه فوج جیحون موج دگروه قلزم شکوه از ان وادی بسوی
جرکس والبرز کوه خرامش صاحبقران باگروهی از یلان وگردان وسخت کوشان بعزم فتح هند
از ترمذ وخلم وغزنینک وسمنگان واندراب وداد خواستن اندرابیان از بیداد سیاه پوشان
دگذشتن شاه وسپاه از سران تیره درونان سیاه رو مانند آتشین سیل خروشان ودود وانده در
گشتن نیکاه آن خرمن سوختگان چون رسته بازار زگال فروشان ستانه خرامیدن فوج
ستاره شمار آسمان جنبش از کابل وآب سند وکشاده پذیرفتن گونه گون حصار وصورت گرفتن
خونریز گفتار بهر مقام نی بلکه رو دادن فتحی تازه وفتوحی بی اندازه بهر گام وجا یافتن سامانه
وکیتل وپانی پت در چشم سپهر ودل سپهریان بنام آوری مضرب اوتاد خیام وصف آراستن
سلطان محمود والی هند با پیلان کوه شکوه وبیستون توان ویاری نکردن اقرش دران دلاوری
وگریختن وی از پیش کند آوران توران وفتح وتسخیر سواد اعظم دهلی وسربلندی ونوامنی منبر
مسجد جامع بخطبه دارای دهر دولاور دوران وچیره دستی سپاه سپهر خرگاه بر حصار میرت وقتل
وغارت گبران دران ناحیت وافزایش نیروی خداداد به پیشگی فتح پس از فتح فرسخی
فرجام ترکتاز بر گوکل به برهم زدن صنم خانه را وخون ریختن بت برزگان وتن قبله مجمعین خونریز

هنود و در سواد اتک و تاخت و تاراج جمون و لاهور و پس از رخ افروزی فیروزی در سواد هند
روی آوردن به تختگاه از راه آب سند بسمرقند رسیدن و جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
ساز کردن و هم در نوردیدن آن تا در هنجار جهاد بر گرجستان ترکتاز کردن آمدن لشکر رستخیز نهیب
بر کشور روم و انگیختن شور محشر در آن مرز و بوم و به پیکار گرفتن قلعه سیواس و با زمین هموار ساختن آن
در خارا اساس و همدرین یورش که روی سپاه بسوی سرحد بود از روی فراهم آمدن دواعی
و اسباب بر تافتن عنان توسن از آن راه و تافتن ماهچه علم جهان پیما پرچم از سواد شام و دمیدن
سپیده صبح ظفر به فتح الباب عینتاب و حلب و بعلبک و دمشق بتالیش نیاوردن حاکم بغداد
و بستن دروازه شهر بروی داور یورش پسند و زبانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل
عام پس از در آمدن در شهر به نبرد و بخون آغشتن سکان و خاکمال گشتن ساکن و ران نورد به روم
شتافتن و بر قلعه کماخ و لیوهاک بدلیری و دلاوری دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی
از ریگ بیابان بشمار افزون تر و به باد رفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبرد این لشکر و
پراگندگی اجزای خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن ایلدرم بایزید در زودنه دیر سپری شدن
روزگارش در فرو بستگی آن قفل ناپیدا کلید و ورود موکب فرخ کوکب بقلعه ازمیر که بر لب
رود دریا بپایی داشت و در آمدن ترکان برزده دامن آهیخته تیغ افراخته یال در حصار و بیدریغ
راندن جویهای خون از خون دژنشینان سهرو آثار و برابر کردن آن حصار آن پست و بلند
و فراز و نشیب و فرو انداختن سنگ و خشت و چوب در رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب
مصر و نماز بردن والی مصر از دور و روی آوردن وی به قبله دعا و از رخش افزودن دینار و
درم بطراز نام نامی و اسم سامی شهنشاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابر تگرگ بار به پذیرفتن باج
و ساو و خواستن زنهار اینها و آنچه در هر نوردی از آشتی و نبرد و رزم و بزم و غارت و عمارت بهر هنگام
بهر هنگام در نمود آمده بگزارش افسانه سرایان نیرنگ تاج و تخت که ظفرنامه و مطلع السعدین و
حبیب السیر و روضة الصفا در تکیه گاه اند حوالت میرود و من بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیننده گشت

بدین هنجار زمزمه سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از ان که چون دور آسمان جهان را کران
تاکران فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خا زیر ران داشتند و نیزه های قاف
شگاف در کف با آشوبی که زمین را بلرزه و چرخ را برعشه آرد بسوی چین و ختا آهنگ ترکتاز کرد
تا رخت هستی تردامنان بسیلاب فنا دهد اما هم از سر منزل اترار یکران سپهر جولان را از ران فرود آورد
خلوت یافت و بدان راه که بیغوله و مغاک و میل و فرسنگ ندارد و پویه و گام درم و آرام در رهسپر و ره
انجام نخواهد بمرغزار مینو شتافت بسایهٔ طوبی رخت رهروی از تن کند و سر و روی به سلسبیل شست
و از کوثر آب خورد و در آن بهارستان بخزان ز مان آرایش جاودان یافت همانا در اندیشه
صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی را سیل سرشک از سر گذشت و به رنگ آمیزی استعارات
شور انگیزی عبارات بدین شان ست که سلطان را در ان نا خجسته مرحله کالبد سوز تبی و جگر بند
کسل نوائی زور آورد که دارو نه پذیرفت و چاره نگزید و در ان برشافت شب
چهار شنبه هفدهم شعبان سال هشت صد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده ننگ و نام به
میخانهٔ ایام زده بود و سی و شش سال دم از دارائی و فرمان فرمائی توران و ایران و هند و حجاز
و روم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده بآغاز جا رفت و قطرهٔ طوفان انگیزنده بدریا پیوست
تن نازپرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا پیچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که جنازهٔ بادشاه
وانگاه اینچنین بادشاه را سزد بسمرقند فرستادند و فرو در زمین بفراز آسمان جا دادند فرد

شاه انجم سپه و گوهر پاکش صد حیف ٭ وینکه ناچار سپردند بخاکش صد حیف ٭

یکتا ایزد بسیار بخش
بیشمار بخش خداوند هفت کشور را چهار فرزند فرزانه فرو هیده فر بخشیده بود هر یکی سرو نو خاسته آسا
و ماه ناکاسته مانا از ان میان غیاث الدین جهانگیر میرزا و عمر شیخ میرزا نوبت بنوبت عمر خویش به
پدر بخشیده اند و هم در زندگی صاحبقران به پاینده گیتی رهگرا گردیده اند جلال الدین میران شاه
میرزا و شاه نشان شاهرخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون باچنان کسے
وفا نکرد آزرم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل رانده اند چون نیر وجود فروغ آمود والی عصر را

مطلب جلال الدین میران شاه میرزا انق شمرق است شیوه اختر شماری شب
زنده داران گذشته گواه بستگی دل در لوامع سحری می بینم و جلوه شاهد را در آئینه حال جهان
داور **ظهیر الدین محمد بابر پادشاه غازی** ابن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابو سعید میرزا ابن
سلطان محمد میرزا ابن جلال الدین میران شاه میرزا می پسندم تا سر رشته دارائی هند در پیچ و دم
گسسته باشد و این سلسله به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد **نظم** بجائی که زنجم ماند قناعت کردیم
به سکندر به هند آنچه ز دارا ماند ٭ سخن از پیشروان ماند همانا زین پس ٭ ما نمانیم و گیتی سخن از ما ماند ٭

پرتو مهر نیم روز در ورق گردانی داستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مریخ سلاح
مهر کلاه ظهیر الدین محمد بابر پادشاه **نظم** بیا ساقی آئین جم تازه کن ٭ طراز بساط کرم تازه
کن ٭ به پرویز ازمی درودی فرست ٭ به بهرام از نی سرودی فرست ٭ بده مد پیالی به جامی
می ٭ بشور و مادم بفرسای نی ٭ قدح را به پیمودن می گمار ٭ نفس را به فرسودن نی بر آر ٭ دگر یاد ما
را براشس در آر ٭ سر رود را در خراشش در آر ٭ بخشم از بلای زیاران بگرد ٭ بکام دل شاه
خواران بگرد ٭ ز هر کس فزون می بمن ده که من ٭ ز شاهی آسام رانم سخن ٭ پیوند اندیشه
بگزارش داستان جهان کشائی و جهان آرائی خدیو هند نهر ور پرور نجستان بهشت که موی
در میان نتواند گنجید اگر خامه رقم سنج شمار دشاه نشانی آبادی کرام اوست همانا نمودار اختر دولت
ازل آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان پادشاه و پشت به پشت جهانبان پناه
فرخ فرزانگی و شکوه مردانگی گر این خاندان را خانه زادستی و این نام آورد و ده همانا و بستان دانش
ره دادستی روز افزونی جاه و رهنمونی اقبال جهان داور صاحبقران اکبر اندازه گفتار فزونی کرد
که عذر نارسائی بیان بکوتاهی سخن خواسته آمد پس **جلال الدین میران شاه میرزا** که نیز فرخ روش
راد جود صاحبقران اعظم خاور است دیم در عهد پدر بفرمان پدر پادشاهی داشت سپهر
سلطنت را تابنده ماه بود و عراقین و آذربایجان و دیار بکر و شام را فرخنده پادشاه در سال
هشتصد و ده هجری در پیکاری که با قرا یوسف ترکمان در سواد تبریز روی داد و بگلگونه شهادت

سر خروئی جاوید اندوخت **سلطان محمد میرزا** که فرزند ارجمند اوست با همین برادر خویش خلیل
سلطان میرزا که اورنگ نشین توران زمین بود به بدسازی و همرازی و سروری و سرلشکری
روزگار بسر آورد پس از آنکه این فرخ تبار بمرگی که کس را از وی گریز نیست ازین گذرگاه درگذشت
دیهیم شاهی بفرق **سلطان ابوسعید میرزا** که همایون گهر فرزندش بود نهادند این تاجدار
ستوده خوی که در بیست و پنج سالگی از کارگاه قضا منشور جهانداری یافت هیژده سال ترکستان
و بدخشان و کابل و غزنی و قندهار را فرماندهی کرد و پایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال
هشتصد و هفتاد و سه از بیداد چرخ تیزگرد که گاه پیکر نازپرور جمشید را به آره بیوراسپ
دو نیم سازد و گاه جگرگاه دارا را بدشنه مهنگ نگار در جنگ شکست خورده به بند اوزن
حسن افتاد و به تیغ کین یادگار میرزا نبیره شاهرخ میرزا بر سر گوهرین افسرش را نهم بدان بند از بند تن
رست و چار بالش سروری و تکیه‌گاه سروری بخلف الصدق خویش **سلطان عمر شیخ میرزا** گذاشت
این بزرگ خرد سترگ شکوه که از وی تهرانی روی زمین داشت اندجان و فرغانه و سکندریه و شاهرخیه
و بیرام زیر نگین داشت تا یکا زشهر و سپاه دل افسردگی درپرداخت اخسی را که شهری از شهرهای هفتگانه
توران است تختگاه ساخت گویند دران شهر جسری بلند بفراخی فضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن
جسر کاخهای عیوق دیدبان و نشیمنهای پروین دیدار افروخته شهریار دران شارستان که بهارستان
بود بودی و به نیروی دانش بلندی پایه داد تا بدانجا که دگر تیتران فرود فرودی روزی بفراز آن
فراز آباد و سرخوش نشسته کبوتران بوقلمون بال دلکش خرام راهی نگریست که ناگاه گسستن قوائم
جسر آن اساس را بجنبش آورد تا پژوهش رود کاین لرزه از کجا فراز آمد فرود آمد تا فرا رسند کاین جنبش از
کجا خاست فرو نشست همانا چرخ برین را بر زمین زدند و شیشه ناموس آفرینش را بر سنگ تن نازنین
سلطان بخاک خفت و روان آزاده زاد فرخی کیش و توشه باداش داد بر کمر بفرازستان روی نهاد
و این شگرف رستخیز که بهنگام خویش بود روز دوشنبه چهارم ماه روزه در سال هشتصد و نود و نه آشکار شد نظم
تخت جهان که حشمتی بهل از تو گلگ سری چنان که فشاندی فلک براو پروین چه اوفتاد که از خاک گردش بستا

چه رویید او که از خشت بالشش بالین ٭ کوکی آن شهر و شهریار بهم برزدن و شاد و بارگاه یکدگر آرای
آن میخواست که پس سکهٔ شاهی روی زمین بنام نامی خسرو دیگر زنند و کوس شکوه خسروی در قلمرو
دیگر زنند فردای آن روز که آشوب گسستن پل به پیمای پیوست جهان ستان گیتی آرای
روشنگهر فرونمانی رای داد را فروغ افزای و ستم را تاریکی زدای بهراندیشه از راز سپهر آگاه
راز هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر پایه اورنگ و آسمان سایه بارگاه ظهیرالدین محمد
بابر بادشاه در ده و دو سالگی با سریر و افسر دمساز و دران روزگار که دیگران را هنگام نی
سواری است شهسوارانه در ترکتاز آمد نشان را فره افزودند و کوس را آوازه و سپاه را نیروی
و فیروزی را اندازه نخستین بهروزی که بروی کار آمد و کشاد در بخت را بجای زمین خستن و دانه
افشاندن در شمار آمد آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شیخ میرزا که سمرقند تختگاهش
بود و سلطان محمود خان برادر زن سلطان عمر شیخ میرزا که در سکندرآباد و شاهرخیه کوس خانی
و خدایگانی میزد به بریدن پیوند خون و گسستن بند آزرم تیزدستی کرده بودند و به بیگانگی خویشی
و به نفاق اتفاق ورزیده با آهنگ ستیز از دو سو بسوی اخسی روی آورده بودند اگرچه این دو بید
لشکرکشی و دو سویه کین گستری که در هم گوهری و برادری ناروا بود هم در زندگی عمر شیخ میرزا
بود آه ازان بزرگان که آزرم بیش خشم کم بر شهر و سپاه کار افتاده و در یتیم اثر دریا بر کنار افتاده
نبخشودند چندانکه بیچاره سگالی صلح کوشش و در کارسازی آشتی پوزش رفت دم مهر و وفا که بردا
گرانی در خور بود در نهاد عم جنگجوی و خال ستیزه خوی درنگرفت قهر و گر دهم شرح ستمهای عزیزان
غالب ٭ رسم امید همانا از جهان برخیزد ٭ جگر گوشهٔ خویش را آماجگاه ناوک بلا میخواستند
یزدان نخواست که بداندیشان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان خورد در اردوی
آن ربا افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر بمهر بلکه بتعجیل بساط کین در
نوشتند و به سرگشتگی برگشتند نگارندگان نگارش را به بهانه فرو فرده این آگهی آفرین سرای
خویش میخواهم که با وجود فروماندهی و شکوه شاهنشهی که لفظا میر با اسم سامی صاحبقرانی برین

بوده است همانا مخفف امیر المومنین بوده است که طغرای عنوان خلافت است و تمغای فرمان
شرافت سپس همایون فرزندان سایه کردگار را امیرزا گفتند که مخفف امیرزاده اند بود و درین دودمان
نخستین کسیکه شاهش خوانند و پس از فرو رفتن روز فردوس مکانی نشستند همین شاه فرزانه
گوهر فروغانی فرهنگ ست که برازش تاج و نازش اورنگ ست بالجمله جهان داور نام آور ناموس
پرور را تا یازده سال در قلمرو ماوراءالنهر با مرزبانان چغتایی و خانان اوزبک پیکار بار بود و ده
ره هر بار شکست به بدسگالان افتاد چون کوس فتح را آوازه بلند تر از آن میبایست و چتر
هوای شاهی بهر گستردن سایه میدانی فراخ تر از آن و دائره همت که سروش آسمانی در سر خوش
یزدانی ست بدان پیروزیهای ناسودمند نیارامید و بدان چیره دستیهای ناپایدار دل نهادن
نپسندید یاد دامن زین شتر چه به چشم سلم را همواره جنبش بیقرار داشت و ناوک اندیشه از هرچه
پیش آید اگر چه سد سکندر و کوه قاف بودی گذار داشت همطری تابنده مهر کو از مشرق بسوی
مغرب رهگرای گردد و جهان را بدین پویه در نهجار نورد و ابتذال شیوه جهانگیری شمرده و در رده کوکبه
جهانگیری از باختر به خاور روی آورد و سرآغاز تک و تاز که خسرو جهانجوی را اندیشه گشایش
بدخشان از دل سر برزد آسیب سم بارپایان دشت پیمای کوه فرسا به نورد پویه های پی در پی
اجزای کان را آنچنان بهم در گزید که موج خون یاقوت سواران را از زانو گذشت و پیادگان را از
کمر خسرو شاد طرحدار بدخشان چون سایه به پرتو مهر درخشان تن بزبونی داده سوادی که داشت
بشهریار سپرده با چند شتر بار متاع گران ارزش شاهوار که بیرون آن دستوری یافت خود را از میان
بدر برد راز دانان روزگار را سراسیمه که خسرو شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد روسیاهی داشت
بایسنغر میرزا را براندن دشنه بر گلو تن از زوان پرداخته بود مسعود میرزا را بکشیدن میل در چشم
نابینا ساخته با آنکه این هر دو تن از ابنای اعمام سلطان بلند مقام بودند و آن دژخیم اهرمن منش را و
تیره درین هنگام که می توانستند تنش را بیجان کرد بعوض آن دو ستمدیده گرامی برادر کهتر کی که کشته تیغ جفا
بود و درین خسته نیش ستم میبایست کشت از آزرم گستری و مهرورزی شاه آزاده را بیم کرا ز باد مهر خزان

درگذشت و مرز خون گرفته را فرو گذاشت و همچنین در سال نهصد و دوازده دهم که سلطان حسین میرزا بجهان واپسین خفت و توسن اقبال بسوی خراسان پویه سر کرد به تیزی گام پیوزنان صرصر تک ره بریدند و پدران انجمن رسیدند اعیان السلطنت بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی بر داشته بودند و از بهر این گرانمایه سیمان جهان گذاشته خود آن هر دو تن را حال دگرگون بود و خشمها بکشتی و راستی رهنمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گردانید و عنان بارگی بسوی کابل تافت و در عرض راه آگهی رسید که گوزیمکان در کابل شور افگنده اند که فرزندان سلطان حسین میرزا جهاندار گشته اند ناگزیر فتنه برخاسته است و خان میرزا نامی از میرزایان تیموریه بر چار بالش خسروی نشسته و دل باعتماد یاوری بخت قوی کرده و در رهروی تیز روی تا رفتار سپاه ظفر همرکاب از زمین سواد کابل غبار انگیخت اساس جمعیت سیه کاران چون انجم بتاریکی شب که در هنگام سحری از هم پاشند یکبار فرو ریخت ازان اوباش که به پرخاش فراهم آمده بودند هر کس باز هنگامه بد انسان کنار گرفت که پنداری خود در میان نبوده است در معرض بازپرس ترک ناسپاسی گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقهٔ آشفته سران بود در آغوش کشیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بود صاحب نظران کار آگاه جسته اند به هنگام غلبه چشم فرو خوردن و خطاهای حوصله بر هم زن را اندک شمردن نه کاریست که هر کس تواند سالکان منزل بندگی بدین جاده گوزند و نیروانیان یزدان را بدینسان سپاس گزارند

نظم

زهی در بادشاهی دانش آیین ٭ خداجوی و خدادان و خدابین ٭ خهی فرهنگ بخشش را رقم سنج ٭ که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج ٭ بود در تاجداران زین تشانها ٭ بفرقش گوهر تاج آسمان سا ٭ جوانمردان چنین باشند آری ٭ که جان بخشند و زر پاشند باری ٭ خدا را بندگان برگزیده ٭ دو عالم دل به سیم و زر خریده ٭ اگر در جانستانی تیز دستند ٭ ز جام مهربانی نیز مستند ٭ چون آرامشگاه بختان از خسروبان بخشش رخشنایش فرا چنگ آمد خسرو کیفر و خو سه را دران ملک خدا داد از بهر روائی آیین داد یکسالی

ورنگ آمد سال دگر که با نماز گشایش کابل لشکر انگیختند پرکار گشایان قضا داران دائره
نقش فتحی دیگر انگیختند محمد مقیم پسر ذوالنون ارغون که کابل را داشت بروی کشورکشا در بست
و در نشیمن گرویده بگرد آوردن سامان کارزار کمر بست فرجام کار زشتی فرجام سرکشی در نظر آورده
بنظرگاه التفات بار میخواست وزان پس که حق سجود بران آستان ثابت کرد بپاداش پرستندگی
زنهار خواست پوزش پذیر رفتند و خیر باوش گفتند ظفر یافتن فرمانده دهر بدین هر دو شهر در
سال نهصد و نه و نهصد و ده بی هم در نمود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین دو سال دو بار
فرود آمد و گزارنده سرگذشت اگر از گزارش شیوه نیاید خسرو جم شکوه جانسپ دانش را کوشش ع
کشائیشهای شایان و فرخی و فیروزیهای نمایان فراوانست سه بار لشکر صور آوازه رستخیز
نهیب بسمرقند رانده اند و شیبک خان و دیگر ازبکان را چون خیل مگس از پیرامن قند
پرانده اند و یکبار پس از آنکه در سرزمین بدخشان و مرز و بوم کابل بساط نشاط گسترده اند در
سال نهصد و هفده بعد مردن شیبک خان از کابل تاخته آن شارستان ما نا به نگارستان را بدست
آورده اند اما هر بار آن نگار چون رنگ حنا از دست و آن دیار چون ماهی از شست رفته هست
آری از انجا که توقیع شاهی جاوید بمداد سعادت هندوستان و برات گلچینی امید برین بوستان نوشته بودند
شاهد مراد در آئینه ماوراء النهر چگونه رخ نمودی و بهر آئینه نبایستی که چنین نبودی و صد بندان سپهر
ستاره اقبال رفتار موکب جاه و جلال را بجانب هند بر پیچ و در آساس می نهند و صدا دادن
کوس نصرت و بهن گشتن ظل علم فتح را در پنجمین نوبت نشان میدهند من که سر روزنامچه نگاری
ندارم و در کردار گزاری بقانون ایجاز ره میسپارم زواید فرو خواهم گذاشت و سرگذشت فتح هند که
مبداء افتتاح صورت ظفر و منشاء انکشاف حقیقت والی عصر و ولی نعمت من سلطان همایون
نژاد ابوظفر است خواهم نگاشت **نظم** داد و سلطان نشان آید همی * سرور گیتی ستان آید همی *
داور و سرور چه میگوئی بگوی * والی هندوستان آید همی * لشکری آید که پندار ز خلق * نو بهار
بی خزان آید همی * بادشاهان نکته دانان بوده اند * پادشاه نکته دان آید همی * بادشه بر خلق باید مهربان

پادشاه مهربان آیدهمی ٭ و پادشاهی با جوانی خوشتر بهست ٭ و پادشاه نوجوان آیدهمی ٭ معدلت
رامنصب شاطگی ست ٭ زینت افزای جهان آیدهمی ٭ لاجرم اهل زمین را ز آسمان ٭ ثمرهٔ
امن و امان آیدهمی ٭ هم به نیروی روائیهای حکم ٭ چرخ تیغش را فسان آیدهمی ٭ هم تقربات
فرونیهای زور ٭ قوس تیرش را کمان آیدهمی ٭ سلطان صبا عنان برق سنان که بخت فیروز
بروزش شب در روز پیچ نوبت میزد نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو روز آدینه غرهٔ صفر که
پارسیان را آذرماه بود و تاجدار چارمین سپهر بخانهٔ کمان درآمده بیت الشرف خویش را
بچشم مهر بینگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده و سوار از اندازهٔ دوازده هزار نگذشت
بسوی سواد هند روان گشت **میرزا کامران** را که به توقیع رعیت پروری در
قندهار گذاشتند به آئین دادگستری بر کابل نیز گماشتند شاهزادهٔ جوان دولت پیر خرد
سلطان همایون میرزا را که همانا از همایونی سایهٔ هما نشان داشت و بهد دستان خرد
از آن وی و فرزندان وی بود از روی آگهی بهمراهی گزیدند و گرد فتنه فرونشانان و خسک
به رهگذار دشمن افشانان بودند گذشتن از آب سند و چناب و پیمودن پست و بلند غار و رسوی
پنجاب به پانی پت که همدرانجا جهانیان را ریزش خون و جهانبانیان را دولت روزافزون روزی
خواهد نمود رسیدند قطعه ورود لشکر نصرت اثر دران اقلیم ٭ چنان بود بر بینندگان معنی یاب
که گشته بهشت همانا برای سکندر خلعت ملک ٭ زمین حریر منقش ز نقش سم دواب ٭ گویند
این سفر فرخ اثر که از اثر فرخش سخن میرود بگرمجوشی و سخت کوشی دولت خان لودی بود
آن تیره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشت و بشرف لب آبوس جهانجوی
بهره ورگشت در اثنای سخن راندن از هند رعیت را بنامردی ستود و سپاه را بدم سردی
خاقان پیشرو لشکرش ساخت ٭ پیش از جنبش مرکب خاص به رفتن گسیل کرد آن ترولیه
که هوشش در سر نشس نبود و خرد رهبرش نبود اگرچه آن راه بفرمان شاه رفت اما همدران
راه نرو دو از راه رفت قلعهٔ ملوت را حصار رعایت پنداشت پنداری از استواری باره و بارد

پشت بهرگروه داشت یلان دلاور و ترکان نامور یکسره بران دژ ریختند. از اساس قلعه گرد و از دمار
قلعگیان دود انگیختند بیچاره چون دید که دو پای در یک کفش است و دو دست در یک آستین
نه کار را دریافته گنجائی و نه رفتار را عرصه روائی اگر بماند پناهی نیست واگر برود گریزگاهی نیست ناچار
با گردن از موبار یکتر در انجمن باز آمد و چنانکه دیروز با کلاه و کمر رفته بود امروز با تیغ و کفن باز آمد سخت
گلویش گوشتاب دادند و بند بخششش برنهادند سختی بند را تاب نیاورد و همدران بند بسختی مرد دیگر آن
فیروزی که در عرض راه از شگون بهروزی نشان داد کشایش فیروزه حصار است بکوشش
شاهزاده همایون بخت فرخ تبار شاه حصار فیروزه را بپوسے شاهزاده فیروز برگرداند چهل
هزار تنگه لشکرانه فتح بر سر رخشنده افسرش افشاندند کوتاهی سخن چون سلطان سکندر جاوش
خضر رهبر چنانکه گفتم در پانی پت فرود آمد سلطان ابراهیم لودی نیز باصد هزار سوار گودرز طرز
و هزار پیل ارتجاک کجک از دهلی رسیده در سواد شهر پانی پت خیمه زد دانی که دران مقام
هر صبح و شام روز خونی و شبیخونی میان میرفته باشد تا خود چه مایه گرد و از زمین به آسمان
میرفته باشد هرچند دران یورشها توسنان این لشکر از پیلاق دیوچهر رم همی خوردند و صفهای
سواران با آئینی که هوشیاران دانند بهم همی خوردند لیکن ترکان نام آور ناهمواری راه همت آسان گزار
بود و اندیشه دشوار پسند روی از پیکار برنتافتند جنگ می جستند تا فتح یافتند همدران روز
و غار زبیکه دشمنان را سیاه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسی نور و زر تیغ و خنجر و روز
بازار مغفر و جوشن بود یا رب آمیزش دران روزگار آئین فتنه در نهاد نهان داشت که اثر فتنه
بر سیمای بینش بدان نشانه نشان داشت که تا نبرد آزمایان هر دو وارد و به آوردگاه روے
آوردند خیمه ها دو رویه از بیم قالب تهی کردند نظم بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ باز خوردن
دمیده فسون دلاوری به دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گردید هر قطره خون به مجمره سینه اخگری
بشعله برق تیغ و باد باران تیر آتش کارزار بدانسان درگرفت که روزگار را
جنگ دوازده رخ مانند سپندی که از مجمر جهد از یاد رفت زخم هر دم تیغ بدهان بی زبانی

از پای خستم وگر بوسه ربای و پیکان برقی تیر باران بی دیان در هند رستم پیکان نگذرد بر سر هوای
به هر تیر از بسیاری زخم حساب ثمر با نخل آشکار و با هر حلقهٔ زره از ابروی ناوک تمام غمزه با چشم
پیدا از باد پروت شیران شرزه جوهر تیغ چون برگ کاه در راز و صدای تیرهٔ تندر خروش آفت
تار و پود پردهٔ گوش جلوهٔ پلارک برق شراره ماهتاب کمان نظاره بسکه ذوق دلیران زخم
دوست کم هر یک ز دشمن کسی با خویش حکایت داشت بر توانائی فرمان شهنشاه صفدر صفت
در وفات اسلحه سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیرانداز کشش می پذیرفت و تیر بصفای
شست کماندار گزار بود بلکه تیر تیرانداز خشم خود را چون مژه بر هم همی زد و کمان را هم بسان ابرو
جنبشی در نشاو آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گوئی ماهی در دام داشت کمند
چون دم اژدها آدم آهیخ و مردم ربا ستان تا خچ چون زبان مار دمادم به جنبش بیقرار دشنه چون
تشنه تیغ در بارش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکریانش خوار شمارد
چشم بر زخم خستگان دوخته فرصت بخیه میجست تا بخلیدن جوهر سپر عرضه دارد درخشش هر تیر را گرمی
بر سپر خود بی حجشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خوردی نظم تنکر در پشت زرد دید آسمان از تیره
درگه روش * زمین را خستگی رو داد از نقش سم توسن * سهیمان را ز گرمی خوی فرو بارید
ز اعضا، سواران را بجوی خون تراوید از رگ گردن * بخاک افتاد سرها هم کله پیکار هم
مغفر * بخون آغشته تنهائی زره پیدا نه پیراهن * ز گردی کز تگ و تاز سمند در ره فراهم شد *
زمین سرمایه گرد آمد هوا هنگامه بر هم زن * دران خونگرمی کوشش که بود از راه کین خواهی *
ز تیغ و خنجر و گرز و سنان و مغفر و جوشن * گداز آهن از تنهائی گردان بریخت چندانی * که پیدا
گشت ورنادر دو کمه کوهی تر ریم آهن * اجل در جانستانی تا نمی بست از یزدان * که
بیش از عزم وی اجرید نه بهر کشتگان مدفن * صدای نای و کوس فوج دشمن
نبسته بجا نامرگ هم ز اندیشه کردن نبود ایمن * صدای نای و کوس فوج
دشمن هیچ خون میزد * که خیزد بار دیگر در لباس مویه و شیون * از گشته نهار پشته

بازیافته صد هزار دسته چون پر گوشه دشت از لاشه آنچنان پر گشت و به بار گردن از زخم تیغ
جای تیر در ترکش خالی بود جای سوار در خانه زین بر کنار آن کثرت که به داس اجل درو آن
دشت به درود آمد هر کرگس که بسوی طعمه از هوا بر روی خاک فرود آمد بسکه در آنچنان عمر دراز چنین
نوائی بدین برگ و ساز یاد نداشت از بیخودی ذوق هوای در زمین پرواز و پروای دستاد
باز نداشت از بخت برگشتگان هند آنانکه باقی ماندند چون دولت از خویش خورد از ترکان
تیغ زن رخ گردانیدند وگرمترازان که بستیز آمده بودند راه گریز پیمودند ختمی چنان کرد در حوصله
آز و آرزو نتواند گنجید دست بهم داد اقبال آمد و بوسه بر رکاب خسرو بهرام عزم مهر علم داد
مردان فرشناس که به پژوهش بیگانه و آشنا شناختند سپهدار بودیان را باستی که جان نداشت
و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند از اسپ که به پویه گرد از باد
می برده باشد بخاک فرو افتاده و کمابیش پنج هزار نقش از وفا پیشگان قدیم گرداگرد
نعش او افتاده فرد سرهای شان شکسته چو گان زبی ستنه تنهای شان
فتاده بمیدان زبی جبری خدایگان حق شناس حق پرست بگزاردن حق پرستش خداوند
پیروزی گر زبان بزمزمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دهلی را که در هند تختگاه دارایان
و شاه نشین اورنگ آرایان همان ست بروانی رود و در رود و آبرو افزود و پایه منبر بلند آوازی
آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سبیکه زر به روشناسی نمازه اسم سامی
در سکه رخ بر سامی افروخت و بیران دفتر شاهی به آبادان کارے قلمرو دهلی و کارسازی
هر گونه مردم از سپاهی و کشاورز و پیشه ور فهرست بند و گشاد و روزنامه جمع و خرج
از سواد آن شهر خوانده شد نقد دانش به سکه داوری روائی پذیرفت و آسمان بینیان را بایمنی
چشم روشنی گفت به پویه بر رخ بر همین غبار انگنان و گور رو گوتن به تیر و تیزه در ریگزار مه
انگنان اگره را فرود آمدن جای لشکر ساختند و برهم خوردگیهای روزگار را اگر شکستگی انجامید
بمدد فرستادن مومیائی و اگر صورت خستگی داشت به نهادن مرهم چاره برساختند گنجدانها را

گنجهای ناخته که شهریاران برزیده کاران الغنجه بودند و همیدون سلطان ابراهیم از انجوری
میکرد و از فزونی برس و آبادی آن میکوشید والی ولایت ستان را از جناب آمد گنج خانه بار را گزینده
رعامه مردم سپاه را صلا دادند تا هرکس آن مایه که در برداشتن یارد بردارد ازان گرانمایه گنج
برداشتند خاصان خود دران صلای عام به صلهای رنگارنگ ارجمندی یافتند و بافزایش
پایهٔ جاه سربلندی از انسان هفتاد لک تنگه و یک گنج خانه دربسته تا مرز شاهزاده همایون گردید
به کابل و قندهار از بهر خسرو زادگان سکندر آئینه، و خاتونان روشناس پرستار و لولیان
فرخی بهر گوشه گزینان زوایای شهر و نازنینان مشکوی و خاک نشینان کوی از گنجهای
تازه بدان اندازه ارمغانها روان داشتند که سنگینی بار بختیان مست را ستوه آورد
و هجوم قافله در هر مرحله جا بر رهروان تنگ کرد آری شاهان آزاد و خسروان آزاده که خداوند
تیغ درخشنده هرچه بزور بازو ستانند هم بسر تازیانه بخشند مادر سلطان ابراهیم با دستی
ابنشاکی زیر زبر و زبانی در شمار خویش چاک چاک از درون سوخت و آفرین گوی
و از برون سوشاه را آفرین خوان بدرگاه آمد به پاس ناموس از بهر نهفتن روی و موی گرد
بر پرند زرده و گروهی از پسران بی پدر و بیوه زنان خونین جگر پیرامنش دست بنا زده
از گله در دل داستانها اما همه فراموش همه را در دهن زبانها اما همه خاموش هر ناله
فراموش اگر از نفس برهزیمه پیوستی مرغ از هوا فرود آوردی و هر زبان خاموش اگر بیم
راه سخن بردی زیستی بجوان دل چون ماهی بدجله شناور بود لیپاس فیروزی بخشودن
و بخشیدن فرخ بند داشتند و از هرگونه لباس و آساس و خانه و غرامه و از هر دست پیرایه
و سرمایه و کاچار برگ و بار گرانان را بود هم به آنان فرو گذاشتند جگر تشنه نوازش را آبحیات
دادند و گرسنه چشم پرورش را به هفت لک تنگه سیورغال برات دادند پیرزن بمشاهده
آن خوی نرم در پی گرم منش را به شکیبائی پالود و از لابه‌های اندیشه لابه
بروان بخت و بادل از زنگ کینه صاف تیغ قاضای انصاف لبطفت نصفت و انصاف

قطعهٔ الماس ناهید فروغ که هشت مثقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت و بیش گشته
دانم که درین حق گزاری از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را بامانت سپاری بزبان اهل روزگار
بهانا ناشنوده باشد که کردگار بخشیده آن جوهر درخشنده را به بکرماجیت بخشیده بود و از بازماندگانش
بسلطان علاء الدین خلجی بازمانده از گنجینهٔ علائی بدست سلطان ابراهیم لودی افتاد و ازین
روش دست بدست بااسکندر ثانی حضرت فردوس مکانی رسید تا درین روزگار ازان گهر
نایاب در کدام گنجینه نشان یابند **نظم** گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان * دیدم
که مهر نور به ماه ارمغان دهد * ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد * تا در میانه این بهر دو مهر چه آن
دهد * ان **غالب** کوته نظر که باعتبار هوش و هنگ هیچی چه بدین پاره سنگ پیچی * ز
جام جمشید سخن نگوئی که کراست و از درفش گاویانی نشان نجوئی که کجاست آن
خاتم که هیچ جزو آفرینش از حلقهٔ اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن سریر که چون
بوی گل بهوا رفتی کجا رفت از جام و درفش و خاتم و سریر بگذر سخن درانست که آن جم
فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که بر هوا
تاخت چه برسر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد خبر اگر داد گزاری شهریاران گذشته اندر
بشمردن آثار روزگاران سخن تا بدینجا رسیده است که شهریار در دهلی و آگره پس از فتح آنچنان
بباد دل بست و آنچنین بدهش کف کشاد که از ستم جز در کشور حسن نشان نماند و جز خزانه
هیچ خرابه درین دو شهر ویران نماند با این همه فتنه‌ها درکمین بود و خارها در راه آب موج
میزد آتش زبانه هندوستان بزنبورخانه جنبش پذیرفته آشفته میمانست هر سو پراگندگان
گرد آمده و بشورانگیزی غوغا جهان را برهم زده افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از
بالای اسپ بزیر نیامده بودند نهادی چون شعله سرکش داشتند و تیغ برفشان و تیر در ترکش
داشتند و یوسفزائیان لوهانی جداگانه بکوشش کمر بسته‌اند فرقه فرقه و فوج فوج هم پیوستند مسان عنان
تیر و تبر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و دشنه تار و پود بود هانا کرم پیاله ها تا گو لعاب خود بیغش

ز خویشتن تند خود را دران نورد به بند افگند بدان زهرآب کینه که در سینه جوش میزد بهم
کاسه سپهر شتافتند ، گم گشته گرفتاری خویش میانتند حسن خان عربان ملوت که با جماعت اپلوخ
بهم بسته سمند بر آتش انگندی و بهنگام طلبان را بافسون و افسانه نعل در آتش افگندے
دست در فتراک دامن سالگان زد و آن ساده دل را ابزین آسا بدمه دوستان در رگ و پی
فرو رفت افسون خورند تا بردن دانند گه گفت تا بکار گفت گرف گشت تا ملک گشت نظم
غنیم در شکر منت ٭ خاک ختنه ر باده ٭ حریف و فوج صف موج شعله خس و آب ٭ زبانه زد و بزبان ٭
فرو شست بزم ٭ ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب ٭ ز دست طرف نه بند و خس نه روایه
بیاد کرد زند فال جستن از گرداب ٭ ز دشنه جان بزد گو سپند قربانی ٭ به ستان گرچه
کنند قصد جنگ آتصاب ٭ بجا کمان گرانمایه سرگذشت خسان ٭ همان حکایت عمل است
و بیچش لبلاب ٭ وجود ولیک نگیر و غزال جای پلنگ ٭ پر و ولیک نمار و آن بال عقاب
بپیچش تیغ سر سرکشان فرو آمد ٭ که تا گزیر بود سجده در خم محراب ٭ از کشتگان لشکر شکست
خورده سلطان ابراهیم دیگر افغانان آواره گرد پریشان تار دلو با نیا گین تو زکین جوے
در جه سالگاو همرهان بیراهه روان گمراه هرگز ابگفتن نام بهند و شمردن یاد آورد ند
با مردا ، یا گردن نهاد گریختگان را خود از کشتگان شمرده ایم اگر به تیغ نمردند بدریغ
بجز شناسند شهنشاه بید رنگ ستان بید ریغ بخش زنهار به پناهندگان داد و ملک
بخواهندگان ملک بر شاهزادگان و سران سپاه قسمت پذیرفت شاهزاده
همایون که در جهان ستانی با جهانیان بحکم کوشش و اعتبار غلبه شریک غالب
بود بفرمانفرمائی سنبهل نرمان یافت رسید و پایه آن زمین بآسمان رسانید دران مرز بوم
که گشت بجای دانه گهر چیدند و بهر دشت بجای گیاه ریحان درودند آب و هوای آن ناحیت با مزاج
همایون نساخت پس از شش ماهه آرایش آرام رام خورد و تپی گرم بدانسان که سموم بتماشای زرد
برگ پای ناز پرور در نورد آورد دگر دران گرمی هنگامه اشیار و عطا به بستر رنجوری دولت بیدار

داده بود که شهزاده با تنی چون خرمن گل باران در تب خفت گزند روز افزون بود و رنج گرانی
چاره بی اثر بود و دارو نا سودمند هوا خواهان را دست بر آسمان بود و پزشکان را دیده بر
زمین و پیکان تیر بر رو فرستادند و سر را از کاستن ماه خبر دادند تا پرتو تاب غم در دل حق شناس آمد زد
دجله اندیشه جوی خون از چشم جهان بین گشاد زبان رفت که فرمان برند و آن بیمار را که در
پیکر خس بجای چشم است به دهلی و از دهلی براه دریا به آگره آورند مگر کناره موج و آب
گرداب آفت از دل ببرد و گزند ناسازگاری هوا به بهانه آب گردش بپرهیزد و فرمانبران
رفتند و فرمان خداوند آن شوق ورود بر کنار رود و نگران نشست و تا کشتی به ساحل نرسید
از جا بر نخواست و چشم از دریا بر نداشت نور دیده را دید و جبین بوسید و دعا کرد و دوا
جست چاره سازان را سپاس گزارش درمان بود و دوا اثر نداشت و بیچارگیان چه شناسند
که این بیچارگان را همین بعرق شرمناک ست یا بخوی شرم سود نبخشیدن دوا اندیشه را
سوی دریا گرفتن داد و سخن از صدقه به میان آمد کار شناسان گفته باشند که آن پاره الماس
گران ارز که نامی الماس دارد در چشم و چراغ شاه که خشم زخمش مرسا و فدا نتوان کرد تا فدیه
ما بگردانند فرمودند که خون جگر گوشه معدن از خون فرزند سرخ تر نیست که در آتیمار این نثار دریغ
روا داریم ما آن می جستیم که شکیبی بسکل صدقه همایون چون توانا بود مگر خویش را بر جگر بند خویش
فدا کنیم این بگفتند و دست به دعا نی نی غلط گفتم از خویش برداشتند فرزانه فرزند را سه بار
گرد سر گردیدند تا از پای نشستند فرارسیدند که درون بر هم خورده است و اندام گران گشته
از شاهزاده تیر و تپش رفت که با جنیم باری از خود گوی که چون پاسخ یافتند که گرمی به خنکی
روی داد و گرانی به سبکی گرایید بر زبان معجز بیان گذشت که خوش باش و شاد زی که بار ترا برداشتیم
جای خود را تو گذاشتیم دیده وران بشگفت زار افتادند و ندانستند که سر این رشته در کجا
بند است کما بیش یک هفته دمبدم از تب و تاب بسوز و گداز و رنج و کوفت هرچه از شاهزاده
میکاست در شاه می افزود ناگاه آن از بستر برخاست و این ببالین سر نهاد آن قبا نو هست

و این جامه گذاشت روزی که شهنشاه بسیار بخش بسیار دان ازین کهن خاکدان بجهان جاودان
رفت ششم جمادی الاولی بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین بر
چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند هندوستان کشود و پنج سال درین
کشور بدارائی و جهان آرائی بسر برد و در چهل و نه سالگی در گذشت و سه فرخ دخت و چهار
فرخنده پسر یادگار گذاشت نخستین وارث تاج و تخت سلطان **همایون** فیروز بخت و دومین
شاهزاده شاه نشان **میرزا کامران** سومین ماه دو هفته سپهر برتری **میرزا عسکری** و
چارمین ستارهٔ آسمان اقبال **میرزا هندال** قدسی پیکر دوران داور را در چارباغ که بر لب
دریا اساس نهاده شاه آزاده بود بخاک سپردند و چون مدتی که از بهر ماندن امانت معین است
سپری شد بسبیل نقل و تحویل به **کابل** بردند کلک ارتنگ نگار را آفرین که با نگیختن این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد امید که اگر نه سر جاودان و هند خود این قدیم امان
که این خجسته مرقع بینش فزای را در نوردم و از صورت حال زمانه دارای دیر که هم شهریار است
و هم مرشد و هم خداوند برکار گشای گردم **نظم** گیست که گوشش فرهاد نشان بازدهد : گران نقش کز
تیشه بر خارا ماند پرتو مهر نیم روز در نمود اری حال فرخی فال جهانبانی جنت
آشیانی نصیرالدین محمد همایون بادشاه غازی **نظم مثنوی**

دگر زمزمه بر تار زن : گل از نغمه تر به دستار زن : به پیرایش آن گل افشان نوای :
بگویم غم از دل دل از من ربای : دل از خویشتن بردار و بر ساز زن : که هم از خویشتن گم شی
بر آواز نه : گنجینه ساز بر دارند : درین پرده نقشی بهنجار بند : بر آرایش به نادره هم آواز
شود به آهنگ دانش نواساز شو : که دانم ز دستان سرای چنین : دلاویز باشد نوای
چنین : روشنگران آئینهٔ خسروی و دارائی که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کارپردازان کارگاه کبریائی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم هستی چراغ بزم خدا پرست
جمشید دیان را در شاهزاده دادپیشه و جهان کهنه را فرزانه فریدون نو شهنشاه بلند

بارگاه قبله راستان خاقان آسمان آستان را بنهادی فرخ و بختی خجسته و بهی مبارک و اسمی
همایون در سال نهصد و سیزده چهارم ماه ذیقعده شب سه شنبه چه شبی که در دعوی روشنی بر روز
سفید از انجم خنده و دندان نما داشت و ماه تا به پشت گرمی پرورش مهر دولت دل افروز روز افزون
در تفاداشت از فراز آباد بفروزین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت پنجم
جمادی الاول در تماشاگه برین دویست و چهار سالگی کر برجیس دو واز و نشیمن نشیمن کاخ
رود بار پیمود و بود فراخنا شاهنشهی جا واده اند خسرو ابر کف دریا دل همدران سال روزی
بازورن آبروی دریا کشتی درآب رانده تا به سفینهای نهد یکنار و رتن زرناب رغرق
سالکان ساحل نشین فشاند چنانکه تاریخ پیدائی از آمده خوش باد پیداست و سال
سریر آرائی از رمز خیر الملوک پیدا و در زمانه رپاشی از گلبانگ گشته بود پیدا
بهاماندار بهاران بود که به بخشش بدیع حیا افزای روزگار این بود گل رنانه بر ناز
نماند و سنبل ایتاب بگیسو زند سبزه از سرگذشت و سرو سر سپهر سود شکر بار بر
بازو برد شناسی بانیسوه دیس رخ افروختند دلو کیشان آتش ابزری شکوه
تنی و فر بهمنی گردن افراختند در کابل و قندهار با استواری دستور پیشین میرزا کامران
را حکمران گذاشتند و فرمان فرمانفرمائی سنبهل بنام میرزا عسکری نگاشتند میرزا هندال
نشو و مرز آن او بود و میرزا سلیمان توقیع ایالت بدخشان یافت در این حق ناشناسان
و ناسپاسان که همه گوهران و برادرانند باجرا خواهد رفت و هریک از کجی اندیشه و تباهی
رای و بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تن به بند بندگی خواهد فرسود ز بهر ناخوشی و سرکشی بهانه
اندیش و کین جوی خواهد بود و آنکه به آتشکده از عصیان دم خواهد زد و به فتنه انگیزی جهانی را بهم
خواهد زد و نیز و میرزا کامران که خدا دشمن و خلق به هم زن کسی بود و سر پر شور روی از آشفتگی بر
خم در خم هوشان سیاست دیوفائی خوی روزگار بداشت بهمدران در این نامه نظر فروزی
بمال جهان آرائی یوسف سخن همپرور تا گفتار بکردار برادران کی پیوند بادشاه سپهر تکا سپهر نگاه بعد از

شبشماه که بر بساط شادمانی بگردش جام باده ارغوانی گذشت عنان و سنان را بجنبش درآوردند
تا عیاره لشکر بپای قلعهٔ کالنجر صبر آورد سواران کار آزموده توسنان زمین نورد را عنان
گرفتند و از خانه های زین فرود آمده قدر چون نقیبه میان گرفته قربان که خنجر پیش نگاه
تاب آویزش نیاورده خواهی نخواهی زنهار خواست و پیش از آن که کار از دست رود دم از گشت
زنهار گشایش عقده کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و بحلقهٔ فرمانبران درآمد به نشانمندی
داغ بندگی همدران حصن بحصارمانیتش گذاشتند و گذشتند سپاهی گردن قلعهٔ چنار دیگر نظر
دگرباره خون در رگ دلیران بجوش آورد مؤتمن الدوله شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
نشان میدهد که آن بار بستون نموده سلطان ابراهیم داشت و جمال خان نام دلاوری
را از استواران خویش بپاس داشتن آن بار داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
از صفحهٔ مرکز فلک بحرمت بابری سترده شد و جمال خان تیر جهان گردان را گذاشت آن فرید حسن
افغان که بروزگار سلحشوری بخشم در شیر کشتن شیر به شمشیر از سالار خویش شیرخان مهرخوان
یافت و پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دم از خسروی زد خود را شیرشاه نامید نیز نگهبان کار بود
و دامها گستر تا زن جمال خان را که از روی احوال جمیله بود پری دیدار بهم بستری گرفت قلعه
چنار را که به دامنه و شبال اساسی است جگر گوشهٔ کوهسار بسروری کام روا آمد اینجا اشارت
از شیخ است و عبارت از من باری ورد و لشکر کشورگشایی در حوالی حصار ولوله در نهاد ستوده
هوشمند افگند بمیانجیگری از روانان چرب زبان در آشتی زد و به خس و خاشاک چاه های ناهموار
سیل بی پروا خرام را راه بست صرفه در پوزش پذیرفتن دیدند و با هنگ گوشمال افغانان که
بایزید نام بدنامی نام پرداز آنان بود دم شرق شتافتند بر عارض شاهد اقبال آذر هستی بایزید
سپند سوزان و سلطان جنید برلاس را بنگاه حکومت جونپور رخ بخت افروزان بدار الخلافت
باز آمدند در سال نهصد و چهل قلعه را که خاور سوی شهر دهلی بر ساحل دریا ساخته باستانی
پادشاهان را فراخته پیشین کار آگاهان است و اندران روزگار از کهنگی بدان پایه

رسیده بود که اگر یکچند همچنان ماندی عجب که گیتی از وی ،ش

دیرینه زمین به لبریزترین صورتی برآوردند هاران عهد محمد زمان میرزا و محمد سلطان میرزا
و الغ میرزا از عهده عهد وفا بیرون نیامده و بمقابله خداوندگار در وادی دشمنی قدم زدند و بصورت
نمایت از ... تیغ دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت و بهر سه گم کرده راه را گرفته
آورده دو تن را میل آتشین در چشم جهان بین کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
پاسبانان را فریفته از بند بجست و بگریز رو برتافته به سلطان بهادر ان والی گجرات پیوست
میرزا کامران را که در قندهار بجای باش کامرانی به تن آسانی می غلطید دیو غلط کار از راه برد
از جای جنبید و لاهور آمد شهر از گماشتگان شهریار را به فریب دوستان طرازی گرفت و
تا کنار رود ستلج قلمرو خاصه خویشتن شمرد و به شهنشاه عرضه داشت که اگر درین مرز و بوم یکی را
از فرمانبران بفرمانروایی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سود من است و شهنشاه
را زیانی نیست فرد اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار که بنده خوب به از خوبی خداوند است
داور راز دان در آن روز راز در پس ورق راز از راه راز داری در روز
روش آزرم روی آورد و از ستردن داغ آز و آرزو در دل زار آن
دو رو را دار بدو روان آز رو گذار را آرام داد آری رهرو راه در وادی
داد از آزاده روی دم زده در راه داد دوری از روی رادی آزادی دارم
زده صنعت الفاظ بیتکلف درین بار از کیفر کاستند و بدلجوئی و خواهش پذیری برادر لاهور
بر قندهار و کابل افزودند نگرندگان فراموش نکرده باشند که درین همایون نامه از فتح محمد زمان
میرزا گجرات سخن رفته است هم از آن سخن این سخن میخیزد که حضرت شاهنشاهی هوش افزا نامه
در گزیده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بند ما گریخته است و بنده گریز پاست بنده وار
بدرگاه فرستد به سلطان بهادر فرستادند آن بیدولت که از پیش پیش گرد شهرستان
بیگانگی بود و پیوسته در بزم باهنگ رزم زره زیر قبا داشت بفرمان شهریار ... گرده ...

بدآموزان بدانش بیفزایند کرد وفا شیوهٔ مردانست و وفا شیوهٔ مرد جانست که هرگز از نهاد
زنهار نزد، هرزه برگشته چون می‌نگرد که پردهٔ آزرم از میان برخاست و بلند آوازه بی برزبر روی بر زر جلو
و گنجینهٔ زر اوان داشت و سپاه انبوه و سپهداران بیمر گرد آورد به سپهسالاری صاحب شکوهی بسوی
و چندی را اسپرگی با جنود بسوی انجمین سوی بسوی در روی بروی لشکر مازندان میاد بهر گروه
فتنه می‌انگیزند و خون میریزند و میرزند و شورش آمیخته تاتارخان نام گرانمایه سری فی‌فی سکبرسے
با چهل سوار یکه بدیشان روی می‌آورد و بگرفتن بیانه آیی که زند دانزد بیش فیروز خواهد گفت بجوے
می‌آورد تتار افغانان تهدید قدرت داران هنگام که هنگامه گرم سازان در میانه این آتش
دوزخ زبانه آغاز نهادند شهر تیره گرد اگر چه باین جهانگیری داشتند بشتاب این خبر گرامش گاه
خرد تازه بازمی‌آید و میرزا منهال و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپهداران
نامدار و سیزده هزار سوار شمشیرزن شیر شکار به بلیغ تنبیه آن فتنه انگیزان گماشتگان بیرون دست پرنیزه
زدو یکدل و یکرو انتظام گزین شهسواران عنان برعنان و همین نیزه داران سنان برسنان
بجنبش بیچیدن سنانهای سخت و تیر چلها بر دلها اندرون پاره رفت و به جنبش زدن خستان سنانها
تیز و بروی هوا نور خورشید ریزه ریزه تا که به بنگاه غنیم میرزند تاتار خانیان سختے بجوش
می‌ستیزند و یکدگر را خیره بچنانکه گفته سخت سخت میگریزند پنداری از خاشاک آتش زده دودے
نه خود آمده بود که بباد از هم پاشید یا از زمین خسته غباری جسته بود که بباران فرونشست
و همین شکست که بر یک لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست برایهاست آب روان برود
بر پراگنده گاهی اینجا پیچ گردن کشی گرفته و سر شورش داشتند پس گشت هر که درآن کمینی که
داشت با وجود جگر خستگی کینی که داشت نه بعوض قرار بلکه از روی قرار برخاست و در پیها
از کمینگه و ها غار برخاست گریزندگان برفتند و ستیزندگان دم گرفته خسرو نوجوان با این
خسروان بخشش و بخشایش را در کشاده و بر آرامش و آرایش دل نهاد سپس
سپاسگزاری داد و پیروزی را به پیروزگار روی دولت با سلطان بهادر آهنگ داوری کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افزون تر و از برق بجهان سوزی گرم خوتر با دانی گیتی بر سبززار
در نعود ... هندستان تا به راه گجرات پیش گرفت سلطان بهادر با لشکری گران و جمعی از
ایران نکینه ... بقلعه چتور تافته و بدان حصن حصین جنگ انداخته بود چون خبرش دادند که
شاه کینه خواه آمد از بر دل قالب تهی کرد و گشودن قلعه سخت ترک گرفته بزور بازوی مردی
و نیروی مردانگی بدان پاره دشوار گشا آسان دست یافت و هم از آن خیمه گاه با اقبال
موکب ماه رفتار مهر کوکب کشورگیر ... را به روی نوشت شتافت در قلعه مندو گرد راه
برخاسته ... هوا متراکم بست و ذره ذره اجزای غبار از دو سو به آن روی آمیزش
بلکه از ساه آویزش بهم پیوست پیشروان هر دو سپاه را پس از بهر خوانی جنگی
چنان که دانی بمیان آمد بهوشمندی و دانادلی خود را گرد آوردند و جبین بر جبین و گره در ابرو در
بردی هم فرود آمدند از بسیاری اوتاد خیام که در آن سرزمین کوفتند سرگاو زمین شاخ
شاخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغز قارون نشتر زار باد خود از تنگی جا
در آن ... روا نداشت که هیچگاه گرد از جایگاه بدر جست اگر ناگاه تند بادی چنانکه دامن از
انگیزه ... دیگر گرد برآوردی از تنگی ورزی خیام و اعلام بر زمین نفتادی
... خیمه و ... علم نشسته سلطان بهادر توپخانه دوره دور به دور لشکر فرا چید و چنانکه
کر اگر آهنی دانند بجاست و اگر آتشین خوانند نیز رواست در آن بیابان انگیخت باد هر دم
از دود آن آتشخانه ابری سیاه انگیختی که از آن تیره میغ بجای قطره باران شراره فرو ریختی
و داستانسرایان داستان آوردگاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را هوای خودنمائی و
دستبرد آزمائی در سر افتاد تا بنوک نیزه از بالا که حلقه رباید و برق فرقدان بگوشه مغفر ...
با جوانان کار آموخته پیکار آزموده از حلقه برون آمد و بتک ساکی غبار راه شور در نهاد دلیلان
رزم خواه افگند تیر مژگان کمین نشین شیر کمین بدم شمشیر کمین پیوند آرامش بریدند و با فروغ آتش
خشم بباد دامان زین سواره از کین جا پا بدر دویدند حیله سگالان روباه فن باندازه کجبار و حربه جنگ

گریز سر کردند، چون نهیب آن شیراوژن را بام توپهای آتش در رزم آوردند خود از میان
کنار گرفتار گرفتند، پنداشتی کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند، یک برق درخشید جابجا
چشمک زد و یک ابر بارید و سو بسو تگرگ فرو ریخت، در آن پایه درنگ که کس قطره بهم زند زنهار سپاه
و هوا جز دود و غبار آتش‌ها نماند، بشاید پروانگان بال و پر سوخته‌های شمع انجمن [illegible] رکاب دار
دیگر از نبرد آزمایان گریزپای و رزم سازان هرزه‌تاز فریب نخوردند و باستواری
گرد آمدن و پا فشردن از جا نرفتن گوی از حریف بردند، [illegible] جانبازان جنت آشیان به پیرایه یک‌سار
پیکار بران قرار گرفت که چون بداندیش در میدان گوشه‌نشین و در بیابان حصاری است
هم درین گوشه توشه از وی باز گیرند و به بستن راه روزی هم درین حصار فشار دهند، تیز بینی
کهن داران هشیار رزمگاه بانی نه آن اشتلم کرد که مور را کشمکش جالی در جوال آن دایره راه توانستی برد
چون راه روزی رفت و در روزی نیز نماند و تا وبا پدید آمد گرسنگان نه تنها بلکه از جان سیر
آمدند و جنگجویان نه بخون ریختن بلکه بگریختن دلیر آمدند، سلطان بهادر را از بیچارگی خویش و غمخوارگی
سپاه دل بهم برآمد و چون سرسایبان آیسه [illegible] نگذاشت گم گردید شبی از شبهای
داج سراپرده خوابگاه را به پراسیمگی بشگافت و از راه شگاف پرده پنهان از پرده‌داران بارگاه
به آن سوی که مرکش راه نمود بشتافت، بامدادان که سپهبیان سرمست لوامع سحری به شرح چشمی پرده
پیرایه شاهد گلی پرند شب گسستند و آسمان را از شکوه‌های آفتاب آگینه بر جگر شکستند در سپاه
بی‌سپهدار شورش فریبی خاست و هر یک از جمعی [illegible] کرده راهی نهاد آشفته از نزدیک و دور برخاست
پیکر اقبال شاهان بهادر [illegible] دو بازو و در نظر انداز سنجان دو پله یک ترازو یعنی صفدرخان
و عمادالملک خانکهتهای یکدیگر [illegible] بسوی مندسور روی آوردند و بیست هزار سوار
با این دو تن همرهی کردند و محمد زمان میرزا با جمعی از پریشان روزگاران پای زمین پیمایی را
رنجه تا چند روز ره [illegible] ساخت تا از آن تاریکنش این شمه که ما [illegible] سلطان بهادر به چیتور اشتاب
[illegible] کوه کرد [illegible] فرسخی چند راه [illegible] بالادی [illegible] مندسور گشت [illegible] بارگاه دو [illegible]

خیمه و خرگاه و گردک و چار طاق و دیگر پیل و اسپ و اشتر و استر و همچنین آلات خورد و پوشش
و گستره هرچه دران مقام بجا ماند همه بتاراج رفت پیمان بسر برندگان لشکر فرو گزارم هر یک از گرو
رخت و کالا زمه‌ها برسته باشد و اگر از سلطان بهادر پرسی پیداست که در عرض راه یا بمنزلگه
به صفدر خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت تا فلک اقبال از طاوس زرین بال
کرامتش علم ست و از بهر دوستان از همایونی هما مایه دارد و برای دشمنان تارک سا سایه دارد
سخن بپایان می آوریم که از بلندی خویش گردون را چون بیضه ته بال گرفت و زود نه دیر در ساخت
مندسو دیر عرض درازدستی اقبال گریت سلطان بهادر و دیگر گریختگان بدان روش
که سروده آمد دو سه روز پیش از ورود دارد وی خسرو هفت کشور بچنگ آوریه مندسو
رسیده از حصار برندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا کمری شیخ کنند آن
آهنی قفس را در فرو بسته بودند از ین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اهتمام تمام بکار رفت
هنوز بر محاصره انمایه روز نگذشته بود که درونیان را اضطراب و بیرونیان را ملال پدید آمد
که ناگاه بی آنکه سخن از ان حلقه برون رود دویست گرد پرخاشجوی هنرور بروز و در قلعه را
بیموده و جای بسیج کار به نشانمندی دلنشین ساخته نیم شب سواره از فرود آمدن جای برآمدند
بارگیان را بدر باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که در نظر داشتند در آمدند نردبانها بر افراختند
و کمندها بر کنگره‌های قلعه انداختند تا بپامردی نردبان و دستیاری کمند از کشایش حصار
نشان جو آمدند بردن سو از نشیب بفراز رفته درون سو از بالا به پایین فرو آمدند بخت بیدار
یاور دو پاسبانان بیخبر تیغها بی نیام و اندیشه خون آشام از بام قلعه فرود آمدن همان بود و در
درکشودن همان پرتو ستانی که شاطران بر در قلعه به پالا آهنگ نگاهداشتند برنشستن همان
بود و تیغ در قلعگیان نهادن و بخت خوابانان همان سلطان بهادر و در آن غوغا بیتاب از رخت
خواب برخاست و بچشم نیمباز بر نگاه دری که شاهان را در چنین روزها شبانه بر در
خوابگاه نگاهدارند فرا نشست و هم عنانی بست سوار از ان در که نه بروی وی و نه بر

وی بگشودو بود و ند بدر رفت و تا دمیدن سفیدهٔ صبح نه آنمایه رو نوشت که در نظر دور بینان پیدا
تواند کرد دیگر صبح بهمان کشائی در آفاق دم زد و بخسرو انجم برافق خاور علم زد خسرو انجم سپاه مهر لوا
از جانبازی سپاه انجم شمار و سرفرازی علم مهر پیکر خیره ماند و تعداد ی را سپاس گزار و سپاه را
آفرین خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان بقلعه موکب پنجم نخست از ان برگشته روزگار تیره
روز چون بگریخت از کجا بکجا رفت و بر سر شوریده دودی از چرخ گردنده بها رفت و به هو نگیر میرزد و از آنجا
بجا پانیر میده و دو گروهی راه شهر بانی جاپانیر بیگمارد و خود جا گرم نا کرده و کنبایت بروی نهد
و بر کنار دریای شور خیمه و خرگاهی که نداشت میزند و درین تنگنا تا از هرگوشه و کنار سر
بر آورد و مرغ نیم بسمل را مانا رقص سر کند او به تا آگهی زین نورد و بحر پیمای و تقاضای یاری بدین
پیغاره ترانه سرای فر دوری در دروز دوران نشناسی هشدار جگر تفیدن دل اتکار برهم زرسد
پایان کار باز گشت وی بجان بسی دیب ست بنامداران فرنگ که فرمانروای بندر گوا که
و تهران آن آب و خاک بود دست در پیوند دم به نخستین دیدگر را دید از پی نداشت و از بر دو سو
رتها در آب رانده به سفینه نیم آرائی بر دوند گار ریم هم بخورد و ستیزه در آن کشتی روی پیداسه و چون تنم
بران رفته بود که گذشته در آب بیرد و خود را از کشتی بموج خیزی افگند ماند شیده باشد که به شناه
عنان به سبک نتوان برد و جان نبرد پس از یکدو با خویش در آب فرو نشست **فرد**
غرقه بحریم مارا در دیار ما مپرس ✻ تشنه دم شمشیریم از مرز ما مپرس ✻ آن جوهر فروزنده که بیا قوت
کماخته ماند و بر کس آن را نفرین نامه شنیده باشی کر روان از خشست و تن را مایه بخشش هر گاه
از روانی بگساید یا ناگاه در روانی اندازد فرو ماند یا نایان از نگاه داشت خون بر نیزند و خواهی
نخواهی به نیش از رگ برون ریزند همچنین هر کجا پیوند خون نه در خور افتد آمیزش از خویشان
و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران دست آویز جهره زادگی را انگیز خسروی
برده شد هم از میان برحاردود و دمان حمید و شیر و خسرو خسرو زاده کیفر چون
فرو گذار دو آری شهنشاه زاده کاشهنشاه را جانشین ست همچون پدر رفت بپشت خداوند

روی زمین ست در آیین دانش و داد از تیر تنگ رگ زنی و از شاد دشمن الفتی گسار نیست و آ
که در سرزنش برادران گناه از جانب شانیست همه راه به پرورش و به آزرم دلجوئی کرده
هر یکی را جدا آگاه به کشوری فرمانروا ساخته و بافزودن دستگاه خداوندی برگ و نوا ساخته بود
تا سپاس آن بآوارگی آیین آسایش بهم زدند و از فزون سری بگردن کشی دم زدند آهنگ
آنست که ازین جاده های پریشان که در نگارش می پیمم رو دگر زرم و از ثمر فشانی آن نخل که سایه
نشین اویم سخن نگیم ازین ناسازی و ناسزا گویی جز آن مایه که در نورد گزارش داستان خسروی
بخواست بزبان رود از مزید وا نخواهم داشت همه گفتار خسروی خواهم سرود و همه کردار خسروی
خواهم نگاشت سررشتهٔ حکایت بدر روهٔ این روایت بند است که کشایش قلعه مندسور
صورت بست سلطان بهادر از قلعه چون تیر از سنگ بار جست ذوق و بناله تازی آهو
رم خورده نعل توسن شاه شهر پرشکار در آتش نهاد زمزمه آزمائی اکبرنامه که به پیچیده بیانی
نواهای پریشان میزند درین مقام زخمه بر تار گفتار بدین سان میزند که پادشاه ناجوی کینه خواه
به تیز بینی و تیز روی گمره گشتگان را تا کنبایت پی برداشت چون صید را نیافت شهر را آتش
زد و لشکریان را بتاراج صلا داد و به برش و یدار کشتن و بستن نخجیر از راهی که می پیمود برگشت
همرو طالع بسمل بین ببین که کماندار زبی به پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت به راز تیر و بان فرا آمده
باشد که سلطان بهادر را که صید و نخجیر تعبیر میرود دیابان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سرگذشت
اید و ان سرگذشت آن سرگشته نه بگزارش در خوراست و نه پرسش ازنده لشکرکش کشورستان کی
و کشور خدیو لشکر آرای و زان بازگشت به جابا تیز آمد آن دلیرانه و زرش که از باره بباره فرود آمد
دراز درون بگشایند تا بیرونیان در آیند چنانکه در مندسور بمیان آمده بود درین بار دوباره
روی نمود صورت بستن کشود قلعه را پیشکش دولت ورد آورد اقبال شمرده بو بساز سی اقبال
بسوی احمدآباد روی آوردند عماد الملک که روی از قبله بر تافته بود به نبرد پای افشرد جز آن که
بخون بیگناهی چند زمین را نمازی کرد و گریخت کار از پیش نبرد گجرات به میرزا عسکری سپرده آمد از دو

دور روزه پویی را به مالوه گزار افتاد و دران سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نوا داشت آب
خور کردند جهان آرا روانهای آشوفته و تنهای کوفته را به آرایش و آرامش همی پروردند تا پیروا اسے
جهاندار و ناراستی جهانیان و دورنگی بخت و دو روئی اختر کارهای نیم ساخته را برهم زد و نیز از عسکری
اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه شلوقه بدان گلاغه تاخت بشنیدن این خبر از آگره
بدر شتافتند و میرزای بادیه نورد بادپیمای را در عرض راه دریافتند روی بر خاک نهادند و ستایش
نیایش ساز داور روئی که براه آورد بوسیدند و از آنچه رفت چشم پوشیدند تا شاه فرشته سپاه
رونق افزای تختگاه شد و ساحت تختگاه فر و آمدن جای سپاه دشت
به اندیشان باد از شادمانی بوسه بر پایه اورنگ زدند و بدسگالان از اندوه پشیمانی سر بسنگ
زدند بخت رانا به خستگی نگران گردد دما دم بر رخ گلاب افشانید تند فتنه را تا خوابش گران
گردد ریحان بر رخت خواب افشانند اینجا همان آئین شادی و شادخواری ست اما سر خوش اند
نه سیه مست گوش کر بدان داد شنیدن بانگ نی و چنگ سپید بند فغان دادخواهان و گفتار که آگاهان
نیز می‌شنند فرو مانا که همه موج گل از سر گذرد ۞ ز خویشتن نگذرد گرچه می از سر گذرد ۞ شیرخان که اندازه
کسانی وی گفته آمد و از رسائی اندازه سخن رفت ناگاه از کمینگاه جهانا تا ز قلعه چنار برآمد و
بجهانگیری و کشورکشائی کمر بست قطب خان کهین پور خویش را در قلعه بنگاه داشتن
باره و بنه و بار گذاشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله بر نصیب شاه فرمانروائی آن
قلمرو ریخت شهنشاه که را آگاه که از پیش آهنگ گرفتن بنگاله داشت از پس شیرخان گروی
پوی بدانسو نیز نهضت روان گشت نه بپیمای راه از گرفتن قلعه چنار شگون فیروزی رو افزون
گرفتند هم درین مقام نصیب شاه والی بنگاله خسته و دم گسسته بدرگاه آمد و به بهانه انتقام خستگی
خویش منش خسرو را بجوی خیز بد اندیشی تیز رو افزود برفتار تیز ره بریدند و باد کردار از
از پشتها و دریاها گذشته به بنگاله رسیدند سرزمین بنگاله رود بار است و دران
خاک رودها و جویها بسیار است ای همنفسان جان من و جان شما تا نام بنگاله

بر زبان قلم است قسم که از تازه پروردگان آن قلمرو است از تال تا به پساز بست
و تا زمانه را نامه نگار را نشر زبان باشخور اتفاق ورود بدان سرزمین افتاده و سواد بنگاله چون
سویدا در نشیمن افتاده کران تا کران هر رهگذار سبزه زار و سرتاسر هر کف خاک آبستن تاک
بیننده تا نخل تماشایش سرو برگ میزبانی از گرانی بار سینه بر زمین بمالد که تمر نیز آرزو و سے
مردم نوازی و مسافر پروری دیده و پای رهروان آن سرزمین بمالد اگر همه کوه کی بجا کباری صحن
کاه و چشمه آب از خاک برون تراود و غریق رحمت آن مردگان آن خاک طربناک مدفن اوست و
تماشای جنت آن زندگان آن دیار همیشه بهار مسکن اوست آبهای پرنده تن پرور و بادهای غم
بنده روان آسای. بر دستا باکشاورزان را بیشیح و بینوایان را گومه و کازه از نی قلمست سخن دراز
میگردد و از مقصود باز میمانم اگر بهشت نیست ارم هست رباعی هرچشمه به بحر همعنان ست اینجا ✦
هر خانی تمر فشان ست اینجا ✦ از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس ✦ نی خامه و نیمه خیزران ست
اینجا ✦ شیر زبان مگر بدانست خویش مهره حریف در ششدر انداخته باشد و کار پیکار را هنگام دگر
انداخته باشد جنگ ناکرده با قصر سندی بنگاله گریخت و شکست ناخورده پیوند آسایش گسیخت
چون بهارستانی چنین که گفتم و هنوز زبان لب تشنه گفتن ست بی آنکه رنج برند و از سیلاب
خون گذرند بدست آمد بسرخوشی آب و هوا ترنم شادی برگرفتند و همان آیین سور و سرور که در
مالوه داشتند از سر گرفتند آری هوای کشور طرب انگیز بود و کشورستان طرب دوست هر آیینه
با فراخش چون نساختی هر تمر که از رزی ذوق بجام افشردند می نوشیدن و هر گل که از راه لهو بکف
گیرند ساغر یاقوت بساط بزم را مخمل سبزه آستر و لوای سپاه را موجه گل پرچم فرد حریص
جلوه نگر در هجوم لاله و گل ✦ چون آن گدای که دنبال کاروان گیرد ✦ سرود و هوشش ربا است
و باده خرد گسار خواهش را تیز ران ست و شاهد دلفریب مستی و می پرستی از سرانجام کار ملک و دولت
باز داشت از دشمن و دوست بیخبری و ناآگهی بدان پایه انجامید که میرزا هندال بی آنکه دستوری برده
از بزم انس دوری جست و جماره بسوی آگره راند و به تمهید بدر دشتی چند خطبه بنام خویش خواند میرزا کامران

رائیم گوئی در بستر خوابش جستک ریختند که شتاب از لاهور برآمد و تا به میرزا هندال نپیوست از
رهروی نیاسود. شیرخان دران گیر و دار راه جهارکند پوی سرکرده به رهتاس آمد و قلعه را از راجه چنتامن
بدم دو دمه گرفت و بنا بس رجوی نو را نیز به ترکتاز مسخر کرد. باری چون فتنه از هر گوشه و شور از هر کنار
برخاست خسرو پرویز بنده شیرین پرستار از شکوه خواب ناچار برخاست. برو ستان از شاه راه خلاص
رو تافته و دشمنان به پرخاشگری بهم نیرو یافته بود، هم برشکال و دانی که برشکال بنگاله چون است. شبانروز
بارش باران بی فاصله بود و مادام تابش برق نظر سوز ابرهای سیاه پیوسته. هر سه مجسطی روز آفتاب
ناپیدا و شب انجم ناپدید. رهگذرها فراهم آمدن جاهای گل و لای و بیابانها کارگاه موج و گرداب
صحن میل در میل و سیل در سنگ در سنگ آدم و چارپا از زور آوری گام زن و به شناوری
راهرو. خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت یکرایست در رزم نیز سخت کوشش بود از
بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بدان سوی که سرکشان هجوم داشتند روی نهاد.
در نواحی جوسه پور که برکنار گنگ آبادان است بهم پیوستن دو دریای لشکر چون رستخیز
بود و خاک از نظر نهان. بجای غبار چار موجه از رهگذار بر انگیخت. جنگجویان هر دو ارد و تنگ در
برتنگ در زدند و نیزه در نیزه یکدیگر افگندند. برادران تن بهمراهی نداده و کار تنها بر شهریار
افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و منسوب پور کوشش هر روزه که روان از توی فرسودگی
پذیرد و بسیار و اندک آسایش که جانداران را ازان ناگزیر نایاب. فتحهائے گذشته را گزند چشم بد از
پس و خستگی چنین که گردار گذاران بروزگاران ازان سخن رانند در پیش. قمر و خسته چینیم
خویشتنم. ناوکی بر نشان نمیخواهم چه شیرخان را دل دگر بود و زبان دگر. بلا به گری افسونگری
پیام آشتی در میان داشت تا چنان شد که هیچکس را ستیزه در اندیشه نگذشتی. ازان گل
ولاے که در راه پیموده بودند در روز و شب از زبر و سے نی از خنا ورسے نیاسوده بودند
پیاده آزرده پاے بود و سوار فرسوده اندام. دست و پشت رکیش نریب دوستے
از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیم کشیدند و دم آسایش غنیمت شمردند

پنهانی دوزنده و با من آشنا شد و پیکر با چون صورت دیبا بستر پرنیان بیرون سر از بالش برگرفته
کوه و ظفر را چه کاملند پیراهن حریر بر تن گران ست تا چلقه جوشن کجا برنده جوان ناک بود و ابر
هوشان تیغ در نیام زنگ بست و نمد زین بر بارگی گران گشت سپیده دم سه که تیرگی
از تیغ جهان را فرو گرفته بود هنگامه سازان هنگام جوی یکسر در غنودگان ریختند شگرف
سراسیمگی پدید آمد و طرفه بیزاری در لشکر افتاد کلاه از گردیا ردم از افسار نشناختند از رخت خواب
جستند بر اسپان بی زین نشسته پراگنده هر طرف تاختند گروهی سرچه با داباد گویان سواره
خود را بدریا زدند و بیرون ری چند ساحل جویان بشنا دست و پا زدند تا کدامان بزخم دم تیغ د
کدامان بجسم موج رود درمرده باشند و کدامان از طوفان این دو آب جان بسلامت برده باشند
شهنشاه بحر و بر نهنگ دشت نورد دریا شگاف را از فراز ساحل در آب افگند پای از
رکاب و عنان از دست و اسپ از خم زان بدر رفت و شنا هموار سے کرشنا بان هنگام سوازی
بوسه بر رکابش نمیزدند خوطه ور آب خورد نظام نام آزاده از آب کشان لشکر که پنهان از
خویش با قبال را چشم براه و گوش بر صدا داشت و با خویشتن درین اندیشه که از بحر چیران
گذرد بر ساحل جا داشت هوا خواهانه بدان چستی که گوئی گوی دولت برد خود را بآب در زد
یاری بدست آشکار اینان ستای سخت کوشی بود و بولا لا دیده منے آشنایان فرخ سرشتی
بود که جهانیان را از گرداب بدر آورد و بر جهانیان جهان جهان منت نهاد و با این همه آن لنگر
با برآکه فیلی آب می برد نهم صفر بسال نهصد و چهل و شش روی داد از هزیمت خوردگان لشکر
در هیچ رساله و هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از هم گسستند دیگر کجا بهم پیوستند از شهنشه
جز اینقدر پیدا نشد که تا از دریا بکنار فراز آمد به آگره باز آمد لاجرم من که گفتار من از زبان دیگران
ست خود از کجا گویم که چون آمد دانم که هیچ آشنا روی خدا بر وگو سے راه در عرض راه
ندیده باشد و پنهان از نظر دشمن و دوست به آگره رسیده باشد گسستگان لشکر
شکست خورده گروهے از راهی و انبوهی از گذرگاهی پس و پیش یکدگر چنانچه پیدا آید

باهم آمده باشند و مانند ذره های بی دست و پا که به پرتو آفتاب نمودار شوند بنظرگاه سلطان فراهم
آمده باشند میرزا کامران و میرزا هندال و میرزا عسکری که در آن گرده بودند هر سه تن چار ناچار جبین بسجدهٔ
بندگی فرسودند و دل از مهر نشان و نه در دیده از شرم آثار از آن سوی قطع پیوند و این سو
قطع نظر بهواے تیغ زنی در سر جا گرفته بود و همت بدشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب و خیمه و
خرگاه آنچه در حوصله و قوت گنجد فراهم همی آوردند تا گروه جمعیتی که هر آینه رزمش به یکتایی تواند بود صورت
گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان شورش گزیرگاه خسروانش رفت شیرخان که بنگاله
رفته و آن خطه را دوباره گرفته بود و به پذیره شتافتن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوالی قنوج هر دو سپاه
را مرکز به مرکز پیوست و ساحل گنگ خیمه گاه شد همدران میدان که میدان رستخیز آشوب نبرد گهی بیابان
آمد شکیب گسل شکستی بر لشکر افتاد بران جاده که هنوز از خاک محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند
اگرچه بره در رسیدند اما دیر نپاییدند چندانکه درنگ در یک جا بسیچ نه پیداشتند ناگزیر از آگره به لاهور
و از انجا براه ملتان به بهکر و تهته رفتند و در بازگشت اوچ و بیکانیر و جوده پور را پیموده در امرکوت
دم امن و دامان امان گرفتند دران خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره دمید و به طرف خیابان
مراد خرامنده گلبنی رست دانسته باشی که از تابش آن اختر چه یافتم و از رستن آن نهال چه جستم در سال نهصد
و چهل و نه شب یکشنبه پنجم رجب شاه فرقدان جلوه گاه را از ظفر و فتح رخ فرخندگی
بخشید و شهنشاه جهانگیر تاریخ رخ افروزی اوست خسرو جهانجوی بدین فال
همایون نوید خجستگی فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت
و زندگی که جهاندار جهانگیر درین سرزمین و روزی چند بهواے ثمرفشانی نخل این آرزو بلند بود
بهوس گنج گزیدن خرابه و در نه جنون جهیسه را ذوق ولا و یزے سکون ندهد بدجاده
راه قندهار در روشنی رهبری نور دیده به سر منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب
میرزا کامران قندهار را داشت آشکارا لواے مخالفت افراشت در بروے گرانمایه
بیمان بست و بسوی آشتی ره نبرده به نبرد میان بست جنگ با کهتران ننگ شمرده

دروقت نیز تنهائی درنگ نداشت آهنگ پیش کردند و خود در پیش آهسته آهسته پیش
رفتند میرزا عسکری برهنه ربار و سلو بر ده و بردگیان تاختن آوردو دستا هزاده و زرینه جهد گوهر
گاهواره را از میان بردو به میرزا کامران که در کابل بود سپرد در دوری آنچنان جگر بند
خاصه با این چنین گزند که بسان برند و کدام کسان برند و با این همه چاره در میان نگنجد
ناچار بباید گذاشت و بباید گذشت وانگاه دران گذشتن صدره در اندیشه گذر د که چون از
سر ننگ و ناموس گزند دل دو نیم و جان حزین را کجا برند دانی که چه مایه جانگزا و روان فرسا
خواهد بود نه خوردن اینگونه زخمهای بیشمار و تاب آوردن این چنین غمهای بیحساب
نه کار هر مرد نیست حدیث درازی راه کوتاه به چشمداشت یاری جستن از دارای گیتی
آرای ایران که دران روزگار سلطان مصطفوی تبار صفوی نژاد شاه تهماسپ
فرخنده نهاد بود و بسیج راه عراق کردند نخست بحسب راستے راه ایران که بسوی تختگاه
هم ازان شهر میرفت به هرات برات در رود آوردند کشور خدیو عرض جوهر مردی داده بود
از پیش بهر شهر جداگانه فرمان فرستاده بود که این همای فرخ فال که سایه بالش سواد
کشور سرفراز نیست بهر کجا که روی آورد پرستشگرانه نماز برند و بهر شهر جشنے و بهر منزل نزلی
سازدو داده بساطهای خسروانه و سماطهای شاهانه گسترند فرزانه فرزندان فرهمند به پدرے
برگیرند و خانگیان ملک و دولت و عامه مردم از سپاه و رعیت بخدایگانی بپذیرند لاجرم
اگرچه شاهنشاه از سبکروحی و آزادگی خود را جز میهمان نشمرد اما خواهی نخواهی بدان سان که شهریار
در قلمرو خویشتن خرامند ره سپرد و بهر کجا که رسید هر کرا دید بدان فروتنی فرمان بردار که از
از بندگان اوست و بهر کجا که بزم آراست هرچه خواست بدان خورسندی آوردند که پنداشت
هم ازان اوست در از نفس پیشکش بدین فر و شکوه جام و مشهد مقدس و نیشاپور را پیموده
روز یکه میخواستند به تختگاه رسید سران سپاه بفرمان شاه تا دیروزه منزل گاه
استقبال رسیدند و نثار افشانان و چشم روشنے خوانان در جلو دویدند جانشین کیان

به فرخی و شکوه‌ی از شهر بر آمد و بدو ستد که دهی شهر و الا میهمان را در یافت بدیدار هم دیده و دو روشن
کردند و به شقبوس یکدگر پیمان مهر بستند و دران خواهش همعنان و همزبان به شهر باز آمدند نظم
خود آراسته رو بود و در رو گرد پیش ❊ فرستاد فرمان بدستور خویش ❊ که فرمان دهد تا بهر گوشه بر سر ره
به بندند آئین شادی سپهر ❊ نطعها به آراستن نو کنند ❊ پرستاری بخت خسرو کنند ❊ به نزدیک الستی
از شاه و راه ❊ با ایران خراد خداوندگاه ❊ بسم از شام شعل بر افروختند ❊ ایشان بکوشش نفس
سوختند ❊ بمهتاب شستند سیمای خاک ❊ فشاندند پروین بدیبای خاک ❊ به بازارها سو بسو صف
به صف ❊ به پیرایه بندی کشودند کف ❊ ز هر پرده نقشی بر انگیختند ❊ بهر گوشه چینی در آویختند
بدانگونه آئینه ها ساختند ❊ که بینندگان چشم و دل باختند ❊ چو گیتی گشا مرکب خسروی
قدم سنج اندازه رهروی ❊ بشهر اندر آورد از راه روی ❊ رسیدند گوهر کشا ان
پوی پوی ❊ بدان جاده گوهر فرو ریختند ❊ بمغز زمین رنگ و بو ریختند ❊ رنگها
بر و سیم ریخته و نقشها به پهلوی هم انگیخته شهری چون نگارخانهٔ چین برنگ و بو آراسته
و به آراستگی از مانی و بهزاد رونما خواسته خنیاگران بهنجار نغمه سرائی هوشمندانه
در دف زدن و تماشائیان از روی ذوق افزای بیخودانه در کف زدن بهر سو کره
پرند و سوزن و نسترن پی سپر و بهر طرف که راه جوید موجه گل تا کمر میهمان ماه مانا را در ثریا
سا منزلی و پروین جلوه نشیمنی فرود آوردند و کار میهمان پرستی را چنانکه از
آرایه پیرایانان سزد بیش بردند همانا دران انجمن که این دو خسرو فرزانه همنشین گرد
آمدند آنچنان عرض ناز گرفته باشد که ناهید را در سرود سرائی آواز گرفته باشد
چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیزگامی پای فرسوده باشد هم دران
جمعیت رنگین در بزم نگارین که موج رنگ لاله و گل از سر و افسر شاهان گذشت یکپاره
الماس سپیل فسرو نغ دو صد و پنجاه قطعه یاقوت از جانب دارای هند
به نوربان گرشت نامه نگار ز کردار گزاران چنگال کرد اگر استعاره هم برین دو مهر

دیدار ماه پیشکار به فراهم آمدن جای مهر وفاه خوار م ... پیشینی را بپایه افزوده و دگرے
را بپایه کاسته باشم اگر خود از همنشینی اسکند. بر هاره سخن سروده باشم پیداست که اندازه دان مهر
و کین و صلح و جنگ نبوده باشم چرا نگویم که ایران را یک چند هر روز به بدو خجسته مهر هنگامه گرم بود
و هر شب به دو تابنده ماه دیده روشن و ورزش پذیرفتگان سپهر را اخبار که فورد روزنامه شاهان
روزگار را سهم گشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و مهمانی چنین و آنگاه بزمے بدین آیین
نشان نداده اند **نظم** اساس کاخ امل برگذار سیل فناست ۞ مجو هر آینه جز نام نیک
کان باقیست ۞ نماند رنج **همایون** و پرسش **طهماسپ** ۞ ولے حکایت مهمان و
میزبان باقیست ۞ پوینده راه سخن و سراینده زمزمه گفتار تا از درازا به پهنا گراید رامش
و آرامش یکسال آب خورد قلم و ایران را گنجفه ساز نتواند داد و با اینهمه پوینده گان را
جاده با نمایان ست و سراینده گان را ساز با بلند آواز آیین ادب خود دانست که در
عذر کوتاهی سخن نیز سخن درازے نه پذیرد باز گشت **شهنشاه جم پایگاه** بسوے
قندهار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است و از پیشگاه خسرو کیخسرو فر ایران خسروزاده
مراد میرزا با جمعیت ده و دوازده هزار سوار فرامرز رزم سام پیکار توقیع هم آهنگی و همرهی
یافته همانا جهانبان جنت آشیان در سال نهصد و پنجاه و یک به مهمان خانه ایران تشریف
ورود ارزانی داشت و در سال نهصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش و ترکمان به
هندوستان روی آورد و هم درین سال دولت روز افزون بصورت فتح قندهار و کابل از در در آمد
چشم و چراغ دودمان اقبال شاهزاده بزرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مردمک دیده
تا شبستان سویدای دل آیین شادی و شادمانی بستند این سه تن که برادرانند و چون با شاه
در گوهر و نژاد انبازند چون گوییم که بدگوهران آری دژم خردان نثر نداندیشه و کژروان نگار آئینے
پیشه یعنی میرزا هندال و میرزا عسکری و میرزا کامران فتنه ها انگیختند و آبروهای خود و خونهای
خلق ریختند پایان کار همه را چشمه های چشم واشت روانی کار و روانی آرزو بخاک انباشته شد

وازان سکه نام آوری و خبر نام نکو رسیده و درجهان نماند میرزا هندال را در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامهٔ شبا خونی که میرزا کامران با گروهی از افغانان خلیل و مهمند بر سپاه شاه آورده بود روز
فرو رفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان نزد میرزا سلیمان فرستادند
تا از راه بلخ به کعبه فرستد به بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بهمان راه روزگارش
سرآمد فرو خفتن پای این پیرایه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها انگیخت صد ره گریخت و هزار بار آویخت
گرفتار آمد و چنانکه دل باخته بود دیده نیز باخت چشمی که خیره وز سیاهی هیچ نه بیند و مرگ نگاه
سیاه پوشد و از مردمک در حلقهٔ ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام وداع
سیل سرشک بر رخسار دوید و در بر خود نهان : می گریست و بر سر و روی خویشتن زد باری
به نیایش جا رسید و سه حج گزارد و در سال نهصد و شصت و چهار به دراز خواب واپسین غنود
هم در آن خاک پاک خوابگاه یافت اکنون در خور آنست که سررشتهٔ گفتار شیرخان
از انجا که از کف گذاشته ایم بچنگ آوریم و زخمه بران تار روان کنیم تا گسستگیها بهم پیوندد و زمزمه
هنجار دلپذیر صورت بندد و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که بار دوم گیتی را در شکست افتاد
و ادبار یاوری بخت فیروزی روی داد هندوستان را از بنگاله تا آگره در دو جنگ داشتی
در رزم و آزرم کشاد و پائی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرسوده بود بر اورنگ نهاد
تاج بر تارک ماند و چتر گرد سر گردانید عنوان نامه با طغرای شیرشاهی آرایش گرفت و نازش
بخسروی و جهانداری در جهان رفت و او آنست که شیرشاه در ره مردان را در مردی و در
بالغ سروری آزاد سردی بود و سری بلند که گرامی دوستی تیغ آزمای داشت همه جان
فرهٔ ایزدی که خویش آورده بود توقیع توقیع جهان خسروی از پیش آورده بود تا با زنامه
شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا سند و از بنگاله تا آب سند به درازای هر سه میل
و چاه و مسجد و رباط و کاروانسرای ساخت و سر تا سر رهگذار با دو رویه نهالهای بار ور نشاند هر دو سه میل

سپهبدی و لشکر آرائی پنج سال فرمانروائی و دارائی کرد و دهم ربیع الاول در سال نهصد و پنجاه و دو به پای
قلعهٔ کالنجر در آتشی که تند باد خشم ایزدی برافروخت با همه می‌چنبید بدمی چند بسوخت چنانکه
ز آتش مرد تاریخ واقعهٔ جانگداز اوست کهین پسرش جلال خان بعد از گزشتن پدر به
کالنجر که خود هستی جهان ناپایدار به اندیشهٔ راز دونان هست بود از اندازهٔ این مایه درنگ در
گزر دشمن مردانه بر سریر شاهی جا گزید و خود را **اسلام شاه** نام نهاد و بخطاب سلیم شاهی
بزبان زد جمهور گردید گویند نه سال هند به دادگری داوری و به آبادان کاری شهریاری کرده در
سال نهصد و شصت از گیتی رخت بربست بچراغ رسیدن این دو نام آور به روزگاران بدرخشیدن
برق در ابر بهاران ماند که تا قطره بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه و بزرگان کشور
فیروز خان فرزند دوازده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بماه چهارده ماستی و چون چنین
نشد میتوان گفت که طالع چراغ سحری داشت بر تخت نشاندند مبارز خان برادر زن سلیم شاه
آن کودک بیگناه را بیش از سه روز امان نداده از تاب جگر تشنگی جاده خون جگر بند خویش
آشامید خواهر زاده را تیغ بر گلو راند و خود بفراز تخت برآمد و با آنکه از عدل عدول کرد خود را
محمد شاه عادل نامید و سپس به عدلی شهرت یافت در دون پروری پرورش
آموخته روزگار و گرامایه شاگرد این کهن آموزگار بود دانایان را برانداخت و نادانان را برافراخت
هیمون نام نا همایون هندوی از آن قوم که در هند جو و گندم فروشند و زر شماری در دکانداری
آئین دارند بحسب اتفاق نه از روی استحقاق در عهد سلیم شاه بزمرهٔ منصب داران درآمده بود
همیدون درین روز بازار دون نوازی بر نوازش یافتگان روزگار سر آمد دوران طوفان
بی تمیزی و کاهش آسیا آسا که آب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل عدلی از شاهی
و شاه نشانی جز نام نماند و هیمون بر لشکر و کشور فرمانروا شد بازیچهٔ طالع هیمون **هیمون** فتنه را
دو لیانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر یلی نوخاسته از هر گوشه بلند نازی و دست یازی سر
بر آورد ابراهیم خان نام افغانی خود را **ابراهیم شاه** خواند و احمد خان نام آشفته نوائی

هم ازان جا که نه تبرانه دعوی سکندری شاهی دم زد و هم درین روزگار که روزگار از درون
سوی دیوانگان پریشان تر و از بیرون سوی فرزانگان بی سامان تر بود جهان کشای
درون بدانش و افروز برون به رامش آرائی بهره برگرفت تن خصم و بساط بزم افگنان و بهر نورد لشکر
دشمن و درف کلاه خویشتن شکنان از راه لاهور و سرهند بیارش گاه هند باز آمد دگر بار آن
قلعه را که افراشته خدایگان ابود و دین پناه نام داشت آرایشگری کردند و برگ و ساز های ورزش
را گرد آوری کردند تردی بیگ خان نشور ایالت دهلی و سکندر خان اوزبک توقیع
طرفداری آگره و علیقلیخان سیستانی فرمان مرزبانی سنبهل یافت نگفتم که حضرت جهانبانی
چون از لاهور بسوی دهلی علم افراشته اند سکندر شاه را دران مرز و بوم همچنان لشکرآرای و
پیکارجوی گذاشته اند لاجرم بعد از فتح دهلی و آگره شاه ابوالمعالی را به فرو نشاندن گرد آن
فتنه گماشته اند و شاهزاده سپهر پایه مهر همپایه محمد اکبر را با سپاهی دیگر از دنبال روان داشته اند
خامه تقدیر پیکر این نشاط اندوزی و عالم افروزی را در سال نهصد و شصت و دو پیکر کارگشای
آمده است چنانکه شیشه همایون تاریخ فتح هندوستان را آئینه صورت نمائی آمده است
بالجمله حضرت جهانبانی در سال نهصد و شصت و سه بتاریخ هفتم ربیع الاول شامگاه ناگاه
در قلعه دین پناه هنگامیکه از فراز بام کتابخانه فرود می آمدند بشنیدن بانگ نماز شام بر زینه
پایه نشسته اند و تا برخیزند و بر زینه دگر پا نهند به لغزیدن پای و پیچیدن پا بدامن
در رفتن عصا از کف فرو افتاده اند سخت آسیبی بسر مبارک رسیده است
و قطره های خون از گوش چکیده است و چهار روز دگر بر رنجوری بستر آرای مانده اند و
یازدهم ماه هم هنگام شام بر رخت و تخت آستین افشانده اند تا دانی که این فرزانه ناز
پرورد برینی جهان را ازان پنجاه و یک سال که درنگ گلگشت این ششدره بوستان
گذشت بست و چهار سال بفرماندهی و شاهنشهی کابل و هندوستان گذشت و در دهلی نو
که اکنون کهن است خوابگاهش ساخته اند و این گنبد که سر بستاره می ساید بقول

صاحب تاریخ فرشتہ در سال نہصد و ہفتاد و سہ افراختہ اندیشہ سی علی و ہزرہ گردی افغانان دیگر دگرہی بازار ہمچنان ہنوز برجاست تا در عہد بادشاہ جوان دولت جوان سال از انجا چہ سخن برود ہمانا پرتوفشانی مہر نیمروز در پرتوستان انجام یافت امید کہ زود نہ دیر ہنگامہ تابش ماہ نیم ماہ گرم شود

تاریخ انطباع مہر نیمروز زر فروریختۂ کلک پروین فشان نواب سپہر جناب آفتاب تاب امیر ابن امیر الاجاد محمد ضیاء الدین خان بہادر کہ با حضرت غالب دامت برکاتہ اخوت [illegible] دارد و در نظم فارسی بہ نیر و در اردو بہ رخشان روشناس اعیان روزگار اند ہمانا ہم از ضیای اسم و ہم از ہر دو تخلص چون مہر نیمروز ہویداست کہ ذات منور صفات این فرزانہ یگانہ آسمان سخن را مہر جہان آراست

تاریخ

بحمد اللہ کاین دری صحیفہ ؞ سماوی نکتۂ غیبی لطیفہ ؞ چہ نامہ گلشنی با برگ و سازے ؞ بہشت آئینی و مینو طرازی ؞ مضامین شگفتہ نوبہارش ؞ کلام نغز و شیرین برگ و بارش ؞ معانیہای تازہ رنگ و بویش ؞ روانی عبارت آبجویش ؞ جلا افزای چشم دل سوادش ؞ گل و سنبل ز شنجرف و مدادش ؞ سنا یم نخلبند این چمن را ؞ چمن پیرای گلزار سخن را ؞ یگانہ خان والاشان غالب ؞ یعنی شیر یزدان خان غالب ؞ بہ نثر و نظم در گیتی یگانہ ؞ وحید عصر یکتای زمانہ ؞ رباب خوان او شیرین بیانی ؞ می تہ جرعۂ او تر زبانی ؞ درین فرخندہ آغاز خوش انجام ؞ بپایان آمد از امداد ایام ؞ بنا بنیز د کتاب پرتوستان ؞ بذکر خسروان بل خسروستان ؞ ز بدو خلق تا این روزگاران ؞ دران جمع آمدہ از نامداران ؞ بسا فرزانہ و خشوزن نامی ؞ بسا گیتی کشایان گرامی ؞ بسا فرماندہان کشور آرای ؞ بسا اسپہبدان لشکر آرای ؞ بویژہ سروران ترک و تاتار ؞ نو آئینان نژندان سپہدار ؞ نیاکان شہ با فر و روز ؞ از آدم تا ہمایون پور بر پور ؞

بنور و جهد دریا این قسم با گهر ورق مانند مهر نیمروز است ۞ و دم گسترش که ماه نیم ماه
ست [illegible] پادشاه است ۞ شاهنشاهی این مرفوع روشن ۞ به توقیع شهنشاهی
مون ۞ شهنشه ابو المظفر شاه ظفر ۞ شهنشه فرخنده داشیم اقبال ۞ نگین خاتم دولت طراز دو
سراج الدین بهادر شاه غازی ۞ به فرمان ولیعهد جوان بخت ۞ [illegible]
افسر شایسته تخت ۞ همین شهزاده فتح الملک سلطان ۞ جهانگیر جهاندار
جهانبانان ۞ به بزم اندر کفش ابر گهربار ۞ به رزم اندر روشش برق شرربار ۞ گران بهتر
الطبایع ۞ ربیع دو همین را روز شایع ۞ بامر صاحب عالم پناهی ۞ به فلک جاه
خداوند دستگاهی ۞ نماید نیر رخشان گزارش ۞ که سال طبع این روشن نگارش

جهان تا هست کز تابش جان‌افروز است
حیات افروز مهر نیمروز است

دعا

بود تا نور گستر اختر روز ۞ فروغ اندوز از و ماه شب افروز ۞ جهان افروز چون خورشید بادا
ولیعهد شه فیروز فیروز باد ۞

تمت

فرہنگ

نابانش	آمیغی	آبخورد	آدگان	افدستائے	پیغاره	پروار	پزیره	پی کوردن	پالاہنگ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آوژار	انباغ	آواک	الفخم	الفخته	پاغوش	پاردم	ت	تندلیسه	تارومار
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
ازرنگ	اینت	ب	باختر	برکه	[illegible]	تو ویزدان	تیروکمانہ	تندر	ج
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
بوار	بسیچ	بخنی	بدا	برشن بید	جامہ نمازی کردن	[illegible]	[illegible]	چ	چشم روشنی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
زومند	بربست	بادافراه	برنہاد	یاره	چاووش	چامه	چلقد	×	خ
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	×
بارو	برید	پ	پاداش	پاچکان	خاور	ہ	و	دوروروزے	دستوری
[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	+	[illegible]	[illegible]

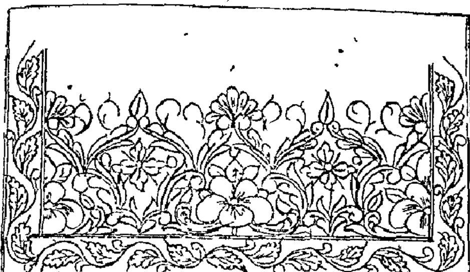
ورم	ورزخیم	ر	رد	زینا آتش آرون	گ	گنج شایگان	گسیل	گومہ	ل
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
راد	×	ز	زرچیہ	زادشم	لحن	لاد	م	مندبور	مرزوری
[illegible]	×	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
س	سفیدگوش	سانگین	سار	سیم گرگرن	مهرجران	ن	نیا	نیاگان	نشرند
×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سختہ	ش	شیلان	شوہ	شگرنوگزن	ناآتمازن	شگفت	شمار آتش	و	وخشور
[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]
شبستان	شکرد	ﮨ	فرتاب	فروزہ	ویرہ	وایہ	و	ہور	ہستو
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]
فرگفت	فرزبود	فاک گرگیب	ی	گرنگ	ہیون	ے	یاز زند	×	×
[illegible]	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	×	×
کستونہ	کارگیا	کاچار	کمرسرگزن	کیغفر					
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]					

تمت

بعون صانع بیچون و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع آمد مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم



بنام خداوند تابنده هورگر
مه و مهرساز و شب و روزگر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروزنده و دانا خدای روان با تن آمیز و آتش و باد و آموز
کراین هفت نه را پایه و افزار فراز آورده و کارهای آسمان، و دشوار را روائی و بندهای
شست و استوار را گشایش بخشش و کوشش اینان بازبست اندازه این پیست و برنهاد
نه بدان اندازه بست کراین کالبدهای با هم ستیزنده از یکدگر گریزنده بهم آمیزنده روان
نداشته باشد و دو سفرماندهی از فرمانبری نشان و دیگر آلش و درد آلیش از نخست پاس
فرمان نداشته باشد ب زمانه اختر و گردون چه دم زنی که هنر زنده همی زیرهم نشاسے
ستان و در دار از دشوستاره پرستار کار نتابی هست، فروگرفته فروغش نهان
و پیدا را زاور و نا وشش را دیمودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در آمودن زمان

دستگاه از هست گو باش دانا داند و شناسا شناسد که بجستی و جستنی را مایه از کیست ستارگان
سرهنگان دادارند و سرهنگان دادگاه با آنکه هیچگاه از چنبر داد سر بیرون نیارند در منش و
روش باهم انبازی و کار جز کارسازی ندارند اگر یکی به درشتی و درستی کار خواست و دیگری
بنرمی گرمی هنگامه روا داشت همه پیراستن و آراستن است سختگیری و فروگذاشت ہے
چرا که از زخمه زخم بر چنگ زنند پیداست که از هر چه آهنگ زنند در پرده ناخوشی خوشی
پنهان است نگارنده خشم جامه بر سنگ زنند و در آمیغ فروغ هر فروزنده بنیستی نویم بخشنده
هستی است هر آئینه هر چه از آرام و آزار برتری و پستی است از آن روی که رایگان بخشش دادار دهش
ست همه سود و بهبود فرو بارد و همه شادی و شادمانی بار آرد تا نگر از پس و پیم و پرنیان و
گلیم هر چه به روش دهد دهش و داد است و خداشناس خوب و زشت و کم و بیش
پندار و سزا داست و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته در نیستی پیستند انیمایه
بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دانست خفته خردان گزشت و سخنگوی را
با خویش بردن چار پایه چند فرود آیم تا همان گفتار پیشین سرایم گشتن آسمان به گشتن آسیا
مانند دانی که آسیا را بگردش آوری هست چراندانی که آسمان را داوری هست تبار و پود
ریسمانی که از نگاه مهر و کین ستاره بچرخه چرخ رشته اند پرده چند بافته بروی روزگار
فرو هشته اند دیده دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار پی همی برند کار فرمائی
و فرمانروائی نیروان از پس هر پرده مینگرند بـ چون خیتس سپهر بفرمان داور است
بیداد بنود آنچه با آسمان دهد نه هی بود بخشش نابود دریای وداد گستر بیداد زدای هم بدان نها
را نیروگاه و هم بهر ناتوان را نیرو افزای گویم که بخاک و خون خفتن آشفته سران پیل سوار بجرم
سنگریزه پرستوک و جان سپردن نمرود بزخم نیش پشه از چه روست همانا که این نشانهای
روشن همه باز نمود نیروگاهی و روزافزای اوست ورنه کمین بهانه که این دگرگونه
خستگی که هر یک بهنگام جداگانه بود دنارک نگاه کدام اختر ستمگستر یا نشانه بود سی وه گک

از بم او رنگ وا نسرده + سکندر جگرگاه دارا درد + برد دیو زان دست انگشتری + گرفتی
رگ جان دیو و پری + نه پاداش دانی که کیفر همی + سرای جهان چیست داور همی + آری
نهاد مرد چنانکه نیست راستی و داست راستی پذیرفته را نیست سازی تواند بود آنکه همه را در یکدم
بنیروی اندیشه پدید آورد اگر در دم دیگر نوای مباش بهم زند زهره آن کراست کاز چون و چرا
دم زند درین روزگار که هر زمزمه را هنجاری و هر چه را رفتاری و هر گروهی را سپاهی بود از سپهدار
سخن پیوندی بگزارد و بگوید که خود در زیر روزگار برگشت اختر شناسان سپهر بپا برآنند که در آن روزگار
که بزم ناهید بر زد و شهریار پارس ار تقا تازیان بهم خورد کیوان و بهرام در خرچنگ انجمن آرای
و مهر آگین مای بودند اینک همان پایه سیزدهم از خرچنگ همچنان بهم پیوستن گاه بهرام و کیوان است
و این شورش و پرخاش و جنگ و خواری و خونخواری و نیرنگ و نیرنگ نمایه آنست دانا بدین
گفتار کی گرود آن تاختن لشکری دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوندان
لشکر چنانکه از داستان باستان پارسیان پارس بهم نالیدن این دو ستیزه آور نیز
هویدائی دارد در آن بار که سخن در کیش بود ایران ویران به فره و فرهنگ کیش
نو رجام آبادی داز بند آور بندگی آزادی یافت درین بار گفتار در آیین است هندیان
بچشم داشت کدام آیین تازه شادمان باشند پارسیان رخ از آتش تافتند و بسوی
خدا راه یافتند هندیان دامن داوگران از دست دادند و بشکنجه دام همدمی دوان افتادند
نمی بینی که از دامن تا دام واز داد تا دد چه مایه دوریست ما آنست که آرایش جز در آیین انگریز
از اینهامی مگر چشم داشتن کوریست زخم تازیانه تازیان از خوبی آن کیش فرخ مرهمی داشت
به روزگار در نوردید این خستگی بجستگی اگر میدانشت بار اندوه از دوش دلهای نژند برداشت
اگر در اندیشه رازدانان بهر دانش ردا و از من پس پیش آمده هست بمن نشان
و هند و بر دل اند و گمین بیمناک سپاس نهند جهانیان با جهانبانان ستیزند
و لشکریان خون لشکر آرایان ریزند وانگاه شادی ورزند و بر خویشتن نلرزند آن

این دانشمندگان فرزبود و شناسندکان زیان و سود این هنگامه به آتش خشم خداوند گرم است
ورنه کار نه از پا مس آنچنین اسید سوز و دود آرزو که از چوب زخمه بر تارم پریشان میرود
کاین نواهای پریشان میسرایم نادان نیم که ستاره را بدین سوختن و گردون را بدین بزرگی
و فروغ و کارگزاری بر شیان و دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو گردنده در بدهم هرچه
در هزاره ششم گذشت همان گونه اکنون چشم داشتم این رنجور بدرمان در مان آن نهی است
بیچاره بنیان که نهر جنگ را دیده نه و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده اند
از نادیده و ناشنیده سخن بیارند و چنان انگارند که روزگار که راز های رفته و
آینده در سینه اوست و آبی کردن کار شگوان آئین دیرینه اوست از دل بیگانگیان
فرهنگ به دستنبو و سیاه بیگانه روا نداشت که لشکرهای هر سوی این گروه بر این گروه گماشت
نگزنده نگارش دریابد که منکه در نامه از جنبش خامه گهر فرو میریزم از کودکی نمک پرورده
سرکار انگریزم و گویی تا دیرین دندان یافته ام از خوان این جهان ستانان نان یافته ام هفت
سال است که از رنگ نشینان باستی خود خوانده و گردش کارگزاری جهانبانان نموده
بیست و شش صد روپیه سالانه از من خواست خواهش پذیرفتم و بدان کار پرداختم
پس از چندی که کهن استاد شاه را مرگ فراز آمد آموزگاری شیوه سخن این برگشته روی دوانا
درانگاه و خوی بر دگوشه گیری و تن آسانی با آنهمه از گرانی گوش بار دلهای گران بودن هر که
در این سخن گویی سوی پیش نگران بودن ناکام در هفته یکدو بار به ارک رفتمی و اگر استاد از
مشکوی برآمدی لختی به پیشگاه ایستادمی ورنه به نشیمنگاه می نشستمی و باز آمدمی و هرچه در آن
درنگ نگارش یافتی با خود بر دمی یا فرستادمی چنین و اندیشه و کار و بار من این چرخ
تیزگرد و دوربین دید این اندیشه که هر آینه تیزرنگ دگر زند و این آسایش نبایست آرایش
پاک از آرایش هم بر زند ناچار آنگه گردش و گرد دشمن و دوست بیدادگاه تیغ بی پروایی او
درین سال که شمارش آن را بیاگین بر آورد از رستخیز بیجا به آمدند و آنگه که آشکارا نیز هرا

دو دویست و هفتاد و سه نیمروز چاشتگاه دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم مئی سال یکهزار و
هشت صد و پنجاه و هفت ناگرفت در و دیوار باره دهلی بجنبید و آن جنبش زمین را
فرا گرفت سخن در زمین لرز نمیرود در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از
سپاه کینه‌خواه میرت به شهر درآمدند همه بی آزرم و شور انگیز و خود را در کشتن تشنه به خون انگریز دیدند
دروازه‌های شهر که بیرون از همه نگهبانی و هم پیشانی شگفت که هم از ایشان هم سوگند نیز باشند
هم پاس نمک و هم پاس شهر نگذاشتند مهمانان ناخوانده یا خوانده را گرامی داشتند آنچنان از آن
سرگران سبک جلو و پیادگان تندخوی و تیزرو چون در باره‌ها و دربانان را مهمان نواز یافتند
دیوانه‌وار هر سو شتافتند و هر کرا از فرماندهان و هر کجا آرایشگاه آن مهمان یافتند تا از آن کشته شدند
و پاک نسوختند روی از آن سوی برنتافتند مشتی گدایان گوشه‌گیر از بخشش انگریزی توشه گیر
تا آن بتره و در هر خانه شهر دو راز بیاید که پراگنده جابجا روزگار بسر میبرند همه تیر از تیر ناشناسندگان
و از غوغای دزدان در تیره شب سپاسندگان شب‌بازی در دست و نه خدنگی در شست اگر دست
پس از آن مردم هر آبادی کوی و برزن آمدند برای آنکه به آهنگ پیکار دامن بکمر بزنند
با انبوه از آن سو که رهرو آب تیزرو بنجاست که نتوان بست از چاره گو تا او دیده هیچ
در سر انجمن خویش به ماتم نشست یکی از آن ماتم زدگان منم که در خانه خویش بودم چون غوغا شنودم
تا از پر جوش دم بر دم دراندم تا به دستانگ که مژه بهم زدم آوازه به خون غلطیدن صاحب
اجنبت بهادر و قلعه دار در ارک و دویدن سواران و پیاپی رسیدن پیادگان
در راسته و بازار از هر گوشه و کنار بلند گشت هیچ مشت خاکی نماند که از خون گل
ارغوان زار نشد و هیچ کنج باغی نبود که از بی برگی تا ناز چمن نوبهار نشد های آن جهانداران
داد آموز دانش اندوز نکوخوی نکونام و آه از آن خاتونان پریچهره نازک اندام بارخی چون
ماه و تنی چون سیم خام و دریغ آن کودکان جهان نادیده که در شگفته رویی به لاله و گل خنده زدندی
و در خوش‌خرامی بر کبک و تذرو و آهو سبقت گرفتند که همه یکبار به گرداب خون فرو رفتند اگر

اگر بار زبانه برگ که مردم از دست وی روی بناخن کنند و جامه در نیل
زنند بر بالین این کشتگان به موی خود شده و درین سوگ سیاه پوشد رواست
و اگر سپهر خاک گردد و فرو ریزد و زمین سراسیمه چون گرد از جا
برخیزد بجاست ٭ شب ای تو بهار چون تن بسمل بخون نغلت ٭ ای
روزگار چون شب بی ماه تار شو ٭ ای آفتاب روی بسیلی کبود کن ٭ ای ماهتاب داغ
دل روزگار شو ٭ باری چون آن روز تیره بشام رسید گیتی تاریکتر گردید سیه درونان
تیره کیش هم در شهر جا بجا بجان آسانی انداختند و هم در ارک باغ خسروی آخر اسیان و نشیمن شاهی
را خوابگاه خویش ساختند رفته رفته از شهرهای دوردست آگهی رسید که شوریدگان هر شهر
در هر فرود آمدنگاه چون سیماب ریخته اند و چنانکه رامشگران را نوا از پرده ساز خیزد
کورنمکان از ناسازی بی پرده شور انگیخته اند گروه گروه مردم سر از سپاهی و کشاورز دل یکی گشته
و همه بی آنکه با هم سخن رود دور و نزدیک یکدست بر یک کار کمر بستند و آنگاه پیمان نزد
و چگونه استوار بستنی که خیره بتابش جوش خونی که از کمر گزند کشادن نیز در پندار این لشکریان
سپه مرد جنگجویان بی شمار را جاروب دار کمر بندگی است آری رفت و روب هند بوم بدانسان
که آرایش و آسایش اگر چه بیند باندازه دیده گاهی نیابند همچنین جاروب گیتی آشوب
همیخواست اینک هزار لشکر کرتا همه بی لشکر آرای آراسته و لبنا سیاه جنگی بی سپهدار جنگ برقا
توپ و گلوله و ساچمه و باروت همه از خانه انگریزان آورده و با گنجینه داران روی بستیز آورده آئین
بند و ورزش بکار همه از انگریز آموخته و رخ بکین آموزگاران افروخته دل سست سنگ و آهن است
چرا نسوزد چشم است رخنه و روزن نیست چون نگرید آری هم بداغ فرماندهان باید سوخت
و هم بر ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهریار پر از بنده های بی خداوند چنانکه
باغهای بی باغبان از درختان نابرومند رهزن از کیسه ور آزاد بازرگان از یغما
خانه ها ویرانه ها و کلبه ها نخوان یغماگر نامان نهان خانه نشین تا خویش را آرایند و توشه گرد

خویش کم دم نمانیده رنگ زرد چون مژه خنجر آخته و نیکوان سودائی گزین سپاه قطار آینده انتها
بیاز آرا آینه هزار جا سپر انداخته ذرّه دان لب لعل و درّ رونق یتیم و درد لیرانده سایه نشیبها را پرشکن
و دیبا بستر خواب آرانیده روشنگران ارغنون شبانه کاشانه چراغ افروز شد هیچ دان در شبهای تار
چو آن تشنگی زور آورده بدرخشیدن آتش در شب چشم دوزیده تا بنگرند که ذرّه کجاست دست
و دیبانه کی او فتاده بی‌نیازی را تا زمزمه ناپروائی را اسیر مرحسا نیاید روز آرد سر و خفتن تنگ زمین
می‌کشند و تنگ خود ریا نشستند کسانیکه شب در ریزد زمزمه از آتش گل چراغ می‌افروختند
در کلبه تار بلبل ناکامی سوختند زیور رو پیرایه لولیان شهر خزانه آمده که در دکان گوهر آن
دختر شکرگ دست همه در کیسه شیروان سیه کار نا جوانمرد دست تیم تازی که بدان نازنینان
باز مانده در انداز دگان نو تو گرد بردند تا سرمایه تماشای خویش سازند اکنون خوشبختان نزدیک
که تا بخوبان ماتی گشته یاران می‌گشتند بر ناکس از آن رو که یاد نبید از سری در سر او در دست
تا اندازه اندازی گیری بنیه می کرد خویشتن را به پیکر رو باد و در آورده دست زیب سر از آنجا
بنا بر سر دم از تباهی بود چون تنبیه لشتاتی دریابی که خس بر وی آب می دود دل نبایست
و راه خودی بدشتن نامی نبد بود و تاک گوشتی به آبرو یش گل کرد و دیگری را که نه آب دار
و نه گهر آب ا… نماند بیرون رفت و گهر شما را از ریگ دریا فرود گرفت آن که پدرش
کوشش کرد یاد امیدوی یاد به بند کی می‌خواند و آن که مادرش از خانه همسایه آتش آورد یک آتش
تا آن بی راهه فرو جگان کار از آتش یکم سر از باد می‌خواهند و ما از آن جستگان ستیم که دم آسایش
و ادب دیده و به‌خواهند سر در دو قلم بریش تو از نزدیک نیست چشم ستاره را فرزند آن را
جگان در پی بر افتادن آن پا هم نگاه از روانی و او داشت هر کجا پیکی بود و به بر بیت ان هم
بیرون فرود گذاشت در سر رشته یا سر سیاه گنبد آمد شد نامه آن امنیت و لیس خود این گاه
راه رشته و دیگر بود که به بخشش زخمه ها با زخمه حقیقی که از خویش انگیختی جهان جهان پیام از دو دار آن
بیرون نیستی ای که در پاس کیش و آیین از سنگ سخت تری اند اد گند رو گوی که هیچ خود گوی

ایچ برابست و بر نهاد و بباد رفتن گنج باد آورد اداده به مویه نیز رود ناله دلی ناسودا کسی ایزدو
ماتم را نه سزد و ترسیدن دلیران از سایهٔ خویش و فرمان راندن ستمگران بر شاه و درویش
دریغ را نشاید. دیده ازین درد روان آنار زار نگردید و برین مویه سرزنش و برین ماتم خوابید
و برین دریغ چشمک و برین گریه خنده روا باشد و سزای این زاری و جگرخواری رنج آگهی
مستی میش و نادرستی آیین شمرده شود سپید دل نهم به تهرپاشی سخن چو مرا نه سرا را آبله بر دل
به دو زگرمی آه و نزکار رفته دل دو دست من چنانکه مرا + نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه +
باز این خسته نشتر بستر اندوه اندوزی سرنوشت گذشته سرگذشت همی نویسد. همچنین گله
کران بهید دشمنان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی کاور دولو ده گنجور داوندی که از سران سپه بود
بر آستان شهریار نیامد روده و سپاه به کار از سر سپاهی سپاهی بود از سرگذشته لشکری
و از هر سوی اردوی گرد آورده و بدین سرزمین روان داشت چون شاه سپاه را نتوانست راند
سپاه فرود آمد و شاه فروماند ب شاه را در میان گرفت سپاه + وین گرفتن بود
گرفتن ماه بماه تو هیچ گذ دیده جز ستاره گیرد + شاه و ماه گرفته را مانند + نه گم نا مفتقد
را ماند + نه گفتم که گفتنی بود که این آویزشگران آوازه جوی از هر جا که بوی برای
نهاده اند زندان را در گشاده اند و زنده انیان را سر داده که این گرفتاران رهایی یافته آمدند و
رخ بخاک سود و کار گیایی سرزمینی خواست بنده گر بنیاد ای از خداوند رستا فته آستان
فرمانروائی آباد لوچی جست کس نگوید و من نیز ندانم که سرخواهنده یا باره و هر چه نهند از ناچیا
میدهند شگفت کاری روزگاران و روزگار ستمگران سخت اکنون بیرون و درون شهر دهلی
کما بیش پنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمده است فرماندهان فرخ فرهنگ فرنگ ازین
مرز بوم فراخ جز کوهچه که باختر سوی شهر از شهر پناه آتما پیدا و دور دست کز نزدیک نتوان گفت
نیست بهر شدامهدیان جایی تنگ دمدمه ها ساخته سنگین دژ می استوار پرداخته اند و چند توپ
اژدر غرو تند خروش گرداگرد فروچیده و بی آرامی از دست پاداری نارسیدند لشکریان

شهرآشوبان تیزتاز که از میرته برین شهر فراز آمده اند توپی چند فراز باره و بر دروازه و ناورده
باسران هم آورد شهر بوده اند و دو توپ تفنگ زبان این گنبد پیروزه رنگ ابر تگرگ بار
را مانند شب و روز از هر دو سو گلوله بسان سنگ پاره بهم میرزد تابستان مه جون است و
تابش آفتاب روز افزون دانی که خورشید و تگاور دو پیکر چه آتش می ریزد که بیدادگران
خود در میان همی سوزند و نازپروردگان بیداد برور از بینوایی آفتاب می خورند و شب بر آن
سنگهای تفته تافته از خشم پیچ و تاب اگر اسفندیار درین رزمگاه بودے از هراس زهره
در تن رویینش گداختی و اگر رستم دستان این داستان شنودی بهر تهمتنی از بیم جگر باختی
شمشیرزنان اردوی گرد آمده از هر سو هر روز پس از آن که پرتو خور جهان را فرا گیرد بیرز
شیرمردان می شوند و زمین همی نوردند پیش از آن که چراغ مهر فرو میرد در دیگرا
و بر می گردند درین روزان و شبان که بود داد هر روزه بیرون شهر اینست سرگذشت که روزه
درون شهر نیز شنیدنی دارد ۳ ب در رگ ساز من نوایی هست * که بر غوله انگاره انداز د
زین نوای شرر فشان ترسم * که آتش اندر نوا گر انداز د * سرگذشتی ست بر زبان که
زبان * بهمن از خویش خنجر انداز د * آنکه بر آتش سرے دباد که دار بیدار برتری داشت
باید در بند و بر دوش کار آورند خویش بهانه در آویخت همانا بدین اندیشه که بی آن که
این کارگزار را از وان نماند در از دستی وی در ماند و خفتن گنج نهان نماند سوار دیا و همچو
کین توختی و بدین دا گوییه که حکیم احسن الله خان سوگند و پیروزی خواه انگریزان
است میان وے و سرهنگان سپاه آتش افروختی روزے آن تیز آهنگان با آهنگ
کشتن فرزانه بسرای از آسای وے ریختند و چون خواجه دران گاه در ارک پیش پادشاه
بود آشفته چند از آن گروه در ارک رفتند و خواجه را در میان گرفتند خداوند بنده نگهدار
از مهر خویشتن سایه بر وی گسترد تا دیوان آشتلم از گرداب آب تیغ جان بر داگر چه بر دانش
گزندی نرسید بهائی آن آشوب تاراج دود مانش گرد بر نخاست فرو نشست

خانه که به نگارخانهٔ چین همالست به یغما بردند و در آشیانهٔ ایوان آتش زدند هر قرب کشتیم
که دران آسمانه به چینی کاری هم پیوسته بود خاکستر شد. و فرو ریخت و دیوارها دود اندود
گشت گویی آن کاشانه در ماتم خویش کبود پوشید. ب فریب مهر گردون مخور کاین
بی مهر ده هزار کس را که در کنار کشد به زنهار هزار زنهار هیچ رهی از سوی بی باتو الحق ان
همین نیمین نور زرتابادرشش وران کنونه که دشتان بوده باشد بار گرفته باشد این زمین
خواجه کش که رخ آبله خورده دارد را چشمه دریده و دهان فراخ داده اند خود را در پری وشی
سیوهی ماه وناهید می شمرد و هر کجا خفته گردان و کرشمه سنج گذر دستجه که در خرام از کبک گوئی
ربوده و گروهی به ورزش ازین رهگذر که گذار او گمنام است سخنے به رمز و اغر سینه و خور
آفرین سروده هم ازان راه که سے گذشتیم همی گذرم بلند آوارگی نام شهریار از گرد آمدن
پیاده و سوار بر سر یارا در هر گوشه و کنار کشور آورد. فضل حسین خان نام فرخ آباد که گاهی
به آرایش روی و به نیایش خوی ندابست هم از دور پیشانی به پیشگاه خسرو سوده. دران
نیایشنامه که خامه فرسود خود را به دین بندگی ستود. خان بهادر خان نامجوی بیراهه پوی
که در بریلی از روی لشکر گرد آوری به انداز سر لشکرے گردن افراشت یک صد و یکیا
زرین درم و پیل و اسپ ستام بدرگاه روان داشت چشم بد دور فرخنده
نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور که از دیرباز در آن سرزمین
مرزبانی و شاه نشانی نیاگان خویش را جانشین است و با جهانبانان انگلستان در مهر ورزی
و یکدلی استواری نیایشش هم ازان آیین است که دست روزگار در هزار سال هزار گونه
کشاکش آن سر انیارد گسست. چاره ناچار بفرستادن پیام خشک زبان همسایگان از
گفتگو بست در لکهنو از ان پس که لشکریان هند آزرم گسستند و گیتی ستانان انگلند گری
رفتار سپید و ارا از سر آتش جستند و در پالستگاه های دیگر به گروه خویش پیوستند
اندی از سران تا چندی از کهتران در بیلی گارد که در لکهنو نام آور جائیست نشستند

نوادر پیوستی در پیرخوری دشمن و دوست نبستند کاردانان بسیار دان شهر تا اوده که بو دیدار
نشیمن خانان اوده دستور گذشته بود به پیشی و پیداز بود و بود آن گروه دانند که شمار و فراوان شکوه
کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه به سروری برداشته به جای پادشاه نشانده اند
و او را دستور خسرو منبر خود را بسکه روشناس ساخته و خوان نام آورنده با نام آورنا نیز آورده
بکار سازی آورده اند و از گزیدگان پیشگاه ایشان پیل کرد و فرستاده اند بیست و پنج ماه دستور
و دو تن آینه ونگ و دیپال لوند رگ کنعان نسبت و پایه تخت زرین نزدیک شاه همراهی
تا پسوده آسوده گوهر اند و تخت پایه و بند الماس پیوند گوهر بالا و آن بانو به پیشکش فرستاد
سپاری این فرود و فرستاد نور روشن کردن چراغ همانست در روزگار را از پی رساندن حشم
زخم چشم دور را این نامه داشت و سکه شهریار پیشکش ادعا کامیابی که نام آینه و بکند
برهم خورده و نکاه چشم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سیاه سر از خواب گران برداشته
بچشم شهباز فرو دوخت نی اختر بخت نسر و نبدی بجای آرستگی کرد و از آن گیان درخت
تا پای کرد ستاره شوخ چشمی و زر و بنا افسر افشاند و گر زر نیاید زر خورشید را مهر به
چادر گرد پر برچیده تا پینی که چسان میل زده و سبز زری کاین ناخجسته مرد سیاهگری بستاند به
کرد و فردای آن که دوشنبه بیست و چهارم ماه تا لیان چهار دهم بوده اند بیست و پنج
سایه نشینان دامن کوه بدان فرو شکوه بر گرد پی دروازه ریخته از جنس سیاه چرده ها
از گوهر گزین نیاید بسی گرز دهلی بیرون برده داد بیست و ششم به بند آورد و داد سپس
چار ماه و پلیس از چار روز فروزنده شد سپهری فروزنده گشت دهلی را دلیر آن بهر د
گرفته اند فرزانگان به مهر هنگامی را دهم بیست و چهارم ستمبر چهار ماه و چهار روز
درنگ است پس از انجا اندازه است که تا روزی که شهر دردوشنبه از دست
رفت و چهاردهم دوشنبه فراخنای آمدن گفت که اند حت رفتن از دست آمدن شهر
نهان در یک روز بوده است کوتاهی سخن به پیروزی آنگان و پسیجد شمن بادکان

بدان راسته بازار که در پیش ... شناختند و نشانه‌ها بر آن را در یگانه یا
از بیچارگان و فرزانگان شهر کس نبود که سرای او در فرو نشیت و بیگانی که شهسوار آن مهر و مه
از آن سیاه زشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بکرید و زندگی را رگ گردن
بستیز رهنمون شد همانا آوارهٔ چند و بیچارهٔ چند با شیر مردان شهر کشای آویختند و بگمان خون
دلیران پامالست من آن بروی شهر ریختند دو سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سو رهگذر
رزمگاه ماند و اجمیری دروازه ترکمان دروازه دهلی دروازه این سه رسید بدست این سوییه سپاه ماند و آنگه
این مرد دل به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دهلی دروازه بوده ست چنان کرده‌ایم
که سه دروازه زین کوچه بیک اندازه بوده ست با آنکه کوچه را در فراز کرده اند هنوز آنگاه دیگر
می گنجد رد و میگشایند و برون میروند و سامان خورد و آشامیدنی آورند گفتم که بهر آن یکین دیگر
در شهر باگذاشته اند کشتن بی نوائی چند و سوختن سرای چند روا داشته اند آری درجاهای
که آنرا بجنگ گیرند کار بر مردم همچنین تنگ گیرند تواد دیدا این خستم ولیکن همراز هم رنگ
بیرون شکست از نامداران و خاکساران و دور میان و پرده نشینان آنانکه کس نکنند چشم
از راه آن سه دروازه بدر رفتند و در آبادیها و گورگاه‌های بیرون شهر دم گرفتند تا
کدام هنگام از بهر بازگشت اندیشیده باشند یا در آنجا نیز نیاسوده به شبگیر دالوار بر زبوم
بگسیده باشند نامه نگار کردار گزار را نه دل در بر تپید و نه پای از جا جنبید رفتم و گفتم
که چون گنهگار نیستم بسزا زنش سزاوار نیستم نه انگلیسیان بی گناه کشند نه آب و هوای
شهر ناخوش مرا چه افتاده که در اندیشه های تباه افتم و افتان و خیزان براه افتم در گوشه‌ای تو
با خامه سیه جامه همزبانم و هم از مژه شورابه بارو هم از رگ خامه خونابه فشان لب بر تپید ستم
ولی برگ خدایا تا چند به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست بدفرمانی که در آغاز روز رفت
بهنگر و دولا و بران که بهر آفریده را هم داستان نگاه سرنوشت نوشته و هر نام در دفترش را فراخور آن
ساز سرشت سرشته اند رم و آرام ما نیز هم از روی آن نغز اندازه هست هر آینه آن که نه از ...

و نگران باشیم چنانکه دوکان ها بانبوه بسته است دمی که از دیر باز شناخت آذر رو گلسنبار رنگ
راد پیراسته سخن شنود و نگران باشیم آدینه روز که بیست و ششم ماه اگست و نیز آیین روز از ستمبر بود
هنگام چاشت دران گونه که تیر و اژدر گونه پایه از پایه ای گردم بشماره نتوان رسید داشت
بخشنده سود درخشنده بود درنگی از پایه ای باین خوشه گرفت به چشم جهان بین هانیان از تیر
پیدا درفت درین نخچیر و زره و سیاهان گم کرده راه از بیرون و درون شهر دلی گرازان گریزان
رفتند و کشورگیران شهر وارگ سراسر گرفتند غوغای نزد و گشت و گیر و دار تا بدین کوچه نیز رسید
دمه را از بیم دل دو نیم شد باید دانست که این کوچه جز یک راه بیش ندارد ده دوازده خانه دارد
از دو چاه درین کوی نیست بیشتر از زن و مرد درین نوردند آنرا که بچه در آغوش است مرد
را شمشیر و پاره بر دوش بدر رزند تنی چند که بجا مانده اند همه استانی من که این سخن پذیری گزیر
نداشتم در از درون بستند و پیرامن آن سنگ بسنگ بهم پیوستند تا کوچه چنانکه سربسته بود
در بسته نیز شد بهای جان اگر خسته تر از تن بود دم نیست شگفت بیداران که دل تنگ تر
از گوشه زندان منست درین بستگی گشایش پدید آمد و داد از آنکه مهر چهر کیوان ایوان
بهرام سام راجه نرندر سنگهه بهادر فرمانروای پتیاله درین یورش با کشورگشایان
همراز و سپاهش از آغاز با لشکر انگریزی در تگ و تاز انباز بوده است و تنی چند
از وخشیرگان راجه که بسرکارش در نوکری از پایه برتران و به شهر در توانگری از نام آورانند حکیم
محمود خان و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تخمه و نژاد مینو نشین حکیم شریف خان اند
درین کوچه می مانند آستان در آستان و بام در بام دور و نزدیک تا دور شارستان ایشان و
نامه نگار از ده سال همسایه دیوار بدیوار یکی از آن خجسته آشیان ست نخستین کسان آن
سه تن با گروهی از پیوستگان و پردگیان به آیین نیایش خویش به شهر جامهندانه بسر می برد
و آن دو تن دیگر در پتیاله بعهد می و هم نشینی راجه کامرانی می کنند چون گشایش در بایستی
بود راجه را از راه رهی پروری بازو زور آزمایان نبرد پیمای پیمان این بود که چون به بهره زینها

پیروزی از پیش پاسبانان بر در این کوی می‌نشینند تا لشکریان اندر نیایند که آنان را گوره خوانند بیگانه و
کوی تیغ بسیب رسانند، در سپهر زن را سخن از آن که رهرو گامی چند به بهتاره سپرد و باز
رو برادر آذر نیست و در همه شهر انبار نیست هم تمبر بر خانه هر کلبه را در فرازست و فرشتگان
و زنها چون نابود العدم فرو دستر کبا که اندخیند کاز که جای بهر شستن لوی سپرد گرار اجب
چونید گرهٔ می سپهر زیاکار، آنجا آب که پدید می بر دیار می دران پنجره چنان که گفتم میر فتن آب
همیشه و نالهٔ آرزگاه کام اگر میانتند همی آوردند سپس آن فرجام برناست و در دروازه سنگ
بست و آینه دلها زنگ بست گردید تب هنگامه گرم سازی گوتش بجا نماند چه خون
همچنان به آتش سوزان سپاراست نه خوش و ناخوش از خورش هر چه نخستین بود خورده شد
و آب بدان کوشش که پنداری چاه نهان کنده‌اند آشامیده آمد دیگر در کوزه و سبو آب و
در مرد و زن تاب نماند. روزگار گذشتن روز به شکیب و دست بسیم دادن آب و دانه
الفریب سپری گشت و دو شبانه روز در تشنگی و گرسنگی گذشت به فریاد از آن زاری
و خونابه فشانی، به فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی، به فریاد از بیچارگی و خسته
درونی، به فریاد از آوارگی و بی سروپائی. سومین روز چنانکه در آن هنجار سخن سروده
آمد پاسداران از سپاه مهاراجه آمدند و نشستند و کوچه نشینان از بیم در آسایش غنایان
رستند، هرچه ادا با دگریان رفتند و از مرزبانان دستوری بیرون شد گرفتند چون با همسائی
از دوستی بود نه از دشمنی خواستن بدین گونه روائی گرفت که تا سه بازار از چارسو برخواستن زر
آن سوی چارسو کشتگاه و بیمناک راه است از سوخته پاس بیرون شهر این همه زن
فرومانگان ننبدانند درنانند برداشتند آمیختش و خشک و خنک فرگشت وکس مزیغ
و تهی پرشش داشت اند هر خانه مردی و از جاگیران من دو تن رفتند چون آب نوشیدن
دور بود دو دریچه بالیست رفت ناکام آب نیم شور در خم و سبو آوردند تا آن آتش که نام
دیگرش تشنگی است بدان نمک آب فرو نشست بیرون روندگان آب آورندگان می گفتند که

درین کوی که ما را ازین پیش بغلتیدن روزی نیست لشکریان که به چندین جا در شکسته اند آوردن آب
دیده اند و نمی در آیند گفتیم روزی خوار آن به که سخن از آذوقه و انبان و روغن و آرد و نیارد
روزی با برکسی است که ما را افزونگر از سپاس ایزدی بخشش ناگزاردن اهرمنی است درین
روزها که ما برآنیم که زنده نمانیم و بدرستی که زنده نمانیم نه زندگی بلکه پژمرانیم کس نمی آید تا خشک تشنه
گلویش خورده خود بدر دل سپردیم و آب دیده در دهان گردم آئینه می توانم گفت که گوشهای پالاست
و چشمهای ماکو رو بیرون از آن کوی گوی و نمکش نان ما شیرین است و آب با شوری
ناگهان ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و خمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گوئیا ابر آب
از دریا بر آورد و بر روی زمین فرو بارد ولیکن بار ابر گرانمایه ها ساید آب از چشمه زندگی آورد مهر آنکه به
سکندر در بادشاهی جست این تلخ کام شورابه آشام در تباهی یافت ای غالب
نه خود کوهی از دوست ها تا نه زندان ستم گام که بسیار زنده ام گاه آنست که بدان تن که
سخن بیرون ازین نبود در دو سه برس تا پی آواز هیچکی در تار گفتار اندازم و پاره انکه
در ماند و لبود خویشتن آشکار سازم رب برهم زدن تا نه بزخم جگر نهم نه پیکان بر دل که داغ نشتر
بر آورم نه امسال سر آغاز شصت و دومین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی اند
پنجاه سال در ورزش شیوه سخن چنانکه از وی بگیرم و در نخستین پدرم عبد الله بیگ خان بهادر
را که بر روانش از جهان آفرین فراوان آفرین باد چراغ هستی فرو مرد گرامی عم من
نصر الله بیگ خان بهادر مرا به بر خواند و بناز پرورد چون سپکندر پیدا رفتن من
شمار نهمین سال به پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در روس خداوندگار من به خواب
نیستی شست و ده جا بسند بسروری چهار صد سوار با جنرل لارڈ لیک بهادر پیوند
جانفشانی داشت و از بخشش آن جهانستان جهان بخش و بر نزدیکی آگره بر دو کس
دسترس فرمانروایی و مرزبانی داشت پس از وی سبوی پر لنبه که راگر نسیی باز گشت
و بهرین و برادر من که با من از یک پدر و یک مادر است اندک مایه زرسی به جا میان جاگیر

سرمایهٔ آرامش و ناز گشت چنانکه درین سال که هزار و هشتصد و پنجاه و هفت نویسند تا
پایان اپریل از گنجینهٔ کلکتری دهلی یافته ام از مئی خود آن گنجدان را در فراز و در کار با بخت
ناسازه دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تنهائی داشتم و پسری و دختری
بود کما بیش پنجاه سال است که دو کودک بی باب و بی پدر هم اند و ده آن زن که خون مش
گرمیدن لفرزندی برداشته ام و با آن شیرین گفتاران نو سخن آمده از مهر آمیزش حیران شیر
و شکر داشته ام اینک درین درماندگی با منند و گل و گوهر گریبان و دامنند برادر که
دو سال از من کوچک است و رسیدگی خرد بباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
تا آن دیوانه کم آزار بی خروش مست و بیهوش میزید خانه وی از خانهٔ من جدا است و
کما بیش دوری دو هزار گام در میان زن و دخترش با فرزندان و کنیزان زندگی
در گریختن سپاه داشتند و خانه جدا و دیوانه را با خانه و کالا و دو سه پالی کهن سال و کنیزی پیرال
بجا گذاشتند کس فرستادن و آن سه تن و کالا را بدینجا آوردن اگر چاره دانستمی نتوانستمی
این خود گرانی اندوهی دیگر و بر دل بارها ازین اندوه کوهی دیگر است دو کودک نازنین نازپرورده
شیر و شیره خواهند و میوه تره جویند دوست بر والی خواهش نرسد ... چه جای این
گفتن است تا زنده ایم سگالش در آب و نان و چون بمیریم در خاک و خشت سخن این است
همه در بند آنم که برادر شب چون خفت و بروز چه خورد دانا آگهی بدان پایه که نتوانم گفت
زنده است یا بسختی کم و بیش همین نالهٔ فغان بلبم ... آفرین که جان بلبم و آنچه گفته ام جان گزا
و آنچه نگفته ام روان فرساست از کار آگهان چشم دارم که گوش به فریاد و هند
و چون بشنوند داد دهند در پایان زندگی که نه به بهانهٔ روشنی و نه گشایشی بر تو آگاهی تا از رخ
فرد مردن سوزد و از راه سر آمدن روز چراغ بامداد و آفتاب لب بام را مانم ده سال است
در ستایش دارای دادگرای گیتی آرای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملکه وکتوریه
نامه نگاشتم و بسر رشته یابی کرا است از دهلی به بمبئی و از آنجا به لندن میرود به پیشگاه

هنر پسند و دادور نام آور لارڈ الن برا بهادر که بهنگام گورنری با من از مهر گستری آیین
روان آن ورزی داشت روان و شتم پ را این سخن گشودم اگر خود نشد که بخت بد را هم سپهر برابر گی
گیتی ستان و بهنه این نگار از ان هنگامه نشانی دلنشین است و هنگامه را اسپاوند و پیوند
همین است که در اندیشه می گذشت که اینچنین کار دشوار بدین آسانی سره خواهد گشت
سپس سه ماه ناگاه پیکی خجسته از کارگاه پیام خرامان و گل بدامان آمد و نوازشنامه آن ای نوا
بوستان سروری آورد و نامه انگریزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه ما رسید و ما
به آنکه پیش شهنشاه برند نزد نزدیکان بارگاه فرستادیم بدین نوید شادمانی جاوید فراخ گر
می روز نگذشته بود که نامی نامه سرورد ول دست اور مسٹر زنکلٹن بهادر هم چنان در
سر رشته پیام و دسگیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه از لارڈ الن برا بهادر به پاسخ
فرمان آنست که سخن پیوند آرزومند آئین نگارها رفته و در گذارش آرزو بهانه گیری
فرماننده هندرو می سپارند بدین درگاه آرد فرمان پذیرا بستایش نامه بنام نامی اسرار
شهنشاه انگلند به پیشگاه سکندر سوری فریدون فر لارڈ ولینگٹن نواب گورنر جنرل
فرستاده‌اند و دوران پورشنامه از آز و آرزو بدین اندازه نشان داده آمد که خسروان
و ایران و دیگر کشورگیران را با سخن گستران و ستایشگران و رحیتان گنج بخشش
زنگار رنگ شمار رفته و دهن به گهر انباشتن و پیکر به زر سنجیدن و ده داد و گنج فشاندن
بکار رفته این سخن گستر ستایش گر مهر خوانی از زبان شهنشاه و سراپای لغز بان شست
نان ریزه از خوان شهنشاه میخواهد هانا پایخوان مهر خوان جبر ایادی تا زیر گفتار خطاب و خلعت
و چیم نان ریزه در انگریزی زبان نشین تر اند و دولا کار فرما نواب گورنر جنرل بها
به پاسخ مژده دربان و فره فرمان فرستاد و آگهی داد که ستایشنامه رسید و به انگلستان
روان گردید دل را از شگفتن سر خوشی چندان بخویشتن بالید که خود در تن تن درپیراهن
نتوانست گنجید لیک از چهار ماه بخشایشنامه نگاشته کلک شکیبا رفرزانه جهاندار

...باین جنبش فرخ تبار مستر سل کلکتر بهادر که پایهٔ نگارش منست
...ز و شماری افزود و دانم که اگر آرایش و داد نشید رسم نخوردی و از دست سپاهیان
...ناسپاس داد که دایم نخوردی انگلستان فرمان با برگ و ساز رسیده بودی
...و دیده من چشم روشنگوی همگر دیده بودی اینک آن همایون نامه که سیاه
...مرحوم من و کمابیش بی خرد و بینش نیست است و بیدار خیزد اینجا که در
...کرد از مژه بیرون ریختم هر نشان خون بالائی سر او در دامن است سپاسی گفته زخم
...شمشیرم [illegible] ناخن پلنگ، [illegible] بر لب نگیرم و خوان بان ملیسم [illegible] خونین
...مزه هندگانی سپرم [illegible] چهارشنبه [illegible] ام ستمبر روز نهفتند هم از کشایش شهر و بستگی
دروازه کوچه آگهی آورند که لغمائیان به خانه برادر ریختند و گرد از کوچه و کاشانه انگیختند
یوسف خان دیوانه و آن فرتوت مرد و پیره زن را زنده گذاشته اند و آن زن و مرد
سالخورده همسایه و [illegible] دو هندو که درین گریز اگر نیز از جای دگر آیند و در سنجادم
گرفته اند و در سرانجام آب و نان کوشش دریغ نداشته اند نهفته مباد که درین شهر آشوب بگیر و دار
چنانکه در هر کوچه و بازار گفتار ستم را یک هنجار نیست سپاهیان نیز در خونریزی اندازه و انگیزه یک رفتار
نیست اگر از رهرو در سرزنش است فرا خور چون وی نیش است و انم که درین تاخت فرمان هم
آنست که هر که گردن نهد از سر خونش در گذرند و اندوخته نیز [illegible] و هر که چهره شود [illegible] نورد سر با
ستانی جانش تیز شکرند [illegible] گمان میرود که گردن کشیده اند تا سر بر دوش
ندیده اند آوازه نیز همین است که بیشتر کالا [illegible] جان نگزائید کمتر و آن هم در دو سه کوچه
نخست سر از زمین [illegible] بار از زمین برداشته اند و کشتن پیران و کودکان و زنان روا
نداشته اند خرام خامه در نگارش نامه چون بدینجا رسید ره انجام از رفتار باز ماند بگر بگ
بر توسن زمانه ناکام بیش [illegible] هند خدا را ای خداپرستان و داد ستانی ستم نکوه اگر در ستایش
داد و نکوهش ستم زبان شما با دل یکی است که دارد هندوستانیان یاد آورید که [illegible]

را از دشمن پایه و کین را از نخست پیرایه بوده باشد و بهر کس اند که خداوند پستی کساد است شیر او دمان
محمود تیغ آهختند و تن بیچارگان کودکان منحود و دیانت آن از ادمان بر داشتند اینک گلستانیان
را نگرید که چون از روی کین خواهی به جنگ برخاستند و بهر گوشمال گنهگاران لشکر آراستند از آنجا
از شهریان غیر دلی بر دستند جای آن که دلی پیرایه چهره دشتی دشمن شهر دلی سنگ و گر میراندند و
نمی‌گذاشتند آنچه آن خشمی که نیدار پرسش و سنگر زبانه تیز در فروختند، بر پای انتیان از کودکان
تا شوخی نیاز رسد. بچر از بهر چه پیدا شناس پکیاد از گنهگار است که بجان و جامه جان نماند از دو
هیچکس به آنچه کسی که از شهر باز پس سوی خویش خواندند بانداده اند از غم و اندوه کاستی هر
بسیاری را برون رانده اند که هیچیان پندهیم بسی فرو ماندند. بیابان گردان علیه السلام
هیچ فرمان نیست مگر دریدن شکستگان و دون آشفتگان را درمان نیست کاش در و دیوان
و بیرون تبار از مرگ زیست باید که آگهی بود تا بیتابی و پراگندگی. دی نموده بنمایم خود از
داشتن پسند است که هر کس هر جا هست مستمند است یک باغ رنجور اندوه
جستگان ... و گرد همه اول بر از درد دست او همه را به گریه سرخ سنخ ... بهم اکنون ... اند و پنهان
دوشنبه چاشتگاهان ناگاهان گوره چند از راه دیواری که به دروازه سنگ است و پسته
است فراز بامی بر آمده از آنجا جستن در کوچه فرود آمدند و چون در بالش سپاهیان
راجه نرندر سنگه بهادر سود مند ... و از دیگر خانه‌های کوچک ... پوشیده جایگاه نامه نگار
بود آمدند از روی خوبی ... کالا دست بر داشتند و فرا بان دو کودک فرخ
دیدار و دو امید ... چند از همسایگان نکوکردار ... گرفتند و بردند و نگذاشتند
از کوچه دور تر اندرون ... مرا بینج و آتش و تب و تاب شفتم ... اندازه در آن و داشتند
کرنیل بیرون بهادر که انیسوی ... سوی کاشانه قطب الدین سوداگر فرود آمده است
بردند با من بنرمی مردمی سخن گفت و از من نام و از دیگران پیشه پرسید و خوشنودی آمده
روز ... را آنجا بیاید و دگر روز نیز آنجا سپاس گزارم و دیان خجسته خوی آفرین خواندم و بنام

چهارشنبه هشتم اکتوبر و چهارمین پاس از روز بیست و یکم بانگ توپ شنیدن را نواخت و
دانستن را شگفت زا انداخت ندا آمد لفتنت گورنر بهادر هفده آواز و سیدن
نواب گورنر جنرل بهادر نوزده آواز توپ شگون در بیست و یک نوای هوش فزای باز شود
بیست و دوگه هیچ از سوش نگاشت و بر آگهی نفزود مگر گمان کنیم که هموار سازندگان آب
و فراز کشور را در جای گریبز گشتان سوزی وزی گروید باشند نهان مماناد که نو برگشتان
گروها گروه فرسنگ فرسنگ دگر دگر گروه در بریلی و فرخ آباد و لکهنو بشور انگیزی و
هرزه ستیزی آماده‌اند و دلیکه خون با دیده یکبار بسته و دستی که به بیداد دیدبین کار گشاده‌اند دیگر
در سرزمین سو هند و لوه میواتیان که بران پرهیز سوی شور بر دانسته‌اند که پنداری دیوانگان را
بند زنجیر گسسته است و تلارام نام پرناشتخری یکچند در ریواری هنگامه مانده سپس
بنجوی ولیو یا سپیو پیوسته است این گروه را در آن دشت و کوه جداگانه با جهانداران
سر جنگ و ستیز است گوئی آب و خاک هند سو کارگاه باد تند و آتش تیز است درین
ماتم آوز جا در که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپدید اگر خبر گرستن بناگرستن سرشتی
داشته باشد بروزن دیده بخاک انباشته باد جز روز سیاه هیچ نیست که گویم دیده آن دیده و
برش دیدار این پندار روز سیاه خود چیز نیست که در تاریکی آن هیچ نتوان دید برآمدن از خانه
و پا نهادن بر آستانه پیمودن این بازار و کوی و از دور نگریستن چارسوی بیرون از
روز که سرهنگان فرنگ بیرو گم برده‌اند روی نموده است گوئی دانش بجز گنج از زبان
من هما بدید آیا ندانم که گیتی چسان می‌رود و چه نیک و چه بد بر جهان می‌رود و از این
دردهای دار و گزین زخمهای سیرز آن پیایم اندیشید که من مرده‌ام و مرا از شهر بار بریدن
انگیخته‌اند و بجز گردارهای نکوهیده هر روز بیرجا در دوزخ آویخته‌اند ناچار جاودان درین بند
خسته و نژند می‌باید زیست هم آه گر باشد همین امروز من فردای من است تا سر این نگارش
یا آن نیست که بمیرن هم سرود یا آن خواهد بود که شنیده نشود اگر آن گفته‌ام که شنفته‌ام کس گمان نبرد

که من ناراست شنوده باشم یا کاست شمرده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و بر راستی سخن گواهم
دیده بیکار است و دل در بند و لب خاموش و دریوزه آگهی از دربانها به کشکول
گوش بدگدائی و آنگاه بدین بی سروپائی و انگه فرجام کار پادشاه و پادشاهزادگان که روزگاه داستان
گشایش شهر بایستی نخست نه نگاشته‌ام نیز از این است که مرا اندرین نامه شنیدن سرگذشت
و هنوز سخنهای ناشنیده بسیار است هراسیان می‌گویم که چون ازین تنگنا بیرون شوم رازهای
ناشنیده را از سر سوفراز آرم و رانده آمده روی به نشستن سازم امید که نگرندگان نگارش ویسی
و پیشی را به دیده داد نگرند نوزدهم اکتوبر هنگام دوشنبه که ناشش از شنبه
روزهای هفته همی باید سترد بامدادی چون اختر آذرفشان جهان را از خویش فرو برد دیهانا دربان
گنگنین آن روز دربان ژرم روی شولیده موی مژده مردن میرزا یوسف آورد و گفت که آن
گمره راه نیستی پنج روز بهم بی تب سوزنده زنده ماند و شبانگاه دوم پاس از شب توسن ازین تنگنا
بیرون جهاند از آب و آب چین بگذر مرده شوی و گورکن مجوی از سنگ و خشت میرس
و از آتش دود آتش نده مگوی و بگوی که چه چاره گرم و در کجا برم و در کدام گورگاه به خاک سپارم ارزانیان
و دیبا و کرپاس ناز یا هیچ چیز در بازار نفروشند مزدوران زمین کنند و بیل و کلند کار
کننده گوی هیچگاه در شهر نبوده اند هندوها همی توانند که مرده را به دریا برده بر لب آب در آتش
سوزانند مسلمانان را چه زهره که دو سه کس همپای یکدگر دوشادوش به راهی گذرند چه جای
آنکه مرده را از شهر بیرون برند همسایگان بر تنهائی من بخشودند و به سرانجام کار کمر بستند
یکی را از سپاهیان پتیاله پیشاپیش و دو تن را از چاکران من با خویش گرفتند و رفتند و تن
مرده را شستند و در دو سه چادر سپید که از اینجا برده بودند پیچیدند و به نمازگاهی که پهلوی
آن کاشانه بود زمین کندند و مرده را در آنجا نهادند و مغاک را انباشتند و برگشتند
دریغ آن که اندر رنگ نه بیست بد سه ده شاد و سی سال ناشاد زیست
تیره خاک بالین خشتش نبوده و بجز خاک در سرنوشتش نبوده خدایا برین مرده ببخشای

که نادیده درزیست آسایشی ؛ درشتی بدجانی در سر سه روانش بجاوید مینو فرستاد
این فرو هیده سرشت نکوهیده سرنوشت که شصت سال خوش و ناخوش زیست و ازان میان
سی سال هوشمند و سی سال بیهش زیست در هوشمندی خشم فرو خوردن و در بیهشی نیاز ورزدن
آیین داشت و در بیست و نهمین شب از ماه صفر سال یکهزار و دو صد و هفتاد و چهار جامه گذاشت [۱۲۷۴]
ب از سال مرگ ستمدیده میرزا یوسف ؛ که زیستی بجهان ، رز خویش بیگانه ؛ یکی درین
از من همی پیشوهش کرد ؛ کشیدم آهی و گفتم دریغ دیوانه ؛ اندیشه سخن پرسان را به آرش
این نگارش رسائی باد که دریغ دیوانه باندازه آنکه فراخور هنجار است یکهزار و دو صد و نود
در شمار است و آنچه پس از کشیدن آهی که هر آینه شاخ زده میتوان کاست باز میماند همان یکهزار
و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است ب بنام آنکه پوزش درخور اوست ؛
بهر جا سر فرو داری در راه اوست ؛ نام آوران انداد و دانش بهره ور امین الدین
احمد خان بهادر و محمد ضیاء الدین خان بهادر برادران نهفته
که شهر بر دست سپاه انگریز گشادنیش یافت اندیشه با سادور آزردی به باد گذاشتن
شهر گرایش یافت با فرزندان و پردگیان و سپیل و کمابیش چهل تگاور تنا و ریوه در گذشتند و سوی
پرگنه لوهارو که به نشانمندی جاوید تمغا جاگیر ایشان ست رهسپر گشتند نخست بمهرولی
گذار افتاد و دران فروغ بار گورستان بنه و بار کشودن دو سه روز آسودن روی داد درآن
درنگ لشکریان یغما پیشه بنگاه را فرو گرفتند و جز رخت تن هر چه بود ستدند و رفتند مگر آن
هر سه پیل که همراهان مهرکیش و همدمان به اندیش بسر آغاز آن آشوب بدر برده بودند از بهر نشان
زیان زدگی چون سه خرمن سوخته بجا ماند آشتلم لغیادیگان و آزار دستبرد کشیدگان بی برگ و ساز
چنانکه دانی سوی دوجانه ره نورد شدند نامدار پسندیده کردار حسن علی خان بهادر
از راه مردی و جوانمردی پذیره شد و خانه خانه شماست گویان به دوجانه برد و رازی گفتا
پیشکش ستوده سرور دیرین باهمسران آن کرد که خسرو ایران در خسروی با همایون همان

گرد صاحب کمشنر بهادر دهلی پس از آنکه سوی هانسی خرامیدند بشهر رسیدند و فرمانروائی دیدند و داد
پیرایه بخش ساختند چون آن رزم آمیز پاسخ شفقت دگر پیچ گشت و در ارک الوانی پهلوی ایوان خاص نشیمن
دلبو و دران جایگاه بشمرده آمدن فرمان دادو پاس هواری سراو گزارش گذاشت که کردار گذار سرکوف
دیوانی این خاندان می نگاشت چنان روان که در شهر دلی بر خداوندان خانه دست یغما دراز گشت
و در دلی خانه های بی خداوند پامال ستم گستار گشت هرچه آنجا با خویش برده بودند جز نیم جانے که
به دو جا نبردند همه سوزی یغمائیان شد و اینجا در خانه و کاشانه و کاخ و کوخ بیرون از سنگ
و خشت و کلوخ هرچه بود بتاراج رفت نه از سیمینه و زرینه نام و نشان ماند و نه از گستردنی و پوشیدنی
باندازهٔ تار سوی درمیان ماند ایزد دیر بیگناهان ببخشاید و این آغاز ناساز را انجامشے وانیا
آزردگی را آرامشی پدید آید همانا شنبه هفتم اکتوبر بود که این دو فرزانهٔ یگانه در شهر گام زدند
و چنانکه گفتم در ارک دم از آرام زدند پس از دو سه روز ازین روداد به سپاه فرمان رفت
تا رفتند و عبدالرحمن خان مرزبان جهجر را بدانسان که بند دستان را آورند آوردند و در ارک
بگوشهٔ ایوانی که از دیوان عام نامند جا دادند در زیر بومی که مرا این مرد را بود جبین جهاندار
و باج ستانی سرکار انگریزی بر آمد در آدینه ای ام اکتوبر احمد علیخان شهریار فرخ نگر را چنانکه آن
یکی را آورده بودند آوردند و در ارک دلی بگوشهٔ جداگانه شکنجگاهش ساختند گوئیا شهر فرخ نگر
دبستان بکدستان خانه برانداز شد و اندوخته های شهریان بیاد رفت دوشنبه دوم نومبر بهادر جنگ خان
کنار رنگ بهادر گڈھ و دادری گرفتار آمد و در ارک بجای که ایشان بود نشست شنبه هفتم دران سال
که در ارک جا بجا و از هر گوی جادار بند از آمدن راجه ناهر سنگه مرزبان بلب گڈھ هر یک
کس در شمار افزود ساز پژوه فراز رسد که مرزبانی پیرامن دهلی که در فرمانبری به انگلیسی دلی
همی پیوند داز روزهای هفته در شمار کم و بیش نیست جهجر و بهادرگڈھ و بلب گڈھ و دوجانه
و فرخ نگر و دوجانه و پاٹودی همین هفت جاست فرمانده این پنج سرزمین در ارک دهلی چنانچه
گفتم جاگزین و آن دو تای دیگر در پاٹودی و دوجانه تا ناوک بیم را نشانه تا دگر چه جهان بین

ایشان اند، و زکار رچه چشیده کارسازان بکدام هنجار بایان گزیند بی آنکه گویم نهان نماند در نهان نتیوانند ماند
که **مظفرالدوله سیف الدین حیدرخان و ذوالفقارالدین حیدرخان**
که **حسین میرزا** مهرخوان اوست درین هنگامه چون دیگر آمیندان با زنان و فرزندان از شهر
بیرون رفته اند و خانه‌ها پر از دربایستهای گرانمند بجا گذاشته راه بیابان گرفته اند. جای این
دو روشن گهر کاخی چند و خانه چند والوانی چند است همه بایکدیگر بهم پیوسته چنانکه اگر
آن همه زمین را به پیمایش درآری اگر نه با شهری با دهی برابر شماری شارستانی بدین بزرگی
دران کنونه که سرتاسر از آدم زاد تهی بود بجاروب تاراج رفت و روب یافت و ترتب و مرمت
و تار و مار شد مگر از کالای سبک بهای گرانسنگ پرده‌های الوان و کله و سائبان و زیلو و دیگر
گستردنی مانند آن دران ماندن جای بجای ماند ناگاه به شبی که آبستن روز گرفتاری را جنا بزرگ
بود دران رخت آتش درگرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و در و دیوار را سوخت
آن سمت با ختر سوی سرای من بدان نزدیکیست که دران نیم شب فروغ آتش فروزان
از فراز بام همین نگرستم و گرمی دود بچشم و رخ من همی رسید و ازان رو که در آن نم باد برین می‌وزید
خاکستر لبر ابای من همی افتاد آری سرود خانه همسایه گلبانگ ره آور دوانه آتش خانه
همسایه خاکستر چرا انبار و خفیش بهکردار گزار که بر رفتار مور نسیم مرده ماند از نامه چه مایه گرد
تو انداِنگیخت که نگرستن آن از دریا بدانه شاهزادگان بیرون ازین نتوان سرود که اندی را
اژدهای مرگ بدهان زخم گلوله تفنگ فرو برد و چندی را در جسم بند چاتو بکشاکش رسن بدان
در تن افسرد افسرده چند از آن میان زندان نشین اند و شمرده چند از آن دودمان آواره
روی زمین **بر بادشاه** ارک آرامگاه که ماتم زده تاب و توان است فرمان گیر و دار بانداز
بازپرس روان است و ده کیای جهجهر و لب گڈه و چار بالش آرای فرخ نگر را جدا جدا
بروزهای جداگانه بگلو آویختند گوئی بدان سان کشتند که کس نیارد گفت که خون ریختند
در ماه جنوری آغاز سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت هندوان فرمان آمدند

و درین زمان آبادی یافتند و از هجوم آنهایی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان از خانه‌ها آواره
ساده بس که از رستن سبزه در و دیوار خانه‌های آنان سبز است مردم از زبان هندو و سخنوران
بگوش میخورد که جای **مسلمانان سبز است** مگر فرو مانده شهر را از گفتار گویان نامانوس
در دل آید شب باشد که کاشانه نشینان این دو سه شهر بهادر فراهم آمدند نگه و پناه جای مسلمانان هست
و شگفت که از هنگامه گرم ماندن هر سه تا زیک وقت در آن انجمن باشند بدین اندیشه نوشته شنیده
دوم فروری با گروهی از ستمزدگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با تهمت
کس دیگر از زنهار جویان آرمید و با خویش برد اگرچه شبا روزے چند همه را امداد نگاه
داشتن آبروی آبمندان نیز نگاه داشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم
مرتضی خان با او در زادهٔ خویش عبدالحکیم خان که حکیم کمال الدین خان اوست فرمان بازگشت
یافتند و آدینه دیگر که دوازدهم فروری تنی چند دیگر و شنبه سیزدهم فروری سه کس دیگر باز آمد
و انبوه افزون تر در نوا خانه ماندند ازین آشوب که در همسایه خاست همه درین هراس که در کوی
اتحاد این درویش دلریش ما نیز دل بجای نماند تا آنکه دران دار و گیر باس شیره و شمشی زیست
هنوز آن بروز زرد و لب کبود بودن و بشب بلشاد نغنودن که نه بجاست همچنان بجاست همدرین ماه
فرور فروری که ازین فرهنگ تا فروردین که روزگار روز افزونی فره فرزند مهر است
همه یک ماه به راه مهر سپهر است آوان آمد آمد مهربان داد و مهرپایه پروین اشکر سر جان
لارنس صاحب چیف کمشنر بهادر بلندی گرفت از انجا که آیین من لعباد رایج
بهر فرمندی بدین کشور همیشه بدین شهر گرانید روان هم زنجکاره‌ای ستایش آمود است
در ستایش آن والا شکوه جامه در گیرنده چشم روشنی فرخان پیروزی و روان افزائی
باد نوروزی سرانجام دادم و روز آدینه نوزدهم فروری لبر شتر یام فرستادم شنبه
بیستم فروری هنگام شام بست و یک بانگ توپ ولیفتیننت گورنری آهنگ و نگاه گیتی فروز
گشایش شهر لکهنو بدین رنگ شنیده آید که شانزدهم فروری فروزنده اختر آسمان

سرمی سپه سالار نامآور کلنل برن جیمیت بهادر در پرورش جهان روش پرسیه روباش
تیره جوی سپه راند که به رهی چپ سپه آن تاب دست مرنجاد گفت جنبانان آفرین باد نه اند
بشیر تبار در روز بان از جنبش باز ماند جهان را بآبادی مژده و جهانیان را بآزادی نوید
آزادی آزادان و نیک نهادان برآمد و بدان و بدگوهران را داد آنجا نیز زود در وسیدگار سرکید
برو شنوده شد که به نوا آوردن توپ و دمیدن سورنای شادیانه چیره دستی بود گردان
سپاه پیروزی دستگاه در نوردیدن این نا ورد بر شهر دست نیافته اند دلیرانه به تیغ زدن و دشمن
الگنی شتافته اند ولیکن از کشتن و خستن رستن به نگاه جلو تافته اند روز گیتی فروز چارشنبه
بیست و چهارم فروری هنگام بهان چاشت صاحب بوستان داور آزاد سهر
آسمان جاه را تابنده ماه فرخ روی فرخنده خوی جیمس کمشنر بهادر ستاره سپاه
به نشان همرخش سرزمین دهلی را آسمان آسا ستاره زار ساخت و سیزده آواز توپ کهنه
خسته را به نوید مهر مهر و آزرم نواخت صاحب در کالبد شهر روان باز آمد فرمان فرمای
نشان باز آمد نه زمین شادی و خوشدلی که رود داد شهر گویی که مگر شاهجهان باز آمد شنبه
بیست و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سه پهر گذشت دود دل داد خواهان
بر ماه شب افروز به انسان راه گرفت که گیرندگان بخواست فغان بر داشتند که ماه گرفت
هم بر روز شنبه که نشان داده اند فرجام دورباش برخاست وادی و هان پنجوره را بار ده
آرزومندان آز در را زنهار دادند تا دانی که درین شهر زنان از شهر بیرون است از دیر باز
اندرون درین شهر جا آنانی مردم را هم در آورده اند که پنداری پیکر در پیکری خزد شماره
آنان که ازین سر دو نیادی خانه در روزهای جداگانه به بخشش بیسان جان باخته اند شمر
جانستان دانند مسلمان در شهر از هزار کس افزون نیابی نامه نگار نیز در آن شمار
یکی است دیگر از آن انبوه که راه گریز پیموده اند اندکی را در دور گردی خیال نیز اگر نبود این
سرزمین نبوده اند و بسیاری از گرانمایگان گرداگرد شهر به دو گروهی و چهار گروهی در چوله و خاک

وگوسو کاتره چون بخت خود غنوده اند درین گروه گزین گروه یا بوده باش شهر را فرو ستار نشندیا
خویشاوندان گرفتاران یا از دانش خوار اندها ناعلیس داران هر آینه داد نامه های مرا
از خواهش رستگاری و آرزوی آرامش و در لوزه آوائی رو دستاد بیرون تیابی دو سه هزار
درخواه از کاغذی پیرهنان بدادگاه فراهم آمد و داد خواهان چشم براه و گوش برآواز تا چه بینند
و چه شنوند مرا نیز دل با آرزوی پاسخ آن نیایشنامه و ستایشنامه که بهنجار پیام روان داشتم
فرستاده است و درینجا لفرو آمدن جای داور رفتن و داور را دیدن از رهگذر اندیشه ها سے
پیچ در پیچ بیک نشسته است کوتاهی سخن آزار هاست که پنداری خار هاست اگر روی براه آوردی در
شاه نگری و اگر نشستی به بیرهن میتی هنوز شکیبائی بر بیتابی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم مارچ
آن نامه با هرگونه نگارشی که در نورد آن بود بمن باز رسید پیشانی نامه بخشش خامه از پیشگاه
داور فرهنگ آموز بدین فرمان فراغ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
تا بمیانجیگری داور شهرها باز فرستد همه گفتند و من نیز داشتم که این سود نمود هیچ نشانی
است امید فزای و از ندیرفتن آگهی بخش هر آینه آن نامه را به فرمان نشانمند را با فزودن
نگارشی که همی شایست به نگاهبانی سرور داد گستر شهر آرای شهریان پیور فرزانه چارلس
ساندرس صاحب کمشنر بهادر فرستادم و نامه دیگره بنام نامی ستوده نامور
در گیرنده بخواهش یافتن دیرینه ملیس با آن نامه همراه ساختم چهارشنبه هفدهم مارچ
از پیشگاه فرمانروا دربارۀ نخستین نشان خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که
جز ستایش و چشم روشنی هیچ ندارد بهیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
و هنگامه مهر آزرم و لابه ولانچ چون گنجد منگ شکم بنده ام مرا نان همی باید بیم گرنان دو تمین
آرزو بکدام فرمان درخور آید شامگاه پنجشنبه هیژدهم مارچ آواز روان توانا ساز لوید
به مژده رسانی فیروزی در گنبد فیروزه رنگ پیچید دیدست آمدن لکھنو و آیین گشتن
سپاه کینه خواه انگریزی در آن شارستان چنانکه دلخواه بود دلنشین گردید آبادی آن

شهر و بود در بند بام و باروند از دهانا دیواری از انبوه آشوب سپاه بوده!

این سوی را سنگ راد بوده باشد دیگر آن دیوار نااستوار به تندباد کوشش مردان کار

از هم ریخته باشد سر آشیغ رام پیاده و سوار گرد از سپهر برگذار را انگیخته باشد آری فره ایزدی

مر را شهریاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فر تاب جهانداری بخشد نا گزیر هر که بدین

از زمانداران بچیده پرستش در خورد کشش است و ستیزه زیردست با زبر دست جهان ستیز

و در فش جهانیان را سزد که با خداوندان بخت خداداد بخوشنودی سر فرود آرند

و بیرون فرمان جهانداران را نپذیرفتن فرمان جهان آفرین انگارند چون دانستم که تیغ

و نگین و بخت و تخت بخشیده کیست دیگر سرکشی و ناخوشی از بهر چیست نه مرمنش شیر انسم

را سیرم که در این پرده هوش فزا نوائی دارد ب چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را

چه کند گوی که تن در ندهد چوگان را با از بس ت و دوم بار ج در دل دیوانه هی خلد

رگیتی فرزدنی دلو روزی داشت و آن روز جهان فرزند را اهدین روز یادی و فردا

این روی نشان تماینتم امسال که این شهر شهر خاموشان است که از آمد آمد نوبهار هیچ

کلبانگ نشنوم کس نمیگوید که این سال از سالهاسے دوازده گانه ترکان کدام است

و برابر گشتن روز و شب را در شب و روز چه هنگام است اگر چه دل بندان را خار از

خاک رست و روزنامه چهان گردی خسرو روزنا نگار ساده ماند دروغگوئی چند گم گیرد

دروغی چند نا شنیده پندار مهر بیهوده نه فراموش نکرده است که سبزه نرویده و گل

نشگفد آری آفرینش را هنجار بر نگردد و چرخ چنبره هرگز نگردد شے که مرا و راست از لاوره

نلوزد بر خوشتن هیگیرم نه برگلزار از بخت گله می سنجم نه از نوبهار رب ۲ جهان از گل و

لاله پر لوی و رنگ به من و گوشه و دامنی زرینسنگ با بهاران من مانده بی برگ سازه

در خانه از هنوائی فراز به بینا لم و می سگالم که روزگاری پرواست اگر من که در کنج اندوه

نه وی بدلوار دارم سبزه و گل ننگرم و مغز خود را به بوی گل نه پرورم از بهار چه کاهد و انباید

تا دوان نواهد در ماه اپریل که دو بهره از فروردین و یک بهره از اردی بهشت است کسانیکه از جرگهٔ
حکیم محمود خان در نواخانه باز مانده بودند از بند رستند و اندام بدین بستند هر یکی را ذخویش گرفت
و آن سره سرد نازپرور با همه خویشان و خویشاوندان و پرده نشینان و فرزندان سوی پتیاله
رفت گویند هنوز در کرنال روز را بشب همی آرد تا پس چه در سر دارد در سر آغاز می شنیدن را
به نوازش این آوازه تازش روی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد آباد را که گذرگاه
بداندیشان بود به ناورد نورد از هم گشادند و آن شهر را بهر گستردن داد لب چشمهٔ دانش خداوند
نواب یوسف علیخان بهادر فرخ نشاد دادند همیدون آن جهانگیری سزاوار
و جهانداری درخور در آن سرزمین از روی فرمان پذیری فراخ هم اندام یافته که جاودان فرمانروا
دیگر سر انبار که کوه انگیزی اشکر از درنگ کوه شگاف پس از آنکه شود در آن رود با افگند فرسود
خاشاک تر دامنان هرزه ستیز از بریلی بر کنار افگند چون چنین است نشود اگر از انجا نیز چنانکه از سر
سنگلاخ بجا مانده در شهر و روستا مردم را آسوده نشکذاید و در رهگذرها رهروان را می آزارند
روزگار سر آید و کشور هند سر تا سر به سایهٔ دیهیم داراییان دادگستر در آید شیر و میش چون روز نخستینه نزدیک
با نجامیدن روز فرمانفرمای شهر بهادر جنگ خان را که در اندک گرفتار نه همی ماند نیز خود خواه
امیدوارانه شتافت تا فرمان یافت که مژدهٔ جان بخششی و نوید بخشش یکهزار روپیه
ماهانه شادمان گردد و سوی لاهور ره نوردد و سپس روزگار آزادانه زندگانیست و در ان
شهر فرجام ماند و لوده جاه و دانیست هر آینه در آینه پیکر این رود داد سزاوار آنست که از بند
دریغ و دروغ جاه و دستگاه آزاد و بدین آزادزیستن خشنود و دوشاد باشد. بهرام روز
بیست و دوم چون هنوز هنگام فرمانروائی ستاره روز نگذشته بود و سر خرد روز گرم پرورش
بر نیزه همیگرد و مانند از کنارهٔ خاور نیزه بالا بلند نگشته بود که خروش توپ آسمان غریو آشوب
همشماره روزهای گذشته را چون دلهای دوستان از سرخوشی و شادمانی از جا
بر انگیخت و خاکستری سوزنده تر از آتش بر سر و روی دشمنان ریخت نوید گشایش شهر

گوالیار رودست آمدن آن نگین پرکه نگ گوشه سرزمین است و لخت دل گوهر آراز آن شد
که از فرنگاه جهان آفرین پروانه گیتی سرکشان آوردیم بهر فرماندهان وهم برای فرمانبران
از روشنی چراغ آرزو نشان آورد. دیگر پیدائی این روداد آنست که سرکشان گوالیار را
گرفته مددستانند باج دیار مهاراجه جیاجی راو سندهیه و شهریار سے فرو هشت و
باگره رفت و از جهانبانان انگلشیه یاوری جست و سپاهی گران به یاریگری یافت و
بنیاد بوم شتافت تا پیروزی روزی شد بهانا از روی هرگونه دالو به سرانجام گمراهان
هرسو چنان نیست که چون ددگریزگر نیز از هر سو به گوالیار رو آورده اند و بیجا آسیب شکست
نمایان خورده اند همیدون روزی چند نخست و نشنند به رهزنی و مردم آزاری سو به سو زمین
نوردند و پایان کار جابجا بخواری کشته گردند بارگیان وشت پیمای رادر بیابانهای ایگیا
سینه بر زمین سای نهی و باز آن گروه را در گذرگاه های آب گل اندای یابی باز کشور هند بدانسان
تجین و خار گردد که هر گوشه راغ لبسبزی انگاره باغ و هر رهگذار در آبادی نمایه بازار
گردد نامه نگار را خود شصت و سه سال زندگانی گذشت و از این گوناگون گذارشهای
پنهان پیداست که اکنون از روزگار چشمداشت بیشی و رنگ بیجاست ناچار
آواز دلنواز جادو نوای شیراز که از من بر روان روشنش درود باد یاد می‌کنم و
بدانسان که با ترزه از ما ترزه دیگرانه در نیر و بدین زمزمه خود را اگر شاد نتوان گفت
باری از بند رنج آزاد می‌کنم زمزمه دریغا که بی ما بسی روزگار * بروید گل و بشگفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت * بیاید که ما خاک باشیم و خشت * بدرستی که راستی
نهفتن شیوه آزادگان نیست من نیم مسلمان کیهان زبند پیوند آئین و کیش آزادم و هم
از رنج تنگنج بدنامی خویش وارسته پیوسته خوی آن داشتم که بشب جز فرنج هیچ
نخوردمی و اگر آن نیافتمی خوابم نبردی درین هنگام که باده فرنگ در شهر بسیار گران است
و من پرشیده ست اگر جوانمرد خداوست خداشناس در یاد ما مهلیس واپس به فرستادن

بادهٔ شکری هندی که در رنگ با فرنج برابر و در بوی ازان خوشتر است تا بر آتش آب نزند می جان نبرد می و از جگر تشنگی مردمی لب از دیر دم وا نه هر صبحی نه از بادهٔ ناب باید و ساغر صبحی نه فزاینده هیچ جام جمشید بمن نه آبی که برای خود سکندر صبحی نه از واد نتوان گذشت و دیده را ناگفته نتوان گذاشت این نکته دوست دربارهٔ آبادی مسلمانان شهر کوشش دریغ نداشت چون سرنوشت آسمانی بدان یار نبود درستی کار دشوار نمود آبادی و آزادی هندو گروه همه دانند که از روی آزرم مهربان داوران رخ نموده است باری به اندیشی و کارسازی این بهی پسند نیکی گزین را درین آرایش داد بلیغ داده است کوتاهی سخن نیکبخت کسی است نیکی بمردم رساننده و روزگار بنای و نوش خوش گذارنده با آنکه پای پیوند کهن آشنائی درمیان نیست نگاه همنشینی و همزبانی گاه گاه دل فرستادن از مهربانی بر من سپاس می نهاد و داد مهربانی می داد دیگر از آشنازادگان و شاگردان من هیرا سنگه که به نای نیک نهاد نیکنام است در راه پاس مهر تیزگام است همی آید و اندوه میرباید دیگر از مردم این شهر ویران نیمه آباد شیوجی رام برهمن برجاشاد که جوان خردمند و مرا بجای فرزند است این درویش ریش کش تنها بیگزارد و باندازهٔ تاب و توان خویش فرمانبری و کارسازی بجا همی آرد و پسرش بال مکند که نوجوان نکوخوی پارساست نیز همچون پدر خویش در فرمان پذیری چست و در اندوه گساری یکتاست از دوستان دور دست آن سپهر مهر را یاد دوستی شیوازبان هرگوپال تفته که درین فن همدم و همزبان و همآواز من است و از آن روکه در سخن آموزگار خود منم میگوید تخلصش با آنهمه خوبی سرمایهٔ ناز من است سخن کوتاه آزاده و بر طبیعت همه تن مهر و سراپا آزرم او را سخن فروغ و سخن را بوی هنگامه گرم بسکه از مهر جا درون جانش داده ام میرزا تفته مهر خوانش داده ام از میر محمد سفته زرین فرستاده و جامه و نامه پیوسته میفرستد این سخن که گنار دن آن ناگزیر نبود و شیره از بهر آن آوردم که سپاس مهرورزی دمی ناگزارده نماند و نیز چون دوستان را این داستان بدست افتد دریابند که شهر از مسلمان

تهی است شبانه خانه‌های این مردم بی‌چراغ است و روزانه روزن دیوارهای بی‌دود. غالب
شهرآشنای شهر هزار دوست که هر کاشانه بیگانه در سرای آشنایی داشت درین تنهایی جز
نامه همنوای دمی و جز سایه کس همپای وی نیست ب اکنون بشنو که رنگ بر رویم نیز رسید تاراج
بچون دیده تشخیص هزار بار چه رسیکیم زرد شد دریغ است جان و دل ✤ در بسترم ز خاره
دیبا راست پود و تار ✤ اگر در شهر این سرچهار سمن نیز نیستی هیچکس گواه بیکسی من نیز نیستی
بنگارتی روزگار را میرم که درین تاراج که سپهر در هیچ خانه از کاه و کاه و خاک نیز نشانه ماند
با آنکه خانه من از دراندستی یغمائیان بهر کرانه ماند سوگند میتوانم خورد که جز آنچه پوشند و
گسترند هیچ در سرا نماند کشایش این گره دشوارکشای و سکه پیدائی این راستی دریغ نماند
کرد. آن هنگام سیه‌چردگان شهر را فرو گرفتند کهبانوی آنکه من گویم چیزهای گران ارز
از زیور و رخت هرچه داشت نهانی در خانه کالی صاحب پیرزاده فرستاد تا در آنجا در نهانخانه
نگاه داشتند و در بجل انباشتند چون لشکرآرایان شهر را گشودند و لشکریان فرمان یغما
یافتند رازدان آن خانه نام من درمیان نهاد کار از دست رفته بود و رفتن و آوردن را گنجایی
نمانده تن زدم و خود را بدان فریفتم که چون رفتنی بود به نیک است که از خانه من نرفت امید وانیست
که این جولائی ماه پانزدهم است و درین پنشن سرکار انگریزی را سررشته باز یافت گرا
بفروختن آن گستردنی و پوشیدنی جان و تن را پروردم گویی دیگران نان میخورند
و من جامه. همی ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم در برهنگی از گرسنگی مرده باشم از
جاکی‌خواران که از پیش باشند درین رستاخیز دو سه تن از من نگسستند مرگ نیز اینان
را نیز همی باید پرورد دعا و آنست که آدم را انسان آدمی گزینیست و کار سیکار گذار از پیش تا این
بیرون ازین خواهندگان و گرگ که از پیش پیچیدن خوشه و ربودن بهره خوی دارند درین
ناخوش هنگام نیز به نوای جانگدای ناخوشتر از خروش خروس بی هنگام همین زارند اکنونکه
فشار آزارهای تنائی و گذارش رنجهای روانی روان و تن را بهم برزد ناگاه در دل فرود آمد که به آرایش

این بازیچه نگارش نام چند تن پرداخت بماناد درین کشاکش پایان کار یا مرگ است یا دیدار
نخستین پیکر از آن نگزیرد که این داستان جاودان از گران پرکران و از انجام بی نشان
ماند و نگرندگان را افسرده دل کند دومین پیکر پیداست که سرگذشت جز آن نخواهد بود که
از آن کوی به دورباش سربازار آزار دادند و از آن در به باژگونگی فرستادند و خود نیز
تا کجا توان سر و دود به بند رسوائی خویش باید بود و کین گلشن اگر بدست آید نیز رنگ از
نمی زداید و اگر فراخنگ نباید با آبگینه جز سنگ نیاید و شگفت تر آنکه در سر دو نیروی بینش
از آنجا که آب و هوای اینجا ساخته است اینک نمی پرورد سپس از انکه از شهر باید رمید و در آبادانی دگر باید بود
گزیدن ازینی سال گذشته تا جلائی سال یکهزار و هشتصد و پنجاه و هشت روداد نبشته ام
و از نیم اگست خامه فرو هشته ام کاشش درباره آن خواهشهای سه گانه بهانه
مهرخوان و سراپای و ماهانه چنانکه هم درین نگارش از آن گزارش آگهی داده ام و اینک
چشم نگران بدان دوخته و دل بر امید بدان نهاده ام از درگاه شهنشاه فیروزبخت فهر
و دیهیم سپهر تخت جمشید شید فریدون فر کاووس کوس سنجر سنج سکندر در آنکه فرمانروای
روم از روی سپاس گذاری بجا ماندن آبروی تخت و دیهیم است و لشکرآرای روس را در اندیشه
ترکستان دل از بیم دو نیم است اگر ستاره روز بدین نگارش که در جهانسوزی تا خشنودی او
هراس نمی ورزد چرا همه روزه دمبدم بر خویش همی لرزد در ماه دو هفته بدین اندیشه که
گیتی فروزی گمان بخشی اوست از گستاخی خویش زنهار همی خواهد چرا بشب از هم نگاهدارد

خداوند تیغ و نگین و نشان — شهنشاه و شاهی ده شه نشان
خردمند فرخ رخ نیکخوی — ز نوشیروان به ده داد گوی
درخشان درفشی که جمشید داشت — همانا که از مهر جاوید داشت
بدان خاست تا آنچنین بدگوی — سپاه و سپهر نامور شهریار
ز خسرو تیغ زر هفت گنج — ره آورد شاه است سیمین ترنج
خود آن تخت کش باد بر دوش — بلند پیش کش کرد و فرخ سرود
زمینی که در کوه از بهر سنگ — بر آید همی گوهر رنگ رنگ
بود مهر را چشم بر افسرش — و گر نه چه کار است با گوهرش
گر آهنگ گوهرفشانی کند — جهان در فشاندن روانی کند
از آن گوهر آرد اگر در شمار — شود سود و انگشت گوهر شمار

ز بیم سیاستش گاه نبرد | برآرد ز دریا و کهسار گرد
رفروشکوه نمایان او | خدیوان گیتی گدایان او
بهر گفت بخشش خرد ور نوای | ز فرتاب دانش خردمند سای
که یزدان پاکش نگهدار باد | درنگش و دین بزم اسپیار باد

به مهجان در آب زرین سنگ غالب | دو چیبا نهنگ
درخشنده خورشید و باد و میغ | ز فر ورزش بخشش بیدریغ
جهاندار فرزانه و کشور با | به بخشش شگرف و بدانش سا

از روی فرمانروائی فرمان روائی در رسد تا چو من
از بخشش جهان داور بهره برگرفته باشم هنگام رفتن از جهان ناکام نرفته باشم ب
چون نگارش بدین نشان پیوست ۞ تن مردم داستان نخواهیم ۞ این نامه را پس از انجا بینان
دستنبوی نام نهاده آمد دست بدست و سوی بسوی فرستاده آمد تا دانشوران را
روان پرور و سخن گستران را دل از دست برد امید که این دا نشی دستنبوی
بدست نیزه انیان گلدستهٔ رنگ و بوی و در دیده‌ها هر نشان آئین گوی بادشاه ج
ب زمینیان که همیشه در روانی مائیم ۞ سر شته راز آسمانی مائیم ۞ نحی ز وسائیر او و نامهٔ ما ۞
ساسان پنجم بکاروانی مائیم

قصیده

در مدح خداوند روی زمین سایهٔ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکهٔ معظمه
انگلستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

بر کار تیز گرد فلک در میان فت | در روزگار ما نتواند شمار یافت
آمد اگر بدر زن زبال با فرو | حق داد داد حق که بهر گز قرار یافت
چون رنگ روی گل گل رعنا شستو گرگ | بیروی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
ناچار چرخ نیاد گرایش نمیکند | آخر جگر خراشی پیکان خار یافت
گر خواجه بنده را خطا از لعل گرفت | ور رو دشنه هر چه صورت انس بن گرفت یافت
صد بیدشمنی بمهر فروزش ز رحمت | هم بر هنر سرای خودش بنده یافت
 | اسیل و منا بصورت لیل و نهار یافت

خود در روزگار آنچه درین روزگار یافت | هر کس مر آنچه جست بهر روزگار یافت
دریای آسمان بزمین باز گرد آنکه | پاداش جا نگدازی شبها بیار یافت
چون حسن ماه یکشبه بینی بدانکه ماه | این پرورش که خلق به پروردگار یافت
در خاک باد و آتش و آب آشتی خرد | هر شیء کمبن جوهر خویش افتخار یافت
هر کس بقدر فطرت خویش آنچه جست یافت | توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
ور بنده خود ز خشم خطا بنگی ولیه | امید ذوق ورزش بهر آنچه یافت
بهرام دل ببستن تیغ و کمر نهاد |

نظاره نقشهای جهان سر بسر نظر — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گرفت — بانگ قلم تسلسل آوای هزار یافت
فیض سحر ز غالب آشفته کش سبیل — ذوق صبوح بادهٔ شب زنده‌دار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه — از مغز ریش مرهم غمگسار یافت
گر زاهد است نیز ز حسن حبیب کام — در موسم است نیز ز شته ضمار یافت
با هفته هم مضایقه در خرمی نرفت — خود خسته حال از رگ گل پود و تار یافت
دولت سپند سوز که شد مالکانه سوخت — ملک آفرین سرور که دولت مدار یافت
بر خستگان هند ببخشود از کرم — وکتوریا که رونق ازو روزگار یافت
بالا نشان نشسته که پهلو زند بتاج — ازبسکه تخت پایگی استوار یافت
بالیستی انجم از پی پا بوس تخت و تاج — تا بم فروغی که ابر قرار یافت
سنگی که نقش لعل بذبح مطبوع — در سینهٔ خاره خانه بجوش شرار یافت
جمشید کش بشکوه سریر — ساغر که گرد دیده دلان حلقه بار یافت
همت نخواست ابر گهر سان — سعد و ... بدین ... یافت
آورده گونه گونه نشان ... — با خویش برده چیره و رخ ... یافت
دریا ... شعر ... — در بزم قوت روح ... یافت
سوزیکه زیر ... کام — تو سن شرف ... یافت
در دم ... نگاه ... — چشم غزاله ... یافت
تاج و نگین علامت شاهی است ... — این هر دو بهره ... یافت
ز ... — سد بار ... آبیار یافت
آری چرا چنین ... — آبان ... نو بهار یافت
بی آنکه ... — دامان گل نسیم بدست ... یافت

جام از شراب سوختن آفتاب او — جم از لب ... زآب رنگ دو بهار یافت
بر جم زوند ... — ... نشاط ... یافت
رهزن ... — ... یافت
خون گشت ... — چشم سیاه ... یافت
نقش دل عدو ... — زنهار ... بار یافت
عنوان ... — ... یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی — سود سر ... یافت
جشنی بپا ... ساز داد — تا اقبال ... یافت
تا زد ... — ازبسکه تاج کام دل ... یافت
یاقوت ... — آورد ... یافت
خورشید ... — تنها ... یافت
زین ... — ... یافت
زحمت کشید ... — دانم ... یافت
... — آورد ... یافت
... — جوشی که ... یافت
از گرد ... نقاب بست — ... یافت
باشد ... — با ... یافت
فرمانروا ... — ... یافت
دانم ... — شاخ ... یافت
... — خاک ... یافت
امروز ... — ... یافت

درینجا

در [illegible] تمام شد / [illegible] عمر خلق	تا جا [illegible] اختصار یافت / عمری که [illegible] زنده [illegible] یافت	این [illegible] / [illegible] دولت جاوید یافتن	[illegible] / [illegible]

از بس پر است حیف مسمی ز لفظ اسم
هر جا الف نبشت محاسب هزار یافت

قطعه در بیان روشنی دهلی

در این روزگار همایون فرخ ۔ اگر گوئی بود روزگار چراغان ۔ شده گوش پر نور چون چشم بینا ۔ ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کآنجا ۔ همه گشته هر سو دچار چراغان ۔ بسر برده چون صبح مهر منور ۔ همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خطوط شعاعی ۔ که دارد درخشش خار خار چراغان ۔ درین شب هوا شد ز چرخ نگردان ۔ کند گنج انجم نثار چراغان

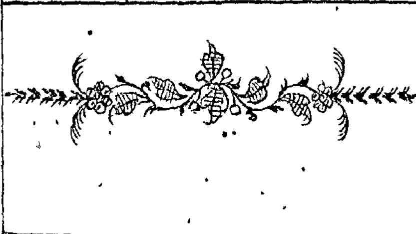
نبوده ست در دهر زین پیش هرگز ۔ بدین روشنی روی کار چراغان ۔ شد از حکم شاهنشه انگلستان ۔ فزون رونق کاروبار چراغان

جهاندار و کشورکشا کز فروغش ۔ ز آتش دمد لاله زار چراغان ۔ ز عدلش جهان گشته پر داد ایمن ۔ گرفته دیار و حصار چراغان

بفرمان جان لارنس صاحب ۔ شد این شهر آیینه دار چراغان ۔ بهر جا فلک [illegible] ۔ برآراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی [illegible] بهادر ۔ روان هر طرف جویبار چراغان ۔ سخن سنج غالب برای عقیدت ۔ دعا میکند در بهار چراغان

که باد افزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان



فرہنگ

آبادچه	آباخورد	آبمند	آبچین	آبی کردن	آذر	بااختر	بارنامه	بادبهین	بتیاره	بپیست	برنهاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آذرگشسب	ارک	ارزانشه	ارزن	آرامش	داد آرزش	برزش دیده	برینی	برپیمان	برایه	برده	بدنیات درمان
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ازدر	ازلاو	آتره	آزند	آژدر	اژدرنگر	برآورد	بدا	بتو	بهرام	بهرام روز	بهزاد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آسمانه	اشتلم	افزار	افسر	افسار	الفختن	بیرنگ	بیل	بی مر	پ	پاگزان	پاداش
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
آمیغ	اندی	انگاد	آوند	آورزر	آمیه	پاکار	پاساو	پرچینگار	پرستوک	پروار	پرویزه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ایوار	انگیار	با	باره	بارو	باد آفراه	پساوند	پسودن	پسوده	پلارک	پرن	پیوند
[illegible]	[illegible]	+	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

ت	تاروار	ترت و مرت	تراج	تنفا	تنانے	روستا	روگاه	رودخام	زہرابے	زبن	زر
	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×
تندر	توشتی	ج	جادر	جادوگری	جاگی جوزن	زاوش	زادر	زبانہ برگ	زمن ملے	زودلا	زیلو
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جاے سلیمان استرست	جداشناس	جشنگران	رجلو	چ	چامه	زرے	ثر	ثوب	س	سلخوزد	ساچمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]
جاتو	جزگر	چشم روشنے چکار	چرم	چنبر ونگر	ساو	سپهری سپید	ستان	شام	شمغتن	سرپا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چهر روشندان	خ	فرخنگ	خوشه	خیک	د	سفته	سراد	سگمه	سنج	سور	سومه
[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دخمه	دردا	درآیش	دریخانه	درم	دشنان	سوس	سیت	ش	شارستان	شاذخوارت	شبگرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
دوبیکر	دروار	دواک	ر	رده	رشاو	شب رو	شبگیر	شنگرند	شوره	شهرگیا	ف
[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×

قرناب	فرزره	فرشکاخ	فرزگرد	قرنب	قرناش	م	ایه	مارگرفت	مرگریش	نشکی	ارمج
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نرگفت	فروبنده	فرزبات	فرگاد	ک	کالیوه	مه	مدان	مهرزان	مینجگیر	لت	مروز تا آغاز
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	:	[illegible]
کالیوگے	کاست	کاچال	کارگیاہ	کانره	کاغذی پیرہن	نادر	مادر تیم	تان فیصریت	ناپسود	ناگرفت	نشرنمه
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گرداگردآرے	گرداگرار	گردم	کلفتر	کگر	کماہیه	نشکفته	نکوهیده	نماغا	نمایه	نواخانه	نویدم
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کنارنگ	کنوزه	کوبچه	کوسیه	کوزنمکان	کیفر	نینا	نیاگان	و	وایه	واگویه	ویتره
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیوان	گ	گکار	گرایش	گرزن	گرما	زشیرگان	ہ	ہژیرزاده	ہمویریش	ہزارنر	ہگور
[illegible]	.	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
گسیل	گرگاه	گرمه	ل	لاد	لادبرنا	ہمول	ہمولخ	ے	یام	یخنی	
[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	×	[illegible]	[illegible]	

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که درین زمان سعید و آوان حمید آن مترشحات قلم اعجاز رقم جناب مستطاب والا خطاب دبیر همه دان شاعر معجز بیان بلبل شیوا زبان گلستان انشا پردازے عندلیب نغمه سنج بوستان مضمون طرازی مهر منیر و زر آسمان بلاغت ماه نیم ماه برج فصاحت نظیری النظیر رشک سعدی و فردوسی غیرت صائب و ظهیر خاقان ملک سخن تازگی بخش مضامین نو و کهن صاحب جود و کرم فخر شعرائے عرب و عجم شیر بیشهٔ سخنوری مسیح زبان پارسی و دری افصح الفصحا ابلغ البلغا امیر کبیر جناب نواب نجم الدوله دبیر الملک اسد الله خان بهادر عرف میرزا نوشه متخلص به غالب المشهور فی المشارق والمغارب مغفور و مبرور چنانکه در شان خود میفرماید بیت لختے زد ساتر ...

ساسان ششم بکار دانی نایم ٭ لراقمه از سر انصاف منصف را نشاید درگذشت ٭

حق تعالے رتبهٔ انصاف بالا کرده است ٭ پارسے مرده را بخشید جان تازه ٭

غالب معجز بیان کار مسیحا کرده است ٭ کلیات نثر مشکبو آسے پنج آهنگ و مهر نیمروز و دستنبو که در سلاست و متانت عبارت لاجواب و بے مثال ست در مطبع آفاق مرجع عالیجناب فیضمآب ابر مطیر سخاوت جوهر شمشیر شجاعت صاحب خلق و مروت بازوی همت راز و رجناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله خوشخط و عمده بنهایت تصحیح و تنقیح بسعی کارگزاران مطبع موصوف سه پاره یاه اپریل ۱۸۸۴ع مطابق شهر جمادی الاخری سنه ۱۳۰۱ هجری بلباس انطباع پوشیده مرغوب انام و مطبوع خواص و عوام گردید فقط

قطعات تاریخ طبع سابق از شعرای فصاحت انتساب نتیجهٔ طبع وقاد سخن نقاد واقف رموز سخندانی منشی انوار حسین صاحب تسلیم سہسوانی

کلیات نثر غالب طبع شد
خامۂ تسلیم سالش زد رقم

این چه میگویم حیات تازه سے
منطبع شد کلیات فارسے
۱۲۸۴ھ

منشی نتیجۂ خامہ جادو رقم سحر قلم صاحب طبع لطف منشی اشرف علی صاحب اشرف

این نسخہ چو یافت زیور طبع
اشرف بنوشت مصرع سال

گردیده بلند نام غالب
مطبوع بدل کلام غالب
۱۲۸۴ھ

شیوا بیانی سرآمد اقلیم سخندانی والا دودمان نواب احمد حسن خان صاحب تر

بخط خوب کاغذ صاف پر جوشش
سنین طبع سال عیسوی ہین

بڑی صحت سے یہ لکھی گئی ہے
کہو گل نثر غالب اب چھپی ہے
۱۸۷۰ع

